

غزلیات

ولی الله بایبوردی

غزل

ولی الله بایبوردی

اندک ذوق و قریحه ادبی خود را مدیون زندگی دوران کودکی خود در سرسبز ترین جنگل ها و مناطق کوهستانی شهرستان ارسباران (اهر) در استان آذربایجان شرقی، هستم. منطقه ای با مناظر شگفت انگیز جاذبه های تاریخی، پوشش گیاهی و جانوری منحصر به فرد که با ترکیب احساس عشق، ایمان و امید شاعر را به تفکر و سیر در انفس دعوت مینماید.

آفرین بر پیکر شهر اهر
چون خروشان سرو قامت در نظر
شهر مهمانان به سینه یاد باد
شهره آفاقی وجودت شاد باد
ملک عالم در وجودت بهتر است
ملک این نه ملک آن شیرین تر است
آخرت باشد که بایبوردی کجا
می روی یاران صدا گویی بیا
ولی الله بایبوردی . زمستان 1402



ISBN : 978-622-94298-4-6



9 786229 429846

غزلیات

ولی اله بایبوردی

تبریز - ۱۴۰۲

سرشناسه : بایبوردی، ولی‌الله، ۱۳۴۴ -
عنوان و نام پدیدآور : غزلیات ولی‌الله بایبوردی/نویسنده ولی‌الله بایبوردی.
مشخصات نشر : قم: شهید
، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری : ۴۶۵ ص.
شابک : 978-622-94298-4-6
وضعیت فهرست نویسی : فیبا
موضوع : شعر فارسی -- قرن ۱۴
Persian poetry -- 20th century
رده بندی کنگره : PIR۷۹۶۳
رده بندی دیویی : ۸۱۶/۶۲
شماره کتابشناسی ملی : ۹۴۹۱۸۴۷

غزلیات ولی‌الله بایبوردی

نویسنده: ولی‌الله بایبوردی

ناشر: شهید

نوبت چاپ: اول ۱۴۰۲

چاپخانه: ایران

شمارگان: ۲۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۴۲۹۸-۴-۶

کلیه حقوق این اثر متعلق به مؤلف می‌باشد.

ارتباط با مؤلف: ۰۹۳۳۳۲۹۲۱۸۳

دیساجہ

زادہ خطہ آذربایجان شرقی شهرستان احرہتم۔ متولد بہار ۱۳۴۴۔ از دوران راہنمائی تحصیلی و نوجوانی با ذوق و علاقہ ای وصف نپذیر، شعری سراییم۔ شعراییم را حین مطالعہ کتب ارزشمند، الہام گرفتہ و می گیرم۔ علی دو سوید کہ ہم مرا بہ مطالعہ وامی دارد و ہم توانایی و امکان دسترسی بہ خزانہ لغاتی بسیار را ممکن می سازد۔
قالب شعراییم در اوزان مختلف شوی، قصیدہ، غزل، دوبیتی و... می باشد۔

عالم شعر، منظومہ ای است موزون کہ قصد دارد شاعر را بہ اوج احساس و معنا در جست میان معانی و ارتباط با مخاطب رهنمون سازد۔ نظم برخلاف شعر، جریان یافتہ است کہ بیشتر افراد از آن بی بہرہ اند، ہر چند کہ متاسفانہ در پردازش شعر، نیز بسیاری ناتوانند۔

رقص کلمات موزون در شعر بہ مثابہ سمفونی موسیقی است کہ دارای ریتم و آہنگی خاص است۔ بہین ریتم باعث روانی کلمات در شعر است۔ کیست کہ شعر

زیبای بازداران با ترانہ باکریای فراوان "سید محمدالدین میرفرخانی" مخلص بہ گلچین کیلانی "را در خاطرات دوران کودکی خود نداشتہ باشد؟ یا شعر ارزشمند:

من یار مہربانم، دانا و خوش بیانم "عباس یحیی شریف" را چہ کسی در اعناق کودکی خویش کم کردہ است؟

این اشعار با تمامی فصاحت و بلاغت سادہ خود، ذوق کودکان را برمی افروخت و امروز، بزرگسالان حکام سیر گذشتہ، تسمی بر گوشہ لبان خود ترسیم می سازند۔

زیبایی شعر در ظنین آہکن آن است کہ غم و فراق و ہجران را مہربی صدیش از حرنوع دارو و درمان طبی دوامی کند۔

امید کہ خوانندگان ارجمند و فرهیختہ، بخلاتی خوش و خاطره انگیزی با شعراییم داشتہ باشند۔

خالق کہ وجود خلق را انشا کرد در دقعرش عشق را اطلاق کرد

آکامہ وجود نازنین دل را بانام مبارکش دو صد معنا کرد

(ولی الہ یاپوردی - زمستان ۱۴۰۲)

- ۱ در انتظار ماندم با صد وفا به رقص آ
به علی و وحی منزل بشناختم خدا را
یادی کنم از شاعران از ابتدا تا انتها
- ۲ پرده مکش بر عقل خود ای عاقل مست ولا
گریه ام از حد گذشت گریان شدند اهل سما
یادی از خون کن که باشی در عزا
- ۳ خود ببینم در تو و ما و شما
پروانه ام من چون خلیل در آتشی پیدا مرا
عدلی که میزان را نما اجرا هم اینان حکم را
- ۴ همچو سیمرغی که با قاف آشنا
یاد کنی از قَرَن صاحب آن خرقة را
عشق را معنا کنم تا فهم گردد بین ما
- ۵ خواستی از خواهرت زینب به تن پوشی دلا
برای من تو بمان روح را کنی احیا
سید سجاد بین در سجده سایید روی را
- ۶ والی بیا که جام دلت شد جهان نما
که بی ریا بنماید رخسار چو مهر آسا
خوش خط بودش بین هر یک شاعرانی پارسا
- ۷ ما بین خلقی در جهان صالح کسی صلحی به پا
سرد شد آتش چو دیدش عشق را
نظر به دختر ترسا کنی چه روح افزا
- ۸ همچو ابراهیم از شگی جدا
اوستادی یاد شد در یادها
مرهمی کو التیامی درد را
- ۹ تا به حدی حس ، ادراکی دلا
با مجاز عشقی حقیقت برملا
می روی جایی فراخوانی سما
- ۱۰ گر چه ماهی مار بینی در شنا
حکم را اجرا چو هر یک اولیا
با بقا عمری ز غمگینی جدا
- ۱۱ هر چه در عالم نشانی از خدا
گر چه رویایی حقیقت را بنا
یاد دیوانی بیفتد پر بها
- ۱۲ همچو صنعان پیر دارد ماجرا
با هویت فرّ فرهنگ آشنا
گر چه آدابی ادب دینی ادا
- ۱۳ گاه افتان گه به خیزان روی پا
باب نعمت خوان او رویت گشا
با خمیری مایه عرفانی بنا
- ۱۴ ثبت تاریخی بشد یادی کنی از نینوا
نظم گیتی ناظمی دارد خدا

- چون نبیند صنع آثار خدا
تحفه ای باشد ز خالق بس بها
۱۵
دلبری جوید به پاکی هر کجا
با سبک باری ز دنیایی رها
۱۶
نام ایران جاودان در هر کجا
به هر حالی رکوعی سجده جانا
۱۷
همان گوید به نجوا راه پیدا
همچو خاکی باش ، گردی زیر پا
۱۸
پندی شنو شنیدم یادی کنی ز آبا
پند بشنوی گویم دور شو از این دنیا
۱۹
رها از گرگ نفسانی خودی را
سمت عقبایی ز دنیایی جدا
ای نبی از ما سلامی بر شما
۲۰
شاعری هستم به خلوت گوشه ای در انزوا
به رنگ جامه حیایی خودی کند احیا
ناله دارد برگ خشکی زیر پا
۲۱
با ادب حرمت نگه دارد چو دارد بس وفا
خوش بر احوال کسانی ز ریا جامه رها
۲۲
سمت اوایی کائناتی هر کجا
ویران سرای عشق کذایی بشد بنا
ظرف علمی هر وجود از هم جدا
عشق اویی را کنم تحسین دلا
۲۳
با فضل فروشی ها رسوا بکند خود را
چون عبد صالح در زمان احیا خودی را با حیا
گر چه پلاسیده شد اندیشه ها
۲۴
نوشدارویی چو اکسیری نما
ذرّه دانش را عطایی او به ما
ماجرایی به آزمون که خطا
۲۵
صف به صف با احترامی ایستا در بین ما
خود شدی اهریمنی با دست و پا
با نامه اسراری هم او شد مولوی حالا نما
۲۶
هفت وادی راه طی یابی بقا
دور از جبری حقیقت بر ملا
هدف از آفرینش بود عدلی گر ادایی لا
۲۷
با دمی یحیی یُمیتی بر ملا
مکد خون خلقی که یابد بقا
یک اشارت کافی آید والیا
به یاد خضر نبی یاد کن بهاری را
۲۸
حُکم اجرا با قیامی والیا
عشق را معنا کنی از خود رها

۲۹	ندا از خالقی شد روح ها لبیک خالق را ابتدایش با طلب عشقی نما دور از مادر پدر فرزندها از حسادت صاحب علمی دورها
۳۰	هزاران علّتی مجهول پیدا نظم را پیدا درون ظرفی نما هر چند سواد علم نهضت برپا زندگی دارد به خدمت خلق کوشد بی ریا
۳۱	گفته آید گاه گاهی با اِما از طلب آغاز تا فقری فنا
۳۲	ولی عبرت بگیر از دار دنیا اولین والی علی مؤلا دلا می رسد روزی ز جانب ربّنا عاقلانی منزوی در انزوا
۳۳	سایه ای چون توده ابری جابجا ناس حقی را رعایت هر کجا لعنت فرست تا دم آخر که شد عزا به خلوتی بنشیند چو مرغ سی به نما
۳۴	خود جهانی اکبری در بین ما به جای اشک چه خونابه ای روان جانا شاعری باشد نگاهش خونبها خلوتی باشد برایت روز یا شب فرق لا
۳۵	روح را تسلیم سازد والیا ز دور گاه نگاهی کنم به اوج سما شکری کنم چو مور تقلا ز غم رها غصّه ها پایان ندارد گر فنا
۳۶	طبيب حاذقی والی کجا باشد بگو بر ما آن هنر زیبا که احیا با حیا آوار روی آوار شد دفنی به زیر آوارها چون بنده ای صالح رها از جیفه دنیا
۳۷	با تقلا راه پیدا ناکجا نام ایرانی زبانزد هر کجا صلح بر پا در جهانی رو فنا لحظه بیرون آی از خلوت سرا
۳۸	رنج حاصل گنج خود را برملا هنر از ذوق بیرون ای که دانا در ریاضت مانده باقی عمر را از هوا نفسی که شیطانی جدا
۳۹	با فنایی هر وجودی را بقا رازی چه پنهان حرف آخر با معما
۴۰	
۴۱	

- جنگلی هست زندگی به ریا
با امیدی پشت سر ایام را
۴۲ یک عمر بنازم به رُخش جلوه به هر جا
ظرف دل شده املا لوح دل کنم انشا
چو الماس ریزد ز رخسارها
۴۳ یادگاری است ز خال تو و معشوق به ما
چون که خود را بشناسی بشناسی تو خدا
که فارغ از دو جهانی به قرب گیرم جا
۴۴ سلیمانی سریرت ملک دارا
که جدا نیم من از حق بده جرعه ای گوارا
یاد من بودی تو را دادم شفا
تا در فنای عشق رخت یابمی بقا
۴۵ خدمتش واجب و خادم نکند باز خطا
نکته ها باقم و در متن نکت ورد صفا
کفر نیست ماورای ابر دیدم جمله در ذکر و ثنا
ماورای ابر دیدم جمله در ذکر و ثنا
۴۶ راهی رود امین که در این ره شود بقا
جنت ز تو زاده شده ای صالح صلح و صفا
با یاورم در یک زمان هستم خدا هستم خدا
مالک تویی هر دم مرا
۴۷ قدرتی کسبی که حاکم بر شما
در وجود هر آدمی دریا نما
با جهادی ضربه ای زن کفر را
جلوه ایمان هدیه او را والیا
۴۸ همنشین با او به هر جا هر کجا
مال خود از آن خود خصمی چرا
روز روشن قلع و قمعی خلق را
۴۹ خیط ابیض اسودی تشخیص لا
در لباسی میش گرگانی نما
۵۰ مستقیمی راهی انتهایش نه نما
هر ولی از اولیایی همچو قرآنی نما
دور از هر امتیازی بی ریا
۵۱ عملکردی نمی بینم جهانی غرق این دنیا
به عشقی فکر کن یابی الهی عشق را زیبا
چو کوه استوار ایستا هر کجا
۵۲ تجلی وجود آفرینش به هر جا
با زبان سرخی مضاعف با نوا
در دل هر ذره ای عشق ولایت نما
۵۳ به اخلاقی حماید ، جلوه آرا
چون پیله ی ابریشم محکوم به دنیا

- ۵۴ تاریخ را گاهی ورق بینی چه غوغا
تا که شنیدم این ندا
صاحب درد خود غمین ، قصه تمام والیا
- ۵۵ عشق مؤلایی ببین شوری به پا در نینوا
دست والی عدل پرچم برملا
با درایت فهم ، والی ، صلح اجرا بین ما
- ۵۶ ریشه همچون ناعلاجی ، دردها را لا دوا
در شگفتم کیست یارم در برم غیر از خدا
نغمه سازم که ولی هادی من گشت خدا
ای پیر عاشق آشنا رویم سیا رویم سیا
دلی خواهم جهان بینی هویدا
- ۵۷ چه نهری جویباری خوش ز هر جانب رسد آوا
به فکر باش که خود را رها کنی ز ریا
به همان راهی رو که به ایما گویا
با جرعه می شراب طهوری که حق نما
همدمی کو تا بگویم ماجرا
- ۵۹ به عشقی دل ببندی جان حرارت عشق پا بر جا
کام را شیرین به می والی بیا
لحظه ما در آزمونی با بلا
که زیبا آفرین را حمد بادا
- ۶۰ داغ درون لاله ای طالب مرهمی شفا
وقت آن شد کوچ باید والیا
بخشی دوباره عمری تا زندگی مهیا
بماند یادگاری از تو مانی زنده در دل ها
- ۶۱ زنده جاویدیم ما در هر سرا
ای آذری ها با شما هستم ولی دور از شما
از قدح دوری به جامی دل رها
در تقلا یک نفس آرام لا
- ۶۲ والیا تا کی در این خلوت سرا
جایی که دین باشد تو را عقل آفرین گوید تو را
با من بگو بهار این کیست در نظارا
بر ما نظری بکن خدایا
- ۶۴ کی برون آبی دمی رؤیت تو را
شادباش و سور در خوان ولا
خمیر مایه گل شد نگاه غم افزا
شهریارا سوز دل گفתי به پیرانه سرا
- ۶۵ به یک مشت استخوان قانع چو عنقا
هست در صحرای تن جان ولا
با نگاهی خشم بینم ماجرای مرز را
به تنهایی کنم خلوت که با محبوب خود تنها

- ۶۶ به دور از هم در این گیتی تقلا
بشنوی آواز قدسی والیا
با کلامی شاعران افکار را صیدی دلا
نظر بر آسمانی کن به رقص آرد ثریا را
- ۶۷ با امیدی کشت در دنیا سرا
آن جام دهی ما را از درد رها خود را
از هر چه تعلق دور از جور و جفا دنیا
با جام باده والی اندیشه را فزایا
- ۶۸ قدر بینی منزلت حاصل تو را
بیند نشان عشق نبیند عیان تو را
از دوست بپرس جانا آیین شرف گیرا
چه کس باشد مرا محرم خدایا
- ۶۹ هفت وادی راه را طی بی خطا
تا کی کنی گریه دلا مُستی چرا
ز دست هجر بس نالد وصالی ده همین حالا
ز دی گذر به همین حال اکتفا جانا
- ۷۰ ببر این نامه سر مهر به مستان ولا
که خاطرات جهان محو گردد از دنیا
یادی از دوش آمد و بی هوش گشتم گر روا
به خوابی راه پیمایی به آن جایی کشی خود را
- ۷۱ ساقیا پر کن پیایی جام را
خود شناسی دور و بر خود را رها
پنج روز عمر را سختی چرا
ز گلشن هشتمین والی گلی چینی چه خوش بویا
- ۷۲ همچو انجم پی مهری مهسا
هر چند حسادتی ولی رفع بلا
جیفه دنیایی فریبی داد گشتم بی نوا
لحظه از عشقی نگردم من جدا
- ۷۳ تکنولوژی گر چه به سیما صدا
از فقر و فنا دور که با توشه تقوا
عبد اوئی هر وجودی هر کجا
با قیامش صلح گیتی برملا
- ۷۴ با شعوری شعر شاعر آشنا
بین خلقی خوب دانی شاهدی حاضر خدا
دوره ایامی بشد طی والیا
زیر پا له چه زنی مرد چه طفلی برنا
- ۷۵ معنوی عشقی برایم شد حیا
سیر آفاق کنی لحظه ز تن روح جدا
ایستا والی ما می نگرد سمت خدا
بر معلم احترامی هر کجا
- ۷۶
- ۷۷

- زدی بر هدف تیر را والیا
بین ملل صاحب صلحی نما
گر قدر باشد گهی حُکمی قضا
۷۸ به امروzt توکل کن نه فردا
واقعیت امر شد حالا بدانی ماجرا
گر خیالی خواب رویایی مرا
بی هنر کاری کند شرمنده ما
۷۹ وای به نا اهل به خلقی جفا
خونریز بین انسان هر لحظه ای هویدا
به دست والی دوران تمدنی پیدا
۸۰ کلپله دمنه کنی یاد ، موش و گربه نما
شیر را رؤیت خیانت گرگ سا
در گرفتاری ببینی خلق را غمگین چرا
همچو والی با فراهم توشه ای خود را رها
۸۱ چو مجنون درنوردم کوهها را
گر چه انبانی تو را باشد تهی از توشه ها
نوسفر را اختیاری رهنما
با هم اوایی هر کجا طی راه را
۸۲ با تهاجم فکر فرهنگی که مُد در بین ما
اذن توحیدی رسد قائم قیامی والیا
ابتدا راهی ببینی انتها
۸۳ پرچم حق میل به جانب خدا
طول شب رؤیت هم او را ماه سا
آسمانی بابها رویم گشا
۸۴ شکر ایزد ز مجاز عشق رهایی ما را
بی ادعا مردی چو سروی کوه مانا
با قوا ایمان به نیرویی حیا
ما به ولی والی دور اقتدا
۸۵ از قفس آزاد خود را تا رها
هر چه را خواهی خری جز عشق را
از چرا چونی رهایی عشق را
جلوه گر مکتب عشقی به بقا لا که فنا
۸۶ فارغ از هر سایه شگی شُبّه ها
با دمی هر بازدم خالق ثنا
رخصتی والی ظهوری بین ما
۸۷ دهن معشوق لؤلؤ وه چه لالا
حبس در قایی نگاهی والیا
نازنینا نظری بین ملل صلح و صفا
یاد تویی ماندگار ای رخ زیبا لقا
۸۸ چو آدم منتخب عقلی شدم ایمان حیایی را

- جیفه دنیایی سر آغازش خطا
حاکمان زور ببینی به زری فخر دلا
با حیا عشقی گزینی با خدا
۸۹ عهد را یادی چه خاکی پر بها
از میان مرغان به سیمرغ اقتدا
از من و مایی جدا خلق خدا با خدا
۹۰ در هر وجودی جان شد و خاک سکونی شد سرا
لحظه لحظه خاطرات شوق می آید به ما
یا رب علومی ده مرا تکمیل سازم عشق را
همان ید کارگر را هان میان خلقی خبر گویا
۹۱ در پیشگاه قرب او از نای آرم این ندا
چرا خالی همین درگاه حالا
بس حرف ها دارم به تو از پشت ابر بیرون بیا
فیه و مافیها جهانی برملا
۹۲ شرمنده آن کسی که مداوم کند خطا
طاهرانیم طوافی دل را
تا به کی در خرقه باشی والیا
۹۳ به آبی توبه ای تطهیر خود را
چو لیلابی و اصلی همچو عذرا
۹۴ هر صبح از دور خوانم آرزوی کربلا
به آن سرای رسی عشق را کنی پیدا
از جفا چرخ فلک دوری دلا
۹۵ رهنما استاد گشتی والیا
تقدیر ما به دست خودی رسم هر کجا
چو لاک پشت که با لاک خود سفر هر جا
۹۶ نمایان خود به تقوایی ز هر یک زیوری زیبا
بدانی عمر گل را هفته ای لا
با عیسوی دمی تو را از خطر بلا
۹۷ آرام دل شوی که کنی سیر تا بقا
رها ز عالم گردون پیر خسته فنا
بزرگی آدمی با علم تقوا
۹۸ عاشق شدی بر او آویی که بین ما
پشت سر حرف ها به سُخره ادا
دوست دارم همنشین با نازنینی هر کجا
۹۹ چون مجانینی گذر ایام را
در جهانی گر چه فانی رو بقا
پند بشنو ای ولی گویم تو را
خوش به حالت رهنمایت اولیا
۱۰۰ خاطره را یاد ، عمل والیا
جامه حیای خویش را عرضه دهی به والیا

- ۱۰۱ هر کسی را باشد عشقی تا به حدی والیا
که با دو بالِ علومی پرم به اوج سما
زمانه ماند و تو رفتی به خاک و اویلا
عرش تویی فرش تویی واله خوش روی بیا
- ۱۰۲ دیدی خودی را با خدا از خود جدا با ما بیا
که از بالا نظر سازم دلا افکار خامم را
ای که کونین طلب آن قد رعناى تو را
آمد و گفت به من عهد تو کن پیمان را
گشتم به دنبال پیش هم فرش را و بام را
اول خودت کن اصلاح بعداً مرا نگارا
- ۱۰۳ به ساز و چنگ و نای و نی گشایم هر معما را
همه فکر او شده مکر بفریید او شما را
در نصف شبی یارا دیدیم علامت را
به شمشیر ابر قدرت خراب ایران و توران ها
همدوش رب العالمین عابر ز هر کاشانه ها
به خوردش قصه ها باقم برای تازه دوران ها
- ۱۰۴ کی برون آبی گذر شد جمعه ها
خوش به حالت والیا با رهنما
دست نااهلان زمینی بی صدا
گر حیا سرمایه عشقی شد نما
نقد خود را بازسازی شاعرا
گذر ایام خود را گر چه تنها
به یاد آن روز افتی لا که رؤیا
شدی صاحب قلم امروز و فردا
همتی کن کار بندی عقل را
چه آهنگ خوش نغمه ای ماجرا
اهورا عشق را ببینی به سیما
از سما صادر به آهی هر بلا
با صفا جایی چه زیبا پارسا
خاطری خوش ، ذهن نوپرداز را
طرح دارد گر ولی چون اولیا
رقص قلم شعر شد دور ز جویری جفا
با ترنجی قالبی نظمی رسا
در این بستان سرای دل سرودم نغمه ویدا
از این دنیای دون بگذر رها شو جان ز باطل ها
گوی ای ولی که فخر به عزت کنیم ما
دوست دارم که ولی عاشق اکنونم را
مشکلی نیست که کام دل ما حاصل ما
در پای عرش جمله نوشته مدیح ما
بر زیر لب ز شوق سراید علی بیا

- مناجاتی کند هر دم خدا را
 که عاشق خود رود بیراهه ای را
 ۱۱۴ هر چه خواهد جز رضای او نباشد کار ما
 کنی جمع و دهی شمع و که شب ها را کنم احیا
 در این مکان و هر مکان در سجده باشم من تو را
 سالک شراب کوثر عقل است آشنا
 پیام حق رسان ای کلیم بیضا را
 ۱۱۵ همچو بوتیمار رؤیت تشنه لب محروم آب
 کائناتی زنده با یک جرعه آب
 با هبوطی رانده شد عالی جناب
 ۱۱۶ عمر گل کوتاه افکارش چه ناب
 همچو خیط ابیض و اسود به تمیزی دریاب
 ۱۱۷ قعر دریا را نظر دور از حباب
 گفتا ولی چو حافظ اندیشه خور شراب
 کی رسانم مشکلم را بر جناب
 با ما جفا کنند در این شهره بی حساب
 ۱۱۸ عشق آمد و بگفت بیعت کنی شتاب
 به آن سرای قدم نوش جام شهد شراب
 آن جا برو که خط یمین است و دل کباب
 ۱۱۹ در هجر تو بیدارم ای عشق مرا دریاب
 واقعیت را نمایان لا سراب
 می کند ترکی ولی عهد شباب
 ۱۲۰ به دور از خلق ، خلوت کرد با رب
 راه دل می بردت فاتح روحی در شب
 از درون آه کشیدم که چه داغی است ادیب
 نازنین مهری چو دُر دانه ادیب
 ۱۲۱ والیا خرقة بیفکن بپریم سوی حبیب
 چیده شد از جانب رب ای شکیب
 ای رفیقان بلا مست نگارم امشب
 تهجد بود کارم ذکر بر لب
 اطاعت بشر از ولی واجبات
 ۱۲۲ خاک را ترکی نمودند خلق مات
 پندی شنو ز پیر طریقت پر از نکات
 در عشق هست مستی مُستی کنی ریاست
 ۱۲۳ از کاغذ کتابش خوان بهترین حکایت
 دستش بریده بادا هر کس کند جنایت
 قدحی بده به من پر که خورم کند برائت
 ۱۲۴ یکایک دردهایم را روایت
 دیدم آن قامت سرو قد قامت
 عاشقم گردید و همراهم بشد جان را بباخت

- ۱۲۵ ما از ریا به دور که عالم پر از ریاست
اندیشه را نگر که چو دردانه پر بهاست
قمری و بلبل و تیهو به تحصن آنجاست
به در عشق در آ قبله نما خود آنجاست
- ۱۲۶ هیچ پرسی تو از این جمع که دلداری کجاست
مرا پاک گردان که ره در لقاست
خورشید جانگداز جهان آرزوی ماست
همنوا باشیم و یک دل پر بهاست
- ۱۲۷ سلطان کائنات چنین کرده نه جفاست
هر طرف وادی ولی ایمن جداست
مغلس عشق چه داند چه در این کیسه ماست
چه سحر بود کلامت شنیده دام بلاست
- ۱۲۸ آدم نبود رانده شده روبروی ماست
به اعتراف بگوید که گل همان دل ماست
خنده صبح نیاز و غم پیچک با ماست
از ازل مست بین هر چه کنم جالب است
- ۱۲۹ هیچ موجودی نباشد جز خدا اویم طیب است
حکمت است این ماجرا بخت تو در زیر لب است
جذبه عشق تو در خط اولوالباب است
یک لحظه یاد آرند اعمال دل کتاب است
- ۱۳۰ که با ولی بنشینم که او ز اوتاد است
به خون وضو کنم و سجده ام چو اوتاد است
دل بسوزاند که سوزش بهتر است
خنده صبح ظفر دارد و جذب هنر است
- ۱۳۱ هر بهشت در زیر پای مادر است
که خود الله بگفت نزد دلی منکسر است
ذره اقرار که خورشید جهان در سور است
به تو من نیز بگویم همه عالم نور است
- ۱۳۲ دست در دامن ای غنچه همین یک نفس است
بگذار و بگذر از تن خاکی که محبس است
انعکاسی است درونی به مثال جرس است
خاک پای ره مؤلا بشود درویش است
- ۱۳۳ رمز یاری است که اغیار خرنده عاریتی است
روم به گلشن مستان در عالم ناسوت
به ذکر کوش که الله جلوه در یم اوست
به نور خود وجودم را بیفروخت
- ۱۳۴ آتش عشق آمد و عقلم بسوخت
پله ای دان که راه عشق به اوست
به دولت دل والی قدم گذار ای دوست
از خرمنم بچین هنرم سمبل من است
- ۱۳۵

- ۱۳۶ خلسه را پیش کشی می کنمت خواب من است
سعادت آن کسی شد به حق به راه من است
گریه دارد که بگرید همه گریان من است
تا به وادی برسد جذبه تسلائی من است
با عشق ازل آمد و با عشق سمن رفت
- ۱۳۷ مانده در این طلب صنع خدا عام الست
هست کانون دل و آل و تبارم به الست
به خاک بخشم و راهی چو راهیان الست
خادم درگه شود هر کس چو من سوی یقین است
- ۱۳۸ بنوشید بنوشید که احیا رسیده است
در ره علم چسان سوز و گداز آمده است
کشته ها بین که به پرواز چو باز آمده است
شیعیان محراب خونین گشته است
- ۱۳۹ این چه عشقیست که در ذهن من و افهام است
در عشق پاک سوژه اصلی محرم است
چه کنم آتش عشقت به دلم از حرم است
همچنان بیدل و دل بانگ شنیدار تو است
- ۱۴۰ قسمت بشود والی ما رو به نماز است
آن را که جلوه ایست جمالی به نطق است
گفتا به من نترس برو صد کرانه است
که والی روح عشق و عشقبازی است
- ۱۴۱ که کل رمز در قلب دبیر است
به قدر دانش خود علم گیر تا خوانی است
عشق را بین که چه قدر سوز دلش پنهانی است
رمزی است ولی راز جهان راز نهانی است
- ۱۴۲ بیا نزدیک چشمه بین صفایی است
نبی ظاهر امروز مرد عرفان است
از ذره نظر تا حد اعلای زمان است
با چنین دانش برو تا کوششی است
- ۱۴۳ مهدی موعود که از عسکری است
مونس هر پاکی است
سعادت آن کسی شد رسید قرب و بهشت
خانه محتسب و مجلس آرام گذشت
- ۱۴۴ اشک ریزم عاشقا دوران گذشت
مستانه از دیار عزیزش به جان گذشت
مرحمت کن که بلا از ره ایمان بگذشت
مهر عالم خط دلیر ره تسلیم با اوست
- ۱۴۵ اما بدان که آتش عشق در نوای اوست
حالا که رفته ای ز برم عطر بوی توست
به هر کجا نظر افتد تو را ببیند دوست

- ۱۴۶ عاشق شده که پر بگشاید به سوی دوست
در بند عشق مانده نگاهی به بوی دوست
که به دورم شده جمع جلوه جانان ای دوست
ای روح زار من بده جامی به یاد دوست
- ۱۴۷ بهتر تحف به روی جمالت سلام دوست
سر سجده می زنند که جهان رنگ ما بریخت
بی تو آواره ی این شهر شدم کام برفت
عالمه از درد زمان ره سوی والا را گرفت
- ۱۴۸ عqlم از لوح تو فرمان بگرفت
که از آن کوی بدان وادی دل نور گرفت
در مستی عشق بودم و دلدار مرا گفت
گر بوته گل بکرد سکوتی لبش بیست
- ۱۴۹ چار تکبیر تو ای دوست ز عرش هم بگذشت
در آن مقام که پیشانیش به خاک نشست
شنید هر کس بدان بار سفر بست
ملک تن ترک کنی جای بگیری در بست
- ۱۵۰ حکم را امضا کند با حال مست
یا رب چه جمالی بود در دیده من بنشست
چمن آرای وجود از دهن غنچه بیست
تا که والی قصه گوید از برایم در نشست
- ۱۵۱ با دو چشم بینا گر بجویی تو که هست
فارغ از جسم شوم واله و خندان سرمست
تا بدانی که چو منصور خریداری هست
در جام جهان بین حقیقت چه ندا هست
- ۱۵۳ والیا ضامن آهوی بیابانی هست
جز تو ای شاهد جان یاور هشیاری نیست
والیا در سینه بین این عشق را آغاز نیست
شب تا سحر قلم زخم او آشکاره نیست
- ۱۵۴ سجده ها کردیم بر حق عاشقم دیوانه نیست
عاشق جان گفت یارا عشق در بتخانه نیست
هر که این عصمت ندارد در برش سجاده نیست
آن که والی در ولا درگیر شد آزاده نیست
- ۱۵۶ والیا ذکر حسین بین که چرا ناصر نیست
به پیشیزی نه بیرزد چه کنی عادل نیست
چون بدیدم خط معشوقه در این منزل نیست
دل که در وحدت الله نشد عاقل نیست
- حرف حق است این سخن حرف دو یک دیوانه نیست
چو کاوه مرد عمل کو که داد خواهی نیست
علتش پرس چرا همدم دانایی نیست
حسن عشقیست که در هیچ سری نیست که نیست

- از تو امداد ولی مرهم دل با داروست
این قدر داند و گوید به زمان حاکم اوست
۱۵۷ غم نباشد که ز خود بی خود راهی با اوست
گیسوی نگار دل چه نیکوست
دیدمش خرم و خندان که به قامت لب جوست
۱۵۸ جلوه هجر وصال است مهنا حسنت
صف آرایی دهی جانم کشانی با کشش سویت
چسان خوش می روی معشوقه می آید دلا سویت
شدم اسیر فراق دو بوته رویت
۱۵۹ تیشه شکسته گردد آوای غم از آن سوست
در به در از عشق او می پرسم ممدوح کیست
به صلح باش و ببر گوی عشق را به فلاح
حقست هر که رهش رفت خود بکرد علاج
۱۶۰ ولی به پا که رهایی از این سرای سه پنج
یک لحظه طوافی بکنی با دل اوتاد
نام او آوازه شد در هر بلاد
نیست جاننا نفری تا که کند خود ارشاد
۱۶۱ دور از دنیای دوانان زی تو شاد
روی هر یک اهل ذوقی باب عرفان را گشاد
عمر باقی فنا شود خرداد
آن فرد مورّخی که نامرد
۱۶۲ که ای والی تو هم گشتی ز اوتاد
الغیائی کند رسد امداد
در پهن دشت خطّه زمین رنج شد زیاد
۱۶۳ هزاران گل شود پرپر به دیدار شهاب آباد
این چنین گویند عاشق در غم و غمباد باد
آن چه سلطان ازل گفت مرا یاران باد
رها ز خود چو شدی آن زمان شوی آزاد
۱۶۴ به روی ما گشا دربی که امداد
از قاب قوس هم بگذشتم جوار داد
به هنر زنده کنی روح چه در شام افتاد
۱۶۵ بلی به روز بلی خرّقه ثمین افتاد
یاد آدم کن میان خوبی و بد
قلم بر کاغذی راند به خواندن توتیا باشد
۱۶۶ سموات یقین اوقاف باشد
جلوه حسن تو ای دوست کنعانی باشد
عشقی که مجازی شد خیری نه در این باشد
والیا عشق ببین خاک سخن ها دارد
۱۶۷ همچو عباس و علی عاشق و حامی دارد
که از مجنون و فرهادم هزاران داستان دارد

- از همان روز نخست خوب سرشتی دارد
 ۱۶۸ در سماع آ و ببین روح چه ژستی دارد
 داده صد جلوه گری جلوه محارم دارد
 گوید آن دم که به حق گنج زبانی دارد
 گوش کن ای دل من صوت خدایی دارد
 ۱۶۹ به هلال سرخ ماند تب آهنین دارد
 تو ای انسان بواطن بین که باطن هفت بطن دارد
 ناز کن ای نازنینا ناز بیماری ندارد
 اختیار من دگر بر عشق فرمانی ندارد
 ۱۷۰ لایق این ماه پیکر چیز نایابی ندارد
 تازه فهمیدم خود عشق هیچ برهانی ندارد
 دل بی وجود جانان میلی به جان ندارد
 گفت ای مالک دهر این چه جوابی دارد
 ۱۷۱ به هر بیتش نوازد چنگ و نازد
 خلف نور جهان مهدی موعود آمد
 منجی زمین و آسمان آمد
 ۱۷۲ واله و شیفته از هر جهت امداد آمد
 گویا شه حق مدار آمد
 من مشتعل عشقم از عشق صد آه آمد
 لحظه ای با چشم دیدم هوش را باور نیامد
 ۱۷۳ منزل به منزل جان دهم جانی بگیرم از احد
 فروغ شعله عشقت به من صفا آرد
 خنده بر لب وضوح می آید
 تو هم باشی عزیز ای جان چنین زیبا تو را آورد
 که خالق تو دلا لیل را نهار آورد
 ۱۷۴ که درس عشق همین است رو جنان آورد
 بر دو عالم پشت پای می زنم با آه سرد
 شفا دردش به دارویی دوا کرد
 چه لاله ها که ز شلاق ظلم عبادت کرد
 ۱۷۵ به می طهارت و ساقی چه خوش تجارت کرد
 خوش آن دلی که ضریح حسین زیارت کرد
 خود معترف به عشق معشوقه راز کرد
 جامه ها می درد از پوست که شب گیرم کرد
 ۱۷۶ سعدی شیخ اجل صائب شیرین بین کرد
 از بهر چیست شاهد عرفان گناه کرد
 راه بگشایم که راهم خامه کرد
 ۱۷۷ ماجرای که خدا از لب تو نازل کرد
 ذره در رقص شد و پای گرفت مفتون کرد
 از ثری رخت رود دست به دست باید کرد
 معجز عشق به انگشت قمر باید کرد

- ۱۷۸ سوز شیرین نه طلب عشق هنر عاطل کرد
منتظر تا که بیایی غم دل کل گردد
که رازهای نهانی به دیده ام گردد
بر سر بی هنران دیدم و سردارم کرد
- ۱۷۹ تا که این والی عشاق چو مهمان میرد
واله شدم از عشق تو گویی جهانم می رود
این فلک چرخد و ما را گذران خواهد برد
فارغ از غیر که غیر از تو مرا تنها برد
- ۱۸۰ ای پیر زهد دامن پیمان شکن نیرزد
تا سحرگه به نی نای زنان پرهیزد
از آسمان هفتمین فرمان و فرمان می رسد
کز لوح عشق واله و آگاه می رسد
- ۱۸۱ رنجی کشم ولیک که نانم نمی رسد
ما را به قرب راهی و اذن از وداع رسد
لطف کن بر من و شاید که بطالت برود
بلبل از شوق رخت سوی گلستان می رود
- ۱۸۲ گرگ را دیدم نه یوسف می درد
قدها راست نموده که چنین زیبا شد
عشق مردان هنر گیر هنر زیبا شد
به خلوت یاد عهدی برملا شد
- ۱۸۳ دردم تو قوی کن که شفا درد دوا شد
شها به لطف نظر کن که جلوه ایجا شد
عاشق ز خود بگریخته در جمع ما در هست شد
طور در رقص آمد و انوار قدس دلدار شد
- ۱۸۴ دیدم خودی را با خدا باب شهادت باز شد
آوازه عشق در دل خاتم شد
به من دهید رهایی که عهد محکم شد
سوزش چو دریای یقین یونس صفت فرزانه شد
- ۱۸۵ که جلوه ی ملک العرش نور باران شد
لا جرم بند دل آزاد و خراباتی شد
پی تعلیم هنر دوست مرا مجنون کرد
می کنم رسمی چو بازی تخته نرد
- ۱۸۶ فرخنده طالعی که به عمر قبله گاه شد
به پیشگاه ازل سجده ای نظاره بر آید
نگر از کجا دادخواهی بر آید
که شب قدر دلا سرو قدی خوش آید
- ۱۸۷ ببینم آن طرف فردی مسلمان وار می آید
گرفته بر کف دست با قرآن می آید
شکوفه نارس آل بتول می آید
که شب از روز نشناسم به غمخواری بهار آید
- ۱۸۸

- تا احبب محبوبان سر رشته تبار آید
بساط بزم بکارد خط هنر آید
که به درمان جهان مهدی یاسین آید
صد حیف که از عمر ندایی آید
۱۸۹
بر سجده روند تا که سجودی بنمایند
شادی به سبزه آید والی غزل سراید
ز جا پریدم و دیدم تلالو آراید
به آن سرای گذاری قدم تو را خواند
۱۹۰
که خسته قامت روحم سروده ای خواند
یا کریم منعما خاصان خریدار تو اند
خوشا انسان گرفت پندی از این بند
نیست شیرین عشق دیرین را طلب از دل بخند
۱۹۱
والی مست دیده ای ناطق عشق در کمند
مدام می نگرم رجس را پیاله خورند
با دل پاک و خماری دل فغانه زدند
فرزند یک مسلمان با سجده دوست گیرند
منم عاشق در این درگه کجا باید روم دانند
۱۹۲
چون ببینم کاسه پر شهد را در سم فشانند
حقیقت بشنوی از من که دنیا دار می نازد
مژده بادا به تو هم سفره حاتم دادند
خوشم به خاطر دلبر سرای غم دادند
۱۹۳
از قصه بحث کردم دل را ندا بدادند
عشق های ننگ ای دل بیش از این قانون نداند
با نگاه بینظروا المؤمن ز دل برداشتند
در عمق تاریکی زمین دور از شهوندند
۱۹۴
که از عرش و سما والا گذشتند
محبت قهر گرداند محبان بی ریا رفتند
از بهر خدا قرعه شادی بنوشتند
حیران ز تحیر که همه غرقه بستند
مرغ سعادت که به عالم قدم زدند
نازیم بر خود و ولیا کیست دم زدند
۱۹۵
مست و هشیار دلبر آساید
به نگاه عشوه تو بخرد دلش که آید
او ز من قدرت درویش و کریمان خواهد
مطرب بزن که جام جهان خود بهانه بود
سیم و زر رفت ز دست آن که زر اندوخته بود
۱۹۶
با حمد و تسبیح ولی هر ذره در عزا بود
دیدم خودی را با خدا الحق که شرط لا بود
خط روشن که رمز هوست بود
سخنان همه غیر از خط دل غافل بود
۱۹۷
۱۹۸

- ۱۹۹ جان بیمارم به شوق عشق او بیدار شد
چو من هر کس به لیلای خودش خو کرد مجنون شد
شهد از جام بگیری که پیر ما شد
تا دمی در رقص آیم شعله ام افزون شود
نظاره هر طرف و جلوه گه همین شب بود
- ۲۰۰ چه بود عکس و رخ یار در مباحثه بود
چه می کشم ز فراقش بدان مبارزه بود
پرتو عشق دهد چون تو همالی نبود
آگه شدم که عاشق من در جهان نبود
باده پیش آر که در ملک صفایی نبود
- ۲۰۱ یوسف گمگشته را وقتش خدا کتمان نمود
ای گل پری به عشق تو ویرانه ام نمود
که در این برهه غمش را به ته چاه نمود
- ۲۰۲ دوست گفتا که ولی خادم درگاه نمود
شروط لازمه عقل و عاقلی مقصود
با من بمان که سجده کنی خاک را به جود
سر بنه با عاشقان هر دم سجود
بنقشه در قدمش سر نهد به کل وجود
- ۲۰۳ تا به جایی رهنمون آن جا شهود
به خلسه روی نهادم شدم شهود شهود
جامی از می بچشانید به غساله دهید
- ۲۰۴ با دیدنت کل وجود حیران و صد چندان شود
تربت مؤلا تحایا تحفه آنان می شود
دلبر آرای مجاهد نشود
پرده از رخ بگشودن رخ صادق نشود
- ۲۰۵ ما را ولی به عشق وجودت ندا کند
وادی دل سوی زلیخا کند
هر که وحدت خانه شد بلبل زبانی می کند
حسن زیبای تو فهم همه خاموش کند
کیمیایی است به دست تو خدا وعده کند
- ۲۰۶ رکوع کنید و سجودی به من نماز کنید
این ولی چشمه حق است منازعا مکنید
دریای گهر اشک و بلایای تو گوید
- ۲۰۷ روح را در جهش سرو روان خواهی دید
صاحب مسند و در قرب کمان خواهی دید
که فصل مهر و صفا والیا ز راه رسید
مجنون عشق بین که چگونه قدش خمید
- ۲۰۸ ناگه از خیمه ندایی به در خیمه رسید
گویم که قرب والی ما منتخب رسید
ای محبان وطن دل به عزا می رقصید

- چونان دل شکسته گرفته به دست نبید
 به تیغ غمزه عشقش دو صد نگاه خرید
 ۲۰۹ که گاهی آشکارا همچو خورشید
 چو ماهی که سیری ندارد ز کار
 جمال یار بدیدم نما ، ز در دیوار
 ۲۱۰ بر وطن ایثار جان را با دلی آمیدوار
 پشت سر ایام را با آن نگار
 واقعیت را نه کتمان ای نگار
 ۲۱۱ همچو والی باش دور از انتظار
 با سرشتی پاک عابر همچو والی از دیار
 از پدر ماجد تو حرفی گوش دار
 در مغان دیری ز آیین برکنار
 ۲۱۲ فکر حوّل حال کن چون نوبهار
 لحظه دور از کلبه احزان با وقار
 ۲۱۳ غرور نیاکان ولی جان تو مختار
 خرقة زرق بکن رقص کنان آی به دار
 می روم جایی ولی دور از دیار
 ۲۱۴ همچو من تاریک شب چشم انتظار
 گوشه ای ماندی سکوتی اختیار
 با حیا گل بوته ای شد شرمسار
 راه پیدا بر صفی چشم انتظار
 ۲۱۵ آرمانی شهر ، دوری از دیار
 با اجل دستی رها از این دیار
 برایم پندهایی شد چه بسیار
 ۲۱۶ روزها را شب کنی دور از نگار
 با تیر بلا آهی پیروز در این پیکار
 با خزان بادی به ویرانی بهار
 ۲۱۷ زبان زور نه منطق به هر کجا ای یار
 والیا خود منتظر در انتظار
 مردان راستین چو ولی گشت ، پرده دار
 ۲۱۸ چون مگس لا گرد شیرین شهد بار
 مهربان هر گوشه خاکی در دیار
 از تباهی روزگاری کی فرار
 ۲۱۹ دل قوی دار خداوند به سویت نظر
 یار از دیده ما گیر و ز حق چشم مدار
 راه بخشد در مسیری که عدالت هست کار
 از جسم خود در آیم خواهم روم به گلزار
 ۲۲۰ صورتگرا به ما خط دل را تو واگذار
 منزوی از خلق چون یعقوب وار
 با آزمون سبب خدایی کنم چکار

- ۲۲۱ یاد آوری مرا که هم اکنون تو در چه کار
فضای سینه دل را به کل کرده خمار
با منتظران منتظرم طالب دیدار
- ۲۲۲ با ولی اسرار گفتن در کنار جویبار
دارد حکایتی بشنو دست از او مدار
آه از این دل آه از آن شب های تار
گفت ای والی سرمست بدور از اغیار
ره گشایی اگر به من خسته خمار
که غیر از این خطا کاری تو بشمار
- ۲۲۳ دیدم هزار والی سرمست چشمه دار
منجی میان خلق جهان گردد آشکار
با رهایی ز نفس شکرگزار
- ۲۲۴ سر مست خرامان به مناجات شبی تار
تویی معلم انسان ابتدا مادر
در این کنج مانده ام دیگر نخواهم از تو من ساغر
- ۲۲۵ هر چند روی خاک کنم عمر را سپر
غافل از ایام ، عمری پشت سر
زیر پا له جاهلانی بی هنر
- ۲۲۶ همنشینی با کسی صاحب نظر
کی جدا باطل ز حق ای دیده ور
جدا از بوته گلهایی زمین افتاده بی پیکر
راهها طی تا به مقصد گر خطر
- ۲۲۷ تا در رضای خالق دوران کنی سفر
غم دل چیست خوری صاحب فضلی و هنر
چرا به گوشه چشمی نمی کنی تو نظر
خسته شدم تو ناگران آه مکن سینه مدر
- ۲۲۸ همنشین دلبر تمامی حال گردی با هنر
که از کران به کران نام توست در دل و سر
در پی سیمرغ جانم پر زخم آن سوی بحر
آهسته بین ممات و حیات اختیار عمر
- ۲۲۹ با خودآگاهی رها از نقطه کور
با همان احکام قانونی به زور
گفتمش حالت چه طور است گفت پنهان غم مخور
- ۲۳۰ گفتا چه سعادت همه را خلق برم گور
هم آب ز دست رفت و قلم شد دو ید نور
پایکوبی به غرور
- ۲۳۱ ماجرا را شرح والی بر خبیر
کاش می شد که مرا یار شدی ای دل پیر
خامه در رقص کمانگیر به تیر
- ۲۳۲ شکر خدایی کنی در دو جهانی شهیر

- ۲۳۳ باده در دست نظارا بخرد عشوه میر
 جوی شیری بکنی بوی خوشش مُشک و عبیر
 منتظر یک جرعه آبی تا که سیر
 حاجی شده نرفته به کعبه تو در حجاز
 در روز حشر نادم از آن گفته های آز
 اوج گیری همچو شاهینی چو باز
 ۲۳۴ عرش را فاتح و از قرب شنیدیم آواز
 به یمن ساغر ساقی نگاه والی راز
 قدح غمین و ز عشقش مسوز دل را ساز
 چون ولی دور ز آز
 ۲۳۵ نیک خیری داده با عمری دراز
 همچو قویی روی موجی در فراز
 پادشها با دل مردم بساز
 ۲۳۶ پارسا شاد که دارد دل و دو دیده باز
 نازنینا به که نازی دل نازم همه راز
 ولی صد حیف که مادر نه مادر امروز
 نی نوا را بین حماسی ذره ها گویاست امروز
 ۲۳۷ آتش عشق درون در خط راز است هنوز
 او خودش صاحب حسن احسن حال است هنوز
 به سماع آمدی و راه دراز است هنوز
 خاک پاک حرم اهل سلامم هنوز
 ۲۳۸ از زمین دور ز روز
 که عهد روز ازل داد نامه ممهور
 از خود و از غیر خود گر عاشقی تو چشم دوز
 فکر فردایی کنی دوری ز هر افتی و خیز
 در آن مقام الهی قدر قضا مگریز
 ۲۳۹ خوری تو دود هنر دیگری بگیرد میز
 به یاد نوح بیفتی عبور راهِ دنیز
 کوثری نامی صراحی با مویز
 ۲۴۰ به پیرامون خود دیدم چه انفاس
 کلیده دمنه را یادی ببندی کام خود را بس
 به پیرامون نگاهی کی ولی آزاد از محبس
 مولوی را نظری فارغ از این تن چو قفس
 ۲۴۱ بین دل عقل شود آتش بس
 ماجرای آدم ثانی ببین گردید خس
 شرک را از درون رهامد بس
 کم نشین با تن و از ریشه بکن قید نفس
 ۲۴۲ نومید مشو ای گل شیرین که خداییس
 عارف عمل بیار به کل مرد راه باش
 والی چه کنی عشق در این راه هما باش

- شاگرد پیر میکده هر اوستاد باش
با غنچه دلی غنچه شکوفا گلِ فرتاش
کار هر کس نیست بشنو از سروش
افتاده بین صورت و معنی نزع خموش
۲۴۴ چون به هوش آمد خودی خُم دید جوش
یا رب تویی جمال جمیل و سبو فروش
خرقه ز هد بکنم که دهی باده نوش
از درخت تاک افتاده به این خم در خروش
۲۴۵ فهم کن ای دل رساند بر تو اسرار سروش
باطنی آمد به یقین نیز هوش
صاحب کون و مکان عفو مرا عیبم بیوش
گل گشت بی حیا و در این ره کند چموش
۲۴۶ آمد ربود جام دلم گشته ام خموش
بینی چسان میان خلائق شوم خموش
بر من پیر رسد دم به دم آواز سروش
مدهوش وار خنده زنی عاشقا بکوش
۲۴۷ شرع را در ره حق جستم و گشتم خاموش
به عمل کوش چو من راه تو گیری از اوش
خالق بکند جلوه ولی حیف تو مدهوش
۲۴۸ جایی که هست جلوه هستی همه خموش
دگران غبطه خورند عاشق مشتاقی خوش
که شب تا روز را دارم نوای عشقبازی خوش
به رقص آید و ساغر گرفته حلقه بگوش
۲۴۹ غیر از وجود تو به که گویم راز خویش
جلوه ها بینی و مدهوش شوی از غم خویش
والی کجا برد دل پر درد راز خویش
من در این بین می نگارم عشق والی گشت کیش
۲۵۰ رسید بر سر آبی ز گنج قارون بیش
اگر چه خلق خود آگاه از عوالم خویش
چه پرسی از من مسکین شاهد
۲۵۱ روح را جسم دهد رانده عرشم سوی ارض
دوختم بر در دو چشم سوز را با چشم دمع
مجموع حسن را تو ببینی درش به جمع
تقّدی بکنی حرف هایشان را سمع
خدا را کنی سجده بعد از رکوع
۲۵۲ برابم باشدش عدلی به انصاف
بسیار کسان جلوه کنند جلد معارف
ذهن را پویا دهی بینش چه ژرف
۲۵۳ همچو عذرا نظر کنی و امق

- خوشا به عاشق عذرا و دوستم وامق
تقدیم یک سده هنر عشق و خواب عشق
هست در وحدت دو صد شیتاب عشق
۲۵۴ به انتظار نشستم مراست کثرت عشق
خوش بیاسا چون تویی میلاد عشق
خوش به حالت زاده میلاد عشق
جامی دهی ز پرده برون ، پرده دار عشق
۲۵۵ ون خلیل الله شدم پرتاب در انوار عشق
پیر ره بودی برفتی سوی دریادار عشق
تا برد سودای دل دیدار عشق
دیدم که صحن گشت خرامان به چید عشق
۲۵۶ که عقل رفت و شکسته دو بال شهیر عشق
قاف را می نگریم هاله شده در پر عشق
هست در کار من و دوست دو صد پیچش عشق
در چمنزار ادب ناظر اوتادی عشق
۲۵۷ که فقر و فاقه ندارد خطی ز عادی عشق
با خوردنش خمار بیفتم به راه عشق
جز من و دوست نباشد دگری محرم عشق
سجده شکر کنم نیست مرا مُستی عشق
۲۵۸ رخت باید کشتی از خانه و میخانه عشق
دم به دم می رسد آواز خوش ناله عشق
والیا در پرده بین پچیده عشق
باز بابی روی محبوبان عشق
چون شمس و مولوی پی هم جستجوی عشق
۲۵۹ تسکین دل شود دل ویران به بوی عشق
ز جام باده عرفان خوشیم در دل خاک
میزبان ماری و موری در مغاک
۲۶۰ به قدر فهم هر جا عقل ادراک
خود عیان دید در عالم نبود سینه چاک
یاری که صفا دارد در خانه من هست تک
تا جمله مستان را صیدی بکند تک تک
۲۶۱ در میان بس کوفیانی دیده تنگ
کس نماند که در این ملک خری خانه تنگ
منتظر آن نازنین دهری که آل
۲۶۲ من که در کنج شوم ورد زبانم همه حال
والی چه خوش سعادت هستی به دوست مایل
به آیه های الهی رها ز هر راذل
که این چنین هدفی سوی تو شده مایل
۲۶۳ غیرت عشق تو را من ز ازل آزادم
آن کیست تواند بکند حل مسایل

- که ناگه دلبری آید بگوید از صفای دل
جرعه گلو کشم بدان مست دل و صمیم دل
لاله با گل همنشین بیگانه دل
۲۶۴ تا یک نفس برآرد اسرار دیده دل
تا ثریا قرب داری نیستی جانا علیل
دم به دم می رسد آواز رحیل
۲۶۵ واجب آید وصل را بینم دمی در سوی گل
نازنین در بر تو ناز کند چون بلبل
ما را بگفت والی ما رسته از حرام
از ضمیر پست دینان انتقام
۲۶۶ دور این جام بگیرد که گشته است خرام
دانه خال سیه بین به اسارت در دام
با امیدی گذر ایام به کام
۲۶۷ به عالمی که سماوی رها ز هر آلام
با ولی باش به هر جا نه چو مهری لب بام
واله و مست می شوی تا شنوی از او سلام
نظر صاحب دوران تو ببین هست پیام
۲۶۸ پخته تر گردی رها ار هر چه خام
از حافظ و شیخ اجل از بس سخن ها گفته ام
بر برگ گل نوشته دلا من رهیده ام
۲۶۹ نصف شب در سجده ها هو کرده ام
بینی نگین خاتم والی بگشته ام
خسته ام خسته ره خسته بیمار توام
هر چه خواهی بطلب عشق کند بی تابم
۲۷۰ سحر از مجلس کوثر نشان داری بنی آدم
بلبل عشق به تنگ آید از این بیدادم
راه کج رفتم و از دید بصیر افتادم
۲۷۱ چه حکمتی است دلا سوز بی نوا دارم
پیش سلطان ازل بنده نوازی دارم
مه در اندیشه که خورشید مجلل دارم
ای زرد روی عاشق معشوق خسته دارم
۲۷۲ یک کلامی بر تو گویم من که برهانی ندارم
خدمت پیر زمان دارم ولی خادم ندارم
چه کنم تو دست گیری ولیا بصر ندارم
بزنم قلم به نقشی که طریق نور یابم
۲۷۳ که به پابوس هنر در و گهر می بارم
از آتش گلستان رستم گل بهارم
بهتر آن است که در قلب شود هر رازم
که سلطانی همان لایق نثار آن گل نازم
۲۷۴ عمل به خیر کنی ترس لا چرا نادم

- بسته زلف کمند سر مویش باشم
سلطان جهانم من اسطوره ایرانم
بدیدم من به وجد آیم چو دریایی خروشانم
۲۷۵ چه دارم قصه می باقم نخورده دام گردانم
جهان خرم شود جانا به وحدت مرد میدانم
چه عزیزی که ندارم بخرد اشعارم
۲۷۶ بشنو پیام دل را هر چند در فغانم
ولی چه سود ز مستی عشق عطشانم
تویی تویی که جمالت به قلب تابانم
من مشتعل عشقم نوری بده بینایم
۲۷۷ به تعلقات دنیای درون خویش نالم
عشق این سخنش بگفت یاری خواهم
روح را بی صدا نمی خواهم
۲۷۸ روز دگر به گاه سحر حلقه در زدم
در ذکر دوست خامه ز شب تا سحر زدم
در عشق پاک من به شیاطین حجر زدم
در آن زمان که وجودت به دیده بخشیدم
۲۷۹ به اعتراف بشر را چه جاودان دیدم
دور این شمع به جز واحد پروانه ندیدم
پایکوبان و سماع ذکر کنان پرسیدم
این خود نشان عاشقی در عشق این امت شدم
۲۸۰ در زندگی آزاده اند مفتون این دولت شدم
بینی چه ها هست در سما آینه عبرت شدم
همچو مردان وطن فاتح و هشیار شدم
۲۸۱ همره و هم نفسش خط ره یار شدم
که در این راه دلا شهره بازار شدم
بی تفاوت به همه از همه بیزار شدم
دل از این ملک جهان کندم و هشیار شدم
۲۸۲ دست من گیر بدان یار مددکار شدم
به حکمت است طریقی که سودمند شدم
ای مادر زمان چه کنی شهره شهر شدم
حتی ز قعر خاک هم با عشق او انور شدم
۲۸۳ افلاکیان افلاکیان من در هنر بی سر شدم
در دام عرفان ماندی و من دوست را عاشق شدم
دیدم خودی را با خدا در کار او محرم شدم
در محضر وجود تو صد نکته دان شدم
۲۸۴ همچو سروی باوقارم همچو بیدی لرزشم
نغمه دل را صف آرا می کنم
جاروی محراب سیما می کنم
۲۸۵ همچو یک مصلح شما را من نصیحت می کنم

- داد این محفل کشان را زودتر باور کنم
دور از خود یاد عقبایی کنم
۲۸۶ ای نگارین دل چه غوغایی کنم
تا درون را از قفس هجران کنم
جام گردانم که در مجلس نثار جان کنم
پایکوبان ز عدم خانه سوی خانه کنم
۲۸۷ به راه عشق بیچانم و مچاله کنم
که در این برهه ولی گشته ز اوتاد شوم
والی بیا مهدی بیا این قوم را قائد منم
۲۸۸ شمس الحق آذر منم از انس و جن برتر منم
در عرف و مستی دم زنم من جانشین خاتم
خوب دانی مدتی کم در جهانی مانیم
۲۸۹ که با خالق تمامی حال ماییم
همه هستی جهان فاش کنی محرم رازیم
در مستی شقایق جان را ز تن ببازیم
از غیر بریدیم دل و در خط رازیم
۲۹۰ ندانستم چه موقع بر مزارش ای مها رفتم
ما طفل راه شربت و شرب شهادتیم
والی به نظر ساکن درگاه جواریم
دیدیم همه در طلب و طالب فردیم
۲۹۱ ما یار عشق خود را بیرون ز خود ندیدیم
از خرمن هستی گل شب بوی نچیدیم
معشوقه جان هاست که از دوست شنیدیم
به دستم داده ای جامی به خوردش جان رهانیدم
۲۹۲ در عشق او از خود شوم ای دل بگو من کیستم
عبداللهم عبداللهم در سجده گه می ایستم
عهد خود را نشکستم ز الست عهد به دستم
من زاده آن نورم و از قید گسستم
۲۹۳ تو کیستی من کیستم چون حوریان من نیستم
به پاکی دل خود شک کدام راه ایستم
تو کشتی دل من باش و حافظ هستم
در زهد و عمل فاتح و مردان گذشتیم
۲۹۴ ای عاشق شقایق از عشق ما گذشتیم
سلطان عشق را به ضیایی فریفتیم
دست خالی شدم از سیم ولی داد کشم
رسم روز است بدان تیشه فرهاد کشم
۲۹۵ بی خبر از همه کس خنده دادار کشم
به چه کس شکوه برم عدل ز بیداد کشم
بین بین ناز و نور چه دیوار می کشم
سی مرغ وار عاشق رویی چو مهوشم

- ۲۹۶ در دام بلا حافظ مردان گذشتیم
ای گمشده پیدا شده از قرب گذشتیم
یاد آر چگونه عهد بستیم
جز یار کسی را شناسیم عقیلیم
مستان بلاییم مجانین عقیلیم
- ۲۹۸ یا ثامن الحُجج نظری کن مرا به دم
یمن عراق ببینی درون شکم ها هضم
مرا دعوت کند جایی که با ارواحیان همدم
لا رضایت صاحبانش ای فقید
نفس بریده گشت و خودم به دیر دیدم
ضمیر سینه شده دل فروغ موی سفیدم
- ۲۹۹ حال بینم چه کنم توشه ندارد دستم
بر در محبوب زمان آمدم
به تماشای رخس دل به قرار آمده ام
که شب قدر به پابوس نگار آمده ام
- ۳۰۰ ره پرهیز گرفتم به گذار آمده ام
در نوا نی شدم از راه دراز آمده ام
خط را بین و بفهم تشنه لبان آمده ام
که به پیش تو دلا سرو روان آمده ام
- ۳۰۱ همر هم بودی و دیدی که جوان آمده ام
از شش جهت افتاده به یک ره به دویدم
عارف پیر به هر مجلس ارشاد شوم
مست و هشیار خریدار سر دار شوم
- ۳۰۲ ز خاکی سفله پرور کی رهیدیم
ثروت عشق تو از حکمت ذوق است و سلیم
به ریتم همچو نواری عصب به دست حکیم
- ۳۰۳ همچنان از هنر و علم برون بی خبریم
از گرد انسان می پزم ذرات را بر هم زنم
با رهبر موت ای ازل آهسته با او پر زنم
در سوز و ساز زندگی عارف شوم دم کم زنم
- ۳۰۴ در دست دارم قدرتی قرمان حق را می برم
چو آگاهی خزان گردد ضمیرم
رخت خود برکن و از دیر بر آبی به دلم
نغمه خوانی بلبل بر حال ایران ای قلم
- ۳۰۵ بعد هزار سال هم عشق درون فزون نه کم
از کوی او تا کوی رب من دم ز الا هو زنم
مبادا بی نظر افتم دمی با غیر بنشینم
دو جهان ترک که در قرب خدایی بشوم
- ۳۰۶ باز کن پنجره را تا که آهی بگشتم
که من از دست خود و کور دلان می بینم

- ۳۰۷ تا روح صاف گردد رویش خجسته بینم
بر دست ده تو ساقی همدوش او نشینم
مستمندی است هنرور هنری می جویم
پی تعلیم هنر من خبری می جویم
- ۳۰۸ من که با دوست انیسم چه کنم می جویم
چه چاره بلبل سرمست مست از آن رویم
من ای ولی ز رهش خارهای گل بدرم
تا خرقة را کنم از اوج بگذرم
که چو ابر گریه کنم دیده به یاران بدهم
- ۳۰۹ در بستر بیماری تنها به تو دل بستم
معتکف پیر دبستان و شفیعان مددم
حیف باشد که نیفتی به دلم دردم کم
- ۳۱۰ سایه سرو رخت دیدم چو نی نیزار کردم
ولی جان جان ببین از تن بمیرم
خود بمیرانید تا مردن شود سهل ای صنم
که آشنای دل او هست و مظهر هنرم
سخن های پنهان به دست قلم
- ۳۱۱ پرده بردار ز رخ تا که به منزل برسم
غیر از نامه ی اعمال تهیدست شویم
با خود و خانه و معبود دو بیگانه شویم
راضی او شد که رضا وصف وفا را گویم
- ۳۱۲ روح شاداب ندارم که چو غمناک روم
روز و شب غصه خورد تا که شما را بینم
فتبارک که چنین کرد مقامت گذرم
والیا رنج تحمل که به گنجی برسیم
یک دست ذوالفقار و دگر دست با قرآن
- ۳۱۳ گاه گاهی آسمانی را تماشا سیرهان
دردهایم بشنود مرهم عیان
به های و هوی این زمین کسی نه گوش بی امان
یادی ز موش و گربه کنی یاد مرزبان
- ۳۱۴ دوش خود بگرفته پرچم جاودان
آن سمت باغ رضوان چشم انتظار مهمان
دور از آلوده دامن در جهان
با قدر گاهی قضا تسلیم جان
- ۳۱۵ همچو نوحی یا چو موسی تحت فرمان هر زمان
دردها بشنوی چرا خندان
به آن سرای بقایی سلام با ایشان
داد خلقی را ز پستانی ستان
- ۳۱۶ یادی کنی ز دوره که دوری ز اهرمن
به هر حالی اهورا را صدا کن
- ۳۱۷

- ۳۱۸ بر دل صحرا گذر کن گوشه تنها گریه کن
من تو شدم شدی تو من خالق به جمال من
تحت فرمان خالقی محبوب جان
گر قلم از بازگویی ناتوان
زاده شد آن نوگلی روییده جان
- ۳۱۹ یاد آذربایجان کن تکه ای از جاتمان
در سرا منزل بقایی به مکان
گله بانی همچو میشی گرگسان
جیب خود را پر دگر خالی بدان
- ۳۲۰ خواهد رود از این مکان بر جایگاهی جاودان
صبر پیشه کنی والی خالق بدهد فرمان
والی ما خط دارد می رود از این مکان
چون من هزار خاطره محتاج قرص نان
بر گل کند نثار و بگوید دگر نمان
پتکی که بر سرم بزند مرگ دوستان
خوش می خورد شرابی از دست نازنینان
که لحظه وعده دیدار یار داد کشان
زمانه خوار ز دست هنروران زمان
ای بنده خاکی گذر از خاک و مرا خوان
چون ابر بهاری گذرد کوی بهاران
کی آید صبح خورشیدی درخشان
به اشاره حق دل گفت در این گوشه نمان
ولی صد حیف خودش مرتکب حرامی دان
از ازل حافظ تو عقل و شعور است و بیان
قل هو الله احد گوید ولی جان در زمان
عالم به ذکر افتد و زاهد کند فغان
امانت را دهد آسان بماند خود در این ایمان
چه عجایب که در این راه ولی دید به جان
چون ببینی همه افتاده و کوتاه نظران
نغمه حروفی را ببین تسکین دهد برگی خزان
مگر خدا بکند عفو رها از این دوران
دوش یاد آمدنم کرد چنین نوحه کنان
می برنندت پایکوبان تا جنان
دامن والی گرفت در خط صاحب زمان
به می اندیشه کنم ظرف دلی پر شد از آن
در صفا پاکی زبانزد در صمیمیت همان
عاشقانی که به عارف صفتی خود کتمان
آب بینی بز شرف دارد به آن
اعترافی خود قلم عاجز بدان
بی ریا شعری سراپد ورد جان

- ۳۲۹ اجتماعی پیکری را کی توان اصلاح هان
که چون نرگس گلی بینی پریشان
- ۳۳۰ کهنه نو را صیغه ای باشد چه هان
دلیرم پهلوی من من دور از آن
- ۳۳۱ موج بحری قایقی نوحی در آن
همچون مدینه فاضله ، پُر از سخنوران
جایی روی به کیفِ اعمال خود عیان
- ۳۳۲ گر بهاری آرزو دارد خزان
نشستی کنج دیواری پریشان
غوغای فقر زایده دارد چه ریشه ای
کو ابافضلی که سقا آورد آبی روان
گر زمینی جایگاهش آسمان
- ۳۳۳ کنی سیر خود را عبوری از آن
آن نازنین گیتی ظاهر به امر یزدان
مرحمت را نوش دارویی بدان
- ۳۳۴ چنین باشد به تقدیری شبانی می شود سلطان
زبان واحد میان خلقی به هر آن
بی خود از خود باده بر ید نغمه خوان
- ۳۳۶ مداوا درد را ما از تو خواهان
بس پند گو در عالم کم کوش پند گیران
فارغ از دنیای دوتان هر زمان
همچو افتاده خلیلی به گلستان جهان
- ۳۳۷ از گرد انسان می پزم سازنده جسم به جان
این اذن را الله دهد ای یار قرآن الامان
سما را دید و پر زد با سمایان
نیست لافی عشق را حدی رعایت هر زمان
- ۳۳۸ که احیا آن غنی فرهنگ ایران
به اجرا حکم احکامی که نشأت گیرد از قرآن
بقا عمری گذر ایام شادان
- ۳۳۹ تجربه گشت مرا دور ز کوتاه نظران
همره تاریکی شب رخت بندد با سواران
- ۳۴۰ خانه وحدت تو راست مالک انسی و جان
نشسته دور و بر بزمگه به سیر روان
به شرق و غرب جهانی نظر چه بد حالان
امروز را تو فردا بینی خوشی از این سان
که نیست خرقة تزویر دین جاویدان
- ۳۴۱ آخر بسوختی دل من با دو چشم فن
قصه غصه حکایت به سخن
برای دیدن رویت برون ز بیت حزن

- ۳۴۲ تا شرار عشق را خاموش سازم من به فن
جامی به کف بگیر و دلت را مجاب کن
قرب خدایی سزد مدحت الله کن
دیده را مضراب دل را ساز کن
- ۳۴۳ مضراب را بگیر صوتم به ساز کن
دل را صفا نموده به قصد حجاز کن
به تو گویم که ولی شو نه دل آزاری کن
دل این غمزده را یار پرستاری کن
- ۳۴۴ فرزند علم باش و در این ره خروش کن
بشنو از تاریخ و یاد دوش کن
می زند آواز شادی دل نوا دارد به من
خوش به حال عارفی انسان که او انسان من
- ۳۴۵ همچو ابری قطره بارانم جهان گریان من
ای والیا گویم تو را کتمان مکن شیدای من
از کل کائنات گذر کن به سیر من
بلبل نغمه خوان ببین نغمه کند فدای من
- ۳۴۶ عهد و پیمانی ببستی من شکستم وای من
تا محک باشی بدانی خاک بودی پیش من
تا صراحی دهی از ناب به جان دل من
خوش به حالت فارغ از دنیای دون
- ۳۴۸ فارغ از دنیای وانفسای دون
بر سر فقر و فنا دیدم خودی را ای فزون
از درون می نگریم حال دل خویش برون
بر فرق تشنه لب بزدند تیغ زهر گون
- ۳۴۹ چو آرشی نظر کند چو رستمی شود همین
حافظ خدای حاضر و ناظر مرا معین
مرگ بر کامم گوارا روح را رقصان ببین
سینه پر سازم از آن چهره گل بوی ثمین
- ۳۵۰ که خاک سجده تو توتیای هر عینین
روح ها پیوسته در خط جبین دارد حسین
او بکند به من نظر من نکنم به وی همین
سمت اویی اوج گیرم او مرا باشد امین
- ۳۵۱ از ریا دوری فرار از عجب و کین
شب تیره همه شب گشته غمین
والی ما رفت از این سرزمین
تا در سمای آسمان ببینید درهای یقین
- ۳۵۲ ساقی جام دست به دست حمد کند ثنای تو
که ولی عاشق روح است نصیر من و تو
تو را طلب که بیایی زمان زمانه تو
ای جان برادر کمکم کن نکند او
- ۳۵۳

- تعهّد را کند اجرا عدالت گستری حق جو
کی میسر شود اسباب تو بگذار و برو
۳۵۴ خلق را با دل پاکت بده امید نرو
شعر سره گفتند و گذشتند ز هر جو
خداوندا دل پر درد ما را رهنمایی کو
در گذر از جرم ما جرم کشیددی بگو
۳۵۵ وصف حالی کن که احیا عشق هو
ده آذن خالقا که برآورد آرزو
جام دل والی بکردش چون سبو
جلوتی کن قاب قوسین در نگاه
۳۵۶ در حیرتم مسیر دلت را ز عقل خواه
به هر دو کون بیرزد مراست علم الاله
کل شی هالک الا وجه شاه
۳۵۷ فارغ از جیفه تعلّق که سیاه
اگر حضور خداوند را کنی حس گاه
ذوالفقاری به عدالت آنگاه
۳۵۸ غیر خالق کس نمی بینی در عالم جان پناه
غلغل انداخته در صحن جهان زمزمه راه
دور گردی لحظه ای از پرتگاه
۳۵۹ بی پناهی را تو باشی سرپناه
مرگ را رؤیت بخاطر جیفه جاه
می روی جایی ولی یاد از علی نخلی و چاه
دوستانی داشتش لا سر به راه
۳۶۰ به دست خویش درویی کنم چه بار گناه
صد پاره قلبی را رفو
از چنین جامه دران مستی گفتار مخواه
۳۶۱ پا به پای منتظر در حلّ مشکل آمده
منجی ما در غیاب او به ساحل آمده
والی بیا به چشمه خدمت به ما رسیده
صحن فضای سینه را دیدم چه قدر زیبا شده
۳۶۲ پیغام ده بر یاوران کشتی نوح بر پا شده
آفتابی به در آورده سحر خیز شده
جلوه دوست در برم نغمه هر سخن شده
ای گوهر تک دانه تو غایب ز میانه
۳۶۳ من فرخنده در بند زمانه
یاران ندا که عاشق از خستگی رهیده
همای عشق این باشد که باید سوخت کاشانه
۳۶۴ نظام جز چرا تیشه می زند ریشه
بنوش جرعه شرابی به کام از شرعه
راه نشانم تویی در حرم جوی ره

- از الست مست می عشق لقابیم همه
صاحبش گردی و رویت بگشا هر بابی
۳۶۵ که خور در عشق روی مه کند خود را چو مهتابی
سرا پا خیز برداری بگیری عز ساداتی
بگفتم عاشق دانا مرا ده لحن آیاتی
شعر هر مبارز شد صد ندای آزادی
۳۶۶ به چه اقرار کنی سوی خراب آبادی
به تمدن پدر خوش به نوا زخم که دادی
بخاطر جیفه دنیایی رها از قسط و هر دادی
۳۶۷ ساحت پاک ببین صورت وادی طلبی
عادت شده خوراک به ما ساندوچی
قمری به نوا آمد گفتا تو چه بی باکی
آمدی دیدم به عشق این بار بیدار آمدی
۳۶۸ حسن یوسف خواهد و اعمال آسانم نبودی
در درون چاه چو یوسف شده ماندم چندی
پی معشوق بگشتی که در انسان دیدی
که چسان در ره مقصود دو پیمانه زدی
۳۶۹ فارغ از شرب شدم مستی مکنون آری
خوش است صاحب عرفان مرا ثمر داری
از آن زمان که گرفت علم را به یک آری
تحت فرمان علی حکم عمل دینداری
۳۷۰ از چهل خودی فارغ همراهی هشیاری
دل پاک که جان کنم نثاری
۳۷۱ پیام ها بفرستادم از ره سحری
گفتا که شرط عشق بود از خودی بُری
ترانه خوان چو مرا دید گفت حیف پیری
۳۷۲ چشم بر در که تو آیی دل ما را اثری
تا سیه لقمه نصیبت نشود نیست بری
گل را تو پروری
۳۷۳ لطفی نما عدالت دوران تو گستری
هر کسی را جامه تقوا سروری
خود ببینم بین هر یک دلبری
۳۷۴ خودی اصلاح با دوری ز جوری
جامی طلبم جام جهان بین فکوری
عیار مس بکنی زر که زر بیندوزی
۳۷۵ سیاه چشم مجازی طبیعت هستی
ای خلق ملک و هستی
از خدا باید برایت شوکتی
گر چه محتاج گلی گشته به دور از قفسی
۳۷۶ جرعه از نوش لبث ده که درون سوختنی

- ای که در ملک احد عاشق مکنون باشی
از آن خواهد که مهمانم تو باشی
در قرب جا گرفته ملائک به آشتی
۳۷۷ دل نازک ببین ای دل که دارد خوب اخلاقی
عمل که نیت دل شد حیات هست سالی
بشر چون قطره در دریا مثالی
مهمان تو ارض و سما الله مؤلانا علی
۳۷۸ ز فضای قدس حرم شود پر از آن مقام ولا علی
با کدامین ، ید ، الهی ، حل گردد مشکلی
تهمتنی درون چالی
۳۷۹ تقالی بزدم شد مرا چه اقبالی
دریا که هیچ کون و مکان را تو حایلی
ما ز ابداع زمان پیش خداییم ولی
از این غرور خاک برستیم ای ولی
۳۸۰ جایی که آدم است و علی هست ای ولی
آبرو عشقی نما هر جا ولی
صورت ببین گلی است جگر گوشه دلی
در پرده عصمت شو جویند تو را عامی
۳۸۱ چه باید گفت از مردان نانی
چرا غمگین ترین شاعر جهانی
۳۸۲ ساقی روا نباشد بی عشق زندگانی
سرکیسه بسی مردم نو کیسه دورانی
حیا را گیر از ایمان گرفتی دان که انسانی
هر جلوه حیات یادمانی
۳۸۳ که نیست طالع بختم به نجم کیهانی
در سرایی سه پنج مهمانی
تا بخوردش گذرم از دل و جان می دانی
۳۸۴ در گرو نامه اعمال خودی پنهانی
ولی را یک نظر بینی رها از شب چه ظلمانی
ز گردابی رها خود را بقا یابی جهان فانی
۳۸۵ هر چند ولی ، گنج نهان ، زیر زبانی
بسی حبسیه ها گفتی چو سلمان سعد زندانی
هر یک کلام اوپی چون گوهری عیانی
منطقی هست به اندیشه که خود می دانی
۳۸۶ رها شوی ز حریمی نفوس شیطانی
کنم درویش چشمانم که بر گل ها سخنرانی
کدامین عشق پاکی را بیانی
۳۸۷ به مر منزل رسی بینی مراحل های انسانی
چون جیوه تحرک هان فارغ ز سکون دانی
ساقی بشارتی ده گنجینه در نهانی

- ۳۸۸ سر مست نگاه جاودانی
عقل رفت چه گویم ای فلانی
نما در بین ما صاحب‌دلانی
- ۳۸۹ چو گم صورت شود حاصل معانی
به تقوا جامه یابد سرپناهی
برایش مسکنی شد بارگاهی
- ۳۹۰ به دست عادل کسی حق را گواهی
همیشه سجده نمودم نمود جلوه راهی
بر لب جوی نشینم که کشم نقشه راهی
- ۳۹۱ قضا حکمی کند یارا برد دل را گذرگاهی
بیخس غرق گناهم برون ز سینه صد آهی
در انتظار مانم آدینه صبحگاهی
- ۳۹۲ در خط دوست منم جان بده تا جان خواهی
به هر گامی که بر داری صد آهی
با قاف آشنایی سی مرغ خانقاهی
- ۳۹۳ یک لحظه بر خود فرصتی کردی نگاهی
از زلیخا بکنی یاد چه خاطر خواهی
به دنبال نگاهی گرد راهی
- ۳۹۴ سیراب دل نگردم چون سیر لا چو ماهی
رها ز شهر و دیاری به سمت صحرایی
دنیای بقا بینی منزلگه فردایی
- ۳۹۵ هدف از آفرینش نظم باشد گر چه تنهایی
زدی آن سان قلم عاشق خدایی
چون خورده بس رطب ها منع لا رطب به مایی
- ۳۹۶ قلم زند که تو شاید دلش بیارایی
در خاک نه اوئی و نه من هست و نه مایی
حیا دری است ایمان کیمیایی
- ۳۹۷ بلبل ترانه خواند قمری غزل سرایی
رخت باید بکنی زرق ز خود بزدایی
من که از صبح ازل با تو شدم هم رای
- ۳۹۸ ولی که در سر پیری گرفته شیدایی
که تمام جان نثاران به رخت دلا فدایی
نیستم ذره نه بل قطره نظر فرمایی
- ۳۹۹ مگر کسی است که آید به بزم آرای
بده درمان که دردم را دوائی
که به غیر از تو نداریم ز کس پروایی
- ۴۰۰ جذبه عشق ببین از هنر والایی
یک جرعه ببخش ما را از ساغر مینایی
خوش آمدی ای روح به ارواح خدایی
گفتا به قدح پر کن آن فکرت سودایی

- ۴۰۱ به امید تو نشستم که به لطف بزدایی
که حسن روی تو باشد کلید والایی
که تو شهزاده بودی و ولی من پیر دریایی
دل می شکند می گذرد روز وفایی
- ۴۰۲ سینه پر ساخته ام از کتب والایی
به حقیقت که ز ما از خود ما اولایی
ز جان حریر ببافی تو ماه محیایی
به آرامی دلی دردم دوایی
- ۴۰۳ از این کهولت سنی گذر چو برنایی
چو ققنوس گشتم درون شعله هایی
بی خرد ادعای والایی
- ۴۰۴ به وصف اهل ادب مجلسی بیارایی
که آب زنده به من بخشد و گوارایی
به آن جایی سفر عقبا سرائی
تطبیق به یک سمت از اوئی پی مایی
- ۴۰۵ بدید آواز می کردش چه نایی
صوفی به عبادت شد عارف بکند کاری
در مسیر حق رو پابنده ای
طالب عشقی به هنر زنده ای
- ۴۰۶ عاقبت جوینده شد یابنده ای
غیر دیاری نمی بینم در این کاشانه ای
جایی رسیده ام که نپرسی چه خانه ای
چون شتر افراد دارد کینه ای
- ۴۰۷ جای فریاد است بلبل ناله ای
آن بارور درخت برون شد ز ریشه ای
پشت هر یک پرده هایی باشدش یک پرده ای
چون غنچه ای نگاه فرو چشم بسته ای
- ۴۰۸ دست ظالم بنده شد سرکیسه ای
گل به زیبایی ندارد کینه ای
گردش گیتی به سر زد تیشه ای
چو مرغ سی پی سیمرغ سیر تا قافی
- ۴۰۹ ساکنانش غرق در حکمت ثمر نوکیسگی
خلق را هادی به دور از بردگی
شیشه عمری آدمی با عشق شد سازندگی
جسمی که در حضیض زمین مرگ خوردگی
- ۴۱۰ عبرت بگیر عقل تو را راز زندگی
بینی مرا به خاطر یک نان دوندگی
گفت عبدم عبد علم نه بندگی
راه صد سال و هزاران سال رو بی خستگی
- ۴۱۲ با دلی آرام دارد بندگی

- ۴۱۳ سیراب سازم این دمن خشک مردگی
یک نگاه تو ما را بس که عاشقی تا کی
شهریارا نشدم ساکن دیوار کسی
نامه بر من بگشایند و ندانند کسی
- ۴۱۴ هر جا روی به همراه اوئی به کوششی
پرسان شوی گردی تو مست ای آشنای بیهشی
آمده ام که پرسمت عاشق دل پریشی
به خاطر جیفه دنیایی تمدن رو به دل ریشی
چون کل کائنات بسوزد به سوزشی
- ۴۱۵ سجده بر خاکی نهی با خاک هم پیمان شوی
در وفای دوست باید همدم یاران شوی
از حریم دل اگر تو بگذری مجنون شوی
اندیشه فکرش بین چون نم نم بارانی
تلاش کن که بجند لوای ایرانی
- ۴۱۶ حقیقت است ولی را افند می خوانی
در بین سالکان بنشینی ستودنی
دست آن والی دلا بوسیدنی
خاک مسجود ملایک ماندنی
- ۴۱۷ تاریخ را ورق زن ابلیس در کمینی
جام دل انعکاس آن بینی
- ۴۱۸ گفت ای یاور جان پر زدی از خود بینی
سینه پر شد ز غمت دوست دلم را رحمی
باب حکمت بگشاید فراخوان جمعی
یار در بر جنب من نعمت بسی
- ۴۱۹ شکر ایزدی که آدم و حوا به یک دمی
صبری کنی خودی ز بلاها جدا کنی
هر کجا سر بزنند روی به آن کو بکنی
درون سینه به حاجات من سفر نکنی
تو آنی که جانم به آتش زنی
- ۴۲۰ و گر نه پیر نخواهد رود از این چمنی
که همچو بلبل خوش خوان خوشی عیان بینی
جان دمی مرهم جسمی تو پرستار منی
خوش به آنم تو طبیب و تو پرستار منی
غم دل با تو بگویم تو مداوای منی
- ۴۲۱ این قصه گفت شرح دهد پیر منحنی
که گفته اند به یک جرعه می حقیقت پوی
جلوه معشوقه ببینی به رضا گل رویی
بی هنر عیبی ببیند همچو لوچی یک دویی
- ۴۲۳ که از دل بر کند عصیان به پرواز آید از کویی
مهمان کرسی مادران را جستجویی

۴۲۴

ناطق به قرآنی تویی عادل میان او ما تویی
قاف نشین خانه ای ساکن دل وطن تویی
مست وی گردم چه هایی هوی و هی
جذب دل است بینی مخمور ساغر می
به اسارت کشم این دیو لعین زاده وی
والی بیا بر چشمه ای بین شاهدان مست دی

۴۲۵

در انتظار ماندم با صد وفا به رقص آ

جنت شود هویدا ای نیک پا به رقص آ
 مدهوش زلف جانان دیدی دلا به رقص آ
 جایی که دوست دارد با ما بیا به رقص آ
 یاری طلب که یاران دار بقا به رقص آ
 واله شوم که جنت پر از صفا به رقص آ
 تا عاشق هنرمند آید تو را به رقص آ
 سجده نشین تو را گفت تا ماورا به رقص آ
 در انتظار ماندم با صد وفا به رقص آ
 جایی که او بباشد از خود در آ به رقص آ

با ما بیا همان جا مدهوش ما به رقص آ
 زلف خمش که دیدم مدهوش گشته ام من
 چوگان چون کمندش ما را کشد به آن جا
 ای مست عاشق من در عاشقی سفر کن
 در سجده گاه که ایستم رخ از سما ببینم
 ای عشق پر هیاهو در خانه بست بنشین
 تا کی نگاه داری این سر به سجده آری
 ای پاک پرده پوشان پرده ز رخ میوشان
 چون مولوی ولی شد مدهوش می سراید

به علی و وحی منزل بشناختم خدا را

تو شهی تو رستگاری که دهی تو جان صبا را
 به علی و وحی منزل بشناختم خدا را
 که به عشق و شور ایمان برود ره حیا را
 نکند به قهر سوزد بشنو تو این نوا را
 چو علی به خلوت دل رسی آیتی هدا را
 به ترنم بهاری به پراکنی سخا را
 به مژه بمالم آن سان که بگفت شهریارا
 که ز کوی او غباری به من آر تو تیارا"
 بگرفتی این غزل را چه خوش است مهربانا

تو رحیم و رحمتی جان بزنی ز ما قضا را
 دل ذره را شکافم به فغان پیام گوید
 ز نشان بی نشانی خبری رسان ولی را
 به فناء جسم نازی که رها شوی ز گردون
 به خدای عهد بندد که نگردد عهد شکسته
 چه کنی بلای جان شد مگر ای سحاب رحمت
 علی ای امید احسان ز غبار خاک پاید
 "به دو چشم خون فشانم هله ای نسیم رحمت
 تو ولی به لفظ حافظ ز خط حسین بهجت

یادی کنم از شاعران از ابتدا تا انتها

تصویر هر یک را نما با رودکی از ابتدا
 با چنگ گویم این سخن چنگی بزن افکار را
 چون بلبل در بوستان بودش میان گل در نوا
 تعلیم شعرش پُر گهر چون سنگ الوان پُر بها
 یادی ز سیمرغی کنم اندیشمندی بین ما
 تعلیم او با حکمتی هر جا زبازند بر ملا
 یادی کنم از بوستان هر باب حکمت را نما
 با جرعه می ، گردی فنا با جرعه ای دیگر بقا
 یادی ز شیرازی کنم یادی ز حافظ ای رها
 بس بذله گویی نکته دان از ماست مویی را جدا

یادی کنم از شاعران از ابتدا تا انتها
 از رودکی رودک دلا گویم برایت پندها
 از شاعری حرفی میان روشن ضمیری بود آن
 یادی کنم از بلخیان از بوشکوری یاد ها
 یادی ز فردوسی کنم از رستمی اسفندیار
 از خسروی ناصر کنم یادی که تعلیمات او
 یادی ز سعدی می کنم شیرین سخن شیرین بیان
 از ساغری یادی کنم خیام را یاد آوری
 گویم برایت از لسان غیبی غریبی علم ها
 از شاعری گویم سخن هزال بودش شوخ طبع

یادی ز لیلایی کنم یادی ز شیرین جان من
 با قال و حالی روبرو هستی درون را بازگو
 از اهل جامی یاد شد جامی کنم یاد آوری
 عطار را یاد آوری با بیشه عرفانی نما
 از سعد سلمان یاد شد حبسیه هایش خواندنی
 یادی ز شروان می کنم یادی ز خاقانی دلا
 یادی ز عرفانی کنم یاد از سنایی می کنم
 مضمون صائب را نگر نازک خیالیهای او
 از محتشم یادی کنم با هاتقی شیرین سخن
 از شهریار یادی کن یادی ز بابا حیدری
 پرده مکش بر عقل خود ای عاقل مست ولا

ای ماه زیبا روی ما آمد گه وصل و لقا
 تو سر خوشی دامن کشان در کوی یاران دل ربا
 در هر وجودی جان دهد جان دگر از او جهد
 ای جان دل درویش بین در عشق او کم بیش بین
 شام و سحر آید مرا بانگ نوای قدسیان
 این را بگویم کن سفر بنگر در این صحرای عشق
 والی که خندان می رود پرسی از او گیری خبر
 گریه ام از حد گذشت گریان شدند اهل سما

اشک می ریزم به خاک تشنه لب در کربلا
 ای مسافر زائری اشکی بریز از سوی ما
 آن خدایی که عزاداری کند بر تشنه لب
 خون خالق را ببین در خون خلقی شد روان
 امر معروفی کنم اهل زمین را انسیان
 مالک جسمیم والی قدرت ایمان ببین
 یادی از خون کن که باشی در عزا

ذکر گوید بال لب من با شما
 جایگاهی که همه نور است و نار
 ما چو آن سیمرغ سیما صورتیم
 یک همیشه با من و با ما و او
 او نشد هرگز ز ما هرگز جدا

یادی ز لیلایی کنم یادی ز شیرین جان من
 با قال و حالی روبرو هستی درون را بازگو
 از اهل جامی یاد شد جامی کنم یاد آوری
 عطار را یاد آوری با بیشه عرفانی نما
 از سعد سلمان یاد شد حبسیه هایش خواندنی
 یادی ز شروان می کنم یادی ز خاقانی دلا
 یادی ز عرفانی کنم یاد از سنایی می کنم
 مضمون صائب را نگر نازک خیالیهای او
 از محتشم یادی کنم با هاتقی شیرین سخن
 از شهریار یادی کن یادی ز بابا حیدری
 پرده مکش بر عقل خود ای عاقل مست ولا

ای ماه زیبا روی ما آمد گه وصل و لقا
 تو سر خوشی دامن کشان در کوی یاران دل ربا
 در هر وجودی جان دهد جان دگر از او جهد
 ای جان دل درویش بین در عشق او کم بیش بین
 شام و سحر آید مرا بانگ نوای قدسیان
 این را بگویم کن سفر بنگر در این صحرای عشق
 والی که خندان می رود پرسی از او گیری خبر
 گریه ام از حد گذشت گریان شدند اهل سما

اشک می ریزم به خاک تشنه لب در کربلا
 ای مسافر زائری اشکی بریز از سوی ما
 آن خدایی که عزاداری کند بر تشنه لب
 خون خالق را ببین در خون خلقی شد روان
 امر معروفی کنم اهل زمین را انسیان
 مالک جسمیم والی قدرت ایمان ببین
 یادی از خون کن که باشی در عزا

ذکر گوید بال لب من با شما
 جایگاهی که همه نور است و نار
 ما چو آن سیمرغ سیما صورتیم
 یک همیشه با من و با ما و او
 او نشد هرگز ز ما هرگز جدا

آدمی اندیشه دارد ره نمـا
تشنه را بین یاد آری کـربلا
یادی از خون کن که باشی در عـزا
عزتی دارد نشان ده تو حیا
درد عشقش را که بینی ده شفا

او مرا ببند شوم مسـت حیا
نقش را بینی به هر جا ای مها
از زمین تا کهکشان عرش و سما
خود ببینم در تو و ما و شما
علم داری تا شناسی مهر را
صبر دارم چون نبی ایوب تا
انتظار والی حق ربنـا

بر روح دادی کالبد در سجده باشد ربنـا
هم درد دادی و دوا هم عشق را بی انتها
در کالبد دارم تو را گنجینه ای چون پر بها
این دیده را بر هم زنم آیم سویت تا ماورا
هستی تویی ارکان تویی در جان و جسم ای خدا
ای باب رحمت ربنـا رحمی بکن رحمت به جا
بر خود نظرها می کنم میزان و عدلت شد به پا
جامی ببخش این سینه را بر هم زنم اوهام ها
ای رحمت رحمان ما بر فهم ده فهمد تو را
پروانه ام من چون خلیل در آتشی پیدا مرا
با فهم ناقص اندک ام گویم تویی تو خوش لقا
مہتاب خورشیدم ولی مہنوش انوار و ضیا

ای آشنا در بین ما بس مژده آید پیر ما
دوری ز غم شادی کنان همراه آید رهنما
غمخوار هر یک آدمی در این سرایی رو فنا
سلطان را معنا ببین آن معنوی سلطان ما

کل هستی از برای آدمست
دیده چون صحرای خونین را ببین
نینوا را در نیستان زکـر ببین
خون آن سالار لب تشنه عزیز
والی ما درد دارد درد عشق

خود ببینم در تو و ما و شما

بنده ای هستم ز مردان خدا
ای نگار شگر چه نقشی دارد او
جלוه توحید بین در هر وجود
قاف را بینم که یابم مرغ را
ای خریدار محبت یوسفان
من در این زندان چو یعقوب نبی
وصل گردد هجر دل بینم دمی

پروانه ام من چون خلیل در آتشی پیدا مرا

ای خالق مستان ما پرده کشیدی جان ما
ای مرهم دل های غم ای عاشق ابدان ما
ای راهیاب سینه ام گنجینه دیرینه ام
ای آفتاب عرش و فرش نوری دهی بر دیده بس
در جان همیشه هستی خود را نمایش می دهی
ورد زبانم ای خدا خالی مباد از رب و رب
در خاطرم که بگذرد فردای روز آید نظر
ای ساقی مست دلم محراب دل سوی تو است
از صد هزاران یک سخن کامل نباشد حرف ما
من مشتعل از عشق تو پروانه ام سوزم خودی
شکر عنایت بی کران اندیشه دل نقص جان
هر جا روم آیی برم چون آفتابی بر سرم

عدلی که میزان را نما اجرا هم اینان حکم را

آید ندا از آسمان بشنو پیام آشنا
انوار رحمت می رسد مردم به ما از آسمان
هر چند آشوبی به پا خلقی هراسان در دیار
برخیز آمد رهنما هادی میان جَنّی بشر

از آب کوثر زمزمی سیراب ما را آن ضیا
عدلی که میزان را نما اجرا هم اینان حکم را
انداخته است ای آشنا پرچم هدایت شد رضا

آن حیات آبی دهی از غم رها
در گـذر ایـام سـختی راه را
جامه ای پوشد به تقوا ای رها
مسـتـقیمی راه را طی هر کجا
از هوا نفسی جدا جانب خدا
همچو مجنون وامقی عذرا دلا
هفت وادی راه را طی بی خطا
همچو سیمرغی که با قاف آشنا
هر یک از سی مرغ سیمرغی نما
راه پیدا بازگشتی تا بقا
تحت فرمان رهنمایی والیا

گر به تمنای عشق قافله از هم جدا
جام جهان بین دلی فاتح جان های ما
عقل به عشقی نظر عشق به عقلی نما
لعل رمانی لیلی بوسه طلب از خدا
مرغ سخنور دلا مونس دل هر کجا
یاد کنی از قَرَن صاحب آن خرّقه را
تحفه ی والی بدان می رسد از اولیا

بین خلقی با بیانی بازگویی ماجرا
آشکارا ثبت دل را تا حقیقت بر ملا
بازگویی واژه دل را بین خلقی رهنما
عشق را معنا کنم تا فهم گردد بین ما
شد زبازد بین امت آن حوادث نینوا
طی راهی ، ازدحامی بین راهی شد نما
شوق دیداری زیارت ، گشته زائر والیا

لب تشنه ما درانتظار آن شمس دین را حیّ آب
هر یک ولایت بین ما با عدل گردد آشکار
پرچم هدایت سایه ای بر روی هر یک بندگان

همچو سیمرغی که با قاف آشنا

گردش آور جام بـاده ساقیا
گر تـحـمـل مـا خـمار آلودگان
عاقبت خیری نصیب آن کسی
رهنما استاد راهی را نشان
با رفاه آسایشی آرامشی
ای رها از خاک صحرایی نشین
آن مغان پیری که روحانی منش
حکمتی را انتخابی با علوم
رهنما سی مرغ سیمرغی بین
ای رها از خاک جانب آسمان
رهنما استاد را گوییم ما

یاد کنی از قَرَن صاحب آن خرّقه را

عشق ولی ای رها فارغ از این ماجرا
جلوه ی زیبا رخان محو تماشای دل
فتح دلی می کنی عاقل و فرزانه باد
بوسه زنی بر لبی لعل رمانی شراب
بوسه طلب از ولی مرغ سخنگوی عشق
عشق جنون را ولی همچو اویسی نگاه
خرّقه ی ختم الرّسل تحفه بشد بر اویس

عشق را معنا کنم تا فهم گردد بین ما

گر چه واکاوی کنم اندیشه های سینه را
باوری دارم یقینی گر چه عینی با بیان
با نگاهی ارغوانی اخضری سحری مبین
عاشقی هستم به معشوقی خداگون جان من
شور عشقی با شعوری را بیان در بین جمع
در میان پروانگانی دور شمعی پر زنان
گر حوادث روزگاری ، امنیت لا جان من

خواستی از خواهرت زینب به تن پوشی دلا

با دلی آکنده شوقی آمدم چون باد پا
آگهی از دل چه گویم یا حبیبی یا حسین
آدم از راه دوری گر چه مهمانم حسین
یک نظر کن خلق را امید دارد آرزو
کهنه پیراهن کنم یادی هدایا مادت
از تو خواهم ای اماما امتی را شافعی
حاجتی والی ، ولی دارد چه گویم یا حسین

برای من تو بمان روح را کنی احیا

قلم بگیر به ید رسم کن حکایت را
اگر چه مدعیانی کمین به پیرامون
شده مبارز دوران های رویایی
برای من چه دهی شرح جلوه ای را هان
به هر کجای جهان بنگرم تو را بینم
به نیمه عمر رسیدم گذر ز دورانی
خودی رها ز تعلق جهان دنیایی
خوشا ولی به نگاهی برون ز خاک شدی

سید سجاد بین در سجده سایه روی را

داغ زهرا تازه شد چون یاد آمد کربلا
گل رخان بیت احمد اهل بیت انبیا
ماجرای کربلا یک چیز دیگر هست دلا
نی نوا خود ناله کرده اشک دارد بی کران
خاندان اهل بیت اسطوره ساز عصمت اند
در شفاعت حامی امت عزیزان گریه کن
زائر کعبه زیارت داشتی از اهل بیت
کربلا لب تشنگان کوی دینداران عشق
رستخیز است رستخیز عاشقان شد کربلا
یک دو بیستی خواندم و گریان نمودم خانه را
ای علی فرزند دین بینی شده لب تشنه تر
اهل بیت اولیا را بین به سجده ای ولی
والی دوران دل ما را هوای دوست ده

تا زیارت کرده باشم قبر شه شش گوشه را
با امیدی آمدم درمان دردم را دوا
بسته لا شش گوشه قبرت روی خلقی شد گشا
پیر و برنا مرد باشد یا زنی لا فرق ها
خواستی از خواهرت زینب به تن پوشی دلا
رو به نابودی ابرقدرت که ظالم بین ما
تحت فرمان خالق اذنی دهی حاجت روا

خیال را به تصوّر برای ما بنما
توگلی کن و احکام را کنی اجرا
مدینه فاضله هایی نه بسته باب گشا
هوای جلوه معشوق عالمی پیدا
تو را به حس بینم که حاضری هر جا
سپاس دور ز هر جیفه ای شدم تنها
برای من تو بمان روح را کنی احیا
طلب ز من چه کنی هر چه طالبی اهدا

کل هستی داغشان هر لحظه تازه تر دلا
یک به یک پیران شدند رفتند اینک کربلا
گریه کن بر اهل بیت هر وقت به یادت نینوا
تا قیامت گریه دارد اشک داری خود بیا
پاک دامن تر نبینی درد داری کن دوا
گریه بر آل علی گنجی است هستی در عزا
از حسین سلطان دین حرفی شنیدی گو به ما
عشق را در پرده بین پرده نشین آمد حیا
کربلا بینی مکرم در کرم بین ربنا
در حریم خانه دیدم اهل بیت اولیا
ساقی کوثر شما هستی دل را ده شفا
سید سجاد بین در سجده سایه روی را
جان به کف آیم صادق ذکر گویم با نوا

والی بیا که جام دلت شد جهان نما

با مدعی نزاع نکنی خود رها بیا
از هر جهت مشاهده ای آشنا خدا
وارد شوی خوشا که ز اعدا شوی جدا
محتاج غیر و کس نشوی ای که بین ما
خود را رها ز غیر خدا منتی چرا
والی بیا که جام دلت شد جهان نما

ز رخ نما چه بگویم که هست رنگ حیا
چو ماه در پی مهری حقیقتی پیدا
چو بلبلای که گلی را نگاه سر تا پا
که بی ریا بنماید رخسار چو مهر آسا
به ید گرفته زند چنگ عاشقی شیدا
کرامتی کنی ای یار مرحمت بنما
نشاط بخشی و خرم گذر از این دنیا

مادر خشایاری هم او نامش زبازند آتوسا
بودش غزلخوانی دلا چون بلبلای نغمه سرا
دربار سلطان سنجر چنگی نوازی خوش صدا
خوش خط بودش بین هر یک شاعرانی پارسا
دربار سلطان را کنی یادی ابواسحاق را
با او مصاحب گفتمان هر واژه ای را خوش ادا
با شوخ طبعی کاردان اندیشه ورزی بی ریا
اشعار او بی خوانده می شد در درونی کافه ها
از رشحه ای یادی کنی دخت هاتقی بس دلربا
از اهل شیرازی بیودش از دیاری با وفا
از فخر اعظم ارغونی مشروطه یادی کن بیا
قائم مقامی یاد کن تاج عالمی نیما نما
یادی ز سیمین بهبهانی کن فروغی مهرسا
از بی نهایت شاعرانی پارسا زن والیا

خود می شود عیان چه جدل بحث عارفا
هر جا که بنگری تو ببینی وجود خویش
در بین انبیا و محبان اولیا
منت خدای را که بسی گنج ها تو را
روزی خوران خالق یکتای کردگار
هر لحظه با خدا شدی و همنشین ما
که بی ریا بنماید رخسار چو مهر آسا

هزار رنگ به هر لحظه ای یکی سیما
حجاب را بگشا تا رخی نمایانی
به هر کرشمه هزاران دلی رباید او
دلم ربوده گلی شد فدای آن یاری
مرا چه صحبت از این ماجرای پر غوغا
به جرعه آب حیاتی دلم دهی تسکین
بیار ساقی دوران سبو به ید ما را

خوش خط بودش بین هر یک شاعرانی پارسا

یادی کنم از شاعران ایران تباری آشنا
زاهد میان خلقی نما از رابعه حرفی بیان
یاد از مهستی می کنم شهرت به نامی گنجوی
یادی ز کرمانی کنم فرمانروا خاتون هم او
از خطه شیرازی ملک خاتون بشد یاد آوری
هم عصر با حافظ هم او با شعر او بی آشنا
از بیجه ای یادی کنم هم عصر با جامی ز جام
از اصفهانی یاد شد بانو جمیلی بس جمیل
یاد از هلالی استرآبادی کنی شاعر بنام
نسابه را یادی کنی عفت به نامی آشکار
از شاه بیگم دختری قاجار یادی گوهری
از مادری سیمین کنی یادی که بودش شاعری
از اُم سهرابی کنی یادی حمیده نام او
از خوشه پروینی کنی یادی ز آذربایجان

ما بین خلقی در جهان صالح کسی صلی به پا

در دست داری جام می کوزه به دستی ساقیا
مستان ببین در گوشه ای افتاده مستی ها کنند
هر گوشه عالم را ببین گر منزوی مستان شدند
تا کی ز خلقی منزوی ما بین خلقی زندگی
اذنی رسد از خالق بس منتظر در انتظار
قائم قیامی می کند آن روز جانان در زمین
بس حاکمان بینی ولی در لاک خود کاری کنند
جامی دگر ده ساقیا جشنی به پا شد در جهان
سرد شد آتش چو دیدش عشق را

همچو قفتوسی درون آتش نما
دور شمع می همچو یک پروانه ای
گر چه نازل شد برایش جبرئیل
خام طبعی را درون ناری نگاه
هم عجیب با نار هر دو شعله ور
شد گلستان بر خلیلی آتشی
عشق مردانی الهی رؤیتی
زلف آتش را ز نم بس بوسه ای
عشق می ورزم به او بی سمت او
در مکانی همنشین با هر ولی
نظر به دختر ترسا کنی چه روح افزا

رها ز عشق مجازی برون فکن دل را
به ذوب عشق یخی فکر کن رها از خود
اگر کسادی عشقی نما در این عالم
شکسته دل به خرابات رو به عمرانی
نظر به شیخ کنی عارفی نکو نامی
مراد عشق میسر شود به هر یاری
به عشق جامه تقوا نگاه هر حالی
مهار سرکشی اسبی به جامه تقوایی
همچو ابراهیم از شکی جدا

یاد صانعان شیخ افتی ماجر

یک جام پر ده از مدامی تا بنوشم لا فنا
مستان الهی را ببین یاهو زندشان هر کجا
آن روز آید جان من چون مهر دور از انزوا
صاحب تویی در این زمان پنهان چرا ای آشنا
بر منتظر در انتظاری می رسد فرمان ما
ما بین خلقی در جهان صالح کسی صلی به پا
حاکم عدالت گستری آن روز آید والیا
مسعود میلادی بشد منجی عالم مهر را

یار شیرین لب خلیلی مرحبا
جستجویی بباب آتش را دلا
گفتگوی با هم او بی اعتنا
پخته ای را ییاد آور شورها
آن رحمانی به رخصت بر ملا
سرد شد آتش چو دیدش عشق را
از دری دیوارهایی ناکجا
همچو معشوقی ز عاشق لا جدا
لحظه ای بینم خودی را با خدا
مجلسی برپا ولایت انبیا

نهاد عشق عیانی شود چه پر سودا
به یاد فصل گلی ، یخ گلی شود پیدا
کجاست لیلی و مجنون چو وامقی عذرا
به شوق عشق مهیا شکسته ای احیا
نظر به دختر ترسا کنی چه روح افزا
کدام عشق مجازی به معنوی معنا
رها ز جیفه تعلق جهان پر غوغا
کنی تو رام ولی لحظه ای ز خود چو رها
عاشقی شد دختری ترسای را

با مجاز عشقی حقیقت زیر پا
همچو ابراهیم از شکی جدا
آن مقامی اخذ با او آشنا
راه را طی تا رسیدش انتها
یار محبوبی بشد ختم انبیا
در مسیری گام در خط اولیا

جلوه آرایشی گلی هر جانما
بارشی باران بیارد از سما
حضرتی باران که احیا باغ را
می دهد رشدی که نعمت از خدا
با خزان بادی که پائیزی جفا
با تسلسل دوره های مآجرا
اوستادی یاد شد در پادها
حال دانستم مرامش لا خطا
نامه اعمالی فراهم پر بها
قبض روحی کن ز تن خاکی رها

سرکشی جامی پر از خون والیا
در برابر هُرم مهری جا به جا
همچو یاقوتی نمایان پر بها
آن دلاور باطلی از حق جدا
خط خطی با نفس گرگی بین ما
ساغری پر از شرابی ساقیا
روشنی چشمان ضعیفی کی روا
از حصاری تنگ دنیایی رها
خون دلهایی خورد سیراب لا

هفت وادی راه طی با والیا
می روی جایی کجا آباد را
عشق را رؤیت که با سختی بلا

گر چه رؤیایی ، حقیقت ای عزیز
شبهه را دور از خودی یابی یقین
یاد سلمانی کنی از اهل بیت
با مکاتیب آسمانی راه را
انتها راهی مسلمانان دلا
ما خودی پیدا زمانی والیا
اوستادی یاد شد در پادها

کائناتی عشق دارد گر فنا
آسمان هر جا روی یکرنگ چون
هر کجا را آبیاری کوه و دشت
سایه باران خاک بذری را به نور
گر فصولی را نگاهی ای عزیز
لا جفایی لا خطایی رخ دلا
یاد مکتب خانه افتادم دمی
گر سیاست را عمومی بازگو
هر کسی را نامه اعمالی درست
مرگ حق آمد ولی را ای اجل
مرهمی کو التیامی درد را

کوزه پر از خون محرومین نما
دل ببین چون لاله دشتی سرنگون
جامه ای پوشیده تن رنگ ارغوان
یاد آن روزی کنی آید نگار
خط بطلان دقتی نادیدنی
سفره خالی هر فقری نان خشک
مرهمی کو التیامی درد را
رخت بندی گر امیدی آشکار
تا شوی دور از زمینی مست هان
تا به حدی حس ، ادراکی دلا

بشنوی پندی ز هر صاحب ولا
طی منزل می کنی با رهنما
کار را آغاز با وادی طلب

معرفت بای به استغنا گشتا
گام برداری به حیرت برملا
فقر را رؤیت عبوری از فنا
تا به حدی حس ، ادراکی دلا

ابتدا راهی نهایت انتها
زندگی را دوست دارم بی تو لا
گر هوا نفسی ز دینش شد جدا
خوکیانی شد چه عشقی ماجرا
منقلب شد منعکس عشقی نما
خواب آن شخصی محمد مصطفی
جوششی شد از دلش جانب سما
با مجاز عشقی حقیقت برملا
شکر ایزد با هم اوپی آشنا

دقتی کن تا بفهمی ماجرا
گوئی از آسمان آید ندا
ذکر گویی خالق را مرحبا
می روی جایی فراخوانی سما
انجمن شعری به عرفانی نما
ماهرویی را بدیدی مهر سا
باشنیدن روح از جسمی جدا
شادمانی ماندگاری پادها

همچو بحری ساحلی خود را نما
از عطشناکی چو ماهی سیر لا
همچو تمساحی به اشکی جلوه ها
عشق را زنجیر و غل کاری هبا
صاحبش را زیوری شد پر بها
گر خروشان همچو موجی بی صدا
دست نا اهلان که شیطان لا رها

آن معارف را کنسی کسبی دلا
باب توحیدی رسی رویت گشتا
گر فنایی عمر یابی در بقا
از فنایی بگذری اسرار را

با مجاز عشقی حقیقت برملا

عابر از کوی شدم از ابتدا
چشم را درویش کردم زندگی
یاد صناعان شیخ افقی بی دلیل
گر حکایت خوب دانی ای عزیز
ماجرای عشقی به معنا عشق هان
خواب دیدش گر چه رویایی چه خواب
چشمه ساری معرفت باری دگر
گر خطایی بود عشقی گر مجاز
هر کسی را همنشینی شد ولی

می روی جایی فراخوانی سما

بشنوی آوای مسستان مسرت را
هر طرف را گر نگاهی ای عزیز
گوشه ای بنشسته با تر گونه ای
با ندایی که شنیدی دعوتی
در سما بینی به پا شد انجمن
با نما آن محفلی بس دلنشین
زلف افشان نغمه ای را آشکار
گر چه رویایی نشاطی شد ولی

گر چه ماهی مار بینی در شنا

سوز عشقی را بینی ای رها
آن یتیمی در صدف را ما چه کار
حاسدی بینی حریصی آشکار
دور از طوطی مقلد یاوه گو
گر رعایت حکم آدابی ادب
بین مظلومان به آهی زندگی
گر زمینی مردمی در گیر و دار

گر چه ماهی مار بینی در شنا
منحرف از راه را مقصد کجا
شهد انگوری طلب از والیا

یوسفی زهرای اظهر ای رها
یاد یعقوبی کنی در انزوا
یاد یوسف را کند دور از ایا
قطعیت پیدا که حکمی از خدا
عدل گستر حاکمی در بین ما
حکم را اجرا چو هر یک اولیا
بین حق باطل جدایی هر کجا
منتظر در گوشه مهری ماه سا
عابر از کوئی شوی صالحی به پا
ماه پنهان آشکارا جلوه ها
آسمان حکمی دهد بیرون بیا

در تمامی حال ، احوالی نما
جلوه زیبایی طبیعت با صفا
قالب گردد در دلی با دیده ها
خلق را تهدید محزون هر کجا
نسل احراری تحمل جشن را
پهن سازی نعمتی را زیر پا
گر چه شادی جز خیالی بیش لا
با زدن سیلی به سیما ، ای رها
از افق تابان به قلبی پارسا
نو کنی اندیشه ، دوری از خطا
با بقا عمری ز غمگینی جدا

مرد افتد کنج دیواری نما
از نگاهی مرد افتد زن چرا
کفو یکدیگر شدندشان هر کجا

مار ماهی فردهایی جلوه گر
فهم کج بینی به هر سو پرت تیر
مات ماهی را نبینی روی آب

حکم را اجرا چو هر یک اولیا

بوی او پیچیده شد صحنی سرا
گر چه هجران دیده ها طالب وصال
گوشه ای بنشسته در چشم انتظار
بوی گل زیبا رسد روزی مشام
اذن رحمانی رسد مهدی ظهور
بین ما اویی چنان حکمی دهد
یاد آن روزی کنی زخم التیام
ای که ناظر بین خلقی زندگی
می کنی سیری به هر جایی که سیر
مانده باقی در جهان صاحب زمان
با قیامت صلح گردد در جهان

با بقا عمری ز غمگینی جدا

عشق اویی قباب در دل های ما
هر کجایی را نگاهی ای عزیز
از دری دیوار رؤیت ماندنی
گر چه ابزاری گرانی یک طرف
شادمانی نسل اشراری ببین
عشق خالی ذهن را کن سفره ای
هفت سینی سفره ای را پهن هان
خانه ها آوار بینی روی خلق
ایزدی نوری ببینی آشکار
ای که دل را با بصر هر لحظه ای
سال نو را تهنیت گویی به خلق

هر چه در عالم نشانی از خدا

عائنی لا از ننگاه زن دلا
یا به عکس آن ماجرای ای عزیز
یاد آدم کن به حوایی نگاه

هر یکی را گاه اغوایی خطا
روی خاکی منزلت دور از سما
حال را رؤیت که دردی را دوا
با زنی مردی تقاهم یک صدا
یاد اوپی را کند هر دم ثنا
هر چه در عالم نشانی از خدا
با ذکوری هر آنائی بر ملا
ابتدا راهی بیانی انتها

شعر تر را می سراید سخته لا
مردمش محتاج شب نانی دلا
شد تداعی ذهن ، داور بین ما
فکرها دارد ز بندی کی رها
جنگلی فرضی تنازع گر بقا
دلبری را یاد کن در ناکجا
گر چه رؤیایی حقیقت را بنا
بی خود از خود راه پیدا بر فنا
منحنی عشقی کمان قوسی نما
مرحبایی پایبندی عشق را
لم یلد یولد خدایی ، ناقدا
زاده عشقی گشته ای فانی سرا
عابر از کویی که روح از تن جدا
عابر از ره ابتدا تا انتها
حال دانی واقعیت ماجرا

گوشه ای بنشسته محزون بی نوا
منتظر آن لحظه از جسمی جدا
پشت سر ایام را بس ماجرا
همچو مجنون منزوی از هر کجا
گر چه افتان گاه خیزان بین ما
مجلسی را میزبانی با صفا

گر چه گاهی اهرمن نفسی چنان
یاد آن دم کن هبوطی هر یکی
گر سماوی زندگانی داشتیم
در تمامی حال مردی با زنی
بین خلقی زندگی روزی فنا
خالقی را حمد گوید هر دمی
جفت هر یک شد آنائی با ذکور
ناقصا پندی شنو حرفی بگو

گر چه رؤیایی حقیقت را بنا

ناقصی شاعر که با درد آشنا
گر ببیند کوچه ها پس کوچه ای
یاد دیرین آن قلندر لحظه ای
هر کسی در لاک خود چون پبله ای
روزگاری حال را بینی عزیز
دلبران امروز را با دی قیاس
ناقصا آباد شهری آرزو
لحظه آمد در برم شد خلسه ای
عشق را رؤیت ز حوا آدمی
گر چه پیری عشق را رؤیت دمی
عشق اوپی را کنم یادآوری
حمد رحمانی کنی هر دم ولی
در سرا فانی جهانی زندگی
ای رها از خاک جانب اخروی
رخت خود را بسته ای بی توشه ای

یاد دیوانی بیفتد پر بها

خوش سخن یاری سخندانی دلا
دور دستی را نگاهی می کند
بی قراری را تحمل ، زندگی
گر چه داغی سینه دارد ای عزیز
ناز دارد سرو قامت همچو بید
آبروداری کند دوری ز خصم

یاد دیوانی بیفتد پر بها
یاد بابا حیدری ترکی سرا
رهنمایی خلق را جانب سما

همچو خورشیدی شوی هر جا نما
با دلی آگاه خالی دست ها
منزوی در گوشه ای حالی صفا
مثل بیدی خم شوی ای با وفا
مرد باشی یا زنی فرقی چو لا
با خصالی رؤیتی در بین ما
دین خود را می کند هر جا ادا
همچو صنغان پیر دارد ماجرا
کعبه را ترکی ز اعمالی جدا
در مسیری گام هر صورت ثنا
انبیا را یاد کن از اولیا
رهنما ما را به جانب رَنا

گفتمانی با خودی را بر ملا
فهم معنایی کنی دانش تو را
ذوق حسّی با چه ادراکی نما
عزم جزمی شد برایت رهنما
با هویت فرّ فرهنگ آشنا
جمله بندی را بخوبی جابجا
واقعیت را شناسا بین ما
ارزشی پیدا جهانی هر کجا
دور از تقلید با یک رهنما

در تمامی حال انجام ای رها
واقعیت را نما در بین ما
اعتمادی را کنی جایی نما
با بیان افکار القاهن ها

از غزل سعدی و حافظ مولوی
رودکی را یاد ، یاد از شهریار
نقل قولی را رساند گوش خلق

همچو صنغان پیر دارد ماجرا

رهنما پیر آن زمان باشی دلا
ای رها از خود به خُردی باخرد
عابر از کوی رها از دنیوی
قامتی آرا قیامی با قعود
سیرتی با صورتی را گر عیان
آدمی باشی به نیکویی جمال
گر چه اخفا گاه پیدا ای عزیز
بی خیالی عجب را احساس چون
ماجرا شیخی شنیدی ترک دیر
واقعیت خالصانی راه دین
زاده پاک را هدایت زاده پاک
بس کنی والی ولایت دار عشق

با هویت فرّ فرهنگ آشنا

خلوتی کردی به نجوا ای رها
با هنر ابهام رمزی را کلید
با همان علمی بجویی لذتی
گر چه گستاخی نظر اظهار شد
اعتمادی را بیلوردی به دست
خوب می خوانی نویسی بشنوی
با درونی کشف هایی گه برون
معرفی خود را چو زیور با هنر
خوش به احوالت کتابت می کنی

گر چه آدابی ادب دینی ادا

با علاقه اجتماعی کار را
قبل هر کاری چنان طرحی کشی
با سخن گفتن به افکاری بلند
گر چه احساسی به ادراک ای عزیز

لحن مقبولی پذیرش هر کجا
 با صمیمی لحن هایی آشنا
 گر چه آدابی ادب دینی ادا
 جمع بندی مبتدی را رهنما
 نامه اعمالی کتابت جابجا
 کشت دنیایی درویی با صفا
 اشرفی گشتی عزیزی با وفا
 با اجل دستی ز دنیایی رها

گر چه آوایی شنیدم از ورا
 هر یکی سرمست اویی را ثنا
 پشت بایی خلوتی گر آشنا
 خانه را صاحب هم اویی بین ما
 بسته بایی را تماشا اذن لا
 خارج از جایی که از محفل جدا
 گاه افتان گه به خیزان روی پا
 با دلی حیران گذر ایام را
 دعوتی از من بشد وارد سرا
 سرخوشان آن جا تهجد والیا

رویتی درویش طاهر را دلا
 زیر پا خشکی زمینی شد نما
 ظاهر هنگامی ببودش سیر لا
 سیر گردانی شکم را بین ما
 سفره ای پهنی چه نعمت پر بها
 چون به بی نامی که اخفا شد غذا
 گفت بر درویش حق را سحر لا
 باب نعمت خوان او رویت گشا
 خوان نعمت پهن از جانب خدا
 آشنا با انییا هر اولیا

دلنشینی صوت را نقلی چنان
 گر محلی لهجه ای باشد درست
 از قیودی دور هر جا گفتمان
 گاه با رغبت گروهی بحث را
 والیا گنجینه والا معنوی
 خوش بر احوال آدمی نیکی سرشت
 ای زیبانزد آدمی در هر دیار
 دنیوی را ترک آن روزی کنی
گاه افتان گه به خیزان روی پا

پشت بایی تا سحر ماندم دلا
 ذکر گویان در تهجد هر یکی
 دور از جمعیتی جلوت نشین
 هر کسی را همراهی او ای عزیز
 گر چه ماندم پشت بایی تا سحر
 لحظه دیدم فردهایی را برون
 هر یکی سرمست دیدم باده نوش
 آن چنان بی خود ز خود گشتم نپرس
 گر صدایی را شنیدم ناگهان
 جمع احبابی بدیدم با حبیب
باب نعمت خوان او رویت گشا

عزم دیداری بشد گر ما جرا
 در میان برفی ز هر می عشق آن
 فکر درویشی تداعی ذهن شد
 با ادا دینی نمازی ظاهر هان
 با دعا طاهر عیانی جوی آب
 گفت بر درویش بسم الله را
 کرد تردیدی که شد سحری مبین
 ذکر نام اویی بگو ظاهر غذا
 یاد مریم کن طعامی سفره ای
 زن ورق تاریخ را حق آشکار

با خمیری مایه عرفانی بنا

راهکاری را نشانی ده دلا
 با عریضی راه بس راننده ای
 رسم خطی را کشی با فارسی
 نغمه آهنگی سرایی جلوه ای
 گر چه ابداعی کنی آن ساختار
 با همان اندیشه فکری ای عزیز
 با غنا فرهنگ رشدی در جهان
 ارمغانی بار دانش را بگیر
 یک حکومت یک جهانی آرزو

ثبت تاریخی بشد یادی کنی از نینوا

رو زمین افتادگان را بین عطشناکی دلا
 بین حق باطل جدایی فرق باشد بی شمار
 لشکری کوچک حسینی یک طرف دشمن هزار
 کودکان تشنه لب دادی فغان از تشنگی
 نعش بی سر رو زمین افتادگانی را نگاه
 گر سراغی از عمو عباس گیرد عمه جان
 در فغان گردون چرخ داغداری هر زمان
 یاد هفتاد و دو مهری را کنم یاد آوری

نظم گیتی ناظمی دارد خدا

شاعر آن باشد ببیند عیب را
 یادی از زیب النسا کن چون که او
 پشت سر هر انبیا شاعران
 با بیان سحری مبینی آشکار
 یادی از شمس کنی با مولوی
 گر چه شاعر نظم رسمی را کشد
 گر چه نو اندیشه ای را خواستار
 از ولی پرسى چه باشد شاعری
 خالق را یاد حمدی ای ولی

چون نبیند صنع آثار خدا

فقر را شرحی برایت ای رها

جاده ای سازی که راهی را نما
 بی محابا راه را طی ماجر
 با زبان معیار گردی آشنا
 با خمیری مایه عرفانی بنا
 فکر را اندیشه سازد بین ما
 صاحب آن فرهنگ گردی با غنا
 بین هر ملت جهانی هر کجا
 تادهی طرحی که از فقری رها
 تحت فرمان مطلق حاکم خدا

آب طالب از حسینی گر فراتسی آب لا
 بی امان لشکر ببینی ابن سعدی شمرها
 دشمنان را آب باشد تشنه لب از ماء جدا
 گر چه فریاد العطش پژواک دارد در فضا
 فرق هر یک نیزه ای یک سر ببینی بی صدا
 با لبی خشکیده گوید صبر باید پوریا
 چون ببیند سر به بالا نیزه ای هر جا نما
 ثبت تاریخی بشد یادی کنی از نینوا

بازگویی حُسن را ای با وفا
 خار گل را دید زیبا جلوه ها
 آن زمان محشور مرگی را بقا
 واج آرا رسم خطی را نما
 دور از قالی به حالی ای رها
 معنوی حالی به از قالی دلا
 شکر ایزد دور از دنیا ریا
 با زبان الکن هم اویی را صدا
 نظم گیتی ناظمی دارد خدا

همچو لقمانی به پورش هر کجا

بوده باشد همچو قارونی نما
زندگی با درد دندان کی روا
تمام دارد بین خلقی بی وفا
پیش پا افتاده فکری بر ملا
از تمیزی دور گر پر ادعا
دور از قانون علائم رهنما
ادعایی گر نمایان با ریا
دست جراحی سپارد جسم را
جای پی بنزین بسوزاند دلا
گر چه یخچالی برایت پر غذا
جای امدادی کثی تصویرها
چون نبیند صنع آثار خدا

کالبد خالی ز روحی در فنا
دور پروازی کند جانب سما
ترک دنیایی کند خود را رها
روح خالی کالبد دفنی نما
دست افرادی عزیزان آشنا
با لحافی از کفن در تتگنا
جای امن آرامگاهی با صفا
می فرستندشان هم آنان مرده را
لحظه خلوت خوف آید گر رجا
مرده احیا هر زمانی در بقا
خوب یا بد کیفری باشد جزا
دوزخی برزخ بهشتی بر ملا
جایگاهی را بگیرد از خدا
تحفه ای باشد ز خالق بس بها

نور دل را انعکاسی بین ما
انجمنی دارد به تاریکی نما
دلبری جوید به پاکی هر کجا

فقر آن باشد برایت ثروتی
عاجز از ترمیم دندان گر عزیز
دور از دندان نخنی آرایش
جای بس افسوس از تاریخ دور
وصف حالی از اروپایی کند
گر چه ماشینی سواری بس گران
از حکومت مردمانی دم زنده
دور از ورزش به زیبایی نگاه
گر فراغت وقت دارد بی شمار
کوچکی خانه کتابی را نگاه
بی تفاوت عابر از کوی نیاز
بی هنر عیبی بجوید ای ولی

تحفه ای باشد ز خالق بس بها

گر چه خوابی بود دیدم من دلا
همچو آن پروانه ای از پیله خود
با دگر دیسی حیاتی را نگاه
گر چه گوری را ببینی یک نظر
زیر خرواری درون گوری نهان
زیر سر بالش ز خاکی نرم هان
خانه گوری سنگفرشی ای عزیز
سوره حمدی با قرائت هدیه ای
در مکانی گر غریبی ماندنی
واقعیت گر فنایی ای عزیز
نامه اعمالی ذخیرت توشه ای
خوب دانسی ای رها از دنیوی
خوش به حال آن کس که با باری عمل
جان پناهی باشد او را جایگاه

دلبری جوید به پاکی هر کجا

همچو خورشیدی درخشان ای رها
نیلگونی آسمان را این چه فر
مهرش با روی ماهی ای عزیز

دیدده ای دارد نمایان قلب را
در سرا فانی جهانی رو بقا
منزللی را ترک دوری از سرا
کیفری بینی به احکامی بنا

آن کسی داند به دردی مبتلا
روی خاک افتاده زخمی زیر پا
زیر پا افتادگانی پارسا
اهل افرادی چه کاری ای خدا
گرگ را از میش چون تشخیص لا
حکم اجرا دست جاهل فردها
کشت دنیایی درو کیفر جزا
با سبک باری ز دنیایی رها
حمل دوشی نامه اعمالی سزا

یاد احوالات نامی فردها
خارج از مرزی و بومی برملا
با نما فرهنگ ملی آشنا
ماندگاری یادبودی بین ما
آلمانی داریوشی را نما
در وین اتریش سمبل ای رها
یاد رازی ، ابن سینا فرد را
در لس آنجلس نمادی در بنا
نصب در میدان رم ایتالیا
رونمایی پیکرش اوکلاهاما
وایماری یاد از حافظ سرا
برملا در بوئنوس آیرس شد چرا
از تبار ایران مفاخر والیا
نام ایران جاودان در هر کجا
شهره در آفاق شد ایران نیا

با سرشتی پاک چون آبی زلال
قلب دارد در حیاتی هر وجود
گرگ گذر ایام را عابر ز راه
نامه اعمالی روی جایی عزیز

با سبک باری ز دنیایی رها

سرد آهی بی نواپی درد را
نشونوی فریاد خونین درد را
طالب آن یاری که امدادی عزیز
واقعیت دست ناله‌لان دهر
در لباسی میش گرگی را نگاه
با حیل افراد ظالم پیشه‌ای
ای بشر خاکی چه دارد این جهان
آن زمان را یاد کن بندی چو رخت
روزگاری عبرتی گیری ولی

نام ایران جاودان در هر کجا

زن ورق تاریخ را خوانی دلا
گرچه در یک سرزمینی زندگی
نیک مردانی زبانزد روزگار
از مفاخر کشوری ایران تبار
یاد سردیسی کنی در کشوری
یا کنی یادی ز طاقی اربعی
یاد از خیام ، بیرونی کند
یاد منشوری بیفتی روزگار
یاد فردوسی کنی در رم عزیز
شاعری نامی عمر خیام دهر
بار دیگر یاد آلمانی کنی
از ستونی یاد کن جمشید هان
شکر ایزد نام آوا هر یکی
در جهانی پرده برداری عزیز
از همان آغاز خلقت تا کنون

به هر حالی رکوعی سجده جانا

خرد ورزی کنی ای مرد دانا
 به استقلال آزادی دفاعی
 قیامی می کنی در راه ایمان
 تلاشی می کنی بر پا حکومت
 به ارزش معنوی فکری چو یک عبد
 درون را پاک سازی گر چه خشنود
 خدا را حاضری بینی که ناظر
 ملاقاتی کنی او را به اخلاص
 گیاهی را نبینی ذکر گوینان
 به استنباط شخصی عقل بنگر
 صراطی مستقیم را پذیرش
 ذخیرت توشه ای سازی پپایی
 خوشا مردان با تقوا ولی جان

همان گوید به نجوا راه پیدا

چه زیبا جلوه آرایی هنر را
 نما آهنگ دارد با وزینی
 ز قمری یاد کن از بلبلانی
 یکی را با ترانه آشنایی
 شنو از سمفونی بادی چه گوید
 به جایی راه پیدا با عزیزان
 مصوّت صامتی را جابجایی
 نبینی جان من ناظر خدایی
 همان دم ذکر رحمانی کند همان
 طبیعت را نوایی هست ای جان
 به امواجی خودی را واگذاری
 به نابودی تسلسل وار هر چیز
 گذر ایام کردی حال بنگر
 به هر یک قطره ای بودی جهانی
 تقلائی کنی سیری چو ماهی
 ز بوتیمار بادی کن همان دم

سیاسی ارزشی آن لحظه پیدا
 کنی از مرز کشور نظم اجرا
 که با دشمن جهادی لحظه هر جا
 چو سروی ایستاد دور از بلایا
 رها از نفس خاکی سمت تقوا
 قضا حکمی قدر را پیروی ها
 که سر جان را فدا بر او که یکتا
 که با او همنشینی گر چه تنها
 به هر حالی رکوعی سجده جانا
 که پویا ذهن دارد جلوه آرا
 ز دنیا جیفه دوری ای که بینا
 اجل دستی جدا ما را ز دنیا
 که با تقوا گذر ایام خود را

بگویی آن کلامی را چه شیوا
 طبیعت را نو پیدا به هر جا
 فضا باغی کنی بادی نواها
 که دیگر با غزل خوانی هویدا
 همان گوید به نجوا راه پیدا
 سرودی نغمه ای خوانی چه زیبا
 اثرها خلق سازی جلوه آرا
 گیاهی را که رویش سمت بالا
 به حوّل حال رشدی ای که دانا
 نوا نی نامه ای بشنو ز دریا
 گهی افتان به خیزانی خود احیا
 جهانی نو پیدی آشکارا
 جهانی بوده ای چون قطره پیدا
 درون بحری شناور بی تقلّا
 نه سیرابی ز دریایی پر از ما
 تحمّل تشنگی را جنب آبها

به حیرانی گذر از جنب آبی
همچو خاکی باش، گردی زیر پا

نظم نقدی را ندیدی شاعرا
هر کسی آید رود گر جابجا
هر کجا باشی به حرمت زندگی
بین من اویی به مایی کن نگاه
گر چه گاهی خودنمایی افتخار
با الفبا رسم خطی را کشی
شهره آفاقی نبینی بیش هان
دیدگاهی را عیانی بین خلق
اولیایی کالنجومی ای عزیز
خاک ره شو اوج گیری جان من
سرمه چشمانی شوی گر سایه ای
حق مطلب را ادا باید ولی
کیسه خالی ره بیمایی کجا

پندی شنو شنیدم یادی کنی ز آبا

محمل کشیده نظمی در هر زمانه پیدا
هر یک سروده ای را احساس گر چه ادراک
شاعر شدی به هر فن در قالبی سرایی
زیبا کلام گویی شیوا سخن پدیدار
طنزی شمار جانا افکار را چو تزریق
فکری کنی به یک دم دوری ز تیغ دو دم
هر چند گفته شد هان بیهوده کوششی به
بافنده بوریایی گاهی حریر بافد
ای باهنر جهانی نظمی کشی به افکار
ایمان جهت نمایان اهداف فکر روشن
جامی دهی برایم جم جام را کند یاد

پند بشنوی گویم دور شو از این دنیا

خاطری حزینی را سرکشی نما جانا
روزگار انسانی شد هیا میان خلقی
عقل را چه با بحران تازه فکر را کاری

چه حکمت این هنر دارد خدایا

واقعیت را هویدا بین ما
یادگاری فکر خود را هر کجا
میثوی جایی بهشتی را نما
از منتیست دور گوردی آشنا
بر چه چیزی افتخاری ای رها
هر کسی رؤیت بگوید مرجبا
با اباطیلی نما افکار را
بی تعارف همچو هر یک اولیا
با مناعت طبع سیری در سما
همچو خاکی باش، گردی زیر پا
سایه ای گردی ز مهری لا جدا
از فنا کویی عبوری گر بقا
از شما پرسم نه شرحی ماجرا

یادآوری به این حد اهداف را نمایا
ادراک را چه حسّی شرحی دهی چه والا
تزریق فکر خود را با محملی چه زیبا
با طرز فکر محمل خوبی بدی هویدا
با دیدگاه فردی بر رگ حیات دنیا
با مایه نقش حسنی قبحی نما به هر جا
از خواب خفته هایی خرگوش و کبک جانا
گر می شود قیاسی هر یک روش پذیرا
پندی شنو شنیدم یادی کنی ز آبا
آن محملی بیافی چون شهد پر گوارا
با جرعه ای رهایی پرواز سوی عقبا

گر زوال هذیانی آشکار شد هر جا
گر تمدنی باشد عدل گستری دانا
تا به دور از بحران خود کنی دلا احیا

دور شو ز اهریمن در لباس با تقوا
توشه ای فراهم کن عاقبت به خیری را
خالصانه خدمت کن از گناه دوری ها
پند بشنوی گویم دور شو از این دنیا

خطایی مرتکب هر جا هویدا
پذیرش هر خطایی خُبّ دنیا
به دور از من شیاطینی بلایا
چو گرگی در لباسی میش پیدا
رها از گرگ نفسانی خودی را
چو صنعان شیخ برگردی ز ترسا
به پاکی راه یابی سمت تقوا
چو هر یک اولیا دوری ز بلاوا

گر بشر را حبله ای باشد ریا
آرزو والانشینی هر کجا
بین خلقی افتخاری با نما
از بسواطن دور ، دور از آشنا
عمر کاهی گر حیایی بی هوا
با درونی درد گشتی آشنا
سمت عقبایی ز دنیایی جدا

حمد خالق کرد آمد این ندا
یاد کن از انبیایی ابتدا
چون ادایی کرد بسم الله را
حسبى اللهی اویسی بر ملا
از گلستان آتشیینی او رها
با کلام ان شاء الله او دلا
یاد موسی کن ز فرعونى جدا
لا اله انت سبحانک ادا
با ادا ، من رب رحیم آمد ندا

از جهالتی دوری با امید کاری کن
پر کنی همان جامی جام جم نمایانی
خیر دنیوی آن را خدمتی کند هر آن
گر جهان به ویرانی دست جاهلان مردم
رها از گرگ نفسانی خودی را

تظاهر تا به کی ای شیخ دانا
خطایی را سوری باشد بدانی
میان ما من هم اویی را نگاهی
شیاطینی منی بینی چو دیوی
به میشان رحم کن ای گرگ خاکی
تو را گویم ما ای شیخ برگرد
صداقت نفس پاکی را نگهدار
ولی را ای خدا هادی تو باشی

سمت عقبایی ز دنیایی جدا

بازگویی حق نما در بین ما
با حسادت خاکپانی روبرو
این جهان خاکی چه دارد جز غرور
بین خلقی ظاهری را رویتی
جیفه دنیایی چه دارد ای عزیز
بی هوا گشتی رها از دنیوی
خوش به حال آن کس ز دنیایی فرار

ای نبی از ما سلامی بر شما

از نبی آدم کنی ییاد ای رها
یرحمک ربک ز جانب حق رسید
نوح را ییادی ز طوفانی نجات
یاد ابراهیم افتی آتشی
دور از نمرد ناری آن خلیل
یاد اسماعیل کن دوری ز ذبح
گفت لا حول ولا قوۃ چو او
بطن ماهی یاد یونس را کنی
صاحب اسمی ذکر را ییادی سلام

ای نبی از ما سلامی بر شما
عالمی را رحمتی در هر کجا
از ولی یادی کنی او را ثنا

گر چه دمی شد دلا پهنی زبازد بین ما
این چه حسّی ذوق احساسی به ادراکی نما
بام ها آباد سازد مرغ عشقی چون هما
دل به دلداری سپارم جام دل را برملا
با رفاه آرامشی ترکی قفس را ای رها
پندها دارم برایت بشنوی حقّی ادا
شاعری هستم به خلوت گوشه ای در انزوا

به گل وجود جهانی دلی که جام نما
دلی چو مهر فروزان به رنگ جامه حیا
به رنگ جامه حیایی خودی کند احیا
به خرّمی دل دلبر اگر ز روی ریا
به هر طرف که نگاهی همان دمی پیدا
خدای را به دمی می کنند حمد و ثنا
جناب حضرت والی برای شاه و گدا

کائناتی مرگ دارد جز خدا
مرگ را یادی تداعی بین ما
گر چه افراستی صنوبر سرو را
فصل را یاد آوری چون خضر تا
عابر از ناری چو اوایی خود رها
بشکنی بت را اگر خوفی رجا
مجمّری دل جنس دارد از طلا
گل به زیبایی نگاهی هر کجا
خوب دانی هر بقایی را فنا
با ذخیرت توشه هایی برملا
همچو بابل نغمه هایی را سُرا

ای محمّد مصطفی خاتم نبی
بر شما بادا سلامی ای نبی
ای بشر خاکی کنی یاد از نبی
شاعری هستم به خلوت گوشه ای در انزوا

قلب آشوب آن زمان آرام دور از دام ها
ای رها از بند هستی دور از آلام هان
جلد گفتار می نشیند بام هر یک خانه ای
صید دل کردی مرا با آن نگاهی نازنین
گر تنی باشد قفس آزاده خاطر را چکار
آرمانی فکر را ره توشه سازی ای عزیز
ای مرا مونس تمامی لحظه ایام ای ولی

به رنگ جامه حیایی خودی کند احیا

سلام ما به زمین اهل آسمان به شما
دلی چو آینه ای صاف از کدورت دور
رها ز جیفه جهانی تعلقات عیان
اگر چه یار ببینی کنار دلبر خوش
جمال یار ببینی نماز در دیوار
گیاه باشد و گر آدمی حیات جماد
سلام حضرت رحمان رسد به جانب یار

ناله دارد برگ خشکی زیر پا

گر چه ابهامی به ابهامی نما
یاد برگگی را کنی بادی خزان
شاخه برگگی هر درختی را نگاه
با نمادی هر یکی دارد حیات
یاد ابراهیم افتنی آذری
بین خلقی جشن را یادی کنی
با طلا قلبی نسوزی جان من
با دلی قمری به آوازی حزین
گر چه کوتاه عمر دارد هر گلی
تجربیت حاصل کنی به توشه ای
ذوق اهلی را هنر باشد غزل

نالاه دارد برگ خشکی زیر پا
 یاد آور بوی یاسی مشک سا
 عابر از هستی ز کیهانی رها
 گر چه پروازی فنای را بقا
 جامه تقوای بپوشی از حیا
 سمت عقبایی پری جانب سما

خالقی را یاد، سگ را همچو انسانی نما
 هر وجود از آفرینش خالقی بیهوده لا
 خوش به حال آن بنده ای پندی پذیرد پر بها
 دور از قدری به دور از منزلت در بین ما
 دور از ملکی حیاتی داردش در گوشه ها
 با توکل عمر خود را بگذراند هر کجا
 همچو موجودی وفاداری به سیری برملا
 با ادب حرمت نگه دارد چو دارد بس وفا
 رانده درگاهی اگر برگشت چون او را صدا
 راضی و خشنود همچون قانعانی رهنما
 با رجائی راه پیدا خائفانی پارسا
 آن زمانی ترک دنیا را فنای تا بقا
 شد هویدا جلوه زیبا کائناتی والیا
 با حدیثی نفس هر جا دم به دم او را ثنا

موهبت عشق ببین هدیه ز خالق به شما
 وارد آن خانه شود کاهنگی رنگ حیا
 از همان روز نخستین بکند یاد دلا
 یاد اوایی بکند همره اوایی به نما
 دم غنیمت به دمی لب بگشاید به ثنا
 دور از غیر خدایی نظری سمت خدا
 دور از غم بشود گر چه ز هر کینه جدا
 خوش بر احوال کسانی ز ریا جامه رها

گر چه عصفوری نوا دارد خوشی
 بوی گل را از گلابی گیر هان
 تگه ابهری کهکشانی را ببین
 تن به احساسی به ادراکی نگاه
 با حیا بال علم پروازی ولی
 می روی جایی رها از دنیوی

با ادب حرمت نگه دارد چو دارد بس وفا

یاد کشف اصحاب افتی یاد قطمیری دلا
 گر چه نیکویی سگی را بین خلقی آشکار
 خصلتی دهگانه سگ را گوش کن تا بشنوی
 همچو مسکین فرض آن را بین خلقی ای عزیز
 چون مجرّد دور از ثروت منالی مال هان
 جا مکانی هان ندارد جان پناهی جان من
 ساجّوعی بنندگان صالح ببینی جلوه گر
 چون مریدی فرض کن گر ضربت از استاد خود
 زنده داری شب کند همچون محبان دوستان
 چون فروتن بنده ای هر چند دلگیر از کسان
 گر سکوتی اختیاری هر کجا چون خائفان
 دور از میراث همچون زاهدانی زهد ورز
 گر نشان از بی نشانیها عیان در بین خلق
 هر وجود از آفرینش خالقی چون آدمی

خوش بر احوال کسانی ز ریا جامه رها

دور از شاید و باید اگر و کاش رها
 باز کن پنجره ها را که نسیمی سحری
 با صفا جای نشیند به تداعی نظری
 از ازل یاد کند تا به ابد دسترسی
 گر تجلّی ز دری یا که ز دیوار هر آن
 حمد خالق بکند روز چه شب در همه حال
 منزلی بُعد بخواهد که به قربی برسد
 والیا گوش کنی پند بگویم شنوی

سمت اویی کائناتی هر کجا

شوق دیدارت مرا از خود رها
اجتماعی من ضمیری را قبول
گردد دل پروانه واری در طواف
سمت راهی هر وجودی رهنمون
انتخابی یک جهت را کائنات
ما که از اویی به جانب او روان
روح را پیوندد با خالق یکی
هر وجود از کائناتی ای عزیز
جذبه عشقی را ببیند با خوشی

ویران سرای عشق کذایی بشد بنا

گل‌های یاس روز ببینی که در خفا
با عشق های جلوه مجازی چه بوته گل
بینی دلا که نسل نوی با افول خود
گویا پلاید جامه حیایی بشد مودی
بی باغبان گلی به نما هرز رؤیتی
گل‌های هرز رفته تبر داس را طلب
با عشق جاز یاد مجازی کند ولی

ظرف علمی هر وجود از هم جدا

سمت کوهی رؤیتی سرچشمه را
گر طبیعت سبزه زاری جلوه گر
در ترنم پای کوهی هر کدام
از جمادی یا نباتی ماکیان
یاد موجودات افتی ای عزیز
آشنا گر کائناتی با نظام
گر چه نراتی جهانی را شعور
حس را ادراک هر یک از وجود

عشق اویی را کنم تحسین دلا

گام برداری جنون عشقی نما
عشق عاشق معشوقی را جلوه ای
هر وجودی آرزو عشقی کند

ای مرا مونس تمامی لحظه ها
بین کثرت وحدتی هر جا نما
دور وحدت کثرتی طی راه را
بی نهایت عشق باشد تا خدا
سمت اویی کائناتی هر کجا
کالبد را مارهایی با فنا
در محاقی رؤیتی چون ماه سا
رخت بندد می رود جانب بقا
بازگشتی می کند همراه ما

کاری کنند گر چه خطایی پر از جفا
خضرا دمن شدند پلیدی خود نما
احیا خودی به کذب رهایی ز هر حیا
هر جای خاک بوی تعفن دهد دلا
هر چند باغبان جهان بسته رخت ها
احیا خودی ز ننگ به پتکی که خود رها
ویران سرای عشق کذایی بشد بنا

پر صفا جایی چو یک خلوت سرا
وحش باغی مرغ هایی در فضا
هر یکی الحان دارد خوش نوا
دام هایی ، دد ، ببینی هر کجا
نظم گیتی را نمایانگر دلا
کائناتی با نظامی آشنا
صاحب احساسی غرایز فهم ها
ظرف علمی هر وجود از هم جدا

ای که عاشق پیشه از لیلی جدا
از دری دیوار بینی شد نما
کهکشانی گر زمینی یا سما

یاد اوایی را کنم تحسین دلا
 دور از شکی کنی جانب یقین
 دور از الحاد با دینی مبین
 پاک عشقی را گزیند مرد دین
 گر چه هجرانی وصالی آرزو
 همچو حالی دی و فردا را نگاه
 با هم اوایی یاد اوایی را کنم

با فضل فروشی ها رسوا بکند خود را

می دانی و می دانم شمس نه میان جانا
 ناقد به نظر گویا طرحی بدهد نقدی
 هر زاویه دیدی را ارزش به همان دیدی
 گل را لب هر جویی بیند به نظر حسنی
 گر طعنه زند گل را با نقد که بلوایی
 ایوب شوی جانا با صبر به پیروزی
 با نکته نظرهایی فخری بکند ، نیشی
 بندی شنوی گویم در پرده به ایمایی

چون عبد صالح در زمان احیا خودی را با حیا

آن جلوه زیبا ماهرو ما بین راهی برملا
 با درک احساسی دلا مه روی زیبایی نما
 یک لحظه دیدم جلوه را با حس ادراکی دلا
 ترکی خودی را مکتبی با او بگشتم آشنا
 چون مولوی با شمس جان همراه هر جا با خدا
 محبوب هر یک آدمی را یاد دور از ماجرا
 دور از مجاز عشقی دلا از ماجرا عشقی جدا
 چون عبد صالح در زمان احیا خودی را با حیا

بی خود ز خود گر حیرتی یک لحظه مستی شد مرا
 همچون نسیمی جلوه گر یک لحظه دیدم محو شد
 با حال مستی سمت او حسّی به ادراکی عیان
 مجذوب وی گشتم دمی یادی ز صنعانی کنی
 باری دگر یادی کنی از شمس جان با مولوی
 گر با خدایی زندگی کردم بخدمت بندگی
 گر زلف افشان عنبرین از باد می گیرم سحر
 والی به عشق اوایی خودی پیدا کند در بندگی

گر چه پلاسیده شد اندیشه ها

بوقلمون بـاغ تماشا دلا
 ریشه چمنزار طلب آب را
 عرضه دهد فکر خودی را به ما
 گر چه پلاسیده شد اندیشه ها
 پوسته بینی که به پوکی نما

کبک دری جلوه گری هر کجا
 سرو نما تشنه لبی منتظر
 سرخ لبی دانه اناری بین
 ریشه بُنی را بزنی تیشه ای
 باروری علم به معنا خوشی

هر دو به تعلیم شود پر بها
خلقت هر جلوه پدید رویا
کور دل آن دیده به باور ریا

تار شب باشد سپیدی فرق لا
کنج خلوت با تو نجوا هر کجا
منتظر آن لحظه بیند پور را
حس کنم با بی قراری برملا
نوشدارویی چو اکسیری نما
تلخ ایامی چه پور از آب جدا
باش شربی معنوی از غم رها
از خودی خود را رها با ربنا

آفرینش لحظه بینی از خدا
گر فنایی باشدش جانب بقا
با درستی عابر از کوی وفا
گر علاجی التیامی لا دلا
ذره دانش را عطایی او به ما
سازگاری با محیطی آشنا
گر تقللاً ناتوانی برملا
گم خودی را دور از حمدی ثنا

عزم خلقی کند ز خاک دلا
مشیت خاکی طلب زمینی را
چه کند چون قسم به نام خدا
همرهی لا تو را که حکم اجرا
مشیت خاکی بیارور از دنیا
خاک سوگند داد راضی لا
اعترافی به عجز شرم و حیا
مشیت خاکی بیاروری به سما
حکم اجرا نشد چه باید ما

پند روا دانه چو طفلی عزیز
نقش خودی جلوه گری کائنات
گر چه ولی جلوه گری با قلم

نوشدارویی چو اکسیری نما

با منی همراه من هر جا نما
با تو نجوایی کنم ایام شب
انتظاری می کشم یعقوب وار
گر چه محزون پیچکی در جان خود
کهنه جامی از شرابی آرزو
رستمی را یاد از سهراب یاد
خسته روحی را به دارویی علاج
والیا جامی دهی پر از شراب

ذره دانش را عطایی او به ما

بگذر از ایام و ماهی سالها
در گرو مرگی تمامی کائنات
آن خدایی فطرتی خواهی درست
هر زمانی درد با دارو علاج
منهدم با ذره ویروسی جهان
عقل دور اندیش را بندی به کار
پند گیری ای بشر خاکی چه شد
یاد خالق در تمامی حال شد

ماجرایی به آزمون که خطا

لحظه را یاد خالق یکتا
کرد امری به جبرئیلی هان
ناتوان جبرئیل از این کار
خاک سوگند داد جبرائیل
امر شد بر دگر که میکائیل
رفت تا آورد زمینی خاک
دست خالی بگشت میکائیل
حکم شد بر دگر که اسرافیل
رفت برگشت ناتوان چه کند

طالب آن خاک آدمی ز شما
حمل خاکی به مشیت گشت روا
معرضی دیده شد به جلوه نما
حاکمی گشت در زمین جانا
با صعودی ز خاک جسم رها
ماجرایی به آزمون که خطا
خبرویان عالمی سارا
دنیوی گشت خود درو فردا
با ذخیرت عمل رها ز فنا

در سرا صحنی میان جمعیتی نجوا دلا
تحفه ای باشد هدایایی ز من جانب شما
صحن قدسی را کشیدی با قلم زیبا نما
جنب صحنی غربتی سلطان دینی در ثنا
صف به صف با احترامی ایستا در بین ما
تا ابد باقی برایت تحفه باشد از رضا
یوسفی ز هرای گیتی را قیامی گوینا
چون طلوعی مهر گویی از بلندی کوهها
با هم اویی انس گیرم صاحب عصر از اولیا
گنج را صاحب شدی با معنوی گنجی رها

گر چه رؤیایی خیالش با صفا
وعده سر خرمن چه کاری شد هبا
هان کجا رفتش که خالی دست ما
می خوری چوبی ز دستی ناکجا
با برآورد آرزویی لا فدا
خود شدی اهریمنی با دست و پا
باطلی از حق جدا لا والیا

از من تویی دوری دلا چون حکم بینم ناروا
هر چیز شد عاریتی، عاریتی افکار را

داده حکمی بشد به عزرائیل
حکم خالق همان دمی اجرا
از همان خاک کالبد آدم
این همان خاک اشرف المخلوق
گر هبوط از سما به سمت زمین
دوره ایام طی زمینی شد
خوش بر احوال نامه اعمالی
گر چه تقوا عمل فراهم شد
والیا عبرتی ز دنیا گیر
صف به صف با احترامی ایستا در بین ما

خواب آهو کفتری دیدم نوا خوان در سرا
وجد آمد رو به شادی نغمه هایی شد سرود
ای که شاعر اهل بیتی بس مبارک شاعری
اهل دل پیری بدیدم محترم در گوشه ای
عرشیان دیدم به پا بوسی امامی هشتمین
خاطری را انبساطی گر چه قبضی ای عزیز
بوی پیراهن عزیزی می رسد از راه دور
یک نگاهی صحن را دیدم به نوری انفجار
بوی اویی بشنوم هر چند محزون روزگار
خوش به حال آنکس دعایش استجابت ای ولی

خود شدی اهریمنی با دست و پا

با خیالی عابر از کویی وفا
وعده ای دادی به دور از هر قرار
سهم ما از باغ سییی یا انار
لا ادا دینی اگر نذرت قبول
آن فدایت من شوم هایی چه شد
دست اهریمن بیستی از عقب
گر حکایت زندگانی شد دراز

با نامه اسراری هم او شد مولوی حالا نما

شکوه به داور می برم از من تویی دوری دلا
صد پاره ملکی را چه کاری می کنم ای جان عزیز

چون مهر با روشندلی تابش به هر سو مرجبا
با تقربوا یابی مقلامی جاودان در بین ما
با نامه اسراری هم او شد مولوی حالا نما
هر دفتری را خوانده ام شد توشه معنایی مرا
با او بیانی حرف را گلواژه هایی خوار لا
از بربریت جاهلی دوری کند چون والیا

می دهی دستی که طالب ساقیا
تشنگی لب را فزون سیراب لا
همچو ماهی سیر لا از آبها
گر چه شور آبی به تخمیری نما
چون نبی پیدا حیات آبی دلا
هفت وادی راه طی یابی بقا
با سلوکی سیر گردی آشنا

تحفه ای باشد بشر را از خدا
مطلبی را رسم رو کاغذ نما
یاد آور این کجا را آن کجا
دور از جبری حقیقت بر ملا
با قلم اندیشمندی راه را
توشه ای را اخذ از دنیای ما
جان پناهی بر تو باشد والیا

تمدن قهقرا بینم جماعت فقر پر غوغا
میان هایی و هویی هان به ید شلاق شد پیدا
چو زالویی مکد خونی جهان ویران کند هر جا
بخاطر سود خود کاری کند نابود عالم را
خوشی الحان آدم را ببینی له به زیر پا
عزاداری کند کنجی توانی لا غمی گویا
هدف از آفرینش بود عدلی گر ادایی لا

باور کنی با حد یقین اندیشه سازی تابناک
لا تفرقوا را بر کناری افکنی آبی نظر
مولا چرا مولا بشد عطار را یاد آوری
با فهم اوپی آشنا گشتم ادب را پیروی
گر خار بودم پای گل نوشین لبی را آرزو
دلبر کسی شد در میان با حق گردد جلوه گر

هفت وادی راه طی یابی بقا

پر کنی جامی شرابی ناب را
کام را با شرب بخشی آن حیات
گر تقلا در درون شربی مدام
آن توانی لا تحمل تشنگی
گر سلوکی سدّ جوعی بایددش
با حیات آبی بماتی جاودان
همچو والی می شوی خضری نبی

دور از جبری حقیقت بر ملا

یاد کاغذ کن قلمکاری دلا
گر قلم دستان ببینم دور و بر
ظاهر آرا گر چه شیوا جلوه گر
آن قلم زیبا جهت را اختیار
طی طریقی کن رها از نفس دون
وحی عقلی را به کاری بند هان
با هنر عقلی رسی آن جایگاه

هدف از آفرینش بود عدلی گر ادایی لا

تجاهل عارفی خلقی جهانی بر ملا جانا
تمدن جهل دانایی ، شکم ها فریبی بینم
بدانی خوب می دانند این نا اهل دنیایی
چه باید گفت دنیادار دنیا را خرد هر دم
چه بحثی از قناری مرغ خوش الحان دنیایی
خیال آن یاس می افتی چو خیطی اسودی ابیض
چه باید گفت ای والی به ایمایی کنی فهمی

با دمی یحیی یُمیتی برملا

لحظه را نوروز بشماری دلا
بازدم را می کند ییاد آوری
زاده ماهی عشق مهری را ببین
ییاد نوروزی کنی شادی کنان
از همان ایام جمشیدی کنی
عشق را معنا کند در جام جم
بعثتی را ییاد آور هم قرین

مکد خون خلقی که یابد بقا

سیه فام لیلی چو مانکن نما
به ترفند ، مگری بکرد اختلاس
اگر زاده عارف ز زاهد هم او
گدا زاده ای بود حالا ببین
به احوال آن والدینی قسم
به حکمی تولد چو زالو مکد
بقا عمر زالو ببینی ولی

یک اشارت کافی آید والیا

شاعران را یاد کن بی ادعا
دور از هر انجمن علمی نهان
سایت ها دیدم دلا بی حرمتی
خود که عاجز از هنر گر با هنر
پیشرفتی را نه ناظر این کسان
خود نمایی ناظران بشنیده ام
با چنان ترفندهایی با حیل
با ریاکاری زبانزد بین خلق
واج آرا دور از پیوستگی
هر چه گویم یک اشارت بی شمار
ییاد مردان روزگاری را کنید
گر چه ابهامی به ابهامی نظر

به یاد خضر نبی یاد کن بهاری را

سلام ما به زمین اهل آسمان دنیا

همچو نبضی دم به ساعت در نوا
با دمی یحیی یُمیتی برملا
جلوه زیبایی طبیعت رخ نما
از همان ایام ییادی هر کجا
جام جم را جلوه گر در بین ما
جام جم عارف دلی چون اولیا
بر چنین روزی مبارک والیا

نه شایسته فردی چه گویی دلا
ز ناسی حق ، بین خلقی رها
ذخیرت بد اعمال او هر کجا
ز ، دی یاد لا حال را گو به ما
قسم ییاد افکار هر یک هیا
مکد خون خلقی که یابد بقا
همان مار ضعیفی بشد اژدها

کنج خلوت با قلم مونس دلا
با قلم کاغذ نگاری آشنا
از دماغی فیل افتان سایت ها
با نظر تنگی نگاهی شعر را
گر حسادت شاعرانی برملا
جای نقدی عاجز از نقد ای رها
آن کامنتی را ببستند بی ریا
صاحب اشعاری چه موزون فهم لا
با کلام آرایشی ظاهر نما
ناظر علمی را چه دعوی بین ما
با صداقت باطلی از حق جدا
یک اشارت کافی آید والیا

به شاخه بید و صنوبر گل نگاه شما

به ساکنان قلمرو خدای بی همتا
جهان به مرگ تبسم زند رهایی را
حیات سبز خضروار رؤیتی هر جا
تبر به دست اجل پیر را برد جانا
سحر به شام ابد دوره ای به رخت عزا
به بازدم دم ایام می زنم تی پا
جهال فکر خودی را رها به نشو و نما
به ید نسیم سپاری چو قاصدک که رها
چه رویشی به نما رشد جلوه گر بی ما
رها ز تن چه روانها ز تن روان چو جدا
دریده جامه تنی را رها ز خاک فنا
در آن سرای ببینی لمیده تخت بقا

جنب خود هر لحظه با او هر کجا
عابر از سالی جلالی بی ریا
همشین با آن گلی زیبا دلا
گاه همراهش به جانب کربلا
بس گذر آدینه شد آدینه ها
مـاجرا آدینه ای اتمـام لا
حکم اجرا با قیامی والیا

آن زمانی بگذرد گردد فنا
بهتر از جامی نبینی دل نما
با تقاضا لوح دل را عرضه ها
سنگ اندازی به جانب رهنما
عشق را معنا کنی از خود رها
شاعری گردی به نیکی هر کجا
پشت پای ز گـذر ایام را

شنو از عمق جان گویم تویی اشرف در این دنیا
ندا از خالق شد روح ها لبیک خالق را

به ماه و ابر و نجومی به کهکشان اهلی
به لحظه های دمی مرگ فکر ویروسی
به مرگ هر چه که باشد به بازدم هر دم
جوانه شیرخوران کودکان به یاد آری
امید با چه امیدی دلی شود فرصی
نگاه مهر سحر را به فال گیرم نیک
به یاد سنگدلی افتمش به عبرت پند
درست که دانه ز سنگی به رویشی بینی
به یاد خضر نبی یاد کن بهاری را
ز خاک آمدگان را به خاک بینی خوش
ز دست خاک رها می رود به آن جایی
به آن سرای روی عاقبت به خیری را

حکم اجرا با قیامی والیا

منتظر آن لحظه بینی یار را
یافتی تحویل سالی شد تمام
با گلی تنهای گیتی همشین
با هم اویی کوفه را گشتم حـزین
همشین با او شدم چشم انتظار
عاشقی صفری تداعی شد زیاد
شکر ایزد مانده باقی در جهان

عشق را معنا کنی از خود رها

تلخکامی با هنر قومی دلا
بوسه بر جامی بزن جامی جهان
ظرف دل را پر ز نظمی کرده ای
نهضتی برپا قیامی را ببین
یاد منصوری کنی حلاج وار
در میان بس عابدانی زر پرست
از گذر ایام یادی کن ولی

ندا از خالق شد روح ها لبیک خالق را

تویی انسان تویی والا به دور از آدمی جانا
نخستین روز را یاد آوری در عالمی ذر هان

گزینش آن صراطی را ، صراطی شیعه را هر جا
ز نفسی هان هوا پرور رها با جامه ای تقوا
نبینم در درون آن سفره خالی ، گوشه ای تنها
نهانی بی بضاعت را کند امداد خود اخفا
چو مؤلایم علی والی به خلوت با خدا نجوا

آن زمان پیدا کنی از غم رها
یاد اردای کنی بس نامه ها
همسفر بودش سرک هر جا دلا
ابتدایش با طلب عشقی نما
منهدم در دار با فقری فنا
پلّه عرفانی شروعی هر کجا
پلّه را سیری کند جانب خدا
با ولی همراه با او آشنا

حکمتی را بر ملا در بین ما
با کرونا حال را بینی نما
با عدم بهداشت مرگی بر ملا
آشنا از آشنا دوری چرا
دور از مادر پدر فرزندها
بین خلقی باز دیدی ، دید ، لا
باغ سبزی شد برایت ای رها
عید امسالی به یغما والیا

کن حیا ، بی آبروهایی چرا
گفت حاسد را هر آن چیزی تو را
از حسادت صاحب علمی دورها
چشم را درویش سازی بی ریا
حق را بینی ز باطل خود رها
با تقاضا عرضه ای هر جا دلا
گم خودی را کرده ای بس ماجرا

بدانی خوب دانایی صراطی حق یکی باشد
به یک شرطی رها از دنیوی جانب به عقبایی
نهایت سفره خالی را ببینم قرص نانی را
کنی یادی ز مؤلایم علی با بار گندم شب
کنی یادی ز نخلستان و چاهی گر به تنهایی

ابتدایش با طلب عشقی نما

شور و شیدایی مجازی عشق را
گر چه رؤیایی ، کنی اندیشه ای
یک سری رؤیا ، خیالی را به خواب
در اسارت زندگی بینی بسی
انتهاش را نگاهی جان من
باب عشقی گر حقیقی از مجاز
رهنما استاد را بنگر دلا
گر چه از او بی به او بی بازگشت

دور از مادر پدر فرزندها

نامه اعمالی قدرها با قضا
دی به سیلی با زمینی لرزشی
گر توکل با تدبیر جان من
فکرها درگیر و پیروسی شده
گوئی آمد قیامت روز هان
گر چه شادی ، عید می آید ز راه
خانه کنجی ، قدر گلها را بدان
کم کنم صحبت تماشایی بهار

از حسادت صاحب علمی دورها

تا به کی حاسد میان جمعی نما
از ابوالخیری کنی یادی سعید
گو به ما علت چه باشد ای عزیز
هر چه خواهی ، مال ما از آن تو
با قناعت دل ، به آگاهی رسی
خوب دانسی با ادب آداب را
بس کنم عبرت بگیر از روزگار

گشت والی بی تمنا هر کجا
همچو زالویی شدی در بین ما
از اسرارِ حاسـدی آزاد لا

سایمان را کنی یادی که تنها
که در خلوت نشیند دور از ما
سایمان را اجل مرگی هویدا
که آخر حکم یزدانی به اجرا
هزاران علتی مجهول پیدا
به ایمانی ملبس جامه تقوا
چو والی باش دوری از بلایا

نظم و نثری گر سپیدی فرق لا
نظم را پیدا درون ظرفی نما
دور از خلقی به دور از هر خطا
یـسـاد آبیائی امانت را ادا
دام ها پهنی بیاشی دانه را
نی نوازی می کنی از خود رها
با قلم اسرار را گویی به ما

با جلوه بیان ، زبانِ هر دوره نما
تیزی به زبان کنی ز شمشیر جدا
با جوهر فرد باش تا راهگشا
دور از افیون شراب خبـام دلا
هر چند سوادِ علم نهضت برپا
وافور به حقّه ای به ید شاه و گدا
شکری بکنیم والیا دم به خدا

در میان کثرت به جانب وحدتی خود را نما
گر چه زیبا نکته هایی ، لا عملکردی دلا
زندگی دارد به خدمت خلق کوشد بی ریا

شهر عرفان را ولایت دار عشق
عاریت دنیا چه دارد جان من
با حسادت خون خلقی را مکی

هزاران علتی مجهول پیدا

رسد جانا اجل ، باشی به هر جا
حذر از مردمی کردش به یک روز
درون مسـتحکمی بُرجی نمایان
میان اویی اجل گر گفتمانی
به نحوی ترک دنیا را جهانی
ولایی با بلایی آزمـونی
بگیر عبرت از این دنیای فانی

نظم را پیدا درون ظرفی نما

کام ها شیرین به اییاتی دلا
ساقیا جامی دهی پر از شراب
عشق را معنی قلم عاجز از آن
رسم و آئینی براریم ماندگار
همچو صیادی به صیدی دلخوشی
می نوازی چنگ را داوود وار
بین عامی خاص می گردی ولی

هر چند سوادِ علم نهضت برپا

هر دوره نخود سیاه ملّیت ما
صاحب قلمی ، قلم امانت به بیان
با منطق فهم با عمل کار بکن
با زیور علم ، یاد کن علم تو را
دور از افیون ز زخم اثنی عشری
با نهضت توتونی جهادی چه کنی
آلوده به دامنـی نگـشـتیم سپاس

زندگی دارد به خدمت خلق کوشد بی ریا

با درآبانگ آشنایم ، سمت وحدت هر کجا
بشنوم بس نکته هایی از محافل علم هان
اهل عرفان دور از دنیا رها از دنیوی

شیشه خونی را مکد با خون خلقی آشنا
گر اهورایی، ببینی اهرمن در بین ما
گر فراهم توشه تقوا را ز دنیایی رها
از کسی یادی کند انسان کامل پوریا

پاک باید پاک هر اندیشه را
نزد افرادی که یکسر بی نوا
چاله چشمی را نبینی مکرها
شانه ای بر تاس سر بی مو دلا
شاهدی عینی میان من او و ما
کشته شد دستان قابیلی بلا
کیسه کش ماهر ببودش ماجرا
لب فرو بندی نگاهی بر سما
یک هزاری را بیانی فهم لا
ترک اولایی به کیفر شد جزا
دور از لذت قوا نفسی هوا
سرقتی لا آشکارا بی ریا
می کشد رسمی نمایان شاعر
آن زمان جاننا قلم در زیر پا
نعلش خودکاری قلمزن بی صدا
بی کفن در خاک گودالی بقا
گفته آید گاه گاهی با اِما
درنوردی حق را در ناکجا
اقتباسی را نبینی پی نما
با معانی بار عرفان مهر سا
با الفبا رسم شعری جا به جا
آرمانی فکر باید والیا

گر خیالی بود رویایی دلا
کس ندیدم بین راهی جز خدا
از طلب آغاز تا فقری فنا

گر چه ابنایی بشر بینی چو ز الو خون مکد
ظلم از انسان به انسان آن زمان شد آشکار
پشت سر ایام را، عابر ز سختی های روز
یاد لقمه‌انی کند والی بگوید پند را

گفته آید گاه گاهی با اِما

گل دهد خاری نمی دانم چرا
حرف ها گویی لفافی ای عزیز
رانده درگاهی ز عقبا مانده ای
گر زنی جاننا به شعرم شانه ای
خوشه پروینی نبینی اختران
یادت افتد بود هابیلی چسان
کیش سارق را ندیدی از ازل
می شود گاهی ببندی گوش را
گر چه اسراری بدانی گفتنی
یاد حوا آدمی افتنی دمی
عزم جزمی مسلخی را برگزین
فکر شاعر محترم با سوژه ای
بار معنا هر کلامی را یدک
حیرتی کردی چو مجنون در جنون
پای استدلال له گردد ولی
دفن گودالی شود کتمان عزیز
گر به ایهامی اشارت داستان
ای چو سیمرغی قوافی قاف را
کج روش را انتخابی راهزن
پی نمایی سخت محکم قطعه ای
بر مخاطب گفتنی ها گفته شد
اوج گیرد گر چه افکاری بلند

از طلب آغاز تا فقری فنا

با خیالی آمدم دیدی مرا
عابر از کویی شدم بی راهبر
گر چه راهی را به تنهایی عبور

دست افشان پای کوبان هر کجا
با چه سیمایی براریم شد نما
تا به آنجایی چو قافی بر ملا
آرزویی بود عالی والیا

پیشان حال دنیایی هویدا
به ید نمرودیان تسخیر دنیا
به عشقی دور از حسرت خدایا
نه دلجویی از آن این خلق هر جا
جهنم ییاد آور ، ییاد ما را
نفس در سینه حبسی تقیه جاننا
به نابودی کشد با هر بلایا
نه کابوسی بلایی آشکارا

اولین والی علی مؤلا دلا
اُمّ ابیها نام بودش مرحبا
مرتبت ختمی وصیت بر ملا
در صراطی حق ، پیماراه را
بین حق باطل جدایی هر کجا
تا قیامی بر ملا دور از بلا
از بلایی سـهمناکی والیا

گم زمان لا ، ما خودی را گم دلا
سازگاری با زمان طی راه را
با ضیافت عشق هایی آشنا
می رسد روزی ز جانب ربنا
هر وجودی می خورد نعمت خدا
هر وجودی آن خدایی را ثنا
شد زبانه زد بین عارف والیا
گر به سنگینی سبک در بین ما

با فنا دیدم جمالی ماه را
زهره ای دیدم سماوی در زمین
با هم اویی سیر راهی را عبور
گر چه رؤیایی ببودش آرزو
ولی عبرت بگیر از دار دنیا

چه احوالی چه حالی پرسی از ما
فضیلت عصر را بینی فغانی
تداعی ذهن خود را ییاد آور
نسیمی زندگانی را فراموش
کشم آهی به ناسوتی جهانی
ز ید ظالم کسانی روزگاران
زمینی با زمانی خسته بینم
ولی عبرت بگیر از دار دنیا

اولین والی علی مؤلا دلا

مصطفی را ناطقی هر اولیا
کوثری را صاحبی شد در جهان
ییاد ثقلینی حدیثی را به ییاد
هر کسی تابع وصیت رهنمون
تا دمی آخر قیامت روز هان
منتظر آن لحظه آید مرد دین
گر ولایی را بلا باشد عبور

می رسد روزی ز جانب ربنا

هر زمان گمنام گر حسی نما
ییاد پیری گر جوانی ها بخیر
از خیالی وهم احساسی فرار
دور از صیدی و صحرای آهویی
چشم را درویش کن تا بنگری
با زبان الکن کنی خود اعتراف
حمد گویی کائناتی جان من

عقلانی منزوی در انزوا

در گذر ایام گیتی ای رها

گر چه با سلی به رنگینی نما
اسب چوبین را خیالی بادپا
چون مجانینی گنذر ایام را
عاقلانی منزوی در انزوا
دست افرادی سپارد با حیا
عدل گستر در جهانی بی ریا

سایه ای چون توده ابری جابجا
بگذرانی عمر را در هر کجا
باب مرگی را گشایی بی صدا
آن سورا وارد نبینی آشنا
در سرایی بعد فوتی ناکجا
از همان آغاز گیتی بر ملا
راه پیدا بر بقا منزل سرا
ساکنانش در فضایی بی فنا

عابر از کوی فنا جانب بقا
نامه اعمالی به احکامی جزا
خوش به حال آن کس که دینی را ادا
بعد و قربی را نگاهی لحظه ها
ناس حقی را رعایت هر کجا
ماتو را همراه هر جا رهنما
آن زمانی ترک جان از تن جدا

آن لحظه ای که سر چه عزیزان به نیزه ها
مجروح گشتگان الهی به ید جفا
باطل ز حق جدا شد و باطل حقی نما
ویران خرابه ای که به غارت خیام را
بالای نیزه ها چه سری از تنی جدا
صاحب سران نظاره به سرهای کربلا
با ضربه تازیانه چه طفلان به زیر پا

رخ ببینی از خجالت سر به زیر
با همان غمگین دلی عابر ز راه
گر چه بی زین می شود گاهی سوار
بی شماری فرد ببینی در جنون
فکر فردایی چه زاید روزگار
رهنما باشد میان خلقی ولی

سایه ای چون توده ابری جابجا

لحظه مرگی را کنی یادی دلا
در مسیری گام برداری عزیز
شادمانی گاه با غمگین دلی
منزلی را ترک با باری عمل
سیر روحی می کنی دوری ز جسم
جایگاهت خوب می دانی عزیز
گر چه تقدیری به تدبیری ولی
بر بقا منزل سرایی دیدنی

ناس حقی را رعایت هر کجا

پشت پایی گر چه گیتی روز را
با ذخیرت توشه ای کشتی درو
هر کسی را کیفی باشد عزیز
گر حکایت دهر باشد رؤیتی
با تجارب عبرتی گیری ولی
هر کجا باشی به رحمت زندگی
این جهان را ای به درویشی گذر

لغت فرست تا دم آخر که شد عزا

طوفان غم وزید ز دشتی که نینوا
سرها به نیزه شد چه عزیزان اسارتی
ناظر خدای عالم گیتی در این میان
آغاز منزلی به اسارت چهل شمار
هر منزلی چه جشن و سروری ز باطلان
گر در اسارتی چه عزیزان اهل بیت
خشکیده اشک های عزیزان اگر غمین

خونین جگر اسیر چه نسوان با وفا
در کربلا زدند چه ظلمی که شد بلا
لعنت فرست تا دم آخر که شد عزا
تا روز حشر داغ حوادث تمام لا
هر کس شنید آه کشیدش چه غم فزا

نگاه اشک ندیدی فغان کند غوغا
چو شیشه جام بلوری دلی به سنگ جدا
به خلوتی بنشیند چو مرغ سی به نما
به کس نگفته چه غمگین تحملی تنها
چه رنج ها که کشیدیم به پیشه صبر رها
به دُور کفو دلی را نه شاهی هر جا
جهان سراغ ندارد ولی چه شد گویا

رویتنی گردد میان حوضی نما
همچنان از دور بینی بحر را
خاک را با آسمان منظومه ها
خود جهانی اکبری در بین ما
روی شمع عشق را بینی فنا
گر فنا عشقی حیا عشقی بقا
نیمه پنهان عشق دارد ماجرا
زاده از عشقی بگشتم والیا

اثر ز نفس شیاطین ببینمش غوغا
اسیر دست شیاطین نفس واویلا
نه رحم بر کس و ناکس چماق دست نما
به جای اشک چه خونابه ای روان جانا
چه طفل نقش زمین شد چو غنچه ای گویا
به دست جانی خائن چو گرگ حمله به ما
چه گویمت که ببینی جهان اسیر هوا
نظر به کعبه کنی ذبح آدمی به منا

له گشته دفن شد چه عزیزان پاکزاد
شرمنده آن کسی به جفا ضربه بر حسین
بر آل آن یزید و اباسعد و ظالمان
گر داغیده گشت ولایت مدار عشق
والی دهی چه شرح ز احوال کربلا

به خلوتی بنشیند چو مرغ سی به نما

غرور دل بشکستی چه علتی جانا
چرا تو مونس جانی شدی ولی حالا
خدای من به ولی آن دهی به تنهایی
چه دردهای نهان دیده ام نهانی راز
ز دست مردم دنیای دون پرور هان
به انتظار نشستم چه انتظاری دور
زمانه رو به افولی رود دگر عشقی

خود جهانی اکبری در بین ما

گر چه کوچک ماه روی آبی دلا
کوه را از دور بینی بس حقیر
بحر و اقیانوس و صحرا را نگاه
هر چه بینی غیر خود کوچک شمار
دور از اصغر جهانی جان من
همچو آن پروانه ای در روی شمع
عاشقی با عشق معشوقی چه کار
آن زمانی عشق را کردم شهود

به جای اشک چه خونابه ای روان جانا

به هر کجای جهان می کنم نگاه دلا
میان فتنه سران فتنه ای نمایانی
چه کینه ای شتران این سران چو اُشترها
به جای رود چه خونی ز چشم شد جاری
چه غنچه باغ گلی گشت رو به ویرانی
چرا که نعش برادر پدر چه مادرها
جنایتی به خیانت امانتی مردم
چنان اسیر هوا نفس این سران والی

شاعری باشد نگاهش خونبها

دور از کاش و اگر کنکاش ها
واقعیت ظرفیت خالی بشیر
نعمتی افزون خدایی را نگاه
گر سعادتی آں باشد یا دگر
با جنایتکار این دنیا چه کار
ریشه ظالم خشک گردد از زمین
بین خلقی نعمتی تقسیم هان
جیفه دنیایی چه دارد آرزو
ثروتی انبار صاحب گنج هان
در پستان آئینه گر طوطی صفت
آب را با نرخ روزی می خورند
خون دلها می خورد صاحب‌دلی
گر چه شیرین مرگ بازی را نگاه
عبرت‌ی لا پند گوینان گر زیاد

خلوتی باشد برایت روز یا شب فرق لا

کسر خوابی دارم و هر وقت خواب آید مرا
نرگسی چشمان خود را دوختم چشم انتظار
تا طلوعی صبح ، بیداری چو مهری تابناک
تحت فرمانیم سرپیچی چرا ای جان من
گر عروجی می کنم هر حال جانب آسمان
گر شبی را ماهرویی باشدش جانان من
گر خراباتی نشین گشتی ولی گویم تو را

روح را تسلیم سازد والیا

غفلتی شد پشت سر ایام را
گریه سر دادم چو مادر مرده ای
دست خود لا گر تعلل می کنم
با هدایت رهنمایی جان من
روی خود پنهان کنم خورشید وار
در میان حیرت که بهتی مانده ام
با گشادی رخ تبسم روی من

نعمتی بخشیده بی چونی چرا
پُر نمی گردد حسادت بر ملا
دستِ خونخواران زمینی اب‌تلا
یا ایالت متحد فرقی چو لا
ای خدا رحمی کنی ظالم و با
ثروتی تقسیم تا در بین ما
صلح گیتی بین مخلوقی نما
هر کسی را آرزو باشد دلا
محرومانی اجتماعی در بلا
رسم خطی را نشانی کی روا
کیسه خالی چون خلافت کیسه لا
شاعری باشد نگاهش خونبها
مرگ خلقی رسم با سیما صدا
کور و کر گیرندگان والی بیا

خواب بیداری براریم خلسه ای باشد دلا
انتظاری می کشم در طول شب چون ماه سا
در میان خلقی جهانی همچو خورشیدی نما
روز زایش می شود از شب چه گویم ماجرا
روز باشد یا شبی معراج خواهم از خدا
بین انجم ماهرو بینم سماعی بین ما
خلوتی باشد برایت روز یا شب فرق لا

گر کشیدش تا به رسوایی دلا
کی برون از غفلتی شد ماجرا
رهنما باید که هادی بین ما
دور از غفلت که رسوایی نما
گاه چون ماهی نمایان در فضا
چون ببینم جلوه ای را ماه سا
روح را تسلیم سازد والیا

ز دور گاه نگاهی کنم به اوج سما

شدی ز من چو جدا دور از منی جاننا
سلام بر شب تاریک می کنم حالی
چو جلوه ماه ببینم به یاد او آهی
جنون فکر تداعی شود مرا یک دم
فنا ی جسم بقا عمر را نمایانی
اگر چه هجر ، وصال آیدش بگوید راز
به آن سرای کشانی خودی که با والی

شکری کنم چو مور تقلا ز غم رها

دست خودم نبود شدم شاعری دلا
دل در هوای کوی تو یک عمر گشت هان
مجنون خیال جانب صحرا نشسته ام
از این زمانه سهم مرا شد که شاکرم
دم را غنیمتی ز دمی لذتی برم
دور از اسارتی چو گلی لاله سرخگون
عاشق شدم به عشق وجودی چو کائنات

غصه ها پایان ندارد گر فنا

زیر باران یاد مردی شد دلا
گر چه انگشتی به ابهامی فکور
یاد آن سارا اناری شد کنون
یاد آن زاغک پنیبری قلابی
سمفونی پیاییز را یاد آورم
نانوا گرمی تنورش گرم باد
نان خالی جیب بابا بسته تار
مشق تکلیفی کنم یاد ای عزیز
حال بینم مردمانی کج مدار
گر مزاری رفته پاشی دانه ای
با نگاهی خسته دوری از مزار
لحظه ای آرام با قلبی غمین

طیب حاذقی والی کجا باشد بگو بر ما

به امیدی تحمل این حصاری زندگانی را

بریدم از همه کس همچو ماه شب تنها
ز دور گاه نگاهی کنم به اوج سما
ز عمق دل بکشم همچو ماه من زیبا
که چاک سینه ی خود را کنم رها ز فنا
گذر ز فصل زمستان بهار نو احیا
برون ز هجر شدی با وصال ره پیدا
دمی به عشق نشینی خودی رها با ما

شاعر شدم بیان حقیقت کنم تو را
هر چند داغیده شدم همچو لاله ها
شاید که عابر ، از گذرم ، عشق با وفا
شکری کنم چو مور تقلا ز غم رها
گر می زنم قلم به بیان حرمتی دلا
دور از حصار عشق که با عشق آشنا
حرمت تمام حال دهد او به والیا

عاقبت تصمیم کبری فهم لا
پتروسی را شد که گم در سیل ها
یاد اکرم خواهر امین هر کجا
شد که با روباه مگری برملا
هدیه با زاغی کلاغی همنوا
گر چه کیلی نان رعایت نانوا
با درآمد خرج بابا زیست ما
غصه ها پایان ندارد گر فنا
ثروتی انبار آید از کجا
روی سنگی قبر خوانی سوره را
فارغ از جایی فضایی غم فزا
دور از غم لحظه ای گر والیا

برون از کالبد روزی که روحی را کنم احیا

به جانب روشنایی ها عبوری از سیاهی ها
جهانی منزوی در گوشه ای افتاده گر تنها
میان راهی لگد مالی لگد کوبی به زیر پا
جوابی این چنین گوید نه امکانی مداوا لا
نما سیمای گل هایی به زردی فام ای دانا
طیب حاذقی والی کجا باشد بگو بر ما

پایکوبی می کنم از غم رها
همچو آن دیوانه ای عاقل نما
از کسی لا خوف الا از خدا
تحت فرمان والیانی آشنا
گر هنرمندان ببینم در عنا
آن هنر زیبا که احیا با حیا
بین جمعی گر فرادا بین ما

قانون جنگل را ببین ناظر یمن سوریه را
قتل عام ویران شهر را قانون کجا له زیر پا
بس ماجرا لا گفتنی حیوانیت ها بر ملا
انسان گرگین را ببین گرگین نما را یاده ها
هر کشوری قانون خود را دارد حقّی نما
دنیاى امروزین دهی دارد زیادی کدخدا
آشوب دنیایی درون آرام کی گویی به ما

هر جا که او باشد منم با او تماشا
فارغ ز دنیایی مثالی ای که زیبا
هر جلوه اشیا را به کُن کردش مهیا
گاهی عصایی اژدها در دست موسا
نور از کجا گیرد چو خورشیدی هویدا
دور از جنون هر چند مجنون جلوه آرا
چون می شود شب خلوتی تنهای تنها
دیوانه ای چون ماه بینم محو سیما

رها از هر هراسی با گذر ایام طی راهی
به دور از تیره بختانی مصائب دیده در عالم
به ایما گویمت دانا چه علت شد گلی پرپر
ز صاحب باغ می پرسم چه بس گل ها بشد مجروح
دگر باری نگاهی افکنم رخ هر گلی گویم
قرار اندیشه ای گر هست آسیبی نمایانی

آن هنر زیبا که احیا با حیا

بی خود از خود دست افشان هر کجا
یک نظر بهلول را یادی کنی
بی هراس از این و آن دیگر کسان
باوری عینی یقینی آن زمان
رسم خطی با هنر ترسیم شد
در معارف دیدنی باشد هنر
در میان جلوت به خلوت والیا

آوار روی آوار شد دفنی به زیر آوارها

در اجتماعی زندگی قانون رعایت لا دلا
گاهی بشر فهمی کند بی فهم کاری می کند
آوار روی آوار شد دفنی به زیر آوارها
عصری حجر را یاد کن امروز خود با ، دی قیاس
حاکم به قانونی دلا ما در جهانی زندگی
ضرب المثل ها بشنوی درکی کنی مفهوم لا
والی نظر کن بر خودی دنیای خود را یک دمی

چون بنده ای صالح رها از جیفه دنیا

با او به همراهش کنم سیری به هر جا
با صادقی رؤیا حکایت را بیانی
با خالقی زیبا رخانی آشنایی
گاهی چو نوحی ناخدا کشتی بشد او
گوهر شبنمی را یاد آور خود نمایی
چون گوهری فرضی مرا ای جان شیرین
ایام روزم در گذر ما بین خلقی
بر آسمانی می کنم گاهی نگاهی

سیری کنم هر جای عالم ای که دانا
هر چند فرشی سیر عرشی را تمنا
چون بنده ای صالح رها از جیفه دنیا

آرمائی ز زندگی داری نما
جامه تقوایی بیوشی از حیا
حد کمالی را عیانی بین ما
دور از غفلت به آگاهی رها
راه پیدا بر بقا منزل سرا
رو به آفت آبادی میوه ها
آدمی را یاد لاله در زیر پا
آبرومندان عالم بی نوا
تا جهاتی را هدایت هر کجا
با هنرمندی مربی رهنما
او همان انسان کامل بی ریا
با هنر زیبا هم اویی آشنا
تا به حدی راه پیدا بر خدا
برگزینی آن رهبری را والیا
با تقلاً راه پیدا ناکجا

ناظر آن امواج گشتی لحظه ها
گر به تنهایی گذر ایام را
با کهن پرور خلیجی آشنا
نام ایرانی زبانزد هر کجا
سمت دشتی سوی صحرا جا به جا
در تقلایی به دست آرد غذا
همچو هر موجود خاکی والیا

جان طاهانور ایمان بین ما
منتظر آن لحظه ای حاکم تو را
تحت فرمان حاکمیت را بنا

بی حد جهان خورشید پنهان در مداری
از عرش بودم گر هبوطی شد به فرشی
رؤیای صادق را طلب والی رهایی
با تقلاً راه پیدا ناکجا

سایه عقلی اشرفی گشتی دلا
فارغ از پوشاک و خوردی ای عزیز
با ذخیرت نامه اعمالی که کشت
گر چه احساسی به ادراکی عمل
ار تعلق جیفه دنیایی فریب
میوه هر یک آن درختی را نگاه
گر چه افتد از درختی میوه ای
زیر پا انسان جاهل در زمین
رهنما استاد خواهد این جهان
جلوه گر شد گر مهارت با هنر
هست والی دوره ای را هر زمان
خلق را هادی به آن سمتی بدان
خودشناسی را پذیرش هر ولی
تا به مقصد بی نهایت راه طی
سمت اویی سیر مقصد رؤیتی

نام ایرانی زبانزد هر کجا

جنب ساحل بحر آمالی دلا
با دلی آکنده از دریای غم
عابر از آن کوی دریایی که پارس
شهرتی دارد جهانی ای عزیز
بس حواصل فوق سر در حال کوچ
مرغ بحری لک لکی را رؤیتی
کائناتی در تلاشی تا معاش

صلح بر پا در جهاتی رو فنا

سرو را مانند مقاوم ایستا
منتظر افراد بینی با خلوص
امر فرماید قیامی ای عزیز

دست هر حاکم که غالب ای شها
 خانمانسوزی جهانی بر ملا
 شتم و ضربی را ببینی ماجر
 چون که حاکم نیست دینی را ادا
 امتی را دست گیرد هر کجا
 صلح بر پا در جهانی رو فنا
 صلح گیتی را طلب از اولیا
 بین ملت دولتی شد رهنما

با نظامی اجتماعی آشنا
 با ادب آداب طی ایام را
 در سرایی زرنگاری رو بقا
 سرزمینی پاک جایی پر صفا
 همنشین با صالحانی اولیا
 لحظه بیرون ای از خلوت سرا

گوشه ای بنشسته ای خلوت سرا
 بهت آور رو به حیرانی بنا
 مرگ را رؤیت که با مرگ آشنا
 آخرت را یاد از دنیا جدا
 نامه اعمال آرمانی را نما
 رنج حاصل گنج خود را برملا
 نقطه اعلائی علی را پادها
 از خودی هم دور با او هر کجا

چرا بیزار از اشعار جاننا
 هنر از ذوق بیرون ای که دانا
 که با صامت مصوت نقش آرا
 نظامی آفرینی نظم گوینا
 سرایی قطعه ای زیبا چه شیوا
 به وجد آیی بسازی قطعه زیبا

عدل گستر در جهانی دنیوی
 خوب دانی خود ببینی وضع را
 در بلا دشتی خلاق زندگی
 ماجر خاکی نمی گردد تمام
 مانده باقی در جهان را خواستار
 دور از جنگی جدالی در جهان
 واقعیت هر وجود از کائنات
 اولیایی کالنجومی ای ولی
لحظه بیرون ای از خلوت سرا

ای که نظمی را رعایت هر کجا
 در تردد بین خلقی زندگی
 کشت دنیایی کنی روزی درو
 جایگاهت می شود جانا بهشت
 دور حوضی جمع با روحانیان
 والیا خلوت نشینی تا به کی

رنج حاصل گنج خود را برملا

گر چه خاکی بنده ای هستی دلا
 آن سسکوتی را نمودی اختیار
 عضو هر اعضا یکی بعد از دگر
 گر زبان اشعار دارد بوی مرگ
 ثبت دفتر با سیه مشقی عزیز
 هر کسی را نامه اعمالی درست
 برای بسیم الله دارد نقطه ای
 در مداری سیر باید ای ولی

هنر از ذوق بیرون ای که دانا

توانا شاعری هستی هویدا
 به دور از فکر مسمومی که تحمیل
 کلامی ثبت در دفتر به خودکار
 غزل باشد به قالب یا که تک بیت
 که با اوزان و تقطیعی کشی طرح
 اگر با جوششی شعر آشنایی

میان شاعر خودی مطرح توانا
برایت بازگو ادراک هر جا
به کوشش جوششی اشعار خود را
که با عشقی خودی مطرح میان ما

جام می را دست گیرد رقص پا
چون زحل سیّاره دیگر جابجا
پرتوی دارد نمایان هر کجا
تار شب با ماهتابی خود نما
تا سحر بیدار ماند بی صدا
در ریاضت مانده باقی عمر را
در مسیری طی بقایای گری فنا
دور از دنیا سیرایی والیا

دین خود را هر کسی هر جا ادا
از هوا نفسی که شیطانی جدا
در جهانی گری چه فانی رو بقا
توشه باری حمل دوشی راه را
منقل جایی چه خرّم با صفا
یادآور جَنّتی بهتر سرا
ساکنانش مَنّعی همراه ما

فهم کردم با نگاهش مرحبا
ایروانی اشک ها جاری دلا
در چناری آشیان دارد نما
همنوا رو شاخه ها شوری به پا
از نفاقی تخم هایی دورها
حق حقوقی هست باشد بین ما
رو ترک هر بُغض کی از غم رها
یاد وصلی کن ز هجرانی جدا
با فنایی هر وجودی را بقا

گاهی با شعر نیما غیر قالب
شنو پندی شنیدم پنجهایی
اگر حسّی به ادراکی بیانی
به هر قالب ولی اشعار دارد

در ریاضت مانده باقی عمر را

باب فتحی روی آن شخصی گشا
دور خود چرخد کند جاننا سماع
دور مهری کائناتی در طواف
گر برون آن لحظه مهری از حجاب
جلوه آرایبی کند اوقات شب
منزوی در گوشه ای نجوا کند
مانده باقی عمر خود را ای ولی
طی کنی پایی حیاتی جاودان

از هوا نفسی که شیطانی جدا

یاد کنن از دوره ایامی دلا
ناس حقّی را رعایت بین خود
چون به دور از هر خیانت زندگی
با دلی آرام اعمالی درست
طی کند عابر ز دنیایی که بود
با صفا جایی به سرسبزی نمود
رخت بندی بر سرایی ای ولی

با فنایی هر وجودی را بقا

ذوق حسّی عاشقی معشوق را
توده ابری بارشی دارد به نم
روی آن شاخه درختی دیدمش
قمریان دیدم نوایی همچو نی
قمریانی با وفاقی سازگار
گر حسّی زندگی را جان من
گر گریبان گشته بحری پاره ای
گر فراقی بین معشوق عاشقی
از کدامین مرگ کردی بحث هان

کیفری باشد عمل گر بر ملا
شاعری باشی طبیعی فرق لا
حال و دی را کن قیاسی والیا

دارد نـداردهای دارا گـاه سـارا
تصمیم بکری کرد باید با تقـلا
در اجتماعی شد نمایان فهم غوغا
فهمی کنم حالا عزیزی روز خود را
از کودکی یادی کنم محبوب جانا
از آن شبی یادی کنم ماهی هویدا
با اسب آمد گر سواری مرد دانا
رازی چه پنهان حرف آخر با معمّا
دارد نـداردهای سـارا گـاه دارا

با امیدی ز نا امیدی ها
تا هویت میان ما مانا
گر چه دلواپسی کند غوغا
گل به خشکی میان خلق نما
زیستی با غبار ما هر جا
جنگلی هست زندگی به ریا
رویتی این بشر اسیر بلا
ارزشی لا که دور قانون را
عادلی باش همچو والی ما

از گذر ایام شادی خـزن ها
عین غم شادی و شادی غم نما
با امیدی پشت سر ایام را
رخت می بندد که سیری تا بقا
سیر آفاقی کند از تن جدا
هم جهت با باد راهی هر کجا
گر سـؤال از حکمتی لا والیا

بین بد نیکی یکی را انتخاب
با درون معشوق و عاشق زندگی
ای رها از خاک دوری از جهان
رازی چه پنهان حرف آخر با معمّا

در کودکی خواندیم اناری فهم حالا
تصمیم کبری را تداعی کرد در ذهن
هر چند روباهی پنبیری قالبی زاغ
یادی کنم از آسیابان ناتوایی
یادی کنم امروز از ایام دیرین
یادی ز فرهادی کنم با کنجکاوی
یادی ز بارانی کنم آن مرد آمد
از یادهای یادی کنم شد یادگاری
شد چپستان گویی براریم والیا گو

جنگلی هست زندگی به ریا

عآتی هست گو به ما دانا
دور گردیم با شما جوشیم
عقل در سر به آرزویی خوش
شهر را رویتی دیار جهان
دور از عطر گل به دود پناه
گر تمدن به دور از فرهنگ
گر چه اشرف بشر در این عالم
چه کنم حکم هست قانونی
کم فروشی چرا بشر خاکی

با امیدی پشت سر ایام را

خاطراتی را کنم یادی دلا
همچو روزی شب نما شادی و غم
گر چه زخمی خورده ام از روزگار
با پذیرش مرگ، روحی از بدن
دور از خاکی به جانب آسمان
شاخه بیدی را نگاهی لحظه ای
با قدر گاهی قضایی زندگی

یک عمر بنازم به رُخش جلوه به هر جا

چون ماه سماوی شده ام گوشه تنها
با خلّسه چه کاری کنمش ای مه زیبا
تا خواب رُیابد دل من را به تمنّا
یک عمر بنازم به رُخش جلوه به هر جا
اقبال همین بوده و باشد به تو گویا
در گنج خرابات رها باد دل بینا
چون ماه میان انجمن آرام چه غوغا

عید حب جان آمد با حبیب در بگشا
از زبان پیغمبر بشنوی سخن والا
عاشقان ببین حق را هست در زمین غوغا
تا به خوردنش گویم رهبر دلم مؤلا
مستی دلم بینی مست دل علی سیما
ظرف دل شده املا لوح دل کنم انشا

که مهر تو گشت کیش دلدارها
بدیدم دمی نیست هشیارها
اسیر شَرارند افکارها
چو الماس ریزد ز رخسارها
علی گونه گشت نیست پیکارها
به خدمت دو تا گشت در کارها
به ایما بگفت این سخن بارها
که کودک تو را هست بسیارها
که فرزند را داد بی‌دارها
چو سی مرغ سیمرغ تیمارها
نباشد مرا دل ولی یارها
قلم ها زند سینه تارها
رسیدند هر سو به دیوارها
که مانع نباشد تو را خارها

آرامش دل بود که در خلوت شب ها
آرام ز الهام کنم ییاد دمداد
تا کی شمرم انجم شب را که تمامی
یک لحظه ببینم رخ زیبای هم اوایی
دور از هوسی زنده به عشقی شده گویم
گر منزوی از خلق ز شهری و دیاری
از وسوسه هر اهرمنی والی ما نیز

ظرف دل شده املا لوح دل کنم انشا

در دلم شده ایحا خم می بده جانا
حجّة الوداع آمد حجت خدا را بین
در غدیر خم امروز جشن عاشقان بر پا
باده نوش و سرمستم ساقیا بده جامی
ساقیا دلم پر شد پر ز باده عرفان شد
ای خدای هستی بخش بر ولی ببخش جامی

چو الماس ریزد ز رخسارها

نگارا تو گفتی به من بارها
به مذهب ولی جلوه عاشقی
در این دیر هستی دلا خواب و خور
نگاه غم آلود و اشک یتیم
ولی شیوه رهبری در دیار
علی آن شجاع عرب روز و شب
شجاع غضنفر وصی نبی
چو کودک سخن گوی در رو به روی
به فهم و به دانش گرامی پدر
ولی راد مردان وادی عشق
پرسشش به آیین دل دادگان
مگر یار دلدار نیکی دهش
ولی آشنایان راه السبّت
حجاب خودی پاره کن بنگری

یادگاری است ز خال تو و معشوق به ما

جلوه ناز تو ای ناز مرا قبله نما
ای که از مه ببریند رُخت را به قبا
شیوه غمزه چشمان تو ای جلوه ناز
رونق جلوه معشوق دلا در این دیر
این همه گردش پرگار به دور مرکز
عاشقا خیمه پراکن که ولی در ره عشق
والیا مکتب توحید ز گلدسته همان

چون که خود را بشناسی بشناسی تو خدا

دل قوی دار که دلدار بیاید جانا
عقل آنست که ساقی رخ عاشق ببند
حاصلی نیست دلا باده سببو را آور
عشق باعث که دلا بادیه گردانم کرد
از خودی خویش گذر تا که شناسی خود را
حایلی نیست میان بنده و خالق دلبر
به تمنای وصالی غم هجرانی را
رؤیتی خلق جهان را که جهان را خواهان
زمنی چنگ و دفی باده خوران مست و خرام
دست من گیر که حامی دل من شد والی

که فارغ از دو جهانی به قرب گیرم جا

سبوی عشق بیارید راهیان ما را
در این سراب فنا در بلا گرفتاری
به انتظار همان روز موعدی باشم
به ساغری که اجل هان مرا بنوشاند
امید وصل کشاند مرا به جانب دوست
چرا که ناله کنم عمر در گذر ایام
به سجده دل بنهم روزها چه شب هایی
تمام لحظه به هر جا تو را طلب کردم
چو یوسفی که میان چاه رازها می گفت
خدای من به ولی ده که صبر چون یعقوب
مرا سبوی رهایی دهی ای والی

می کند جلوه اشارت که در این دور نما
منتظر باش که پاداش دهندت ز سما
می برد از من مسکین خبری سوی شما
آفتابی است درخشانده چو اقبال هما
یادگاری است ز خال تو و معشوق به ما
جانب دوست گرفت رقص کنان گشت رها
طالب دوست کند دوست بشو دیده گشا

به چه علت نگران دل نگرانی تو چرا
که به یک جرعه می جلوه نما جلوه نما
ما که دل باخت به باده عشقیم دلا
همچو مجنون شده خارج ز بلد سمت وفا
چون که خود را بشناسی بشناسی تو خدا
همچو ماهی به محاقی به تجلی ما را
پشت پایی بزنم تا به خدا راهنما
عارفی باش که دوری ز تعلق دنیا
تارها روح ز تن خاکی و جانب به بقا
خرقه ها پاره کنم جامه تقوا به ریا

به جرعه ای بخورانی فارغ از دنیا
مدام پیکر خاکی چه علتی جانا
که ترک تن کنمی شادمان به سمت خدا
خوشم بخاطر آن پر کشم به سمت بقا
که فارغ از دو جهانی به قرب گیرم جا
چو ذره جانب مهری کشم خودی که لقا
تهجدی که مرا بوده است ای تنها
چه رازهای نهانی به وجد بوده مرا
دل غمین به فراق پسر نهان دانا
که روزگار بیاید لقا کند پورا
به جرعه ای که نهان سازم این دل ویدا

وداع می کنم از زندگانیتم ای دوست
سلیمانی سریرت ملک دارا

چه علمی بهتر از عرفان دلارا
 تو خود گنجینه ای گنجی خداداد
 یکی صحت بدن دیگر روانیت
 تنبت رنجور لا روحیت هم آن سان
 به دانش ارجمندی بس بزرگی
 نه گمراهی تو را باشد نه نسیان
 که روحیت در عبادت شکر یزدان
 طیبی حاذقی سرگرم کاری
 از این خاکی تمامی رفتگانیتم
 نه مالی منصبی لا تخت زرین
 خوشا خاکی به پروازی در آمد
 مرا دادند آبی شربتی ناب
که جدا نیم من از حق بده جرعه ای گوارا

سحر از نسیم پرسیان به چه عهد آبی این جا
 قفسی که بشکند خوش به کدام طرف باید
 همه از فراق عزلت به در خدا نشسته
 بخورم چو مست گردم به سرای سجده بندم
 چه سبب نگاه یارم همه در وجود عشقم
 پری و پیروشان خوش به کنار چشمه سرخوش
 ولیا طریق سبحان ز درون بجوی یابی

یاد من بودی تو را دادم شفا

با کسی من همنشین ام او مرا
 تا به کی یادی کنی فرزندی را
 می خورم سوگند بر عزت جلال
 ظاهری باطن یکی گردان دلا

تا در فناء عشق رخت یابمی بقا

در عمر خود نگر که چو برگی است در هوا
 مستان مست ناز ربوند جام را
 شاهد کجاست زنده کند ساز و برگ عشق

چو دوست همره من هست می روم عقباً

وجودت را نگر عالم هویدا
 دو گوهر در وجودت ای نگار
 سکوئی خامشی زیبا تو گوینا
 عمل با علم داری روح والا
 به ایمان شد مزین علم حالا
 سلیمانی سریرت ملک دارا
 ملائک ناظر آمد جلوه زیبا
 دلالت دریا معانی دل مداوا
 چه عزت جان من رفتی از این جا
 خدایم رهنمایم بود آن جا
 عمل بالی شد و علمش نظار
 بخوردش روح رقصان شد به رقص آ

که نشاط تو دلم را ببرد تویی دل آرا
 بروم مسیر خطی که تو باشدی نگار
 که جدا نیم من از حق بده جرعه ای گوارا
 خط و رشته وصل گردد بپررم رهی درازا
 بروم رهی که او هست و نشانه های دانا
 قدحی به دست گرفته است و به کوزه ای نظارا
 که رسی به دشت طوبی و بیفکنی نما را

تا کند یادی ندایش را ندا
 یاد یوسف می کنی از ما جدا
 یاد من بودی تو را دادم شفا
 در لباس انبیا چون انبیا

هی غلت می خورد چه کنی گشته ای هبا
 ما در نیاز خویش بسازیم ناز را
 از توشه مانده ایم و به دوریم از جفا

پرده شراب ناب بخوردش کنم ثنا
تا در فنای عشق رخت یابمی بقا
ساقی کجاست ساغر می بخشد از صفا
والی کجاست عارف بر حق دهد به ما

جامه ضخیم بپوشند چه غنی و چه گدا
ناز کم می کنم ای ناز تویی قبله نما
جام دل گیر از این ساقی سرمست ولا
به نگاه لب لعلش بچشان آب صفا
نخرند گر بخرند جامه حجب است و فنا
به بهاران عمل جمله دهند سبز قبا
خدمتش واجب و خادم نکند باز خطا

کل ذرات همه محو شوند سوی فنا
درگه کعبه دل هست ولی را دریا
از سر کبر شدند وادی صحرای منا
نکته ها بافم و در متن نکت ورد صفا
که به هر سجده زخم صورت خود را به هیا
در چمنزار ادب چنگ نوازم که در آ
بعد دیدار تو در قرب روا گشت روا
می شود گر چه به تعلیم روم قبله نما

روشن کندش برهه ای این منزل ما
کفر نیست بدان که حق سرشته گل ما
بویش بپراکند برد مشکل ما
خود مرتکب اسیری است راحل ما
من مانده در این دیار و او حامل ما
ما نیز رهیم از دل غافل ما

یک نظر انداختم دیدم ولی را در بقا
گفت ای شیرین گهر در پرده مان وقت لقا

غمخوار یکدگر شده ایم ای انیس حسن
از تیر غمزه ات دل زخم کند طلب
افشان به دست و کوب به پا می زخم مدام
ما مست عقل و باده ساقی نخورده ایم

خدمتش واجب و خادم نکند باز خطا

بوی پاییز خزیده است ز کوه و صحرا
شاهد بزم زمان را نبود راه به دوست
عالم و عارف از این مرحله دور افتادند
به کمند سر زلفش دو سه تار بفتن
همه در موت به جز یک کفن جامه بیض
من سرگشته اگر راه زمستان گیرم
پیر دردی کش ما خدمت مستان کرده است

نکته ها بافم و در متن نکت ورد صفا

برقع حسن رخت جلوه گری بار گشا
جز تو ای دوست مرا قبله درگاهی نیست
زاهد و عارف و ساقی و رقیب برزن
من درویش صفت از غم تنهایی خویش
طاق ابروت مرا سجده گاه دار بقاست
من دردی کش مستانه سر سروستان
ما همه صورت دل گشته و صورتگر تو
شود آیا برسم بر در محبوبه جان

کفر نیست بدان که حق سرشته گل ما

ذرات وجود نور هست در دل ما
گر جمله جهان به عشق کافر گردند
با شیخ جهان بگو که دل آراید
سالک که خودش به سیر وامانده شده
هر قافله بار بسته آید به کنار
هر چند کلیم و روح رستند ز جان

ماورای ابر دیدم جمله در ذکر و ثنا

از طلب رستم رسیدم دولت فقر و فنا
گفتمش ای والی دوران به دستم ده دو دست

در میان دوستان همراهشان رفتم صفا
ماورای ابر دیدم جمله در ذکر و ثنا
قاصدی آمد بگفتم یاب در وقت عشا

با دوست پر زخم برسم قرب ماسوا
خوابی است همچو کهف برون سازم این ثرا
از خود بدر شوید و بیایید سرسرا
با جرعه ای پرش کنم و دور از هوا
اندیشه ای بود که ببوسم غبار پا
در شعر بیم مرگ قلم می زنم شها
راهی رود امین که در این ره شود بقا

در راهمی با من شهی ای زاده دولت سرا
تو از ازل بودی رها ای رهنمای جان ما
جنت ز تو زاده شده ای صالح صلح و صفا
شاهد شدی در راه من ای رهبر پیر هما
از این ولا با آن ولا در هم شوی ای مست لا
رقصی چه رقصی اختران واله شوند از عشق یا

من با شماها زنده ام ای عاشقا ای عاشقا
راهی که ماها رفته ایم با رهنما هستم رها
از تو بگویم حافظا در حفظ من بود آن ثنا
این خود نشان صلح هست با حمد رحمان ای ولا
با یاورم در یک زمان هستم خدا هستم خدا
در حمد و رحمان منی از تن در آ از تن در آ

افتادمی از پیما بیما
بایاد تو هست در عزا
از دل زخمم هر دم ثنا
گویم ولعی دینی ادا
مالک تویی هر دم مرا

جلوه ای دیدم محبان دو عالم بود جمع
پرتو رخ دیدم و تابنده تر خورشید بود
منتظر ماندم به دیدارش شوم ای رهگذر
راهی رود امین که در این ره شود بقا

گفتی دلا ز خود برم جان کنم فدا
از بیم مرگ نیست بترسم که مرگ نیز
بانگ جرس مدام رساند به گوش خلق
هر چند مشکل است رهیدن ز دست خاک
شوقی که در لقای محبت کنم نثار
هر چند در تب و غلیان سر کنم ولی
والی که از حضور تو اندیشه می کند

جنت ز تو زاده شده ای صالح صلح و صفا

مستانه آمد این ندا ای والی مست ولا
در زاویه مستان شدند آن راهیان رهنما
تو زاده جنت نبی تو از دلان کمتر نبی
هم در منی من در توأم تو از منی من از توأم
تو با ولایت در همی از اصفیا اولاتری
والی که در جنت شود جنت به دورش می زند

با یاورم در یک زمان هستم خدا هستم خدا

ای سرزمین لا فتی گهواره شمس و ضیا
در پهن دشت این زمین از عارفان پرسم چنین
در این سرای زندگی در مستی و پابندی
از جنت و کوثر رهم در قرب او گیرم وطن
چون والی دوران شدم از عقل کل جان شدم
ای والی دل ها ولی از یاوران گشتی ولی

مالک تویی هر دم مرا

در ایمن دینار آشنانا
ایمن سینه و دست ای ولی
ای مالک دور و زمنا
در ذکر آن معشوق دین
در پهن دشت ایمن زمین

با روی تو محشر شوم

قدرتی کسبی که حاکم بر شما

بلهوس دستان زمین حاسد دلا
جیفه دنیایی چه دارد ای عزیز
ناخدا کشتی خدایی نوح بود
خالقی را قدرتی باشد صبور
گر چه ظالم پروران مظلوم باد
کوتهی از ما که دستان خشک ها
با امیدی روز آید شب رود

در وجود هر آدمی دریا نما

کشف دریای وجودت کن دلا
همچو روحی در فضا پیکر عیان
یادی از ایام دیرین عارفان
جستجویی ، همچو سیاحی نگاه
خسته از راهی کمرها تا شده
گر شناسایی خدا را در جهان
خود شناسی والیا دوری ز راه

با جهادی ضربه ای زن کفر را

گر چه پهبادی نمایان در فضا
عزم جزمی با قوا ایمان خویش
با قوا ایمان بزین پهباد را
ای مسلمان زاده حامی مسلمین
مسلمین را اتحادی اتحاد
ای سپاهی ارتشی بری و بحر
از ولایت رهبری والامقام
مرز و بومی را نگهداری کنی

جلوه ایمان هدیه او را والیا

منظری زیبا بدیدم در فضا
چشمه ای ، در جنب آن بنشسته بود
رویتنی عاجز قلم از وصف او
در محافی گشته محوی جلوه ای

ای جنات شافی هما

خشک دستانی که ظالم بین ما
قتل و خونریزی کنی قدرت تو را
آب جاری از تنوری ناخدا
بنده ای را آرزوهای هیبا
ظلم بر مظلوم ، ظالم هر کجا
قدرتی کسبی که حاکم بر شما
دست والی راستین حق برملا

در وجود هر آدمی دریا نما
علم ما محدود روح از تن جدا
روح را لا جسم را بینیم ما
هر اثر آثار را خلق از خدا
بس عصا بشکسته شد تفهم ها
تا حدودی معرفت کسب از فضا
در درون دل رویتنی کن ریضا

آرزو دشمن به جاسوسی نما
در برابر دشمنانی ایستا
ضربه ای دندان شکن را برملا
مردمان را یآوری در هر کجا
با جهادی ضربه ای زن کفر را
ای دلاور مرد و زن با اقتدا
از وطن چون مادری حافظ دلا
پیروی از آن مقامی والیا

در فضایی معنوی روحی نما
ماهروبی مینوی چون ماه سا
با چه زیبا روح والا جلوه ها
سایه ای مهری میان تشخیص لا

در میان بنشسته دیدم حور را
کرده با زیبارخی، رخ با حیا
جلوه ایمان هدیه او را والیا

از منی دوری کنی تا لمس لا
درک حس احساس آرد بس خطا
حس شیطانی خطایی با بلا
زندگی داریم در صالحي صفا
دور از افراد خاطی تا رها
همچو معشوقی میان عاشق نما
آرزو عشقی که با او آشنا
همنشین با او به هر جا هر کجا

واقعیت بر تو گردد بر ملا
هر وجودی نبض خود را حس ها
آن زمان فهمیم با عشقی نما
واقعیت عشق پاکی بی ریا
گر قلم فرسا نگارش بین ما
هر کجایی حرمتی اشعار را
از قشیری یاد شد هان ماجرا
مال خود از آن خود خصمی چرا
خشم بر من عاتقی لا خصم لا
سعه صدری را ببینی اقتدا

منتظر صبحی بمانی، لا مسا
روز روشن قلع و قمع خلق را
آن چنان ضربت زند اندیشه لا
دمدمی لا، لحظه با دم زیست ما
گر نظامی عقل پویایی نما
حزب بادی را نظر تشخیص لا
انتخابی مس تقیمی ره خدا

بی خود از خود گشته دیدم هاله ای
عکس رویش آفتابی را خجل
خوش بر احوال آن کسانی با حیا
همنشین با او به هر جا هر کجا

دور شو از من اگر حسی تو را
حس با لمسی شود ادراک ها
چشم را درویش کن دوری ز حس
ما به دور از حس احساسی دلا
با صفا افراد خاکی زندگی
ای رها از عشق با عشق آشنا
جاودان عشقی و لای را آرزو
آشنا با او که با او همنشین

مال خود از آن خود خصمی چرا

نبض خود را گر کنی حسی دلا
ریتم دارد خاص خود لا دیگری
گر چه قاضی ما کلاهی را کنیم
خلق آثاری نمایان شد به عشق
ما به پاکی عشق هر فرد اعتراف
او و من مایی به وحدت آشکار
یاد ابوالخیری کنم از دی به یاد
بوسعیدی گفت هر چیزم تو را
گو مرا ای ماه نیشابوریان
عبرتگی گیری ز شیخی والیا

روز روشن قلع و قمع خلق را

رو به تابش لحظه خورشیدی دلا
در کدامین نور داری زندگی
هر زمان لشکر کمین تا فرصتی
کیمی مؤمن به یاد آور دمی
ظرف علمی پُر ز هر اندیشه ای
با نظامی آشنا در دوره ای
فهم پویا والیان یک حزب را

خیط ابیض اسودی تشخیص لا

همچو ققنوسی شدم این روزها
حال را فکری که میزان روی دست
گوشه ای بنشسته همچون سوگوار
چوب اویی گم نگردیده است هان
آید آن روزی همان میزان حق
بیادی از اسفندیاری رستمی
نعش رستم رو زمین افتاده بین
دست رستم گشته شد اسفندیار
تیر گز تف داده چوبی خیزران
بگذر از این ، فکر سهرابی کنی
روی در رو هم پدر با پور خود
گشت رستم با جیل سهراب را
گر نشانی رستمی همراه پور
درد را باید تحمل جان من
صورتش آغشته با خونی وجود
نوش دارویی نمی آید به دست
پندها بشنیده والی گویدش

در لباسی میش گرگانی نما

طبق فرمایش محمّد مصطفی
آفتی شد دور از هر آفتی
بیاد تاریخی کنم روشنگری
کو ابوذر کو بلالی یاسری
از اویسی گو براریم از قرن
این کسان را با چه افرادی قیاس
گر چه ما بینیم گاهی بشنویم
فرد دیگر با خیانت آشکار
با اشارت عارفان داندیشان
خوش بر احوال آن کسانی بین خلق
دور از هر امتیازی خدمتی

چاره ای لا آه دل غوغا دلا
مانده بینم مرد عادل بین ما
در درون آتش چو سیمرغی نما
پیشه صبری تا عیانی ماجرا
نوح با کشتی و موسی با عصا
کرده باشی لحظه سیمرغی عزا
گر چه سیمرغی مداوا زخم را
آن جوانی تن به رویین جلوه ها
با اصابت چشم روح از تن جدا
با نبردی تن به تن گر رهنما
هر دو نامی ، نام آور بر ملا
سرنوشتی گر چه تقدیری قضا
با قضا حکمی قدر لا آشنا
بیاد حلاجی کنی بی دست و پا
با تبسم لحظه غمگین در ثنا
گر اهورا ، اهرمن هر جا جفا
خیط ابیض اسودی تشخیص لا

دی زمان را بیاد شهرت بین ما
مطلبی را کن بیان دور از هوا
بیاد سلمانی کجا مقدماتها
هان کجا عمارهایی با وفا
خالصان افراد پاکی در خفا
نام آور مرد ایمانی کجا
از فلان فردی جنایت بر ملا
اختلاسی گناه رانگی ماجرا
در لباسی میش گرگانی نما
همچو صالح بندگانی والیا
همچو هر یک انبیایی اولیا

مستقیمی راهی انتهایش نه نما

لحظه ای کردم حس خلسه ای گشت مرا
راستی حس درون شد چو پیدای وجود
لعل لب سرخ گهی گاه رنگی دگری
با تخیل رؤیا سیر کردم به سما
پیر ابیض مویی آمد از راه چنان
رهنمایم او شد طی ما راهی را
زاده مهری آدم ابتدا عالم در
با گذر ایامی هر یکی دوره جهان
سمت آن جایی هان فارغ از دنیایی
دوره هارا یارب ابتدا تا آخر

هر ولی از اولیایی همچو قرآنی نما

یاد آور آخرین حج رسول الله را
بر محمد مصطفی شد عرضه ، حکمی این چنین
حکم بودش جانشینی از خداوندی ودود
چون رسیدند جایگاهی چشمه ای بودش غدیر
حکم اترافی بدادش جنب آن چشمه نبی
پرس و جوئی خلق را علت چه باشد ماجرا
رفت بالا منبری تا که بخواند خطبه ای
خلق گفتند اقتدا کردیم بر خالق رسول
"هر که من مؤلای او هستم علی مؤلای او"
جانشینی شد چو هارونی به موسی مردمان
باب قرآن با ولایت باز شد بعد از نبی
خوش به حالت والیا یادآوری کردی غدیر

دور از هر امتیازی بی ریا

با نهانی آشکارا دردها
آرمشانی دور از دنیای دین
درد دل دارم نهاییت گفتم
دل نمی برادی بگویم جاودان
با خدا مردان مؤمن جان به کف
ملتئی را رهنما از عمق جان

حس وجودم را مس در درون سنگ طلا
آمد از عمق برون حس درونی زیبا
گر بنفشی رنگی لب چو سنگی چه بها
سیر آفاق انفس که رسم سمت خدا
همراه شد راهی همچو خضری موسا
مستقیمی راهی انتهایش نه نما
منتقل بطنی هان تا تولد دنیا
به نهایت عمری که فنا سمت بقا
گذر از دنیایی از مکانی که ثرا
هر بشر طی دلا هر وجودی ولیا

بازگشت از حج ، وحی آمد ز جانب ربّنا
حکم را ابلاغ کن بر خلق ، گویی ماجرا
آیه ای از آسمان ، جانب نبی ، حکمی ولا
خُم غدیری را کنی یادی از آن دوران ها
اجتماعی شد در آن جا ازدحامی پُر فضا
منبری شد از جهازی اشتزان جانب شما
خطبه ای را خواند آخر سر جماعت اقتدا
این پیام از خالق آمد علی شد اصفیا
دست مؤلا را گرفتش بُرد بالا برملا
بر نبی مؤلا علی جانها فدایش جان فدا
هر ولی از اولیایی همچو قرآنی نما
بس مبارک خلق را با والیانی آشنا

رنجکش مردان تباریخی دلا
عرضه خدمت را به ملت گوئیا
خدمتی بر خلق گیتی رهنما
در طبق اخلاص جانی را فدا
خوش بر احوال این کسانی با خدا
دور از هر امتیازی بی ریا

حقّ ناسی را رعایت هر کجا
زاده آزادی بـــه آزادی نمـــا
سمت آزادی بـــه دور از مـاجرا
بی ریا افراد دینی بین ما
گر زمینی آسمانی فرد را
همچو هر یک انبیایی اولیا

چو شمعی محفلی باشم که نورم پخش شد هر جا
هدف خدمت به خلقی را که عمران خانه ای آبا
که حئی آرزویی یک ، نه برآورده شد جانا
ببینم حکم شد جاری عملکردی نشد پیدا
کدامین فرد را بینی خدایی تا که استیفا
که همچون انبیایی اولیا تبلیغ مردم را
عملکردی نمی بینم جهانی غرق این دنیا

ز خود بی خود تماشایی برایم صحنه ای آرا
نه سرمایی چنان لرزان چو بیدی شاخه ای جانا
برایم شرح حالی گفته قانونی نشد پیدا
چه دردی را تحمّل عشق رنگینی چنین غوغا
چنان آلوده دامن گشتگانی بی هویت ها
که از کاذب به عشقی گشته این وضعیتی بی جا
که عشقی را مهاری با افیون لحظه ای تنها
به عشقی فکر کن یابی الهی عشق را زیبا

همان خالصانی که در دین نما
چو کوه استوار ایستا هر کجا
کجایند اصلاحگر بین ما
چو هر انبیایی و هر اولیا
به جای برفتند باقی سرا
چو سیمرغ فانی خودی را بقا
کجایند در دار دنیا ، فنا

هر زمان سنگر نشینان راه حق
هر نمودی را نمادی جلوه گر
راه پیمایا بها همان آزادگی
حقّ نعمت را ادا بها شکرها
بر چنین افراد بر از ماسلام
پیر تاریخی ولی را کن نگاه

عملکردی نمی بینم جهانی غرق این دنیا

به هم ریزم به خود بینم توانی هست و امکان لا
نهایت دردها دارم چه گویم درد پنهان را
هزاران آرزو دارم هدفمندانها اما حیف
قلم هر چند دارد هان رسالت سرزمینی هان
کدامین عاقلی خشنود در این دار دنیایی
شعوری شاعری والا به حدی جان من دانی
چه گویی بس کنی والی هدف گر ائده آل اما

به عشقی فکر کن یابی الهی عشق را زیبا

مسیری راه می رفتم بدیدم گوشه خلوت را
چه دیدم ماه زیبارو کمین کردندشان کُنجی
به نزد ایشان شدم بی اختیاری هر یک از ایشان
چه حکمی را بباید کرد صادر مرد قانونی
شکست عشقی بدیدم هر یکی در گوشه تنهایی
دلم از گفت هر یک درد های اجتماعی هان
شکست عشقی خداوندا چه دردی بی علاجی شد
مجازی عشق را باید برانی از خودی والی

چو کوه استوار ایستا هر کجا

کجایند مردان راه خدا
همان پاک دینان همان یاوران
همان پاک دینان درگاه عشق
به عشقی میان خلق خدمتگزار
به ما گو دلاور کجا رفته اند
جهان تنگ دیدند رها از قفس
به ما گو دلاور که عقبا دلان

قَرارِی بگِیرنَد بـِروَن از ثـِرا
چو ققنوس باشد که خود را رها
به جایی کنی سیر از تن جدا
به عشق وطن جان خود را فدا
ز نور آفرینش چو فرّی هما

که هر چیز زیبا جهان پر ز زیبا
ز راهی که شیری گذر هر کجا را
تجّلی وجود آفرینش به هر جا
کشانی خودی را به جایی هویدا
جهانی درون جهانی چه غوغا
نما چون سحابی نه تشخیص جانا
دهم شرح حالی به توصیف معنا
خدایی که لم یولدی خلق آنا
به اندک علومی خدا را شناسا
ز والی شنو تا رهایی ز دنیا

با زبانی سرخ طالب مرگ را
دور از مرزی و دیواری نما
آهوان زیبای دشتی آشنا
جنب جویی خیمه ای زد جلوه ها
با نگاهی نیمه افروزی دلا
دست و پامی زد که تا یابد بقا
با تمنا سمت جویی جابجا
آب جویی جویباری با صفا
با محبت جویباری رهنما
با زبان سرخی مضاعف بانوا
همچو کوهی استواری ایستا
ای رها از عشق معشوقان بیا

عشقِ وصی را طلب ، پیروی از او دلا

شنو گویمت از خودی خود فرار
خوشا آدمی را رها از قفس
ولسی جان روی دور از دنیوی
که با عاشقانی که آزده لا
که با آن کسان همنشینی کنی

تجّلی وجود آفرینش به هر جا

به زیبایی قو میندیش زیبا
ز ذرات گیری رسی کهکشانی
بینی فضا را به نقشی نگاری
به علمی نه ، سیال ذهنی خیالی
ورا مـاورا را بینی چنانی
بسان توده ابری بینی جهانی
چه گویم براین به حدی علمی
جهان لحظه زایش کند همچو مایی
علمی فزایی به علمت چه اندک
بشر خاک می گویمت بشنوی هان

با زبان سرخی مضاعف با نوا

نیمه زرد اندیشه بینم رو فنا
در میان دشتی پر از آلاله ای
با طبیعت آهوانی دشت خون
جویباری همنشین با آهوان
جنب آن یک جویباری نیمه جان
همچو مجنون در جنون لیلای خود
با امید ناامیدی چشم خود
تشنه لب بودش طلب آبی ز جوی
آب را جاری به جانب لاله ای
نیمه زرد اندیشه لاله گشت سرخ
همچو سرو آزاد فریادی کشید
با ندایی آسمانی بانگ زد

در دل هر ذره ای عشق ولایت نما

خاتم هر یک نبی جلوه به هر اوصیا

یادِ غدیری کنی جلوه ی خُم بر ملا
هست مرا جانشین بعدِ نبی اولیا
حامی اَمّت نبی ، تحتِ عنایت خدا
هر یکی از اولیا همچو نجومی سما
آدمیان ، انس و جن ، حک بشد قلب را
حُبّ ولی را عیان ، حک درون سینه ها
در دلِ هر ذرّه ای عشقِ ولایت نما
خاتمِ هر یک ولی مفتخریم اقتدا

درون آبی شناور همچو مهسا
شنا می کرد تا پیدا خودی را
کمر باریک ، لب لعلش ، شکوفا
قلم بینی ، کمان ابرو ، چه غوغا
رها تیری چو آرش مرد هجبا
به اخلاقی حمایید ، جلوه آرا
به هر انگشت او پیدا هنرها
کلامش همچو لؤلؤ ، ذرّ یکتا
به اعمالی ذخیرت توشه تقوا
چه بیداری به خوابی خلسه جانا
که شد واجب ، تعهد لازم اجرا

از والد و از والده ام ای گل زیبا
زندانی تن گشته قفس تنگ در اینجا
تا روزِ معین چه کنم لاک خودی را
چون پبله ی ابریشم محکوم به دنیا
راهی بروم نیست تعادل چه خطاها
از طعمه ی پنهان چه دامی که رها لا
از دست خودی ناله کنم ناله چه غوغا
زاد و ولدی حاصلِ عمری به تقلا
ای والی هر دُوره به جانب ره عقبا

خاتم پیغمبران ختم رسالت نمود
گر چه به ابلاغ حق ، ختم نبی اعتراف
اول ایشان بدان شاه ولایت علی
تحت عنایت خدا هر یکی از اولیا
عشق به هر یک ولی در دلِ هر کائنات
چاک کنم سینه را تا که شکافم دلی
عشقِ ولایت درون قلب نهان آشکار
ما به ولایت زمان ختم ولایت جهان
به اخلاقی حمایید ، جلوه آرا

بدیدم خواب شیرین را چه زیبا
الهی نیاز بودش سمتِ ساحل
به قد سروی به زیبایی چو ماهی
ستبری سینه ای با نار پستان
خمیده ابروانش چو کمانی
به حُسن اعمال اویی احترامی
ز اوصافش بگـویم ، ناتوانی
نمایان غنچه لب را با تبسم
برایم آرزویی اَیها الناس
برایم عرضه گردد هدیه هایی
وفا عهدی کنی والی ببینی

چون پبله ی ابریشم محکوم به دنیا

از دست خدا نه ، گله دارم به تمنا
مسعود شدم کُنج خرابات بنالم
آزاد روان ریخته شد خاک وجودم
منظور ز لاکِ تو بدان لاک به پستی
حالا چه کنم زاده شدم مست چو هشیار
هر چند بلایی به چه دامی که گرفتار
شرمنده در این کوی بنالم به تمامی
چون والده ام والد خود دُور به تکرار
هر دُوره که تکرار به تاریخ نگاهی

تاریخ را گاهی ورق بینی چه غوغا

در من یزیدی عشق ارزان عرض خود را
عشقی کذابی گر مجازی ، لا حقیقی
در تنگنایی مانده در گِل باتلاقی
اندیشه ورزش شد چه گویم خود بدانی
کالای بس سنگین به مُفتی می فروشند
حق باطلی تشخیص لا چون ابیض اسود
با محتسب مُفتی ببینم دیگری را
از یک طرف با رانت خواری سمت دیگر
ماندم به حیرت این چه کاری ای خداوند
از کی گله باید کنم قانون الهی
قانون مکانی با زمانی تا حدودی
دَم می زند هر کس به عدلی خود ستایی
عادل تویی میزان میان خلقی که قرآن
هر چند طالب عدل او ، مشتاق دیدار

تا که شنیدم این ندا

وصف دهم خیال را
تا که رسم به پشت آن
ساقه گللی ببینمش
شاخه گللی شکسته بال
بوی خوشش مرا چنان
لحظه نگاه کردمش
رحم به حال من کنی
تا که برون ز زخم دل
تا به نوای درد من
لحظه به به شادمانیم

صاحب درد خود غمین ، قصه تمام والیا

دوخته لب را چه کنم همچو عقاب تیز پا
درد نهفته دارم تگرش نو بگویمت
یاد علی کنم چسان کرد تحملی چنان
شرح دهم چسان دلا غارت و قتل مردمی

عرضه به شیطانی هوایی نفس جاننا
هر جا سخن اخبار گوید وصف دنیا
تاریخ را گاهی ورق بینی چه غوغا
راهی غلط پیموده شد حکمی به اجرا
کالای مردم را به حُکمی ضبط هر جا
خیطی نما مرزی نمایان گر چه اخفا
هم عهد بینم گر چه احکامی هویدا
با اختلاسی ظلم بر خلقی چه گویا
حُثّی فدک ها روز را ضبطی خدایا
اجرا به تفسیری که خود رای بیابا
حاکم به قدرت شد اَبَر ، حُکش گوارا
عادل تویی در بین ما باری تعالا
نائب به عدلی والی دوران میان ما
عدلی طلب از والی دوران جانها

سیر کنم به هر کجا
بنجره ای که به بسته لا
شاخه گللی حیزین نما
زخمی زخیم دل دلا
مسرت بکرد، بی صدا
تا که شنیدم این ندا
زخم دلیم دهی شفا
بار دگر دهم نوا
مرغ چمن دهد دوا
جلوه حیوات شادها

یاد کنم ز فرخی گوشه قفس در انزوا
قصه ی غصه ای دهم شرح که واقعی دلا
تکه ی استخوان گلو ، گوشه ی چشم ، خار را
بی گنهان عالمی له شدگان زیر پا

میش صفت چو گرگسان خائن سرزمین ما
اسود و خیط ابیضی یاد کنی خودی رها
مرد دلاوری کجا حجت حق که رهنما
همچو عروسی که کوک آمده رقص گر حیا
صاحب درد خود غمین ، قصّه تمام والیا

در بلا دشتی که تنها مانده بی کس کربلا
کس به امدادش نیامد غیر خالق آن خدا
دام پهنی بر حسینی شد چه صیدی ماجرا
همچو یحیی شد سرش را بُرشی شمر از قفا
باطلی حق گشت و حقّی در خفا باطل نما
آب را آلوده با گل تا کند صیدی دلا
عشقِ مولایی ببین شوری به پا در نینوا

لا چو صالح ناقه ای رویت دلا
بیت اموالی به ید جانی نما
گر خیانت بر امانت گرگسا
مکتبی را در نظر در هر کجا
صلح آرامش جهانی رو بنا
فرض هر جا هر مکانی فرق لا
با سیاسی رهبرانی رهگشا
این چه حکمی ای خدا در بین ما
انتظاری کی برآورد ای خدا
دست والی عدل پرچم برملا

طرح ریزی روی کاغذ مشکلاتی رفع ها
با وجود اجرای احکامی بلا حادث بلا
قشر محرومین فشاری حس ، لگد در زیر پا
همچو ماهیگیر افرادی گل آلود آب را
جرم ماهی یا که محرومین چه باشد ای خدا
بس حکومت ها به درگیری حوادث برملا

چامه ی مستبد ببین اهرمان سرزمین
شرک خفی شدش جلی چاره چه باشدش ولی
وای به حال مردمی همچو رمه رها شده
خلق جهان چو مرده ای فرض کنی تحرّکی
داد کشم چنان حزین باد گلو فزون نه کم

عشقِ مولایی ببین شوری به پا در نینوا

چون ندا دادش حسین آیا کسی هست تا مرا
صوت او بشنیده شد اما چه باید گفت هان
قوم ظالم با سیاست ضربه وارد بر حسین
همچو صالح ناقه ای مذبوح گشتش گر حزین
این چه حکمی ظالمان تاریخ کردند آشکار
گر پلیدی فکر شیطانی سیاست پیشه ای
با حماسی والیا باطل ز حقّی شد جدا

دست والی عدل پرچم برملا

شیر ده گاو به یاد آمد مرا
گاو ده شیر می میان خلقی بشر
جانیانی شیر بیت المال را
از همان آغاز دنیا تا به حال
آن کدامین جا مکانی باشدش
هر کسی خود را عدالت گستری
روستایی فرض کن دنیای روز
مشکلی را حل با غارت که قتل
مانده باقی بین خلقی کی قیام
عدلی گستر جهانی آشکار

با درایت فهم ، والی ، صلح اجرا بین ما

یک سؤال از حاکمان دارم به دانایی نما
گر چه با برنامه ریزی حکم اجرا این کسان
مشکلاتی رفع لا حادث بلایی آشکار
زیر پا ظالم کسانی اجتماعی درد را
گر بقایی را نزاعی بین خلقی در جهان
بس حوادث اجتماعی در جهانی آشکار

عقل را پویا بباید کرد دور از مشکلات
ریشه همچون ناعلاجی ، دردها را لا دوا

سرنوشت دست نااهل اجتماعی ای خدا
 بس لگد خوردیم از نااهل مردم روزگار
 آن چنان سیلی بخوردیم ما چه صورت سرخگون
 تحت فرمان آن کسان گشتیم بیت المال را
 با خیانتکار امانت دار دنیایی چه کار
 بین خلقی در تردد هر کجا با افتخار
 مشکلی را حل لا ، لاینحلی ها تا به کی
 بس کنی والی ببندی کام را درد اجتماع
در شگفتم کیست یارم در برم غیر از خدا

دل به دنیا بسته شد ویران کنی هر دو سرا
 من که در مشتاق گل مهجور گشتم عاشقا
 من که در ایام دوران بی تو یارا گشته ام
 نازنینا ناز مهر تو چه کس در بند کرد
 در بیابان جان گرفتی همچو من ای عارفا
 از کلیم و مست توحید انالحق باز پرس
 حج ابراهیم را والی مقام عشق بین
نغمه سازم که ولی هادی من گشت خدا

تکیه گاه من و درویش در این دیر دلا
 سعی من هست صفا مروه دل را چه کنم
 نفس دون پرور خود را چو برون اندازم
 بی سر و پا نتوان راه طریقت پیمود
 جان جانان ز جفا دور پلیدی به چه سوز
 عشق را صلح به میخانه کشد ای عاشق
 روز و شب هست برایم هنری با دل خود
ای پیر عاشق آشنا رویم سیا رویم سیا

ای عاشقان ای عاشقان در دیده دارم آشنا
 با عارفان آشنا در این دیار بی کسی
 نالیده ام از بس دلا در گوشه ای چشم انتظار
 من پیر عارف بودمی از این مکان جوییدمی

با درایت فهم ، والی ، صلح اجرا بین ما
 این به آن دیگر دهد پاس همچو تویی زیر پا
 با جوانمردی چو ظاهر باطنی چون گرگسا
 زیر نازک پوست خونی لخته شد چرکین نما
 کیسه ای کردند به اموال خودی محروم ما
 ظاهری با فهم دارندشان خیانت پیشه ها
 باز دیدی دید دارند و هیاهو برملا
 اقتصادی فقر مردم اهل ایمان در بلا
ریشه همچون ناعلاجی ، دردها را لا دوا

جیفه دنیا را ببین خارج شوی از این ثرا
 با تو گویم پند گیری نیست عزلت جای ما
 در شگفتم کیست یارم در برم غیر از خدا
 از خود و از زندگی غافل شدم ای مست لا
 چون به دنبالش روان گشتی ببینی طور را
 شاهدان از کوی رقصان می روند سوی حرا
 حجر اسماعیل را در ذبح بین از خود در آ

در مسیر خط الله شود هست صفا
 چون به کوهی برسم یاد خلیل است و منا
 خصم دور است ز من هر چه کنم هست وفا
 مگر از شرع گذر حلقه به دار است و رها
 از افق صاعقه شد گفت بسوزان تو جفا
 چون ببیند دل ما را که شده عین ثنا
نغمه سازم که ولی هادی من گشت خدا

هر لحظه از رمز الست گوید به من که تو بیا
 حامی شدی همبر مرا گفتی بپا گفتی بپا
 ای آشنا ای آشنا در کوی تو ماندم به جا
 رمز الست عشق را گویی به من تنها نیا

تنها صدای عشق را گفتی مرا تنها میا
ای پیر عاشق آشنا رویم سیارویم سیار

بیابان کوه باشد یا که دریا
تقاضا آن نگاهی را نظارا
نگاهی افکند با دید زیبا
سما بینی به یکرنگی چه سیما
چسان صبری توانی کرد جاننا
صبوری سنگ را گویم چه غوغا
اگر باشد براریم دلخوشی ها
دلی خواهم جهان بینی هویدا

ز لوثی دور کردم لحظه ها با دوست من نجوا
به یک جامی کنی سیراب فارغ از جهان یارا
ز خود بیرون کنم خود را رها خود را رها تنها
به خلوت فارغ از جلوت هویدای جهان والا
چه نهری جویباری خوش ز هر جانب رسد آوا
چو حاصل پختگی شد هان نه گریان ای گل زیبا
گرفتاری زمینی را کنی حلی معماها

بشارتی است به ما هان نوید هان به شما
بیا که جلوه محبوب چون جهان آرا
که رحمت است زمین را زمین به نشو و نما
به هر پدیده نمایان و جلوه گر جاننا
عدالتی تو بگستر که عدل جلوه نما
به فکر باش که خود را رها کنی ز ریا
به دانشی که به تقوا ملبس است و حیا
ز قعر چاه خدا را طلب خدا بر ما
قیام مهدی دوران ظهور پا بر جا
به اذن خالق سبحان بشد دلا امضا
چه انتظار کشیدم که منتظر حالا

من مرغ عالم بوده ام در این قفس جوشیده ام
از راه من ره ها زدی تا راه حق را من روم

دلی خواهم جهان بینی هویدا

براریم باشدش آئینه هر جا
جمال آرای سببجانی تجا
به زیبایی طبیعت از خداوند
چنان بومی که هر یک لحظه ای هان
چو بینی جلوه هایی را در عالم
اگر سنگی برایت باشد ای دوست
بیندم دل ، کنم خود اعترافی
ولی را جام باشد دل ، جهان بین

چه نهری جویباری خوش ز هر جانب رسد آوا

دهی ساقی مرا جامی ز سر گیرم جوانی را
نوا نای بی نایی مرا آزد ای ساقی
دهی جامی فنا جان را فنا جان را فنا ساقی
ز غیری ترک سازم دل رها از جیفه دنیایی
کنارم جلوه گل هایی به دورم بلبلان جاننا
مرا افکار خامی بود نالیدم چه شب هایی
پیامی هر زمان آید مرا والی تو برخیزی

به فکر باش که خود را رها کنی ز ریا

بیا که جلوه توحید جلوه گر ما را
ز مهر و ماه خبر می رسد مرا ای دوست
چو مهر جلوه گری می کند ببخشاید
جمال یار نمایان چو نور عالمتاب
نگاه کن به کمالی که عدل جلوه گری
به کام ماست جهانی چه گویی ای درویش
به دانشی بزنی چنگ فارغ از رجبی
به اوج ماه رسی همچو یوسفی ای دوست
چه می کنی چه پیامی دهی جهانی را
صبا بگو به جهانی فرا رسیده زمان
به شوق جلوه آن ماه و ش چو خورشیدی

قیام مهدی دوران عیان شود به خدا
ولی نعمت هستی ولایت است و ولا

به کسی بسپارم به عمل جلوه نما
بسپارم جانبا به کسی حق دلا
که رها از خود هان به فنا عشق رها
به تمنا هر دم که به رؤیت با ما
دل کانون هستی همچو آئینه صفا
به چسان صورت را رو نمایی جانبا
به همان راهی رو که به ایما گویا
که مرا آیینی به حقیقت زیبا
به چه علت می را بچشانی مزه ها
که رها دل گردم بپری سمت سما

جامی بیار جرعه بنوشیم در خفا
تا لحظه ای برون ز خودی های خود دلا
تا رؤیتی حقایق دوران که بی ریا
با جرعه ای ز خواب مذلت مرا رها
با جرعه می شراب طهوری که حق نما
هادی میان خلق که گم کرده راه لا
آن جرعه می حیات ببخشد که خود شفا

تا به خورد آرام گیرم لحظه ها
دور را بینم که در صالحی صفا
مست دوران ها شدندشان در بلا
جامه زرقی را ز خود دور عاقل
عاقلان داندیشان فرجام ما
جیفه ای دان دور شو تا خود رها
هر که بشنید آه من غمگین خدا
حیف اما کس ندیدم درد سا
همدمی کو تا بگویم ماجرا

خزان عمر جهان گر بماندش روزی
ولی خدای جهان لطف می کند هر آن
به همان راهی رو که به ایما گویا

به که بسپارم هان دل دریایی را
دل دریایی را به امانت به کسی
به که گویم ما را در غمی تنهایی
به محبت جانبا گل زیبا رویی
نه هوایی مردم به حقایق روشن
بگشایی صورت که جمال آرا را
به نگاهت ما را طلبی تا گویی
به چه آیین ای دوست بگشانی ما را
بدهی ما را شرب ولیا پنهانی
ولیا حکم دهی به نگاهی ما را

با جرعه می شراب طهوری که حق نما

چون مه نقاب مهر نمایان نه ساقیا
بنیاد عمر گر چه فنا باده ای بیار
از خود زخم برون که رها جسم را دمی
بس خفته در میان بسی خفتگان اسیر
ساقی مرا ز اسارت جسارتی
فارغ ز خواب کیص دوران شوم ولی
ما را امیدهاست بیاور تو ساقیا

همدمی کو تا بگویم ماجرا

جام را پر کن ز باده والیا
یاد ایامی که غم دور از شما
خاک بر سر بر سرانی والیا
بر کفم جام عافیت گیرم ولی
ما به دور از ریب ها ننگی و نام
تا به کی فخری کنی بر دنیوی
نالها بی تاب شد آهی نماند
رازهایم فاش بنمودم ولی
خطراتم را نهفتم دقتی

با قلم طرحی کشیدی دقتی

به عشقی دل ببندی جان حرارت عشق پا بر جا

به ایما رمز می گویم حکایت های عشقی را
از آن روزی که آغازین اسارت عشق را رویت
چو عاشق گشتی ای دانا ز خود بیرون که با اویی
بسی دامی و صیادی کدامین مرغ دانایی
چنان آرایش خود را کذایی های دنیایی
زبان الکن چه پندی را بگویم بشنوی ای جان
مجاز عشقی برابر حق حقیقی عشق ارزش لا

کام را شیرین به می والی بیا

می دهی ما را به لطفی ساقیا
خوشتتر از جان نیست ما را در جهان
مائده ام در حیرتی پرسش کنان
دلستان شیرین خداوندی بدان
کوه را گاهی نگاهی بحر را
مست با می سرگران لا با حریف
وعده ای دادی مرا آن وعده ای
لطف یزدان ذوق آب زندگی
لحظه ای ما در جهانی زندگی
بر سرایی گام زن از خود رها

لحظه ما در آزمونی با بلا

شهر خالی آن زمانی والیا
خلق را بینی پریشان روزگار
نالیه فریادی خروشی از زمین
بین انجم ماهتابی آفتاب
ذره عالم را بینی گر نهان
کودک از مادر پدر اجداد خویش
عابر از فقری فنایی ای ولی

که زیبا آفرین را حمد بادا

رها از زخم چشمی ای که زیبا
چو گل زیبا فضا را عطر آگین

صبر تا کی در گذر ایام را

میان معشوق و هر عاشق حرارت عشق خود گویا
زلیخایی به یاد آور چه رنجی را تحمل ها
به هر منزل گرفتاری رها از عشق ممکن لا
تعلق جیفه را ببند که دنیایی رها جانا
چو بندی دل گرفتاری اسارت عشق ای دانا
مرا بینی خودی را حس رها از جیفه ای دنیا
به عشقی دل ببندی جان حرارت عشق پا برجا

هر زمانی پر قدح می حالیا
یک جهان اندیشه دارم با خدا
جان هر موجود از اویی دلا
در میان دل همنشین با ما صفا
هر زمانی جلوه آرا بین ما
با حریفان همنشینی هر کجا
لازم الاجرا تمامی وقت ها
شد نصیب ام هر جهانی را رها
کام را شیرین به می والی بیا
تا به آن جایی رسی با ربا

رویتی ویروس را در بین ما
گر هراسی دور از خوفی رجا
از زمینی بگذرد جانب سما
عالمی بینی نهانی گر نما
همچو ویروسی به علت آشنا
آشنا گر آشنا از هم جدا
لحظه ما در آزمونی با بلا

به زیبایی نوازی چشم ما را
کنی جانا به پیرامون نظارا

بـــه آوازی تقلايــــی تمنــــا
که هر کس رویتــــی تحسین به هر جا
حیات آبی مــــرا بخشــــی گوارا
که حاصل شادمانی را هویدا
حیات آبی طلب هر لحظه احیا
که زیبا آفرین را حمد بادا

سمت سما دراز ید حمد کند خدای را
با وزش نسیم سا گاه قعود را نما
یاد کنی خدای را حمد کنند لحظه ها
صبحدمی چو رویتی غبطه کند غمین چرا
رویتی آن جمال را جلوه کنان به رقص پا
داغ درون لاله ای طالب مرهمی شفا
همچو گلی به صد زبان جلوه کنان ولی بیا

در برابر کل هستی رو نما
ای نگاه آرزو خلقت چــــرا
کرد خلقت خالقـــــت هستی تو را
بر تو همواری نمودش رنما
تحت فرمانیم فرمان از خدا
جلوه هستی را بهین صورت نما
برتر از کونی مکان بالا بیا
سیر معنایی کنی جانب سما
رهنمایت عقل شد ای رهنما
جایگاهت قباب قوسین در فضا
وقت آن شد کوچ بایند والیا

رحمی به حال ما کن عذری شود پذیرا
ساقی کرامتی کن تا ما را از این جا
حکمی دهی و فرمان رویت عزیز خود را
در حق این عزیزان نیکی به حد جانا

چو رویت بلبلــــی را مست شادی
فضا را شادمانی ها ببخشــــی
عطش دل را دهم شــــرحی برایست
حیات آبی گذر هجران وصالی
بهارى را طالب دور از خزانــــی
به زیبایی کنم اندیشه زیبا

داغ درون لاله ای طالب مرهمی شفا

جلوه سرو ناز را لحظه نگاه کن دلا
جلوه سبزه زار را صبحدمی چو رویتی
خوب نگر قیام را بار دگر قعود را
شمع زبان دراز چون مشعل آفتاب را
چشم خمار نرگسی نیم نگاه چون نظر
سینه داغدار را فهم کنند لاله ها
عشق مجاله کرده است طالب عشق را ولی

وقت آن شد کوچ باید والیا

اشرف المخلوق گشتی آدمــــا
آفتابی شو به مهتابی نگاه
هر چه در ظاهر و یا باطن نهان
ماه و دریا را نگاهــــی آسمان
هر چه در خلقت سجودی بر تو هان
ابر را بینی به بارش کن نگاه
کن نظر بر خود جهاتی برتری
جانشین گشتی خدا را در زمین
کمتر از آنی به قدرت ناتوان
سیر کردی عللمی را یک نظر
والیاتا کی بپردازى درون

بخشی دوباره عمری تا زندگی مهیا

اسرار مردمانی روزی شود هویدا
دریا بسان کشتی کشتی شکستگانیم
دیدار آشنایان واجب شود که ساقی
شد فرصتی شما را از کف رها نباید

ساقی قدح کنی پر نوشم چه خوش گوارا
 روزی به حکم بخشی من مستحق نه دارا
 روزی به قسمت آید تأخیر لا ز بالا
 علت مگر چه باشد طردی کنند از آن جا
 ما را به کوی نیکان رخصت روانه حالا
 روزی مقدر آید شاهی کند گداها
 سنگی که بود خارا در کف چو موم دانا
 شفاف همچو جامی مملو ز آب صهبا
 تاریخ ساز باشد گوید سخن ز دارا
 بخشی دوباره عمری تا زندگی مهیا
 تا بار این جهانی مقصد رسد هویدا

نگاهی نازنین دلبر که کامل گرددش تقوا
 چنان بی خود ز خود گشتم چو ماهی محو در سیما
 تمامی هستی ام را من به موجودی چه بس زیبا
 منازل کرد باید طی ره آوردی بیر جانا
 جمالی را به تقوایی حجابی کن بیا بالا
 که بهتر توشه ای باشد ذخیرت کرده از دنیا
 مقدس عصمتی داری به جلوت خلوتی تنها
 برایت یک به یک شرحی که بهتر توشه‌ای از ما
 شنو پندی تجارب بیش کن راهی شو از این جا
 هویدا می شود اسرار هر کس در حجابی لا
 بماند یادگاری از تو مانی زنده در دل ها

تا هدایت بر سرایی رو خدا
 مطربان را گو جهان در قلب ما
 لب به لب هم سو به هم از غم رها
 لا گریز از مرگ از دامی دلا
 زنده جاویدیم ما در هر سرا
 بی خبر فارغ ز شادی ها بیا
 شاهدان دلپسته در پی عاشقا

بلبل غزل سرایی قمری ترانه ای خواند
 من بینوای عالم ساقی کرامتی کن
 ما بندگان عاجز محتاج تکه نانیم
 ای نیک نام دوران در کوی نیک نامان
 هان می شود قضایی تغییر گردد ای دل
 قارون و تنگ دستان در خلقتی برابر
 اقبال سربلندی ما را نصیب آمد
 دل را نظر که ساقی صافی دلی ببینی
 هر جا نظر کند هان بیند درون خود را
 ما را دهی بشارت ساقی قدح کنی پر
 عذرم کنی پذیرا رحمی بکن تو ساقی
بماند یادگاری از تو مانی زنده در دل ها

جهانی را فدایت گر کنی یک لحظه ای ما را
 چو رویت رویتی دیدم جمال آرا به زیبایی
 به وحدت خال تنهایی لبی نوشین ببخشیدم
 صبوری کرد باید عاقلانندیشه ای حاصل
 که مستغنی همان یاری نمودش خلق را زیبا
 خریدارت شود خالق بی‌آوردی ره آوردی
 به عارض حسن رعنائی بنام نازنین دلبر
 شنو از من دهم پندی شنیدم پندهایی را
 شنیدند پند پیران را جوانانی سعادت‌مند
 گذر کردی چو از دنیا حقایق می شود روشن
 چه دیوان ها به شعر آذین بخوان والی سرایی هان

زنده جاویدیم ما در هر سرا

جام دل را پر ز نوری ساقیا
 همنشین با خالقی به آفرین
 دیده ایم ما در قدح تصویر یار
 هر که دل را زنده گرداندش به عشق
 لوح دل حکمی بشود از کردگار
 نازها داریم شیرین تر ز سرو
 با مقدس بندگانی آشنا

تا به کی بر خود ننازی والیا

چون شهریار ملک جان خواهد رود از ملک ما
جان ها به جان تسلیم شد در مهر آن پیر هما
بیتی سرود و نغمه ای در فرق مؤلا آن ضیا
خطی کشد تا ماسوا از ما سوا سوی صفا
ای آذری ها با شما هستم ولی دور از شما

روزه سر آمد به پامیخانه ها
دور گردی جامه تقوایت بها
بار دیگر شادمانی ها به پا
تا ابد مستی ملامت ها چرا
آن که خوردش باده ای دور از ریا
سر را او خود گواه است آشنا
واجب آمد فرض ها را ما ادا
از قدح دوری به جامی دل رها
آرزو هر لحظه عیبی لا روا
تا به آن جایی رسی بینی خدا
ما رها از معصیت مستی جدا

ای نسیم آرزو ها پیش آ
منتظر یاری نشستم ای رها
در تقلا یک نفس آرام لا
با گذر وادی ز وادی ها دلا
فارغ از هجران به وصلی رهنما
صد هزاران جلوه آرا حق نما
در میان گل رخ بگرم جای پا
تا به آرامی گذر از این سرا

هر زمان با یاد یاری آشنا
از تعلق جیفه دنیایی رها

در میان تزویر سازان ما گم ایم
ای آذری ها با شما هستم ولی دور از شما

شبم ز عارض می چکد در فرقت شهر وفا
یاران به حزن در صف شده رنجور و خسته ناگران
یاد آمد آن سان که او در مهر مؤلا جان فشان
جان ها همه مشتاق او در میان جان ها
والی که در رحل از قفس این ورد را گفت از نفس

از قدح دوری به جامی دل رها

می به جوش آمد که عید آمد دلا
خرقه زهدی را بپوشی از ریا
کنند باید خرقة زهدی را ز تن
گر خورم یک جرعه می در صبحگاه
فخر زهدی را ریا کردی دلا
از منافق مردمانی ما گریز
حق مردم را نگه داریم ما
باده ای را خورد باید لا جنون
ما ندیدیم آدمی دوری ز عیب
مست عرفان شو رها گردی ز خود
مانه رندیم و قلندر والیا

در تقلا یک نفس آرام لا

گل رخان شرمنده از رخسار ما
زندگانی فصل شادی با بهار
وقت کار است ای رها ایام طی
راه صحرا دشت گیرم راه طی
با خماری راه عیشی را گذر
گل رخان دیدم به صف آرامشی
آن چنان شادای نمودم آرزو
ساقی ده باده ای آرام جان

والیا تا کی در این خلوت سرا

در دلم جز یار یاری لا دلا
دور از اغیار با یاری خوشی

گر چه شادی ها مرا غمگین چرا
روح و تن را می سپارم بر خدا
با وصالی بزم و شادی هر کجا
تا رها از غم ز خواری ها جدا
جان به جان تسلیم جانی را فدا
بگذرم از جان رها از هر سرا
کنج خلوت ها نشینی بی صدا

محدود گشت افهام ما محدود تر شد ذهن ما
فهم تو ای انسان بدان راهی شود تا آن سرا
از کهکشان ها بگذرد هر جا رود آن جا خدا
نه ما و را داده تو را حجت بیا حجت بیا
عقلی برایت داده را رشد خوب دادی مرحبا
جایی که دین باشد تو را عقل آفرین گوید تو را

تا بر تو عرضه دارد جان عزیز دانا
پروانه های بسیار چرخ زنده محابا
یک دم چو عندلیبی در روی شاخه خوانا
ای گل پری خدا را با عاشقان مدارا
با من بگو بهارا این کیست در نظارا
قمری به وجد آمد ای عارفان خدا را
والی به باغ آید در مجمعی جمع آرا

ره توشه کنیم در سفرها
ایام به کام شد هویدا
با جلوه دگر برون ز دنیا
صیاد شکار کرده تنها
از جسم خودی رها بلایا
ای جلوه حیوانات نازنینا
شمرنده آن نگاه زیبا
گر خزن امید شد به فردا

تنگ دل گشتم چه غمگین ای خدا
گر چه شادی ها فراوان غصه ها
گر چه از هجری برون کردم ولی
ساقیا می ده که نوشم جرعه ای
ای رها از خاک جانب آسمان
گر ذخیرت توشه تقوا در جهان
والیا تا کی در این خلوت سرا

جایی که دین باشد تو را عقل آفرین گوید تو را

اندیشه را پرواز ده تا خود ببینی ربنا
با این همه خورشید را بین در خجل لطفی کند
دانش که طائر آمده پرواز دارد صاحبش
جایی که او باشد ولی از ماورا بحثی مکن
در عرش بینی فاتحی گنجینه دار و خازنی
والی ولایت را ببین اسطوره ساز عققل و دین

با من بگو بهارا این کیست در نظارا

اسرار عشق و مستی از گل پیرس جانا
شمعی شوی چو گل رخ سوزی که جان بگیری
با طبع سوز گویی ای عاشق گل و مل
بیماری وجودم از عشق رهنمود است
فضل بهار شاید بر تو شود گوارا
در حلقه گل و شمع بلبل ترانه خوان شد
یک دم به یاد آری در نوش گل عزیزان

بر ما نظری بکن خدایا

فارغ ز جهان جوی نه ما را
چون حبه نم ما جهان هستی
یک جلوه جهان مرا نمایان
ما را به کمند زلف ای جان
از خاک برون شوم زمیانی
خجالت زده از رخی نمایان
ما را چه شود خطا چه کاری
بر دل بنگر غمین چه آرام

بنگر به نوا دلی که خاموش
امید وصال از تو حاصل

کی برون آیی دمی رویت تو را

جان به لب آمد صبوری لا دلا
خوب دانی بی تو لا برگگی حیات
راحتی جانی بیای ای ماهرو
همچو ماهی در محاقی کی برون
همچو آن یک نوحه‌وسی آفتاب
چون نبی یعقوب هان چشم انتظار
در سرایی کلبه احزان مانده ام
از تو خواهم ای خدا رحمی کنی

شادباش و سور در خوان ولا

نیست در وادی دل جای بقا
خسته راهی را که شب پیموده ام
ای شکسته جسم تا کی منتظر
در ترنم غرق و مهجور از جهان
والی فرخنده پی را خواستار

خمیر مایه گل شد نگاه غم افزا

ز بوی زلف تو مدهوش گشته ام یارا
سمن ز بوی تو عنبر گرفت می خندد
نسیم زلف تو ما را تبسم دل بود
خمید غنچه لب قند و چشم آهو و ش
ولی جمال تجلی نهاد ما بگرفت

شهریارا سوز دل گفتی به پیرانه سرا

شهریارا سوز دل گفتی به پیرانه سرا
چشمه سار دفتر دیوان عشق پرداختی
گفتی آخر روزها دمساز بودم با ولی
شعر خون می کرد در تفسیر سرخ آفتاب
عکس رویت یک زمان رویت شد و دیدم نظر
قدسیان پروانه صورت دور شمع ات می پرند
سینه والی شفاعت ده ز شعر دفتر

چون آتش زیر خاک غوغا
بر ما نظری بکن خدایا

هست ما را بی تو افزون ماجرا
ای به جاویدی حیاتی رو نما
بی تو بینایی نه ارزش بین ما
کی برون آیی دمی رویت تو را
کی برون آیی نمایی چهره ها
بس که تنها کنج ویرانی سرا
مانده تنها با کسانی آشنا
بین معشوقی و عاشق هجر لا

کعبه دل هست مرآت فنا
هست سودای جوانی در قفا
عاشق مستانه در حجب و لقا
شادباش و سور در خوان ولا
ای همای عرش ای شاه سما

جفا مکن که نگاه امید من بر جا
خمیر مایه گل شد نگاه غم افزا
صحاری دل من عطر بوی گل بار
نگاه جلوه گری هاست نقش دل آرا
شدم چو موسی عمران به تیه ملک بلا

نای بی نای شکسته خواندی و نام مرا
رودباری ساختی از نغمه غار حرا
در مسیر خلسه گشتم دیدمت منزل ثرا
با ندای حق پریدم در مسیر سرسرا
پرتو افکندی ز عرش با نغمه سوز درا
ای پریده جسم من مهمان مجلس خود در آ
تا بنوشد جرعه ای سیراب از هر دو سرا

به یک مشت استخوان قانع چو عنقا

چه شد جاننا حرارت عشق ما را
میان معشوق و عاشق خود نمایی
گاهی پیدا گهی پنهان ز مایی
به لطفی مرحمت راحم خداوند
حیات آمد که بعد از فوت ما را
به آن دم خرمی شادی نمایان
برایم آرزویی بود هر آن
به یک مشت استخوان قانع چو عنقا
قناعت ورز دوران اعترافی
به هر کاری خدا حاضر که ناظر
به آن روزی کنی اندیشه هایی

هست در صحرای تن جان ولا

ساقیا می ده به من باقی تو را
من که خود جرعه خور جام دلم
هست در صحرای تن جان ولا
من ازل زاده ابد را دیده ام
نیستم مجموع مخموران عشق
بار الها ده به من قلبی سلیم

با نگاهی خشم بینم ماجرای مرز را

ای نسیم صبحگاهی وای بر عهد شما
لاجرم افسانه ها بافید با مردان دین
دوره ای گردیده ام با پای دل ایران زمین
با نگاهی خشم بینم ماجرای مرز را
یادگار ام و آب را ای ولی دارید پاس

به تنهایی کنم خلوت که با محبوب خود تنها

بدی ها کرده نیکی را به یاد آرم خداوند
تنی رنجور دارم بار غم افزون رهایی لا
خبر داری ز دردم زخم ها کاری نه درمانی
وصالی را طلب آنی رها از جیفه دنیایی
ز اغیاری کنم دوری که با محبوب تنهایی

به آن جا رهنمون ای پیر دانا
چو ماهی در محاقی جلوه زیبا
از اویی سمت اویی سیر جاننا
فرار از جیفه دنیایی رها ما
حیاتی جاودان جاوید بادا
میان گل بوته ها بلبل هویدا
رها از جیفه دنیا همچو عنقا
به آزادی عمل مشهور هر جا
مراد حاصل مرا با جامه تقوا
بشر خاکی بپا هر حکم اجرا
قیامت روز آید بس چه غوغا

تا به خوردش وا رهم این سرسرا
در تو پیدا می کنم هست ترا
موج در خون می جهد بیند تو را
که جهان هر دو جهان هست ماورا
بل که هستم شاهد مست حرا
وار هـ انم عاشقـان را از ورا

وای و صد افسوس بر نیرنگ پر حقد شما
خطه مهر و محبت دور از مهد شما
رفته ام ز این جا کنار مرز با دید شما
با دو صد لعنت فرو ریزم همان شهد شما
آفرین بر غیرت مردان ز پیوند شما

به نیکی جامه تقوایی به هر جا رویتی از ما
مداوا درد را خواهان که مرهم زخم هایم را
ز دردی ناله ها سر می دهم درمان مداوا لا
برایم توشه ای حاصل گذر ایام را جاننا
به تنهایی کنم خلوت که با محبوب خود تنها

به دور از هم در این گیتی تقلا

به هر جای نگاهی جلوه آرا
به شیدایی زبانه زد ماه سیما
ز خود دنیای تن گیتی چه زیبا
هزاران حُسن دادی جلوه ای را
امید حاصل به هر جای تو پیدا
کنم هر لحظه ای فارغ ز دنیا
کنم حسی گزینش راه تقوا
به دور از هم در این گیتی تقلا
به جانب خالق یکتای یکتا

بشنوی آواز قدسی والیا

تا دمی از خود رهایی عاقل
بی تعلق پر کشم تا ماسوا
تا به آن جایی روان جانب خدا
همچو مرغ عنقای سی مرغی دلا
بگذرم از عرش با او آشنا
در برابر آفتابی ذره ها
در درون بحری روان تا انتها
قطره خود دریای پنهان در سما
بشنوی آواز قدسی والیا

با کلامی شاعران افکار را صیدی دلا

زلف را بادی دهی بویش فضا گستر دلا
خلق را گمراه سازی بی حیایی برملا
جلوه آرا در میان خلقی چو خورشیدی نما
صید را چنگال گیرد می برد روزی خدا
سمت آن گنجشک اندازی چه تیری را خطا
صید سیمرغی کنی هر جا زبانه زد ماجرا
حسن معنا را به الفاظی بیان مفهوم ها

کجایی هر کجایی ما همان جا
چنان عاشق شدم محبوب در بر
به گرد عالم کنم سیری رهایی
به هر جای نظر ناظر تو حاضر
کنم نجوا به خلوت یا که خلوت
به سودایی درون اندیشه هایی
بشر را رؤیتی خود را میان خلق
در این هستی تمامی خلق با هم
رهی بنما هدایت مردمانی

چون ما خواهم کنم پرواز ها
از خودی از جمله هستی ها کنار
نا تنی خاکی برون سازم ز خود
راه شیری را گذر تا کهکشان
تا به آن جایی رسم همراه او
ما که از او بی به جانب او روان
قطره با دریای قاموسی چه کار
بی خبر ما بیم مستان را خبر
در فضایی جای گیری محترم

نظر بر آسمانی کن به رقص آرد ثریا را

مرا کردی بیابانی به کوهی دخمه اش مأوا
به دور از شهر گرداندی چو مجنون راهی صحرا

به زیبایی چه می نازی غزالا ای مه زیبا
مگر لیلا شدی جانا برای دیدنت ما را

حجاب از رخ بیندازی دلم واله شود شیدا
که دانایان عالم را به تقوا صیدها دانا
به خدمت آوری در خدمت مقداد و سلمان ها
محبان را خبر ده هان که ما رستیم از دنیا
که زیبایی به عارض نیست باطن را نظر دارا
نظر بر آسمانی کن به رقص آرد ثریا را

جان به قربانت به عشقی جان فدا
تا به خوردش فارغ از هر یک سرا
بی خود از خود شادمانی ها مرا
سمت آن جایی هدایت با خدا
یک نظر ما را نگاهی ای ولا
زخم دل خونین به مرهم زخم ها
در نهاد عالم خوشی باشد دلا
با نمی چشم آبیاری کشت را
می بریزی بر قدح باشد صفا
التیامی درد از دردی ره را

بر آن رخ زیبایی هر لحظه جمال آرا
در خدمت مهمانان شب تا به سحر بر پا
درگاه زخم جانان شب تا به سحر نجوا
حکمی تو دهی جانان احکام شود اجرا
هر چند که بیماری مشتاق زیارت ما
آن وقت مرا یابی در بستر خاکی جا
یابی تو مرا جانان در قعر زمین تنها
از دست رها فرصت افسوس خوری حالا
از خاطر شیرینی ایام زدی فردا
یک لحظه فراموشی با جرعه شراب احیا
آن جام دهی ما را از درد رها خود را

ای دلبر شیرین کام آرامش دل احیا

چه حسنی عارضت یک لحظه ای رخصت کنم رویت
نه ما را هان نظر بازی به دور از دانه ای دامی
سیه چشمان سیما مه به سروی قد تو ای دانا
به پیمایی تو راهی را به مقصد می رساند ما
توانی لا به حد گویم ببینی ماه سیما را
چرا باید کنی عجبی فروتن لا تو ای والی

با امیدی کشت در دنیا سرا

می دهی ما را مدام ای ساقیا
کمتر از خاکیم بخشی می مرا
از غمی برهان مرا با باده ای
کن رها ما را از این دنیای دون
دل حزن خونین بشد از آرزو
گر پریشانم فراهم توشه ای
دل حزن خوشدل نمی گردد ولی
با امیدی کشت در دنیا سرا
ساقیا با ما دمی همدم شوی
ساغر را پر بسازی ساقیا

آن جام دهی ما را از درد رها خود را

پر خون دل خود را ایثار کنم جانان
امید به آن روزی در خاک درت ای جان
نومید نگردم من دردم تو کنی درمان
تقدیر چنین بادا اقبال به کف آیم
راضی به رضا خالق مشتاق به دیداری
روزی گذرت افتد احوال مرا پرسوی
گیری تو نشان از من تو نشان گیری
کم ناله کنی جانان آن وقت کشتی آهی
کوتاه سخن گویی ایام دهی شرحی
ساقی بده جامی را نوشیم که درد افزون
با جرعه شرابی هان از درد رها اکنون

از هر چه تعلق دور از جور و جفا دنیا

رویت بنما بینم یک لحظه کمی جانان

از هر چه تعلق دور از جور و جفا دنیا
سودای خیال ای دل هر لحظه مرا شیدا
با عشق تو همراهی همراه دلی پیدا
بایار خداوندی گمگشته نه در عقبا
هر بار کنم رؤیت آن مه رخ زیبا را
فارغ ز جهان دنیا عقبای جهان آرا

دیوانگان خریدار آن روی ماه سیما
ارزش ندارد ای جان چونی چرا نه آن جا
بیگانه ای چه بسیار ای چشم دیده بگشا
رؤیت نگار خود را از دور شد هویدا
عقلی به جوش آمد فارغ ز عقل دانا
عالم چو دانه فرضی آدم چو مرغ جانا
در عشق مات گردی دور از خرد چه غوغا
افسانه را حدیثی بشنو که پند از ما
با جام باده والی اندیشه را فزایا

بخت و اقبال بت بلند ای آشنا
هر که را حاجت اجابت هاروا
در تهجد در توسل عارفا
می تواند کرد درکی این به جا
هر کجا بینی جمال آرا دلا
ناقصه صالح نوح را بس ماجرا
از تعلق دنیوی خود را رها
نامه اعمالی مهیا کن بیبا
جاودان ایام داری رو به ما
کائناتی والیا در ذکرها
جلوه ای رویت ببینم در ثنا
قدر بینی منزلت حاصل تو را

یک جلوه ای کنی که ببینم تو را مها

از هجر کنم دوری با وصل وصال حاصل
هر لحظه تو را خواهان یک عمر کنم شادی
ما را گله ای لا دل بی تو به تنگ آمد
فارغ ز جهان فانی مهجور نه در دوران
حمدی بکنم هر آن هر آن کنم حمدی
پر کن قدحی ساقی با نوش کمی از می

با جام باده والی اندیشه را فزایا

پروانگان چه افزون خوبان شمع رخ را
صد جان به نیم جویی در بارگاه سلطان
شیدا دلی نه پیدا در بارگاه یزدان
هر چند پاک بازان خاکی در آن جهانی
ساقی دهی پیایی پیمانه ای دمام
دوری ز آز و حرصی دوری ز نفس شیطان
دور از خرد همان دم پیدا شود اگر عشق
فرزانه شد جهانی عشقی پدید آری
والی خرد فزاید با جام باده ساقی

قدر بینی منزلت حاصل تو را

خلوتی بایسد لیلی قدر را
هر که را بینی به خلوت ذکر یار
عده ای در خانه مسجدها دعا
هر وجود از کائناتی قدر را
در تجلی جلوه ای از یار ما
کوه و دریا را به یاد آور دمی
جامه تقوا هر زمانی را به یاد
رخت بندی از جهان روزی دلا
خضر را یادی حیاتی جاودان
عکس رویت جلوه شد در کائنات
ای ولی الله ما را جلوه ای
خوش به حالت درک احیایی کنی

بیند نشان عشق نبیند عیان تو را

ای باد پاکه می گذری از تمام جا

غم نیست جلوه رخ تو در سرای ما
ای پادشاه ملک دو عالم دلا شها
بینم جمال تو شناسیم رد پا
بیند نشان عشق نبیند عیان تو را

از جان گذری کن تا یادت به نظر آید
در جلوه هستی بین تاریخ نشد یارا
در پرده عصمت بین عشق ازلی بر جا
آن عاشق دل پیشه از دست برفت دارا
ظالم نشویم ای دل حسن تو به لطف ما را
از دوست بپرس جانای آیین شرف گیرا

بلایی کرده ام درمان نه حالا
درون دل هر کسی باشد تحایا
به دور از هر تعلق جیفه دنیا
به دور از شادمانی ها بلاپا
روانی خسته دارم همدمی لا
چه کس باشد مرا محرم خدایا
رها از درد با درمان خود احیا

آن حیات آبی دهی از غم رها
در گذر ایام سبختی راه را
جامه ای پوشد به تقوا ای رها
مسئله تقیمی راه را طی هر کجا
از هوا نفسی جدا جانب خدا
همچو مجنون وامقی عذرا دلا
هفت وادی راه را طی بی خطا
همچو سیمرغی که با قاف آشنا
هر یک از سی مرغ سیمرغی نما
راه پیدا بازگشتی تا بقا
تحت فرمان رهنمایی والیا

از بس که انتظار نشستم دلم گرفت
کی می شود نگاه دلم خط سیر تو
هر صبح می شود که ببینم جمال تو
خوش باورم که عاشق مهدی شده ولی
از دوست بپرس جانای آیین شرف گیرا

یک جمله حدیث اینست از سنگ شنو جانای
من سنگ بهارانم رویم به نوشته زشت
ای دل به مدرن می شد فرهنگ نمایشگر
ای دوست مهیا کن فرهنگ به رقص آید
ما جلوه بیداریم از ما چه طلب ظلمی
والی که در این دولت مشتاق بهار دوست

چه کس باشد مرا محرم خدایا

امان از دل که بی غم جان خود را
دلا آسایش آرامش جهانی
به دور از غم رها از غم نه غمگین
اسیر افتادگان بینی چه غمگین
تنی رنجور دارم فارغ از کین
کسی لا محرمی تا گفتمانی
به درمان درد اندیشم خلاصی

هفت وادی راه را طی بی خطا

گردش آور جام باده ساقیا
گر تحمل ما خمار آلودگان
عاقبت خیری نصیب آن کسی
رهنما استاد راهی را نشان
با رفاه آسایشی آرامشی
ای رها از خاک صحرایی نشین
آن مغان پیری که روحانی منش
حکمتی را انتخابی با علوم
رهنما سی مرغ سیمرغی ببین
ای رها از خاک جانب آسمان
رهنما استاد را گوییم ما

تا کی کنی گریه دلا مُستی چرا

پنهانی یاری دلا تا کی ز ما
 هجران گذر وصلی رسد تا آن زمان
 از یار خود چون دور افتادم دمی
 با درد ایامی تحمل درد را
 گر یک دمی رویت نما جانی نثار
 آواز بیدل بشنوم هر چند گاه
 یک شب خیال آمد مرا اندیشه ای

ز دست هجر بس نالد وصالی ده همین حالا

به گردون گر نگاهی افکنی بینی حکایت ها
 ببینی آسمان دریاست دارد اشک می بارد
 در این دنیای وانفسا چه می گویم برایت جان
 فضای آسمان رنگین شده تیره چه غوغایی
 هدف نبود رهایی در اسارت گشته بارانی
 چه می شد می توان گفتن فضای سینه خالی شد
 الهی سینه والی به درد آور ببر دردتش

ز دی گذر به همین حال اکتفا جانا

بیا که بی رخ جانان نه ارزشی ما را
 که بی رخت دل ما این جهان پنهانور
 کدام امید تقلا کند وصال حاصل
 به آن سرای رسد آفتاب هستی بخش
 رها ز خاک برون شو ز خود رها از جان
 به حال بنگر و از دی رها کنی خود را

ببر این نامه سر مهر به مستان ولا

خدمت عاشق دیرینه در این شهر دلا
 ای نسیم سحری از من عاشق پیشه
 گو که در مستی ایمان به تماشگاه راز
 این همه سبزه و گل در چمن سبز دمن
 با فنا دار بقایی چه کنم عقل بگفت
 طرفة العین مرا یار نگهدار تو باش
 طالب عشق ببین عاشق والی است خدا

تا کی کنی گریه دلا مُستی چرا
 دوری ز دردی محنتی شهادی دلا
 خونین دلی را اختیاری دلبر
 درمان دردی کی حصول ای عارف
 ای دلبر شیرین زبان خورشید سا
 گریان نوا آید به گوش از دورها
 اندیشه شد تصویر دل زیبا نما

چه غوغایی است در آنجا که می بینی شکایت را
 چه خون ها ریخته بالا ز دست مشتری جانا
 چه بد مستی همان پوران که خونریز از زمین رویا
 که باران در اسارت گشته در ابری چه بس غوغا
 که با رعدی دلا باران بیارد بر زمین صحرا
 چو دیدم مهر دریایی به سینه گشته نا پیدا
 ز دست هجر بس نالد وصالی ده همین حالا

تو آفتاب درخشان بیا جمال آرا
 چسان زید که در این دیر بی تو شد تنها
 ز بس منازل دوران گذر رسد آن جا
 چو آفتاب شود مهرسان و ماه آسا
 ز جان رها که شدی بگذری ز مافیها
 ز دی گذر به همین حال اکتفا جانا

مایه فخر بود بر من و تو ما و شما
 ببر این نامه سر مهر به مستان ولا
 سجده بر خاک زند رسته از این دیر بلا
 به تجلی تو گشت ساکن این دار بقا
 عشق هایی است اسیری که بود دام جفا
 چون شوی حافظ من راه بری فقر و فنا
 هر که را عشق بود مایه لصف است و صفا

که خاطرات جهان محو گردد از دنیا

سرای هر دل عارف سمیع درد و بلا
چسان به عالم علوی قدم زخم اینک
ملاک عاشق و پیرانه ها علیم زمان
بود به عالم عرفان قدم زخم سالک
در آ که سالک سرمست قصه ها دارد
اگر به خاک درت صادقی قلبم هست
ولی حکیم جهان سلطنت ببخشاید
یادی از دوش آمد و بی هوش گشتم گر روا

درد بی درمان دل را او کند درمان دوا
مهربانی های یاران گشت در ذهن ماجرا
دلبر از دست دلم بی طاقتی خواهد نمود
در دیار دوست گیرم آن رهی را منتها
بارگاه حسن را در مجمعی دیدم به قرب
به خوابی راه پیمایی به آن جایی کشی خود را

زمین را جایگاهی آسمانی را همین زیبا
ز هیچ او آفریدش هر چه را بینی و یا پنهان
به تقوایی تجلی گشته ای زیبا در این عالم
ربابی نغمه ای کوکی سماعی و عظمی ساقی
دلم ناظر شدمی یک لحظه ای دیدی حقیقت را
گلی در آستان دیدم به زیبایی چنان زیبا
چنان زیبا اهورایی نگاهی سبز گون گندم
ز زلفین عنبری زاید به بوییدن کند مستی
قراری با صبوری طی شود والی رها چون ما
طبیعت سبزگون بس خیمه هایی گل به آرایش
ساقیا پر کن پیایی جام را

بگذرد ایام دوران بی جفا
یک نفس را مانده از ایام خویش
تن فدا بر جان رها از زندگی
کن عنایت درگهت را می زنیم
با امیددی فارغ از دنیای دون

شکنجه های ضمیر و نهفته های صلا
که خاطرات جهان محو گردد از دنیا
صریح روشن راهم کلام رمز خدا
چه جای صحبت اغیار می روم به سرا
ضمیر پاک و دل آرای ایزدی بر جا
بدان که عاشق مستی است در نماز و ولا
بیا که نوبت ماهاست در سریر و صفا

سوز هجران دلم را او کند سامان نوا
یادی از دوش آمد و بی هوش گشتم گر روا
جرعه جامی بخش بر من دل کنم از ماسوا
در نظر آید ببینم راحلم من از هوا
با توکل درنوردیدم بشدهمچون طوا

نباید بین معشوق عاشقی باشد تفاوت ها
خودت را لحظه ای رؤیت جهانی بهترین زیبا
سکوتی اختیاری کرده ای به جامه ای دیبا
دلم بگرفته از بس خورده ام جامی پر از صهبا
کجا باید روم ساقی به فریادم رسی جانا
اشارت بلبلی آمد به یادم در اسارت ما
کمر باریک و لب رمان تناسب به به قد پهنا
چنان مستی که هوش از سر پرد گر لا گریز از ما
به خوابی راه پیمایی به آن جایی کشی خود را
به خدمت نازنین گل ها حقیقت لا که یک رویا

بی جفا ایام دوران بی بلا
شادمانی ها کنم شادی دلا
ای فدا بر جان جانان جان ها
مانه محروم از عطاییت خالقا
لطف یزدانی مرا شد مرحبا

ساقیا پر کن پیایی جام را

ای که در جویای ما تنها بیا
سیر باید کرد تا یایی مرا
خود شناسی دور و بر خود را رها
او که هر جایی که باشی با شما
سیر دنیا کرد باید عاقل
بس منازل طی باید تا سرا
حد معین شد ز جانب حق خدا
رهنمایت عقل شد ختم اولیا

از حجابی گیر خندان پیش آ
پنج روز عمر را سختی چرا
منزلی باید به آرامش دلا
منزل جانان ببینم ای خدا
دستگیری کن مرا ای رهنما
تا خماری چشم را درمان دوا
رخ مپوشان جلوه ای باید حیا
آن چنانی زندگی کن همچو ما
جلوه ای کن تا که رؤیت والیا

غبارآلود صحنی را کنی حرمت که جان احیا
خوشا آهو به احوالت تو را شد ضامنی آقا
غریبان را دعاهایی اجابت هر دعایی را
تماشایی کنی هر جا به هر جا چون گلی زیبا
غریبی بی کسی هستم غریبان را مدد هر جا
پریشان حال نجوایی کنم در گوشه ای تنها
ز گلشن هشتمین والی گلی چینی چه خوش بویا

حال را فهم کنی ای دانا
پی عشقی بروی عشق نما

ده به ما جامی که از دردی رها

خود شناسی دور و بر خود را رها

دوستت داری زندگی را والیا
رخت بندی از کران تا بی کران
اولین کاری که خواهی کرد هان
مانه محتاجیم بر غیر از هم او
ساکنانیم از ازل تقدیر ما
هر کجا سیری به عبرت کن نگاه
ای ولی الله تا کی ماندنی
کالبد خالی کنی با روح سیر

پنج روز عمر را سختی چرا

ساکن کوی بهشتی چه ره را
مرغ زیبایی به زیبایی منال
جان جگر سوز آمدش فکری چه غم
ترسم از روزی حجابی برکنار
توبه ای باید که توبایی پذیر
تیر مژگانست زدی قلبی هدف
نالیه فریادی کشیدم ای نگار
در گذر ایام دوران زندگی
والیا تا کی نهان مانی به خاک

ز گلشن هشتمین والی گلی چینی چه خوش بویا

خراسان صحن سلطان را نگاهی افکنی جانا
تو ای زائر زیارت آمدی با یاد آهوئی
ز هر سمتی حزینی ناله هایی بشنوی هر دم
به یارب یاربی نجوا زمینی آسمانها
طوافی بارگاهت را رضا جان گر غریبانی
بگو یا ضامنی آهو رها از غم پریشانی
ولی را حرمتی جانا چه پنهانی هویدایی

همچو انجم پی مهری مهسا

دی شد امروز نیاید فردا
عشق گنجی که تو را گشت نصیب

انتظاری بکشی آید عشق
گر به زیبایی فردا نگری
جلوه ای را تو ببینی همه جا
از پستان توده ابوری خورشید
جلوه گر جلوه نما در عالم

هر چند حسادتی ولی رفع بلا

این کار دلی نه یک که صد بار تو را
بیچاره دلی نه عبرت از خواسته اش
امید به آرزو که دوری از کاش
دل قُرص به اُتکا که دور از شکی
مکمن دل آرام خودی را رؤیت
یادی کنی از یوسف تنهایی خویش
خاموش به اشک چشم آشوب دلی

جیفه دنیایی فریبی داد گشتم بی نوا

پاک عشقی را ندیدی با مجاز عشقی دلا
کیفری باشد بشر را حال بینی جان من
با اگر ای کاش هایی روبرو تلخی به بار
گر امانت مردمی را لا رعایت در جهان
گر خوشی ایام شد حالا ببینم کیفری
در جهانی اصغری اکبر جهانی اعتراف
بی خبر از عشق معنایی چه گویم ای ولی

لحظه از عشقی نگردم من جدا

گر چه چرکین قلب دارم ای خدا
با عطا دور از خطا کاری کنم
گاه غمگین می شوم پهلوی یار
گر به نجوا لحظه هایی جان من
پایبندی عهد خود را اعتراف
جان کند ایثار بر معشوق خود
ثبت کردم عهد خود را والیا

تکنولوژی گر چه به سیما صدا

دادرسی هستت ســخنــگو دلا

لحظه عشقی بکنی ییاد دلا
همچو انجم پی مهری مهسا
بین عشقی نگران گر تنها
همچو شاهی پریان خود آرا
همچو والی که ظهور اذن خدا

امداد طلب کند تو را یار دلا
هر بار توگلی خودی را به خدا
در خانه مقیم گشته با او تنها
فارغ ز تو من خودی که از شک جدا
طوفان زده ای چو نوح گشتم که رها
هر لحظه به یاد آب کند گریه نما
هر چند حسادتی ولی دفع بلا

عمر را پایان رساندی روح از تن شد جدا
یاد دیرین خاطرات افتی خوری افسوس ها
وعده ها دادی به سرخرمن که بینم شد هیا
نفس را صاحب نگشتم گشت عاصی برملا
لا ملامت دیگری را مرتکب کاری خطا
جیفه دنیایی فریبی داد گشتم بی نوا
از درون گرداب بحری کی رها معلوم لا

از خطا دوری کنم آبد عطا
دل به صافی ها گرایش هر کجا
گر چه رؤیایی خیالی بیش لا
خلوتی دارم چو خورشیدی نما
در جهانی زندگی بس بی وفا
با وفا عاشق فدا جان را دلا
لحظه از عشقی نگردم من جدا

ناشنوا گوش چه گویم تو را

بین ملل جام جهانی نما
گر چه ستم گشت عیان هر کجا
حکم چرا له بشود زیر پا
تکنولوژی گر چه به سیما صدا
گرگ نما میش به کیشی جفا
دست اجانب چه خودی ای خدا
صالح هر دوره زمینیی سما

چون ماه گهی مهر چو آنان به تمنا
در گوشه تنهایی خود خلوتی آنجا
با توشه تقوا که رها جیفه دنیا
از فقر و فنا دور که با توشه تقوا
از خانه دنیای خرابات خدایا
آن لحظه جدا روح ز جسمی که نما لا
گر منتظر آن روز بیودیم رها ما

عبد اویی هر وجودی هر کجا
قامت آرا حمدا گویی بر ملا
هر کجا ناظر هم او بینی دلا
جلوه زیبایی طبیعت جلوه ها
هر وجود از آفرینش حق نما
راستی را مسلکی تا انتها
هر یک از یاران عیسی حق را
دین کامل با قرآنی والیا

کی نما آن مانده باقی بین ما
او ولی الله باشد حق نما
با قیامش صلح گیتی بر ملا
انبیا را یاد تا ختم اولیا
بت شکن را چون بتی تقدیس لا
باشدش جانا هم اویی جلوه ها

بی گنهی کشته چرا در جهان
دهکده فرضی بکنی این جهان
جرم بشر چیست براریم بگو
بی خبری لا که نما هر خبر
وای به حال این بشری دست گرگ
رو به افولی چه تمدن خراب
مانده ولی را بفرستی خدا

از فقر و فنا دور که با توشه تقوا

یک لحظه چو دیدم دل عیاری خود را
زانو به بغل گر چه نگاهی به جوانب
از خالق خود راه هدایت طلبم من
راهی بکنم سیر رها جسم از آن روی
با راهنما دور از این خانه خرابات
هر چند درو گشت خودی را که زمینیی
بی جسم ، روان روح ، ولی جانب کویی

عبد اویی هر وجودی هر کجا

بی نهایت راه باشد تا خدا
زیر پاییی آن گیاهی را نگاه
گر تجلّی از دری دیوار او
گر به باطن چشم ظاهر رویتی
بی خبر از کائناتی ، غافلی
گر مرامی مسلکی باشد درست
شام آخر را کنی یادی چه شد
با گرایش دین بعد از عیسوی

با قیامش صلح گیتی بر ملا

منزوی از خلق گر تنها دلا
گر چه سیمایی جهانی دارد او
انتظاری می کشد چشم انتظار
وارثی تنها جهانی او بشد
گر چه ویران بت به دستی بت شکن
همچو انسانی چو من او دیگری

با یداللهی به سیفی آشکار
شکر ایزد با ولایت زندگی

با شعوری شعر شاعر آشنا

نشر جعلیات تا کی ای خدا
مُحمّلی تا کی که شناسی شعور
دوشِ مسئولین را باری گران
گر کلامی دکلمه با اشتیاق
با تجاهل عارفی ها من چکار
سال روزی را کنی یادی درست
یادبودی کامل آید لحظه ای
گر به گمنامی چو سیمرغی ولی

بین خلقی خوب دانی شاهی حاضر خدا

دلخوشی شاعر همین باشد دهد جاناندا
اجتماعی فقر بینی در جهانی آشکار
شعله آتش فقر بینم ریشه ایمان را زند
کی رها از دست جانی مردمانی روزگار
کاش آید یک نفر بیدار دل ایثارگر
درد بی درمان به مرهم التیامی جان من
آشکاری پند را پنهان نسازی ای ولی

دوره ایامی بشد طی والیا

خانه ارواحی چرا غمگین دلا
از دری دیوار پیکر رؤیتسی
در خرابی گوشه ای جغدی بین
بشنوم یک لحظه ای آوای او
در کفی اقبال بینم هر کسی
با درونی حس هایی روبرو
همچو آن دیوانه ای مجنون هوا
نیمه پنهان را طلب از روزگار
گر چه از اوپی به جانب او روان
با کبر سئی که حاصل تجربت

ناطق قرآن چو قرآن هر کجا
با ولی از اولیایی آشنا

اتّفاقی پخش از سیما صدا
شعر شاعر را که جعلی برملا
واقعیت گر چه احساسی نما
یادی از قیصر کند حق را ادا
چون نمی دانم هدف شد ماجرا
حرمتی لازم ادایی دیمن را
با شعوری شعر شاعر آشنا
آگه از اخبار شد کذبی روا

عدل و ایمان را کند یاد آوری لابی نو
از حرارت فقر محو ایمان که دوری از حیا
می زند بر ریشه ایمان تیشه ای گردد فنا
گر بسی غارتگران با جیفه دنیایی نما
خلق گیتی را نجات از دست این خونریزها
مرهمی کو التیامی درد تسکین با دوا
بین خلقی خوب دانی شاهی حاضر خدا

مرهمی باشد دواپی ماجرا
رو به ویرانی خرابی ها نما
گر مصیبت بار غمگین گوئیا
باوری عینی قدر باشد قضا
هر کسی را آرزویی برملا
عطر آگین همچو گل ها هر کجا
گر مجاز عشقی براریم شد روا
یاد ایامی کنم صلحی صفا
ترک منزل را بقایی با فنا
دوره ایامی بشد طی والیا

زیر پاله چه زنی مرد چه طفلی برنا

کیفری هست قضاوت نتوان کرد دلا
گوئیا واقعه شد روز قیامت آمد
آن جگر گوشه بغل مادر خود می بینی
زیر آوار خرابی چو نگینی رخشان
همچو ققنوس کنی فرض که از خاکستر
عاقبت امر خوشایند طبیعت شادان
شد فرج روی زمین باب گشایی هر آن

معنوی عشقی براریم شد حیا

شک چرا بر پا قیامت حق نما
بی وفایانی و فساداران روز
خوش بر احوال آن کسانی از جهان
رخت خود را بسته حالا سربلند
هفت وادی راه را طی جان من
بلعمی با عور را یادی کنی
گر دعایی کرد اجابت دعوتی
عشق را معنا کنم در زندگی
با حیا عشقی رها از روزگار

سیر آفاق کنی لحظه ز تن روح جدا

تا به حدی سخن از عشق بیانی جانا
درد پنهان خودی را نتوان کرد ابراز
تیره شب را گذری سیر کنم تا که سحر
گه به گاهی نگران می نگری از پس و پیش
مشت دل وسع دهی دور ز تنگی نفسی
گر قفس تنگ به بیرون قفس فکری کن
عشق را زمزمه از عمق وجودی دیدم
به بقا فکر کنی ای دل تقطیده من

ایستا والی ما می نگرند سمت خدا

گر گشا پنجره ها سمت خدایی جانا
شب به خلوت بنشینی به خیالی خوشدل
سیرها می کنی ایام شبی در گذران

رو زمین کشته ببینی چه هیاهو غوغا
زیر پاله چه زنی مرد چه طفلی برنا
رو زمین همچو نگین سرخ کنی فرض نما
جلوه آرا رخ خود را به فنایی احیا
رویشی تازه وجودی که تولد پیدا
باطلی رفت حق آمد نگرانی امحا
همچو آن بوته گلی جلوه کند والی ما

واقعی احوال را ببینی دلا
هر یکی مغبون در آن عالم سرا
با فراهم توشه تقوا بی ریا
منزلت را جایگاهی جلوه ها
دور از خود از فنا فقری رها
مستجاب الدعوه ای بودش بپا
واقعیت است تجابت آن دعا
معنوی عشقی براریم شد حیا
می رود جایی ولی یابد بقا

باز شد پنجره ای سمت خدایی به نما
خلوتی با دل خود کرده به نجوا همه جا
با امیدی که رها از غم دنیای فنا
گر چه شهلای خمارین وجودت غوغا
سیر آفاق کنی لحظه ز تن روح جدا
تا رها روح خودی را ز تنی سمت سما
خلوتی کرده رها از خود و دنیای جفا
عبرتی گیر ولی دور ز خود سمت بقا

باب گیتی به گشا روی تمامی اشیا
بوسه بر ماه ببینی چه نجومی پیدا
خواب نوشین طلبی لحظه تن از روح جدا

لحظه بیرون ز تنی گردی و سیری به سما
از سبب هر چه که اسباب جهان دور ز ما
چشمه جاری چه حیاتی چه طبیعت زیبا
ایستا والی ما می نگرد سمت خدا

رشد کشور ژاپنی را بر ملا
ما به هر آموزگاری این عطا
رتبه با هر یک وزیری در ازا
حرمتی یک امپراطوری نما
بر معلم احترامی هر کجا

کنم سیر همراه من رهنما
به دور از خودی خود رها خاک را
جنون عشق واهی ندارم رها
تحمل کنم با عنایت خدا
به هر جا سرک می کشد هر کجا
که با دلبرم هر کجا سیرها
زدی بر هدف تیر را والیا

رویت آن اشک حیا پیش ما
اشک حیا ، عصمت جان را رها
با قدری گر چه قضا صلح را
عقل نه اندیشه به دوری جفا
گر چه غلط عهد به عهدی وفا
بین ملل صاحب صلحی نما
صاحب دوران جهان ، والیا

بیاد حوایی کنی آدم دلا
تربیت هاییل را قابیل را
بیاد یوسف کن چو هاییلی نما
خالقی را بیاد کن شد ناخدا

با قدح نرگس آن ماه خودی را سیراب
گر عروجی ز زمین سمت جهانی دیگر
آن سرا عشق رسی باغ جنانی چه نکو
یاد آن پنجره افتم پس آن پنجره ای

بر معلم احترامی هر کجا

از وزیری پرسشی شد گو به ما
پاسخی دادش چنین ، راز آشکار
دستمزدی را عطایی جان من
چون سفیری یک معلم در امان
راز رشد کشوری این شد ولی

زدی بر هدف تیر را والیا

ز خلقی رها با تو هر جا دلا
به دور از دقایق به دور از زمان
نه دیوانه فرضی کنی جان من
اگر داغدارم چو گل لاله ای
اگر نیمه پنهان به همراه من
شبی را کنم یاد از عشق یاد
به مژگان ابرو کمانت قسم

بین ملل صاحب صلحی نما

گر چه سر از زیر شد اشکی دلا
منکر آن اشک حیایی شدیم
بیاد کنی از حکمت دلا
گر چه میان خلق چه تحقیر عقل
حرمت عهدی به عمل پایبند
ریخته نظمی چه کنم گر چه صلح
گوشه نشین گشته کشد انتظار

گر قدر باشد گهی خُمی قضا

رفت و آمد چون فصولی دوره ها
زاده پاکی را ببینی چون کسی
پرز ز قیایی دلا دنیای دون
در درون کشتی کنی یادی ز نوح

همچو بحرری واژگونی بر ملا
 رشدد دارد هر گیاهی جابجا
 گر قدر باشد گهی حکمی قضا

فرو خشمتم به کظم الغیض هر جا
 تبسم کن که شادی با تو مانا
 به امروزی توکل کن نه فردا
 ز گردابی حوادث دور جانا
 ز طوفانی رها با جامه تقوا
 چه آدم در گرفتاری خدایا
 بلا حادث ز جانب جیفه دنیا
 سکوتی اختیاری گر به نجوا

ای رها از خاک تن با روح سرگردان نما
 سیر راهی بی کران را با هدایت رهنما
 واقعیت امر شد حالا بدانی ماجرا
 خلوتی کردی به کنجی با بغل زانو خفا
 همچو سیمرغی درون آتش به کنجی ناله ها
 شادمان گاهی غمین گمنام هر چند انزوا
 طالب آن عشقی شوی چون انبیایی اولیا

گر تفاوت دور از تبعیض ها
 همچو کوهی من تویی اویی نما
 ای مرا مونس به هر جا هر کجا
 گر خیالی خواب رویایی مرا
 خاطراتی را بیانی مـاـجـرا
 بشنوی ایمان فزون گردد حیا
 همچو والی بنده ای باشی رها

پالم روغن را تقاضا عرضه ها
 با نری گاوی وطن ای خودکفا

آسمان آبی ببینی روی خاک
 با زمینی سبزهگون روئیدنی
 سرنوشتی هست باشد ای ولی
به امروزی توکل کن نه فردا

صبوری پیشه کن ای فرد دانا
 میان جمع اجتماعی نظم آرا
 به فداها نیندیشی جز امروز
 رها از هر توهم آرزویی
 کنی یادی ز نوحی ناخدایی
 برون از این زمینی خاک آلود
 چه باید گفت دنیا گر چه شیرین
 رها از خود شوی والی بدانی

واقعیت امر شد حالا بدانی ماجرا

خاک درمانی کنی آزده تن را ای رها
 مرگ را نابود کردی دور گشتی از تنی
 همچو آن سی مرغ رختی را بیستی جان من
 عشق را در سینه کردی حبس پنهان همچو ماه
 دور از هر عابری هر چند دانا ای عزیز
 دور از چشمان عابر خلوتی دارم خوشی
 زن به تاریخی ورق آگاه گردی ای ولی

گر خیالی خواب رویایی مرا

بین من اویی تویی مایی دلا
 آرزویم هست هر جا سربلند
 شکوه ها دارم شدی سنگی صبور
 گر گذر عمری شود چون روز و شب
 خواب دیدم خاطراتی را بیان
 آرمـانـی خاطراتی را بیان
 با حیا جزوی ز ایمان زندگی

بی هنر کاری کند شرمنده ما

بیادآور از شکر گفتی دلا
 ماده گاوی را ندیدی جان من

تا به حدّی دور از نر گاوها
سازگاری با محیطی تازه لا
از درون پوشیده زیبایی نما
با تمدّن افتخاری هر کجا
بی هنر کاری کند شرمنده ما
یاد دی افتم به دور از ماجرا

عرضه تقاضای غلط راه را
درد غلط راه به صالحي نما
وای به نا اهل به خلقی جفا
گر مگسی فکر خطا چاره لا
شاهد گلابی مگسی لا روا
منحرف از راه کند در بلا
دور ز نفسی که هوایی خطا

سیری کنی نگاهی اطراف را چه غوغا
بینیم در اسارت بس جاهلان دنیا
کی می رسد ز راهی صالحي به پا خدایا
خونریز بین انسان هر لحظه ای هویدا
انباز شیشه خونی تا خود کند مداوا
خود ظالمان عالم گشتیم ظالم احیا
عشقی به کذب رؤیت با افتخار جانا

به احتیاط چراغی نگاه ای دانا
ضرار مسجد دلها گهی شود پیدا
چه اتفاق خدایا اگر چه شد غوغا
رها ز جیفه دنیای دون رها از ما
به دست والی دوران تمدنی پیدا
به فکر چاره چه کاری که صلح پا برجا
به عطر یاس گلاب از گلی جدایی لا

بلکمی اسپرم را وارد کنی
با اصولی تازه ژن هایی چکار
واقعیت چوب خشکی را نگاه
یاد فرهنگی کنی با اقتدار
باهر افراد بیمنم منزوی
والیا حرفی بگو قانع مرا

وای به نا اهل به خلقی جفا

رفت به غلط راه نه جبران دلا
عرضه کنم بر چه کسی تا علاج
وای به جهّال جهان هرزه گرد
جیفه دنیای جهانی خراب
بی خبران دور اگر با خبر
اهرمنی جهل فربیی دهد
فکر قوی ساز ولی بنگری

خونریز بین انسان هر لحظه ای هویدا

غمگین چرا به شادی همراه من به هر جا
محروم خلق هایی زنجیر بسته پای
چشم انتظار رحمت بادی نشستگانیم
گر سینه سوزناکی آتش برون چه سوزان
دژخیم ظالمانی خونی مکد چو زالو
گر ادعا که ما خود صالح چه بندگانی
بر باد رفت یومی یاد آوری تو والی

به دست والی دوران تمدنی پیدا

حوادثی است که گاه گاه رؤیتی جانا
جدا ز نطفه نگاهی چو ابیضی اسود
درون کشور آباد عشق ویرانی
به آزمون عمل فکر کن رها از خود
رها ز دست تمدن نگاه فرهنگی
میان نطفه نفاقی کبوتری محبس
اگر چه دست ولی حکم هست قانونی

کلبله دمنه کنی یاد ، موش و گربه نما

بنوش اشک نگاهی رها خیالی را
بنوش جام شرابی خموش یک آنی
زوال عقل بشر رویتی به هر جایی
نشسته ام لب جویی به دور دست نگاه
چو آن پرنده زخمی نشسته ام لب جو
بیاولی که دگر لا تحملی ، مخلوق
خیال را به قلم گر کشیده ام به مثل

شیر را رویت خیانت گرگ سا

سرنوشتی بود تقـدیری دلا
تلخکامی را به زهری نوش جان
جای تعمیری خرابی آشکار
دور از ترس هیولا آدمی
نخ نما افکار را گر وصله ای
گر چه تقریطی و افراطی عیان
ای ولی حرفی بگویم گوش کن
واقعیت والیا اندیشه مسست

در گرفتاری ببینی خلق را غمگین چرا

گر گل آلود آبها بینم چکاری ای خدا
رهنما استاد را بینم زبانزد هوشیار
با گرانی سودآور اقتصادی ما چکار
با تقاضا عرضه ای کالا گرانی روزگار
با کدامین یک درآمد زندگانی با رفاه
با درآمد اجتماعی خرج هایی با گزاف
دانشی ایجاد باید والیا دانشوران

همچو والی با فراهم توشه ای خود را رها

نوش جانم را کنم تسلیم آن جانی دلا
با هوا آن عشق جانی با نسیمی آرزو
بال آغوشی گشایم تا که پروازی کنم
دور از آشوب حالی می روم جایی دیگر
گر چه دنیا اهل گردد خسته ای مجروح عشق

تصویری است که اوهام را طلب از ما
به تیرگی حوادث نگاه کن جانا
اگر چه تاب ندارد تحملی غوغا
به انتظار نگاهی دلی کنم احیا
اگر چه خوف رجایی مرا رها ز عنا
درون جامعه ای زیست همچو وحشی ها
کلبله دمنه کنی یاد ، موش و گربه نما

گر چه دلگیری عیان شد بین ما
حاصلش شد تجربت گر ماجرا
خانه ویرانی به ویرانی نما
شیر را رویت خیانت گرگ سا
با چنان افکارهایی بی ریا
جرم انسان چیست سختی روز را
خالق ناظر به هر اعمال ما
با مقامی مسست ، مُستی گر روا

فکرها آماس بینم در گرفتاری نما
نسخه پیچی می کند هر چند مرهم زخم را
ملّتی در فکر نان هشتش گرو روحش فنا
در گرفتاری ببینی خلق را غمگین چرا
رخت عزایی خرج یا جشنی به پا گویی به ما
رو به افزون ریشه فقری از زمینی خشک لا
با تقاضا بیش افرادی رفاهی عرضه ها

سمت خاموشی روم دوری ز هر یک ماجرا
خاطراتی تازه سازم گر چه مدهوشی مرا
تا رصد خورشید جان را با هم اوپی هر کجا
دور از دنیای دوان دور از کاری ریا
مرهم عشقی دهی تا التیامی زخم ها

گر رها از بی وفایی هر سیاهی روزگار
از سیاهی روزگاری دور مانی آن زمان

چو مجنون در نوردم کوهها را

پیشانی دل بینی چه غوغا
کنم یادی ز مجنون در بیابان
اگر محنت سرایی هست باشد
به جایی راه پیدا سمت کویی
به آسانی ز دشواری رهایی
چه دلتنگی ز طوفان همچو نوحی

گر چه انبانی تو را باشد تهی از توشه ها

مانده جا بس دفتری بینم پلاسیده دلا
زندگی را گر به شادی گاه غمگینی سپر
عکس قابی را بینی روی دیواری چنان
بی وفایی رسم دوران را کنی یادی چسان
فوق و تحتی را نگاهی می کنی یک لحظه ای
دست خالی می روی جایی ابد شد منزلی
دفتری را ثبت کردی شد سیاهی دفتری

نوسفر را اختیاری رهنما

عزم جزمی کن رهایی از بلا
گر برایت زخم هایی باشدش
با نشان تقوای دینی می رسی
با فراهم آن ذخیرت توشه ای
فیض رحمانی بگیری جان من
گر سلوکی سیر باشد چله ای
همچو موسی رهنمایت خضر شد
دام ها در راه پهنی بی شمار
گر نهانی دانه هایی آرزو
از مراحل راه عرفانی عبور

با هم اویی هر کجا طی راه را

خاطراتی هر کسی دارد دلا
با گذر شب روز گردد آشکار

راه پیدا با وفاداران عالم آشنا
همچو والی با فراهم توشه ای خود را رها

سری دارم نه سامانی خدایا
چو مجنون در نوردم کوهها را
سرا محنت تحمل راه پیدا
خیالی را تصور همچو لیلیا
ز خود چون او مرا همراه هر جا
عبوری می کند والی غمی لا

کیسه خالی را یدک بی توشه کاری پر هبا
موج بحری را بینی در حسیضی اوج را
گرد و خاکی میهمان در خانه هایی وصف لا
محنت آباد غمی را جلوه ای در هر کجا
پشت سر ایام را گر بگذرانی زیر پا
گر چه انبانی تو را باشد تهی از توشه ها
نامه اعمالی به کیفر هر کسی را والیا

بر متین حبلی زنی چنگی دلا
مرهمی باشد به دارویی شفا
راه پیدا در مسیری با خدا
بهره ای گیری ز مسکین دل رها
با هم او همراه گردی هر کجا
با نشینی چله ای تقوا نما
نوسفر را اختیاری رهنما
در درون هر دام رؤیت دانه ها
آرزویی طالبی کن عیب لا
همچو هر یک اولیایی والیا

گر به تلخی یا به شیرینی نما
شکر ایزد افتخاری هر کجا

گر قرار ی قول ها عهدی بجا
شکر ایزد با هم اوایی آشنا
با هم اوایی هر کجا طی راه را
از همان آغاز خلقت با خدا
چون نبی هر یک ولی شد ره نما

با تمدن زندگی فرهنگ دانایی دلا
با جوانی حس هایی منزوی تنها نما
گر بسی شایسته دختر زن نما سیما صدا
از جُنِیفر سیمونز یادی کنی با کیم را
ناخنی دندان گزی ایام عمری شد هبا
با تهاجم فکر فرهنگی که مُد در بین ما
تا رفاهی را فراهم ابتدایی هر کجا
بیش خرجی گر تقلّایی کنی بس ماجرا
کمترین افراد بینی همچو والی با حیا

یاد پنهان غنچه ای افتم وجودش پر بها
انتظاری می کشم چون یعقوبی یوسف دلا
هجر را معنا کنم هر چند پیوندی نما
با بلا عشقی که طوفانی اسارت برملا
با تقلّایی برون از چاه می گردی رها
کلبه ای را برگزینی گوشه ای در انزوا
بر وصالی می رسی دوری ز هجران مرحبا
اذن توحیدی رسد قائم قیامی والیا

با دلی آگاه از جهلی رها
یاد شب افتم نگاهی بر سما
گر چه بینم مهر را در روزها
از خدایان رویگردان جز خدا
کائناتی را به وحدت بین ما
لم یلد یولد خدایی رُبنا

دور از بد سمت خوبی رهنمون
پاییند عهدی بماندم زندگی
آشنا گشتم به دور از من تویی
گر تمامی عمر دوران تا ابد
همش بین گشتم هدایت او مرا

با تهاجم فکر فرهنگی که مُد در بین ما

پیر دختر پور دیدی در خرابی شهرها
بشنوی آهی کشتی هر چند احساسی جوان
واقعیت صحنه ها بینی جهانی آرزو
از صدا سیما جهانی رؤیتی ای جان من
عمر را یادی کنی با تیره بختی شد عیان
گر چه اسپورت فردا بینی چو مانکن زندگی
مثل اسبی با نجابت کار کردی چون حمار
گر در آمد اجتماعی نامساعد در دیار
واقعیت گر قیاسی زندگی افراد را

اذن توحیدی رسد قائم قیامی والیا

روز و شب در انتظارت با شمارش لحظه ها
داغداری را تحمل می کنم ای جان من
همچو یعقوبی گهی همچون زلیخا جان به کف
گر چه معشوق عاشقی را می کنم یادآوری
از اسارت عشق بارز گر چه افتادی به چاه
سمت آن جایی روی خلوت گزینی آشکار
با گذر ایام شب روزی که هجران دیده ای
گوشه ای بنشسته والی منتظر آن لحظه ای

ابتدا راهی ببینی انتها

گر چه حسرت دل گذر ایام را
همچو ابراهیم حق را رؤیتی
انجمی ماهی ببینم طول شب
اعترافی هر کدامین چون افول
خالقی واحد پرستم جان من
آفریدش آن خدایی کائنات

سجده بر خالق جهانی کن ولی
پرچم حق میل به جانب خدا

می رسد آن روز ظهوری دلا
خلق به فرهنگ نما جان من
دور ز فرهنگ بسی خفتگان
شکوه رها فر شود آشکار
سمت جناحی حرکت ماندنی
گر چه مساوات به قسطی و عدل
حکم به قانون عمل در جهان
طول شب رؤیت هم او را ماه سا

گر چه سودایی دلی را بر ملا
بازگویی عشق را با یک غزل
غم چرا شادی شبی روزی ببین
ابر و باران را نگاهی جان من
یاد دریایی کنی ساحل نشین
در بیابان یاد لیلایی کنی
ای رها از عشق دور از عاشقی
آسمانی بابها رویم گشا

ای مرا مونس تمامی لحظه ها
دور دستی را نگاهی جان من
روی خطی مس تقیمی طی راه
با تو همراهی به هر جایی روان
می روم جایی رها از زندگی
چون پذیرایی کنم بینم خودی
با جدایی روح از جسمی روم
می روم جایی مکان ارببهشت
چشمه ای با کشتری را نگاه
توشه راهی بود حاصل دسترنج
در بقا جایی بهشتی جان من
با بهایی توشه راهی می رسی
با صفا جایی به همراهی ولی

ابتدا راهی بینی انتها
بین ملل عدل به پا هر کجا
گر چه به فرهنگ تمدن نما
می رسد آن روز فراموش ما
جلوه محبوب جهان مهرسا
پرچم حق میل به جانب خدا
بین غنی فقر تساوی نه لا
تحت فرامین خدا والیا

با خیالاتی نه و همی آشنا
بین معشوق عاشقی مطرح دلا
جلوه گر زیبا چه آسان بین ما
خشک لب را یاد کن دوری ز ما
منتظر آن لحظه ای بارش سما
طول شب رؤیت هم او را ماه سا
مهر سا والی به تنهایی نما

در وجودم حاضری ناظر خدا
قرب و بُعدی را بینم رد پا
ابتدا راهی رسد تا انتها
عابر از کووی بیابانی فنا
همچو هر یک کائناتی مرگ را
سرنوشتی روح از جسمی جدا
پر کشم تا اوج عابر از سما
آسمانی بابها رویم گشا
دسترنجی را بینی رو نما
کشت دنیایی درو داری بقا
چشمه ساری را بینی پر بها
جایگاهی را بینی با صفا
همنشین با انبیا

شکر ایزد ز مجاز عشق رهایی ما را

نظری نیست مرا گر چه کنی لطف و عطا
آسمانی دل ما را نظر انداز ولی
گر چه سودای خیالت شده تصویر وجود
دور از راز چه رمزی دل آوازه ما
راز دل گشت پدیدار چو مهری تابان
همچو فرهاد شدم دور ز شهری و دیار
والیا باده دهی جام دلی گردد پر

بی ادعا مردی چو سروی کوه مانا

حُکمی قضایی شد قدر حُکمی معما
مُهری به امضا گر شهادت نامه ای شد
سردارِ عشق سالارِ عشقی را ندایی
همچون نبی گاهی ولی طی راه را هان
هر چند مردانی الهی را نه خوفی
در هر کجایی شد زبانزد مرد مؤمن
آتش زدی بر جان بی پیکر کجایی
والی شهادت نامه را برگیر راهی

با قوا ایمان به نیرویی حیا

گر چه تقدیری به هر حکمی قضا
همچو شمشیری به دستان ایزدی
با مدارا بین دشمن زندگی
زخم دل خوردیم از دست این و آن
بین خلقی این جهانی زندگی
با اجل دستی رها از این دیار

ما به ولی والی دور افتدا

ناز دلی مالک دوران بیا
جان هم افتاده جهان زیر و رو
هر یکی از فرع سلاطین جهان
دست چماقی شدگان را ببین
زور و زری حیلای مگار بین
جای تأسف به چه عقلی جهان

به عنایت دل ما را نتوان کرد رها
گر چه دانی به میان محرم رازی پیدا
حک در کُل وجودم شده هر جا به نما
گوش آویز بشد نغمه حکایت به نوا
با خبر خلق که تقدیر ببودش به قضا
از خیالات چو شیرین نه رها دم بخدا
شکر ایزد ز مجاز عشق رهایی ما را

شاهد خدایی بوده باشد گر چه غوغا
آتش به دلها شعله ور شد غم هویدا
چون سروکوهی ایستا رزمنده جانا
بی خوف راهی را رود محبوب دلها
با آرمایی جلوه ای خود را به هر جا
پیرانِ شیرینی چون حبیبی گر چه تنها
بی ادعا مردی چو سروی کوه مانا
آن جا روی دوری ز پستانی که دنیا

اعترافی تحت فرمانیم ما
گر تحمل ضربه هایی خصم را
با مروّت دوستانی آشنا
کتیصی بودیم هر جا بر ملا
با قوا ایمان به نیرویی حیا
سمت عقبایی چه زیبا والیا

اصل جهاندار تویی فرع ما
فرع سلاطین جهانی نما
دور ز صلالی و عدالت دلا
جلوه به فرهنگ تمدّن جفا
دام کند پهن کند صیدها
جلوه جهان له بشود زیر پا

نائب حق گر چه ولی بین ما
از قفس آزاد خود را تا رها

باب شهری باز روی خلق ها
عَلَتی باشد به دور از گفتمان
خشک و تر باشد نه فرقی جان من
یاد مجنونی کنی لیلای عشق
عشق را طالب به دور از مردمی
خسته سر می خواهش آن شانه ای
آرزو پــــرواز دارد مــــرغ دل
روی آب آئینه بیــــنم مــــاهرو
گر چه بینی زیر پا افتاده ای

هر چه را خواهی خری جز عشق را

خانه با پولی خریداری دلا
رختخوابی را فراهم جان من
ساعتی را می خری دور از زمان
آن مقامی را تصاحب در جهان
با خریداری کتابی رؤیایی
درد داری گر به دارویی علاج
قلب را با هر چه خواهی ای ولی

از چرا چونی رهایی عشق را

عشق را بنگر که با عقلی نما
از بلاکش شیوه رندان عاشقی
قلب را سرشار بینی جان من
همچو لیلایی شوی مجنون خویش
گر چه احساسی درونی آشکار
پرسشی هر چند از خود روز و شب
گر بلا تکلیف نافر جام عشق
عشق زیبا رو طلب والی از او

جلوه گر مکتب عشقی به بقا لا که فنا

یاد جرجیس کنی زنده به مرگی احیا
خضر را یاد کنی ساکن کویی کهسار

ما به ولی والی دور اقتدا

فرّ فرهنگی نما در بین ما
با تبر هر شاخه از پیکر جدا
در تمدن زندگی فرهنگی لا
با تحمل درد سر دور از هوا
خلوتی در گوشه ای با او نما
لحظه ای آرام گیرد بی نوا
از قفس آزاد خود را تا رها
رهنما چشمان زیبا عشق را
لحظه خود را یاد رحمی والیا

آشنایی را طالب آرام جا
گر چه اسبابی به دور از خواب ها
بهترین ساعت به دیواری نما
دور از هر احترامی بر ملا
دانشی را اخذ لا بی رهنما
گاه درمانی نه جانا ماجرا
هر چه را خواهی خری جز عشق را

عقل دور اندیش را کن رهنما
دور شو هر لحظه ای از خود رها
پر ز مهری جلوه گر در پیش ما
جلوه مجنونی بینی مهر سا
از چرا چونی رهایی عشق را
با اگر اَمّا به چالش هر کجا
بیش معشوق عاشقی از هم جدا
عشق اویی را طلب او رهنما

دور از فصل خزانگی چو بهاری پیدا
همسفر راهنما هُدهد و چون چلچله ها

با صبوری دل خود دور ز و همی غوغا
با درایت عملی خیر ز اشرار جدا
در درون شعله ی آتش به فنایی که بقا
جلوه گر مکتب عشقی به بقا لا که فنا
رشد در دامن کوهی چه دل آرام نما
کرده خلوت چو ولی آن خزه سنگی جانا

منتظر آن لحظه خورشیدی نما
فارغ از هر سایه شکی شبیه ها
هر کجا آیین بتی از تن جدا
در تقلاً با هم اوپی هر کجا
مرد توحیدی عیان در بین ما
دور از انبوه سببی مآجرا
تحت فرمان با ولایت والیا

تا غم آلودی چو پیدا بی صدا
درد دل را گفتمـان بـا او دلا
تا کمی تسکین شود دردم دوا
گر چه غمبادی کمی از غم رها
با ولایت حال عشقی آشنا
رشته زنجیری جدا لا بین ما
با دمی هر بازدم خالق ثنا
گر چه عابر از جهانی والیا

خسته دل را احترامی هر کجا
باب رحمت را بکوبی با دعا
پاد ایوبی کنی در گوشه ها
نا عاجی درد باشد ابـتلا
گر چه لبریز از صبوری مآجرا
عاقبت پیکری رسیدش از خدا
رخصتی والی ظهوری بین ما

حمد رحمان کنم ای دوست نه اسراری فاش
با خبر از جریانی گذرا ای عاقل
همچو ققنوس درون شعله ی آتش بینی
همچو سروی چو گلی لاله نمایان ای دوست
با نگاهی خزه سنگی به چه زیبا رویی
جلوه زیبای طبیعت بنگر ای والی
فارغ از هر سایه شکی شبیه ها

با عصا دستی ، یدی بیضا دلا
با طلوعی مهر صالحي برقرار
با تبر دستی خلیلی جلوه گر
پاد عیسی را کنم همراه او
گر چه رستاخیز بر پا جان من
عدل گستر در جهانی آشکار
دور از هر آرزویی با بقین
با دمی هر بازدم خالق ثنا

بی صدا سر می زنم پس کوچه ها
همنشین با او شوم یک لحظه ای
پاد چاهی می کنم همچون علی
التیـامی درد را با ناله ای
دوست دارم با هم اوپی همنشین
همنشین را فرض کن چون رشته ای
انبساطی دل نگر گر انقباض
عمرها را فرض کن همچون بهار

رخصتی والی ظهوری بین ما
گر چه دلجوئی جراحات دل دلا
باب درمان بسته لا بر روی خلق
هر زمانی مهر اوپی را طلب
رانده از شهری به خاطر درد خویش
بر تحمّل صبر ایوبی نگاه
مآجرای شد غمین گر ایوبی
از تو طالب ای خدا چشم انتظار

دهن معشوق لؤلؤ وه چه لالا

درون بحری میان امواج پیدا
بری دریای زیبا را تماشا
چو ماهی ها شنایی وه چه زیبا
عیان آرامشی را گر چه تنها
تجائی از دری دیوار جانها
دهن معشوق لؤلؤ وه چه لالا
شنو پندی ولی آگاه ما را

بوی خوش را عطر افشانی دلا
طلبه عطاری به بویی خوش نما
گر تقاضا مشتری را عرضه ها
بین انجم رؤیتی شب ماه را
همنشین با ماهروی هر کجا
عکس یاری را نمایان لا رها
حبس در قایب نگاهی والیا

جان شیرین به جهان اوست هدایت ما را
التیامی بکند زخم دلی را به دوا
کعبه ای شمع دلی سوزی و سازی هر جا
هر کجا ورد زبانی به زبان راهگشا
نازنینا نظری بین ملل صلح و صفا
یار مظلوم تویی یار جهان گر چه خطا
تحت فرمان تو ماییم ولی جلوه نما

جلوه ببین نازنین باب دری شد گشا
آینه چشمی دلت رسم کند جلوه را
یاد تویی ماندگار ای رخ زیبا لقها
ای گل زیبای من مونس جانم رها
والی من گوش کن نغمه دل را نو

چو قویی گر شناور روی دریا
کنم ییادی ز رؤیا زندگانی
همان زیبا رخانی جنب ساحل
کدامین عشق را گاهی بیانی
به تنها عشق اویی مانگاهی
صدف را گوهری باشد ثمین دُر
به لؤلؤ وه چه لالا از دهن یار

حبس در قایب نگاهی والیا

گر چه بی همتا گلی در بین ما
آن اثر را باز گویی جان من
سود آور رونقی بازار یاب
ای که ماهی آسمان را آرزو
آرزویی می کنی در طول شب
ماه را بینم چو یک آئینه ای
قاب عکس یار را بینم درست

نازنینا نظری بین ملل صلح و صفا

با ولی قهر چرا راهنما سمت خدا
گر به ابلاغ کند حکم بشر را آگاه
گر چه محروم ز مهرش بخدا عشق تویی
گوشه دیری بکنم گاه نگاهی به برون
نظری کن به جهان خلق جهانی نگران
رحمتی خلق جهان را تو کریمی تو غنی
واسط الفیض شدی بین خدایی و بشر

یاد تویی ماندگار ای رخ زیبا لقها

خانه دل آباد کن یار طلب از خدا
گر چه هوایی دلم لحظه تو را رؤیتی
خاطره را یاد کن دور ز هر خاطری
قاب دلی را ببین رسم خودی را نگاه
ظرف دلم یاد را گر چه فراموش لا

چو آدم منتخب عقلی شدم ایمان حیایی را

چو اسپندی درون آتش تقلایی کنم جاننا
حیا دینی گزینش هر کجا عقلی نمایانگر
گشا بابی بشد جنت به دور از دوزخی برزخ
ز هر وادی گذر کردم چو یوسف از درون چاهی
قضایی گر قدر باشد برآیم سرنوشتی چون
دمی یادی کنم آغاز پیکر را به احیایی
همان انسان را حالا ببینی داد و فریادی
درون را بنگری والی رها از نفس دون پیکر

جیفه دنیایی سر آغازش خطا

یاد آور یک قدم پس پیش را
ابتدا راهی نهایی رؤیتی
با نمایان روسیاهی حاکمان
شانه ها خلقی زیادی مار دوش
منقرض افراد بینی جان من
با گذر ایام تلخی ای ولی
با خود آگاهی رها از دنیوی

حاکمان زور ببینی به زری فخر دلا

اعترافی به نهان معرفتی خود آرا
سفره نانیست مهیا چه بشر سرگردان
طعنه ای گر بزنی فقر بسوزد ایمان
گر چه اوضاع جهانی نه مساعد ای دوست
والیا جلوه حیاتی بنگر حسن نه بد

با حیا عشقی گزینی با خدا

از هوس بازاریان گردی رها
دوره را بینم به عشقی آزمون
می کند کاری بلایی آشکار
آرزو کم کن به زیبایی نگاه
از ریا عشقی رهایی آن زمان
دل سپاری بر کسی چشم انتظار

درون آتش چو ققنوسی فنایی تا خودی احیا
چو آدم منتخب عقلی شدم ایمان حیایی را
درو کشتی زمینی را برآیم توشه شد تقوا
رها گشتم به تقوایی رهایی از حوادث ها
به تدبیری قضایی گر قدر حاجت روا هر جا
به ید خالق خدایی خلقتی آدم بشد پیدا
کشی جاننا چه شد خونریز بینی هر کجا غوغا
رها از دست اهریمن ، اهورا روح را مانا

زیر پا محکم نلغزد زیر پا
روسیاهی حاکمانی شد نما
بوسه ضحاک نما بر شانه ها
اهرمین تجويز زخمی را دوا
در تمدن زندگی فرهنگی لا
یاد فرهنگی کنی از غم رها
جیفه دنیایی سر آغازش خطا

گر چه عریان به نظر حادثه هایی ما را
فقر را یاد کنی ریشه فقری به نما
سفره ایمان بنگر جلوه گری را احیا
کسب روزی بکند خلق جهانی هر جا
حاکمان زور ببینی به زری فخر دلا

کی رها از دام عشقی عاقل
گر کذایی عشق ، عشقی بر ملا
لا رها از عشق هایی گر بلا
با حیا عشقی گزینی با خدا
ظاهری باطن به یکرنگی نما
همچو والی لحظه بینی یار را

عهد را یادی چه خاکی پر بها

گر چه غمگین با قدر گاهی قضا
تلخکامی شهید شیرین زندگی
گر چه اقبالی به کف هر آدمی
یار هم باشی اگر غمخوار هم
شد تداعی ترکمانچایی به یاد
کنده شد از سرزمینی جان من
دست نالایق کسانانی داده شد
خسته ام گر منتظر در گوشه ای

از میان مرغان به سیمرغ اقتدا

یاد مرغی کن چو سی مرغی نما
بگنزد ایام سختی های روز
گر چه دنیا با تمامای آرزو
پیش پا پهنی چه دامی آرزو
یاد ضحاک کنی با اهرمن
پاپ باشی یا که خاخامی چه فرق
سرو قامت ایستایی همچو کوه
جرم دانایی چه باشد ای عزیز
خدمتی بر خلق هر جا ای ولی

از من و مایی جدا خلق خدا با خدا

ای که بگفتی مرا روز و شبی کن دعا
گر چه به خلوت دلا ذکر هم اویی کنم
دور ز خلقی روا گوشه نشینی مرا
منزوی از خلق ها گر چه شدم گوشه گیر
عابد و زاهد ثنا گر چه ثنا هر وجود
دیر نشینی چرا دور ز ما من دلا
خلق خدا با خدا از من و مایی جدا
گر چه هزاری نوا گوش کنی نغمه را
یاد کنی ماجر آدم و حوای را
تحت فرامین لا ، هادی ما ربنا
یاد کن از آدمایاد ز حوای کنی

سازگاری دور از بدبین دلا
یادآور غم و شادی را به ما
دست خود باشد ز همدیگر جدا
هر کسی را سرنوشتی ای رها
عهد را یادی چه خاکی پر بها
داده شد بر اجنبی مرگی روا
خاک ایران را که اجرا صلح را
لحظه را یادی قیامی والیا

از میان مرغان به سیمرغ اقتدا
عابر از وادی به وادی راه ها
ارزشی لا دانه ارزن نزد ما
عابدش را می فریید گر خطا
گر فرییدی اهرمن ضحاک را
منحرف از راست راهی با خدا
در برابر تنبدادی ایستا
با دلی آگاه جانی را فدا
هر کجایی خدمتی کن والیا

روز و شبی کن دعا ای که بگفتی مرا
ذکر هم اویی کنم گر چه به خلوت دلا
گوشه نشینی مرا دور ز خلقی جدا
گر چه مرا انزوا منزوی از خلق ها
گر چه ثنا هر وجود عابد و زاهد ثنا
دور ز ما من دلا دیر نشینی چرا
از من و مایی جدا خلق خدا با خدا
گوش کنی نغمه را گر چه هزاری نوا
آدم و حوای را یاد کنی ماجر
هادی ما ربنا تحت فرامین لا
یاد ز حوای کنی یاد کن از آدمای

دور ز خلوت سرا رانده بهشت از سرا
گر چه بقایای فنا او نه فنا والیا

با حسن گردم آشنا مالک شوم هر سرسرا
تا خود رسی جایی که دل مهمان آن غار حرا
جایی که معراج است نماز حاجت چه خواهی از ورا
در هر وجودی جان شد و خاک سکونی شد سرا
محمحب روح کرد ای عاشق مست ثرا

با چنین حالی کجا باید روم ما را صفا
لحظه لحظه خاطرات شوق می آید به ما
شب کجا باید روم سیمرخ جانم جا به جا
عاشق مشتاق دل عشاق خواهد از ورا
ماجرای عاشق و معشوق هست تا ماورا
رنگ دل رنگین دو صد جامی بده جانم رها

سلطان عشق آیی به در گویی فرود آ ای مها
هستی اگر ویران شود عشق تو ما را هست بقا
مهمان اگر کافر شود لطفی کنی ای ربنا
من میزبانم میزبان ای ماه طلعت خوش لقا
یک سقف باشد جای خوش آن سقف رحمان عاشقا
در پهن دشت عرش بین چشمان مست دل ربا
پیراهن یوسف ببین عبرت بگیر از غم رها
در حادثه هست بس خطر باشد ولی جان ابتلا
عشق حقیقی را ببین اینست عشقی از حیا
یا رب علومی ده مرا تکمیل سازم عشق را

همان ید کارگر را هان میان خلقی خبر گویا
که زیرانداز باشد جان من پهنی به زیر پا
میان خلقی غروری عزّتی داری نهانی لا
به دی ایام فکری می کنم فارغ از این غوغا

رانده بهشت از سرا خلوت جاوید نام
گوش کنی والیا گر چه فنایابی بقا

در هر وجودی جان شد و خاک سکونی شد سرا

در عشق می سوزم چو شمع حزنی شود جوید مرا
ای عاشق مست ازل از عقل جو راه طلب
موسی به کوه طور شد احمد به معراج خدا
من مالک هر ذره شد ما گشت سلطان ازل
والی چه می پرستی خدا این گوهر الطاف را

لحظه لحظه خاطرات شوق می آید به ما

می بده ساقی که هر جرعه اش مرا باشد شفا
هیچ پرستی از دلم عشق تو دارد هر نفس
با دل پرپر شده پرواز دارم روز و شب
ای دل غمگین شده غمگینی دل عاشقی
نیست کانون محبت گرم دارم ماجرا
ساقیا می ده ولی را خون دل رنگین کند

یا رب علومی ده مرا تکمیل سازم عشق را

در انتظار بسته در بنشسته ام داری وفا
ماییم تنها خلوت خود را ندادیم دیگران
ای هستی مستان عشق امروز ما مهمان تو
جایی که درخانه کسی یک حرف راگویی بسی
بامی شناسم لا غرض از گفتنش گویم تو را
هر لحظه تازه تر شود دل ها در این پهنای عرش
ای عاشق خونریز من خونین کنی تو پیرهن
جایی که او باشد خدا او حافظ هم نوع ما
هر کس ببیند روی تو چشمش ببندد سوی او
شرمنده آن کس شد ولی ساکن ندید عشق خودی

همان ید کارگر را هان میان خلقی خبر گویا

به دستانی زخم بوسه ، نبی بوسید دستی را
گلی را آبیاری می کنی با چشم بارانی
کنی یادی ، خطوری خاطراتی را که پنهانی
چه باید گفت از ایام دی حالا پریشانی

زمان را در نظر بینی چه اسرافى نما جانا
عدم برنامه ریزى ها نمایان قحطسالى ها
کنى حرمت بشر خاكى ، ولى را حرمتى هر جا

من رهنمايى مى كنم جايى كه او هست در منا
بينم نشان آشنا دنبال او گويم صلا
شايد قبول افتد حرم حج ام قبول است اى شها
در پيشگاه قرب او از ناي آرم اين ندا
در كعبه و بيت و حرم از دل بگويم مرتضا
در كعبه و كوفه دلا هم زاده و مير اول
اى خون بهاى آشنا خونم بده گردهم رها

چرا خالى همين درگاه حالا
به كنج افتاده بينم گوشه تنها
همين درگاه را صاحب كسى لا
به او رخصت عبورى هان نه اين جا

بس حرف ها دارم به تو از پشت ابر بيرون بيا
من در فلق ديدم تو را من منتظر هستم تو را
تا روز موعودى رسد از روح گويم اين ثنا
غبطه خورم دارى نشان در هر سرايى سرسرا
اندیشه مستانه ام بيرون برد از اين ثرا
يابى نشان از من دلا گر جويى از دل شها
اميد دارد ساقيا بيند و را بالا فتا

تا برون يك لحظه از تن روح را
فيه و مافيهها جهانى بر ملا
ما برى چون زاهدانى پارسا
ساييائى هچو سـروى روى ما
آن جنان باغى تصاحب مثل لا
دم غنيمت شادمان زى چون هما

قناعت پيشه اى بودش چو يك گنجينه اى پنهان
به سالى قحط افكارى كنم گاهى نگاهى هان
ولايت دار ما گويد خدا را تحت فرمانيم

در پيشگاه قرب او از ناي آرم اين ندا

از دوست پرسيدم نشان گفتى بيا نزدم بيا
سعى كنم مروه صفا با ياوران در هر زمان
از اين طرف تا آن طرف لييك و الله مى زنم
بر تربت سجده كنم اين سينه را تخته كنم
تربت به تربت مى رسد روحم به ارواح خدا
تو بوده اى بت ها زدى بر دوش پيغمبر شدى
والى كه در روح آمده با روح هم خواهد رود

چرا خالى همين درگاه حالا

تعالا حـق را گفـتم خـدايا
چنين پنهان شـگرفى كارگـاهى
ندا از هـاتـفى آمـد بـه آواز
كه هر ناشسته رويى را نه لايق
بس حرف ها دارم به تو از پشت ابر بيرون بيا

از آن سرا آمد ندا والى بيا همراه ما
در انتظارت ماندم و ديدم طلوع صبح را
در انتظارت جان دهم شمشير را صيقل دهم
در گردشند اختران با آن بنات اطهران
در سینه بشكسته ام گویی ندا ای یاورم
آماده هستم منتظر در گوشه هستم مستتر
والى كه در هر واپسين گشت زمان جويد نشان

فيه و مافيهها جهانى بر ملا

جام را پر كن به ماده ساقيا
گر چه اسبابى جهان را هست هان
از تعلق هر چه در هستى جهان
سايه طوبى سدره اشجر را نگاه
بخت با آن كس به اقبالى بلند
پنج روز عمرى گذر ايام را

سی برابر مرغ سیمرغی به پا
جای خلوت مسجدی باشد ثنا
نوش جان سازم که از جسمی رها

هر چند جلوه گر به تنهایی و هر دعا
یادی کنم ز نوح نبی از خطر رها
دوری ز خواهشی به تکبر خودی نما
عذری ادا به دین رهایی ز عجب ها
سر لا فرو به زیر حجابی تو را حیا
شرمنده آن کسی که مداوم کند خطا
ما خود مُحَبِّ او و خدایی مُحَبِّ ما
آغاز ما از اویی و فرجام لا فنا
بیرون ز شهر خویش و دیاری که با خدا
با اهل راز راز نگویی مگر به لا
منصور وار لا به زبان سر ز تن جدا

ذاکـر انیم ثـنا او را مـا
طـاهـر انیم طـوافی دل را
طـائـر انیم عـروجی به سما
قـادـر انیم کـه دل گـنج خـدا
قـاصـر انیم کـه با عـجز نـما
مـاهـر انیم بـه فـن هـمچـو هـما
صـابـر انیم ز هـر داغ رـها
اعـترافـی کـه نـگاهـت زیـبا
خـاطـراتی اسـت از آن روز احـیا

کس ز احوالات ما آگاه لا
راه را رسمی کشد طرحی دلا
راه را طی با هدایت رهنما
مسـتـقـیمی راه را طی هر کجا
گر کتـابی عاقبت خیری تو را

قاف کوهی را نگاهی یک نظر
هر کجا دیری کلیسا خانقاه
پر کنی باری دگر ساقی قدح
شرمنده آن کسی که مداوم کند خطا

بسیار زاهدان به تملق کنند ریا
مغرور کس ببینم و گرداب بحر خویش
گر تبیهویی کرشمه کند در سرای ناز
واقف شود چو بر عملش با چه روی باز
در پیشگاه عدل خدا با چه آبرو
دور از مجاز جانب حق آوریم رو
در سایه سار لطف خدایی مُحَبِّ خویش
گر سیر ما از او و به اویی کنیم سیر
جامی دهی مرا که بنوشم چو خضروار
لا حول را نظر که به ایما نظر دهی
والی فراخ سینه گشایی به این و آن

طاهرانیم طوافی دل را

ناظرانیم در ایمن کوی دلا
همچو حاجی که طوافی کندش
گر چو مرغی پی هر دانه و دام
قلب خود پیشکشی مفلسیان
همچو سرویم به سبزی چو بهار
مرده احیا بکند گر چه مسیح
گر سیاهی دل خونین جگران
چون به سیمای تو افتاد نگاه
گر به تنهایی دل خو کردیم

تا به کی در خرقة باشی والیا

نیست آگه زاهدی از حال ما
رهنما سالک به راهی مستقیم
دور ما از گمراهی ای مردمان
گر گشاشد باب حکمت رویمان
سرنوشت احوال هر کس را حساب

عارفان ساقی به دور از ادعا
سالکان را خرقه ای باشد بها
شیخ راهی زاهدی ما اشنا
سیر دنیا را به جانب ربنا
با دلی آرام از دنیا رها
تا به کی در خرقه باشی والیا

میان صحرای محشر بس چه غوغا
نفر دیدم به جنب آن حوض جانا
چنان روشن چو مصباحی هویدا
چنان گریان عرق جاری ز سیما
بپرسیدم کیانند این نفرها
دگر باشد علی آن مرد والا
بیمبر را صبی او، او که زهرا
شهادت پور زهرا پور مؤلا
شدم لب تشنه طالب جرعه ای ما
حسینم روی خاک افتاده تنها
که تا روزی قیامت شرم بادا
چنان گشتم پشیمان مرگ پیدا
به آبی توبه ای تطهیر خود را

کمر باریک سروی قد رعنا
فضا تاریک را روشن همان جا
چو لیلایی و اصلی همچو عذرا
فلک را بود رقاصی چه بی تا
همان طوری زمینی ماه پیدا
چو مجنونی کرم گاهی هویدا
ملاقاتی بکردش مه جبین را
چنان مجنوب جانی گشت جانا
چنان مجنوب رویی شد چه سیما
که هر یک جلوه گر با روی مهسا

راه ما با می فروشان شد یکی
قامتی آرا چو سروی سبز گون
با خراباتی مرادی مرشدی
ما به دور از جاه و تختی سلطنت
منزوی در گوشه ای افتاده ای
ترک دیری کن رها از دنیوی

به آبی توبه ای تطهیر خود را

همان شب خواب دیدم چشمه آن جا
أنائی یک دو مردی حاضر آن جا
به سیما هر یکی تاریک محشر
سیاهی جامه پوشیدند چه محزون
میان خلقی چنان گشتیم حیران
محمّد مصطفی باشد یکی گفت
سوم شخصی همان زهرای اطهر
نمی دانی که عاشورا همین روز
به جانب مادرش رفتم چنین عرض
فضیلت گریه را کردی تو انکار
به قاتل پور من لعنت خدایی
ز وحشت خوف از خوابی چو بیدار
هدایت راه گشتم از خدایی

چو لیلایی و اصلی همچو عذرا

به سمت چشمه دیدم جلوه زیبا
که همچون آفتابی آسمانی
به ید بگرفته چنگ آهنگ می زد
بیفتادم به یاد زهره ای هان
میان انجم همان زهره نمایان
جوانی سرو قامت همچو وامق
به نزد چشمه آمد با پیری رو
جبین ماهی تالوؤ آفتابی
به یک دل لا به صد قلبی نمایان
چو طارق یا ثریا عقد زهره

چو مجنونی بشد دنبال لایلا
به عشقی پاک قلبی پاک احیا
برون کن از سرا دنیا به عقبا
خداوندا رها از جیفه دنیا

سنگ را گریاند آن زخم گلوی نینوا
در چگر دیدند داغی داغ تر از صد نوا
بوسه زن بر تربت جانش که جان مرتضا
در حریم بارگاهش داده صد عز و علا
در زمین کربلا خوابیده خواهان ولا
((شاخ طوبی را به جنت قوت نشو و نما))
ورد و تسبیح حسین و فاطمه آل عبا
نغمه ها سازیم ما را شافعی پیش خدا
تا قیامت خط دارد سیر خط از انبیا
در حریمت جان دهم مؤلا تویی ما را هما
قلب پر غم را شفا بخشد که هستم در عزا
از شراب صافی جنت ولی را ده شفا

چرا به تنگ از این زندگی شدی جانا
رها خودی ز ریایی کنی پر از بلوا
از این دیار فنا بگذری به دار بقا
گاهی چو مهر زمانی چو ماه جلوه نما
به آن سرای رسی عشق را کنی پیدا
شده است تعبیه ای هر کسی خودی احیا
طمع مدار گشودی چو چشم بر دنیا

بی خود از خود با هم اویی آشنا
سیرها همراه اویی هر کجا
درد خود درمان به دارویی شفا
سمت آن جایی روان عقبا سرا
باد غیغب در گلویی را نما

به صد دل عاشقش شد باخت خود را
چنین نقلی حکایت را بیایی
خداوندا به عشقی پاک ما را
به والی عشق ورزی را بیاموز

هر صباح از دور خوانم آرزوی کربلا

اشک خون از خاک جاری ساخت طفل کربلا
نرگس چشم حسین است جمله مردان خدا
ای مسافر گریه کن تو بر عزای تشنه لب
سجده کن بر خاک دان جایی است سلطان ازل
پیکر پاک علی و مصطفی هست ای بشر
تا قیامت بستر خاکش کند عنبر فضا
هر صباح از دور خوانم آرزوی کربلا
یا حسین ما را طلب آیم در دور ضریح
هل اتی و باب ها در شأن آباء شماس
تربت پاکت ببوسم در نماز و سجده ام
ای علی المرتضا فرزندی را شافی فرست
ساقی امت شماهیید و ماها تشنه ایم

به آن سرای رسی عشق را کنی پیدا

چرا ملول شدی زاهدا بگو ما را
برون ز خرقة پشمین شوی اگر زاهد
نصیحتی کنمت گویمت رها گردی
چو اولیای الهی شوی در این دوران
رها ز هجر زمانی تو را وصال حاصل
خمیر مایه هر کائنات با عشقی
نصیحتی کنمت بشنوی ببندی کار

از جفا چرخ فلک دوری دلا

ده به ما ساقی شرابی نصاب را
با هم اویی آشنا همراه او
ساغری گیرم به کف درد التیام
دور از بد نام دنیا پیشه ای
رو برو هر چند با دنیا دلان

از جفا چرخ‌خی فلك دورى دلا
صابرانی همچو والى ترك ها

منزوى از خلق همچون مهر سا
فلاش لا اسرار را در بين ما
سرّ خود را بين عامى فلاش لا
اهل عرفان با معارف آشنا
را میان خلقى رعايت هر كجا
گر چه با اسرار توحیدى نما
گاه همچون بدر كامل جلوه ها
خلق را جانب خدایى رهنما
رهنما استاد گشتى والیا

يك يك برای او بدهم شرح ماجرا
همچون پرنده ای چو هما مرغ جلوه ها
ایام طى شود كه از این زندگى رها
تقدیر ما به دست خودى رسم هر كجا
مجنون وار دور ز شهری خودى جدا
جانی فدا به طلعت ماهی كه مهر سا
آهش اثر به سنگ ولى در تو خفته لا
چون غنچه جلوه گر كه به رشدی نمو نما
هر ذره اعتراف خدا را به هر كجا

يك عمر تجریت حاصل از این دیار فنا
به پشتوانه آداب همچو مهر نما
كه سایه مهر بیفتد سرى چو فرّ هما
هنر نمای وجودت تجلّی از سیما
چو لاک پشت كه با لاک خود سفر هر جا
جمال یار برون شد ز پرده ای جانا
دهی به پیر خرابات رهنمای بقا

شكر ایزد با همین شیدا دلی
خوش به حال آن كس كه سختی روز را
رهنما استاد گشتى والیا

پیر را دیدم به خلوت در ثنا
با دلی آرام قلبی آتشین
همچو منصوری زبانزد بین خلق
با كسانی گفتمان می كرد او
كَلِّمُوا النَّاسَ عَلَى قَدْرِ عَقُولِ
صاحب علمى بود حكمت آفرین
گه چو ماهی در محاقی جلوه گر
چون جهان بین جام دل را صاحبی
این چه توفیقی بدیدی پیر را
تقدیر ما به دست خودى رسم هر كجا

دیرینه یار كو ازلى شرح حال را
آتش غمی نهفته به زیر آتشی نهان
در گوشه ای به خلوت خویشی كنم نظر
هر چند با قضا و قدر آشنا ولى
یادی ز وامق بكنی لابه های او
با بی قرار دل چه كنم خاطری حزین
یادی كنم ز سعدی شیراز و گفته اش
هر جلوه كائنات جهانی گشاده رو
والی چو غنچه لب بگشا تا كنی ثنا

چو لاک پشت كه با لاک خود سفر هر جا

شنو نصیحت پیران رهنمایی را
خوشا جوان عزیزی ادب كند پیشه
چو مهر نور دهد سایه ای نمایانی
رسی به بخت تو را باشد چه اقبالی
بیا به كوی خراباتیان خانه به دوش
محاق ماه ببینی خودی كنی پنهان
مرید راه شوی والیا اگر قدحی

نمایان خود به تقوایی ز هر یک زیوری زیبا

ز دُن دنیا گذر جاننا چرا مَنّت کُشی حالا
خسی را در هوا بینی چو ذراتی معلق گون
فراری با قناعت پیشگی از دار دنیایی
بلا چاهی ز طوفانی بلایی چون نبی نوحی
کلاهی را گذاری سر خردمندی کلاهی را
برایم کیمیا باشد خودی آرا به علمی هان
مرا ده والیا جامی چو ساقی آن شرابی را

بدانی عمر گل را هفته ای لا

به آن جایی برو گلزار جاننا
گذر ایام طی شد دم غنیمت
گلستان گل بینی بوسستانی
غزل خوانی بلبل ها زبانزد
به جاویدی عمری گل نگاهی
به گل جامی نگاهی همچو جامی
بکش جامی به کامی شادمانی
به لعلی لب شرابی ارغوانی
ز کوثر چشمه ای جامی مرا یاد
بپر هیئز از علوم عشقی کتابی
دهی جاننا براریم شرب هایی
به تقوا جامه ای ره توشه هایی
به یارب یاربی شب ها خوابی
کمک حال ولی باشی خداوند

با عیسوی دمی تو رها از خطر بلا

دفع بلا شود گنهی عفو عارفا
غیرت ستودنی به رشادت مبارزی
با آن کسی وفای به عهدی ستودنی
هر چند راحتی بشر با گذر ز رنج
هر چند راه عقل به نقصان رسد ولی
احیا کنی خودی که حیا عشق زندگی
چون خضر باش والی سرمست زندگی

بدانی خوب می دانی که ارزش آدمی والا
تو او را خس شماری خوارجانا گوشه ای تنها
بقا جانب فراری تا بیایی آن رفاهی را
رها گردی اگر چون نوح باشی زنده یا میرا
بهایش بیش از تاجی و تختی سلطنت هر جا
نمایان خود به تقوایی ز هر یک زیوری زیبا
ز بویش مست گردم فارغ از دنیای وانفسا

خوش آمد گویی گل ها هویدا
که گل را کوتاهی عمری همان جا
چمنزاری چه قمری بلبلای را
چه دل مجنوب با قمری نواها
بدانی عمر گل را هفته ای لا
درونش ارغوانی شرب گوینا
ز شادی یادمانی کن که با ما
نگاهی افکنی هر یک چه زیبا
ز هر خمخانه ای دوری خدایا
که از عشقی کزایی دور ماننا
به دور از هر خماری هست حالا
برایم عزّتی تاجی ببخشنا
نگهبانم شوی دور از بلاینا
به تقوا توشه ای عابر ز دنیا

گر حاجتی روا به دعایی که رد لا
از نفس خاطنیان وجودت خودی رها
ما را تعهدی است به پیمان خود وفا
تقدیر گاه با قدر آید نماقضا
تقویض کن خودی به خدایت به هر کجا
گاهی به هجر و گاه به وصلی نمودها
با عیسوی دمی تو رها از خطر بلا

آرام دل شوی که کنی سیر تا بقا

خاطر حزين بگشت چو خواندم کلام را
یاد از رضا کنم که رضایش رضای او
فرهنگ آدمی به رضا نیست ای عزیز
اندیشه کن قوی که رها از درون شوی
ما را طبیعتی است بهاری گهی خزان
بر ما غمی؛ ز شادی ایام بر حذر
با این وجود گاه بگویی حدیث نفس
دم را غنیمتی که به هر دم زنی تو حرف
والی نظر نما به علمی جهان نما

رها ز عالم گردون پیر خسته فنا

چرا ملول؟ کنم شکر آدم این جا
هدف چه بود برایم چرا شدم مطرود
از آن زمان نخستین مکان خود نالم
به جرم دانه گندم عذاب شد کیفر
به وضع حال کنونی نگاه اندازم
دگر فراموشی آمد مرا ز، دی ایام
چه آرزوی نهان در سرم هویدایی
حقیقتی که از او بی به جانب او بی
دگر چه گویم از این عالم فنا ای جان
تثای خالق هستی بگوی ای والی

بزرگی آدمی با علم تقوا

میان گل بوته هایی غنچه ای را
به پیرامون خود گاهی نگاهی
میان گل بوته هایی خودنمایی
قلم فرسا به دل لوحی نگارم
ز سعدی بشنوی گویم برایست
به سن سالی نباشد آن بزرگی
کلامی از علمی گویم زبانه زد
چو یاد استاد حرفی را برایم
برایم گفته مؤلا با کلامی

ایما نظر بشد چه نویسم شود رضا
آگاه قلب را چه بگویم به جز دعا
در ید کسان اسیر، چه فرهنگ با حیا
از دردهای زخم درونی خودی رها
ایام دوره همچو، فصولی برای ما
زردی زخ ببین چو خزانگی نمادلا
در عاریت لباس کنایی چه حرف ها
حرفی مَقْطَعه ای که علومش چو کیمیا
آرام دل شوی که کنی سیر تا بقا

از آن مکان بهشتی ز باغ رویاها
بهشت زاده ام اینک جهان مرا مأوا
چه آرزو که مرا بود بی کران پیدا
زمین ندامتگاهم بشد شدم تنها
به ناز نعمت این جا تبختی حالا
چه شد مرا ز گذر یوم خود جدا جانا
فراق هجر وصال آورد نه یک رویا
از این دیار به جایی سفر به از دنیا
ز ابتدای تولد به انتهای بقا
رها ز عالم گردون پیر خسته فنا

ندیدی من زوی در گوشه تنها
کی آید آن زمان گویش به نجوا
فرامش غنچه ای هستم چه ویدا
ادب آداب را حرمت به هر جا
بزرگی با خرد اندیشه زیبا
بزرگی با قلم هر جا هویدا
مرا عهدی تعهد حکمفرما
برایش عید باشم عید جانا
به آزادی رها از بندگی ها

چه گویم بر مخاطب علم دانا
چو هر یک چشمه ای زاینده پویا
بزرگی آدمی با علم تقوا

هر چند عاشقی ترکی تو ماجرا
معشوق در پیّت چون یوسفی نما
با نفس مطمئن هر جا روی دلا
ای جلوه آرزو ممدوح خلق ها
هر لحظه دم به دم معبود را ثنا
هم صحبتی مرا دایم بشد خدا
یک صنّع از خدا از او نه من جدا
عاشق شدی بر او اویی که بین ما

علم درسی که خارج از معنا
باز بایش به روی علم نما
باب علمی به روی خلق گشا
علم آموز خانه های شما
جیب ها پر ز علم ، سود دلا
انتظاری کوه کارآمد لا
عمر را صرف پای علم رها
کرده جانا چه گویم ای دانا
هر کسی بشنود خوشی به ریا
پشت سر حرف ها به سُخره ادا
دانشی ییاد سود آور لا

جامه تقوایی بپوشد پاکدامن جلوه ها
دوست دارم همنشین با نازنینی هر کجا
لحظه ای طالب بیایی چشم را بخشی ضیا
دور از هجری شوم آید وصالی مرحبا
شوق دیدارت رباید تلخکامی قلب را
عاشقی معشوق داند هر یکی شیدا به ما

قلم عاجز چه دارد تا نویسد
به دانا عالمان شاعر کسانی
کنی حرمت ولی جان خوب دانی
عاشق شدی بر او اویی که بین ما

دوری ز عشق کن می گویمت تو را
درکی اگر تو را عاشق شوی چنان
ایمان قوی کنی دوری ز نفس خویش
خواهنده شد بسی طالب تو را کنند
عاشق شدم دلا عاشق خدای خویش
کانون قلب را لا بسته همدمی
با او شدم قرین مخلوق کائنات
والی نظر کنی یابی مُحَبِّ را
پشت سر حرف ها به سُخره ادا

گر چه خواندیم علم را جانا
بی نهایت مکان علم دلا
دور از شهر در مکان ده هم
جای تحصیل خانه شد حنّی
گر به تحقیق بررسی بینی
گر چه مدرک به دست منتظریم
جرم دانا چه باشدش ای دوست
گر جوانی به پای علم هدر
مدرکی دست داشت عالی
ظاهر آرا تو را کند تعریف
بس کنی والیا که علم آموز

دوست دارم همنشین با نازنینی هر کجا

عشق زیبا رو بخواهم صورتی سیرت نما
همنشین با آفتابی گر زمین ماهی نجوم
ده غنیمت عمرها چون رعد و برقی در گذر
با امیدی شور عشقی را نمایانی به قلب
شادمانی گر چه پنهان غم به روزی ناپدید
راز پیدایی نهان را بازگویی لا به کس

ما که از او بی به او بی بازگشتی والیا

گر به سنگینی سبک در بین ما
گر چه با سلی به رنگینی نما
اسب چوبین را خیالی بادپا
چون مجانی گنذر ایام را
عاقلانی منزوی در انزوا
دست افرادی سپارد با حیا
عدل گستر در جهانی بی ریا

دین خود را هر کسی هر جا ادا
از هوا نفسی که شیطانی جدا
در جهانی گر چه فانی رو بقا
توشه باری حمل دوشی راه را
منقل جایی چه خرّم با صفا
یادآور جنتی بهتر سرا
ساکنانش متقی همراه ما

خصالتی را یادگیری تا نما
خیر امیدی نمایاند به ما
گر چه اکثر خیر خود را بیش لا
لحظه دلتنگی نه او را هر کجا
در طلب جویای دانش عمر را
با ادب آداب خلقی آشنا
دوست دارد بین خلقی بر ملا
بهتر از خود دیگری را وصف ها
پند بشنو ای ولی گویم تو را

روزگاری ییاد سرما دی دلا
گر چه عشقی بود کتمانی چرا
فوق سر خلقی نهادند عارفا

گو به ما از عشق الهی مهربانی های او
چون مجانی گنذر ایام را

در گنذر ایام گیتی ای رهها
رخ بینی از خجالت سر به زیر
با همان غمگین دلی عابر ز راه
گر چه بی زین می شود گاهی سوار
بی شماری فرد بینی در جنون
فکر فردایی چه زاید روزگار
رهنما باشد میان خلقی ولی
در جهانی گر چه فانی رو بقا

ییاد کنن از دوره ایامی دلا
ناس حقّی را رعایت بین خود
چون به دور از هر خیانت زندگی
با دلی آرام اعمالی درست
طی کند عابر ز دنیایی که بود
با صفا جایی به سرسبزی نمود
رخت بندی بر سرایی ای ولی
پند بشنو ای ولی گویم تو را

عقل کامل آن زمانی عارفا
در امان از خوی بد از دیگران
خیر اندک دیگری داند کثیر
نحو احسن گر بر آورد حاجتی
عمر را صرفی کنند در راه علم
با فقیران فاقه فقری زندگی
گر چه گمنامی خود را خواستار
بنگرد مخلوق را با دید باز
هر کلام از اولیا را بازگو

خوش به حالت رهنمایت اولیا

سرخ سیما گوش دیدم دست ها
در درون حنّی لباسی لا امان
گر به نام عشقی کلاهی سرگشاد

هر یکی را آرمانی گر بلا
 هیتلری را ییاد خلقی در فنا
 جلوه حق بیند خودی را بین ما
 ییاد کن صالح نبی با ناقه را
 با تسلسل دوره فهمی حق نما
 پند گیری از ریا ریبی جدا
 راستی راهی یکی جانب خدا
 اختلافی لا میان هر انبیا
 اختلاف اندیشمندان بر ملا
 بین ملت ها جهان صلی بیما
 حق را اجرا به آیین خود بها
 منتظر آن یک حکومت بیش لا
 پشت پلای زن به دنیا والیا
 خوش به حالت رهنمایت اولیا

در لحظات عشق به عشقی صفا
 شکر خدا فوت نه یک دم دلا
 راهنما او شد و شد ماجر
 گر چه لگدکوب ز ریبی جدا
 پرت کنی همچو کمند سمت ما
 خوب بدانی سفرم ناکجا
 ما که به او داده دلی را دوا
 مرهم دل شد که برون از جفا
 خاطره را ییاد ، عمل والیا

لحظه برون ز پرده ای جلوه خودی چو ماه سا
 ماه برون حجاب را چون که ببینمش صفا
 سیر کنم به سمت او عالم معنوی نما
 هدیه دهم برای او رقص سماع خود دلا
 گر چه بداندش ولی گفته ی من بر او روا
 محو نگاه او شدم همچو پیاله چشم ها

نیچه را ییادی کنم چنگیز را
 کوره آدم سوز ماشین را نگاه
 هر کسی را آرمانی آرزو
 سامری را ییاد کن گوساله را
 چون به تاریخی زنی جانا ورق
 دوره حالی را نگاهی عبرتی
 بدو خلقت تا نهایت زندگی
 بین دانایان بسی شد اختلاف
 اولیا هم دور از هر اختلاف
 انتظاری می کشیم آید فرج
 خوب می دانی که هر یک ملتی
 روستایی فرض حالا این جهان
 بین جلوت گر به خلوت زندگی
 خود کنی اصلاح تبلیغی دگر

خاطره را یاد ، عمل والیا

خوش به سعادت گذر ایام را
 در همه احوال زمان در گذر
 گر چه بدادیم خودی را به او
 عشق چنان کرد مرا ذوب هان
 زلف دهی باد که خوش بوی را
 تا بکنی صید که همچون غزال
 در ییاد آن بوده و باشیم ما
 زخم دلی را بزند مرهمی
 نقل مکانی روم آن جا دلا

جامه حیای خویش را عرضه دهی به والیا

جلوه ی ناز بوده ای هستی و باشدی مرا
 آرزویی کنم که شب آید و لحظه ای دگر
 کالبدی تهی کنم روح کشانمش به اوج
 بزم بساط گسترده چنگ نواز ماهرو
 راز درون خویش را فلش کنم برای او
 لحظه سماع خویش را برده ز ، یاد یک دمی

ماه وجود نازنین جلوه حیات ماه من
هر کسی را باشد عشقی تا به حدی والیا

گاه کوبیم آب را در هاونی سنگی دلا
حرف ها گوئیم گاهی لا حقیقی گر مجاز
بطن ماهی یونسی طالب که بحری سیر را
روشنایی ماه را دیدم بکردم اعتراف
عمر خود را سایه ای فرضی برون از آفتاب
ماجرا هجران و وصلی عشق پایان ناپذیر
در درون هر کائناتی آرزو عشقی نما
در درون آبی دمی را گر نبندی یک دمی

که با دو بالِ علومی پرم به اوج سما

رها کنید مرا تا خلاص از دنیا
به دانه دامِ بلایای عشقِ رنگینی
نبند دل به تو گویم فرار از نفسی
گرفته دامِ قفس گشته ایم ای ساقی
برای من بده ساقی شراب نابی را
چو قُدس طائرِ عرشی برای من بالی
ز ناکجای جهان آمدم روم روزی
رها شوی ز جهان والیا زمانی هان
زمانه ماند و تو رفتی به خاک و اوایلا

رسول عالم عرفان ضمیر پاک و صفا
به آسمان بنگر رویتی حوادث را
شراب ناب تو ساقی ضمیر مهتابی است
ملک به عالم احرار گر چنین گویی
ولی به خاک جهان غره گر شوی هیئات

عرش تویی فرش تویی واله خوش روی بیا

یار بیا یار بیا ای مه خوش خوی بیا
مهر تویی ماه تویی انجم شبتاب تویی
دست من و دامن تو جام من و کوزه تو
در نظرم راه روی خنده کنی ماه شوی
روشنی قلب منی عاشق دلسوز منی

جامه حیای خویش را عرضه دهی به والیا

همچو صیادی کنیم ما گاه صیدی بادهها
گر محالی گاه ما غربال سازیم آب را
هفت دریا را نوردد از حوادث خوف لا
سرو قامت ماه را همچون صدف دریا نما
بُعد و قُربی را نمایاند به ما محبوب ما
بی قراری بین معشوق عاشقی پنهان چرا
هر کسی را باشد عشقی تا به حدی والیا
محو دریا آب گردی ختم عشقی ماجرا

چه عشق های کذایی اسیر دامِ بلا
خطای نفسِ پلیدی چو اهرمن پیدا
که یار شیطنتی شد فریب ده ما را
به جرعه آب حیاتی بصیرتی احیا
که جام جلوه جهانی دلم شود پیدا
که با دو بالِ علومی پرم به اوج سما
به آن سرای جهانی که ناکجای کجا
که مرز جسم و روان را فنا به سمت بقا

عشیق سالک پیران حریم مهر و وفا
سلوک لازمه عشق و عاشقی صحبا
چراغ طلعت عاشق بهاره زیبا
مرا نشانه چاهی است در کلام صبا
زمانه ماند و تو رفتی به خاک و اوایلا

ای صنم باده نشین ای گل خوش بوی بیا
عرش تویی فرش تویی واله خوش روی بیا
دست به دست گشته دلا طرف چمن جوی بیا
خنده کنان مست توام زود به این کوی بیا
ای ملک دولت جان یار ثنا گوی بیا

عاشق مخمور دلم دلبر و مشکبوی بیا
رهبر توحید سروش زود به این سوی بیا

بینی چه ها هست در فضا از تن در آ با ما بیا
از محتسب پرسیدی گفتا بیا با ما بیا
از دل زخم هر دم نوا گویا بیا تنها بیا
دیدی خودی را با خدا از خود جدا با ما بیا
ای والیا ای والیا بیرون ز لا با ما بیا

ز هستی بر کند جرعه اش تمامی ننگ و نام را
سبویی بشکنم شاید برون سازند دامن را
به یک جرعه توکل می کنم مانند مقام را
من از شیطان نظرها كندم و كردم قیام را
به امت کرده ام خدمت که هر لحظه سلام را
چه عزت بهتر و عالی ازای هر کلام را
که از بالا نظر سازم دلا افکار خام را
به پیر بعد من برگو بخوان حسن ختام را

بلبلی نیست ببوید چمن آرای تو را
لایق توست که جوید اثر پای تو را
ای که کونین طلب آن قد رعناى تو را
دیگران رویتی آن گل رخ معنای تو را
که خریدار دلت گردد و مأوای تو را

جان چه باشد به حیا بار کنم ایمان را
دست گیرم قدح باده دلا قرآن را
هست در کار من و دوست برد فرمان را
آمد و گفت به من عهد تو کن پیمان را
غلغل انداخته شاداب کند مستان را

تا من رسم همراهان با هم بجویم نام را

گوش دلم چشم سرم ناظر هر لحظه دل است
والی ما رفته ز هش واله و فرخنده خروش

دیدى خودى را با خدا از خود جدا با ما بیا

از آسمان آمد ندا والی والی بیا
در گوشه این مرز و بوم زندان اندیشه شدم
رفتم به پیشش گفتمی ای عارف مستان لا
تنها شدم در ره شدم اندیشه فرّه شدم
رفتم به دنبال رهش از آسمان آمد خبر

که از بالا نظر سازم دلا افکار خام را

از آن جام آوران پرسید پر سازند جام را
در این راهی که من دارم هزاران ننگ در راه است
از آن دامی که می دانم رهیدن سخت می باشد
افوض می کنم بالله فریب ریب را دورم
به راه عصمت و عزت علی گونه گذر کردم
درود و تهنیت گویند و تکریم کنند یا رب
روم در جرگه مستان به اوج آسمان پران
سلامت می کنم یاران سلامت رستم از عالم

ای که کونین طلب آن قد رعناى تو را

شاهدی نیست بچند گل زیبای تو را
رویش سبزه و ریحان و رخ سرخابی
عشق داری برهان مسند تزویری را
به کجا می نگری لحظه درون را بنگر
والیا کیست در این دیر هم آوای دلت

آمد و گفت به من عهد تو کن پیمان را

سر چه باشد به قدوم تو بریزم جان را
صعوه دل که تپد جام الست لرزاند
ز درون پیش کشی می کنمش تا گوید
به مبارک سحرى شاهده پیک ولا
گر چه در دید ولی چشمه جوشان الست

گشتم به دنبال پیش هم فرش را و بام را

ای راهبان راه عشق آهسته دارید گام را

دیدم شماها را به دل انداخت مهر کام را
از خود شدم او را شدم نوشم مدام آن جام را
دیدم خودی را با خدا پخته شدم هر خام را
گشتم به دنبال پیش هم فرش را و بام را
ذرات را بر هم زدم در قرب دیدم عام را
من رحمت رحمان شدم والی بیا بین دام را

پیوند خود قوی ساز با من تو ای بهارا
آب گل است شیرین یا سنبل سکارا
اول خودت کن اصلاح بعداً مرا نگارا
حمدی کنم خدا را با دشمنان مدارا
از من بگیر دستی بخشی تو بینوا را
خضری شدم در این ره راهی کنم شما را
حال خودی و خود را احوال پارسا را
در حال خلسه دارند معشوقه صفا را
بلبل بخوان سرودی از دل بیر جفا را
بهنر ز سرخی گل دیدم رگ وفا را
خون از رگم بجوشید خواهد شد آشکارا
در دام و دانه مانی هست صورتی عذرا
ای حافظ می آلود عاشق شدم خدا را
والی بده طهارت مستان آشنا را

به غمز چشم مستانش برون ریزیم صهبا را
از آن می ده بنوشم من صفا بخشم مصلا را
(که صبراز دل چنان بردنکه ترکان خوان یغما را)
چو بینی عشق در رگ شد تجلی روی زیبا را
که جان از جان صفا دارد که داری بوی شیدا را
به ساز و چنگ و نای و نی گشایم هر معما را
به گوش جان قبولانید و خود ببیند دانا را
نصیب من نمود ای دل جمال حور برنا را

من مدتی در حیرتم در حیرتم وامانده ام
در این طلب که ماندمی با دیدتان بینا شدم
در زندگی جویا شدم بینا شدم با او شدم
در دیر او ساجد شدم هم عارف و عالم شدم
رستم از این زندان جسم با یار خود مونس شوم
چون غبطه خوردم گفتیم عاشق شدی نزد من بیا

اول خودت کن اصلاح بعداً مرا نگارا

ای مونس گُل آرا رامشگر دل آرا
در بوی سنبل و گل مانده است بلبل و مل
در مهر این گلستان آتش گل است و گل مل
در کشتی نجاتم تسلیم روح گشتم
ای چاره ساز رحمان یاریگر ضعیفان
در عالم طبیعت دستم بگیر رستم
آیین دل را صیقل دهی ببینی
گر عاشقان عارف این شعر را بخوانند
(ترکان پارسی گوی بخشندگان عمرند))
آنان که بین گل ها بهتر گلی بچینند
در حب آن دل آرا خونم مباح یارا
هنگام فقر دارا فخری بکن و گر نه
والی در این حکایت رمزی گرفت از یار
در کوی عنایان پیمان نه کش شدم من

به ساز و چنگ و نای و نی گشایم هر معما را

اگر آن ماه خوش طلعت به رقص آرد دل ما را
چو تو باشی چه کس خواهد دهد یک جرعه صافی
فغان از دست زیباییان فرخ دل نشاط آور
به عشقی پایبندی دل نیازت را به ناز آرد
ز می پر ساز جامم را به حسن تکمیل کن جان را
به من ده جرعه آبی بخوردش جان فدا سازم
جوانان چشمه ایمان نصیحت های پیران را
در این دنیای وانفسا ولی در شادی ایمان

همه فکر او شده مکر بفریید او شما را

بفریید ای عزیزان خط مشکبوی ما را
ز من خمیده قامت که عصا به دست گیرم
چه زیاده وعده داده نکند به وعده سوگند
بشناسمش من او را دم سخت گرم دارد
به غرور می پرستان نفس نیازمندان
چه کنم کنم نگاهی به هر آن چه دوست گوید
ولیا دلم بخواهد ره تو بگیرد اکنون

در نصف شبی یارا دیدیم علامت را

خوش می روی ای والی بینی تو قیامت را
در خانه عشاقان مست می ساقیم
دیوانه شدم محزون مجنون رخت گشتم
من واله آن قدم دیوانه آن گل رخ
والی ره خود گیری آیی سوی هستی جان

به شمشیر ابر قدرت خراب ایران و توران ها

به درویشی گذر کردم بدیدم حال دوران ها
اگر این زندگی باشد به حال خود همی گیرم
در این دنیای وانفسا نفس در سینه ام شد حبس
اگر فرزند سهراب است رستم گریه ها دارد
به درویشی خود نازم چه سلطان ها به خاک افتند
اگر تاریخ را ثبت است بینم ملک داراها
ولی تاریخ پیری گشت گوید با قلم رمزی

همدوش رب العالمین عابر ز هر کاشانه ها

در عشق پاکت جان دهم ای عاشق پروانه ها
پروانه گشتم از ازل شمع وجودت پر زخم
مجنون عشقت گشتم و لیلی به یاد آوردمی
از جام نوشین لبثت یک جام خوردم جرعه ای
زنجر خاکی چون شکست آزاد گشتم از هوا
با ما شدی همراه روح بردی مرا تا پای کوه
والی تو هم بینی نشان گر خود ببینی لا مکان

به من آورید جانا سخن عزیز پا را
غم سینه را بگویند به نگار خوش لقا را
همه فکر او شده مکر بفریید او شما را
که به سحر و جادو و فن گریه زند هوا را
چو نظر کنم نظاره به تقابل ام نگار
رخ چون منیر ماهش بکند مرا نظارا
ز زمین کشم به پرواز و به بینش نما را

من در عجبم بینی آن قد و قیامت را
ای ساقی خوش طلعت ده دار سلامت را
در نصف شبی یارا دیدیم علامت را
ای رخ گلکان بر ما دادید ملاحت را
در جان احد بینم آن حسن کرامت را

چه افرادی به یک نانی گرفتند ملک اعیان ها
بنی آدم شدم بینم گرفتارند اعوان ها
مسلمانان مسلمانم چه بد مست اند پوران ها
به شمشیر ابر قدرت خراب ایران و توران ها
خداوندا ریایی می شود اعمال مولان ها
به یک ارزن گرفتند ملک تاج و تخت دیوان ها
به پا خیزند مردانی بگیرند ملک دوران ها

در سوز و ناز عشق تو محبوس در ویرانه ها
واله شوم با نام تو دوری ز من دیوانه ها
در رو به رویم دیدمت لیلی تو و مستانه ها
فارغدمی از جسم و جان پر سازیم پیمانه ها
خوش یاورم بودی دلا از من زدی بتخانه ها
جایی که موسی جلوه دید از آسمان سایه ها
همدوش رب العالمین عابر ز هر کاشانه ها

به خوردش قصه ها بافم برای تازه دوران ها

بده ساقی نوای نی دگرگون کرده ایوان ها
از آن جامی بده ساقی شراب رنگ عرفانی
تو ای ساقی جمال دل نگارش کرده ای کامل
غرض در مجلس پیمان پیاله بر گرفتم من
به گوش می پرستان گو همه جمع نگاه آیند
بده ساقی شرابی ده که رنج خستگی کاهد
ولی آگه شوی بینی چه بد مستند مستوران

کی برون آیی گذر شد جمعه ها

یادی از کوفه ، غمین در کوچه ها
مرد مردانسی دلاور شیر حق
هر زمان یادی کنی از عدل او
چاه و نخلستان به یاد آور دمی
اهل دل باشی به ایمانی نگاه
اهل دل مانده میان پس کوچه ای
نفس خاطی آن چنان ما را فریب
مکرها بینیم از دست آدمی
ضد ارزش ارزشی پیدا دلا
زیر نازک توده ابری ای ولی

خوش به حالت والیا با رهنما

با نظام آموزشی اخلاق را
همچو بذری رشد در ذهنی خفا
باغبان بذری بکارد رونما
سرو قامت همچو کوهی ایستا
ای که داری ذهن خلّاقی بیا
بی تعارف رشد علمی جابجا
پرورش علمی کنی ای با وفا
چون معلم مهربانی پارسا
نکته ای بشنو بگیری چون فرا
بال بگشایی که پروازی سما
می روی جایی چه گلزاری صفا

عطش بر لب جگر پر خون خمار آلوده انسان ها
به خوردش قصه ها بافم برای تازه دوران ها
من اینک این چنین گویم چه بد مستند پوران ها
که تا نوشم بنوشانم جمعی مستان ویران ها
جمال خوب رویانی نمایان در گلستان ها
من از دوران گذر کردم بدیدم حال اعیان ها
نخورده مست می گردند نفهمند درد سلمان ها

کیسه خرمایی که پر از توشه ها
بر بیتیمان چون پدر بس کوچه ها
عدلی در بین بی حد خدعه ها
گر عیانی درد ، بیشی گفته ها
گر چه ایمایی سخن لَفافه ها
اهل دنیا کیسه پر از جیفه ها
گر چه اطمینان به تقوا جامه ها
گر چه پنهان قلب سنگی کینه ها
در اسارت خارها بس غنچه ها
کی برون آیی گذر شد جمعه ها

پرورش در ذهن کودک ای رها
باشش کوفایی بیانی بر ملا
بزم آرا چون گلی در بین ما
افتخاری کرد باید هر کجا
آن اثر را خلق بر خلقی عطا
بین هر یک اجتماعی خلق ها
باب علمی را گشایی بسته لا
رهنما خلقی به جانب رتبا
راه پیدا سمت عقبایی بقا
رخت خود بندی که از جسمی جدا
انجمن برپا چو هر یک اولیا

خوش به حالت والیا با رهنما

دست ناهلان زمینی بی صدا

در نزاعی بیش افردای چـرا
گر سرانی مست در دنیا فنا
ماحصل رنجی بدی را بر ملا
گر جزایی هست باشد بین ما
آدمی درگیر نانی روزها
دست ناهلان زمینی بی صدا
دادرس فریادرس ای رتـنا
یار ما باشی ز گردابی رها
گر کنم گاهی هم اویی را ثنا
خلق گیتی را زمینی با صفا
از همان آغاز باشد ابتدا
بیادآور بازگشتی ناکجا

گر حیا سرمایه عشقی شد نما

دور از کاشی اگر احسان تو را
تا بخورد آرام گیرم لحظه ها
لم یلد یولد خدا او را ثنا
گر چه هستم خادمی در انزوا
با فنا فی الله رؤیت آن بقا
بس سعادت عابر از دنیا سرا
سوی گلزاری روم جایی صفا
شادمانی باب هایی را گشتا
عرضه ای آن عشق را در بین ما
آرزویی هر کسی را والیا

نقد خود را بازسازی شاعرا

قطعه ای سازی تغزل را نما
مثنوی را با چنان سوزی نوا
با همان حالی نوا نی نامه ها
گاه با قالب غزل آثار را
با چنان شیوا بیانی با رسا

بس منازل طی ، رسی جانب خدا

رؤیتی در اجتماعاتی سـرا
اخذ آن باری گران را بی بها
کیفیری باشد به اعمالی جزا
دار دنیایی مکافاتـی نما
شب کند روزی چه کاری ای خدا
مرگ را رؤیت که له در زیر پا
با غیاث المستغیثین هر کجا
دور از جانی کسانی با ریا
حمد اویی را کنم ای آشنا
با صفا جایی که یکسر ماجرا
تا نهایت راه باشد انتها
گر درو کشتی زمینی والیا

ده براریم بساده جامی ساقیا
از توقف دور بسا او آشنا
در تمامی حال دوران هر کجا
منتظر آن لحظه کی آید فنا
ابتدا راهی رسد تا انتها
سمت عقبایی که از دنیا رها
بزم آرا محفلی دور از عزا
عاشقی همراه معشوقی نوا
هر کسی رؤیت بگوید مرجـبا
گر حیا سرمایه عشقی شد نما

مفردی باشد دوبیتی یا که لا
نی نوایی می کنی از خود رها
خلق آثاری کنی فنی دلا
همچو بلبل در طبیعت بر ملا
می رسانی گوش خلقی بین ما

نغمه ای سازی که پخشی هر کجا
عاشقی را پیشه سازد با وفا
قدر نعمت را بداند گر فنا
رهنما خلقی به جانب ربتا
تکیه بر آن لحظه موتی ایستا
با هنر زیبا بگردد آشنا
با نهادی پاک دور از رجس ها
خود شوی ناقد بگویی مرحبا

چو کرمی پیله ابریشم نظارا
نگاهی افکنی هر دم تقلا
ز لاکمی پیله ای چون دار دنیا
به گمنامی میان خلقی هویدا
که با او همنشینی آن که یکتا
صراطی را گزینی سوی بالا
رها از دنیوی جانب به عقبا
ذخیرت توشه ای باشد به تقوا
جزا بینی مکافات چه گویا
جدا از جسم روحی گر بقایا

جهانی جام داری جم نمایا
ذخیرت توشه ای باشد به عقبا
به نم نم بارشی سیراب از ما
فضا را عطر افشانی به هر جا
غزلخوانی کند مفتون چه شنیدا
هوا مجنون شود با دید لایلا
به هر دم جلوه آرایی چه زیبا
نگاهی افکنی با دید تنها
وصالی را به هجرانی تقاضا
جهان را ترک گویی سمت والا
همان جایی ذخیرت توشه تقوا

گاه گاهی با ترنجی ای رها
بشنود هر کس بگیرد آن قوا
با وفا عهدی فنا عمری بقا
انبیا را یاد کن شد رهنما
از سلیمان یاد کن یاد از عصا
دم غنیمت از هوا نفسی جدا
خود ببینی جلوه ای از آن خدا
نقد خود را بازسازی شاعرا
گذر ایام خود را گر چه تنها

چرا در گوشه ای ماندی نگارا
به پیرامون خود ای مرد دانا
تلاشی می کنی بیرون خودی را
جهانی را ببینی شرح چون لا
گذر ایام خود را گر چه تنها
نوا نی نامه ای بشنو ز آبا
ز اویی سمت اویی راه پیدا
به عقبایی درو کشتی چه زیبا
به تقوایی ذخیرت توشه آن جا
همان روزی حقیقت آشکارا
به یاد آن روز افتی لا که رؤیا

بهاری طبع داری بس گوارا
بهشتی بوسه تانی کشت دنیا
چمن خندان به خوشرویی هویدا
طبیعت مُشک دارد عنبر آسا
به روی شاخه بینی بلبلای را
تداعی ذهن گردد جلوه آرا
کهن ایام بینی ماه سیما
چه شیرین لحظه را یادی نگارا
به کنجی یار را بینی تماشا
به یاد آن روز افتی لا که رؤیا
ز عاریت جهان عابر چو او ، ما

شدی صاحب قلم امروز و فردا

ادب حکمی کند زانو ادب را
بزرگی با خردمندی هویدا
شدی صاحب قلم امروز و فردا
ز اوئی تا به اوئی سیر آن جا
به احیا خود، ذخیرت توشه تقوا
بشر خاکی کنی سیری به عقبا
به هر حالی کنی جاننا تقلا
بدانی پیر راهی، روح والا
همتی کن کار بندی عقل را

احتیاطی کن قدم را جابجا
جسم را همچون لباسی ای رها
همتی کن کار بندی عقل را
گر چه دور از کینه نفرت هر کجا
گر چه از آلودگی خود را رها
مرگ را یادی کنی گردی فنا
نامه وجدانی برایت با صفا
محفل با دوستانی در ثنا

چه آهنگ خوش نغمه ای ماجرا

سر آید غمت آن زمانی دلا
ز هجران جدا با وصال آشنا
همان مهرورزان به رسم وفا
نظر بر خیالت ببندیم ما
اگر ماهرو در مسیری نما
در آن کوی دلبر چه جایی صفا
نواهی غزل سر دهد هر کجا
چه آهنگ خوش نغمه ای ماجرا
به آن جایگاهی ولی را خدا
اهورا عشق را بینی به سیما

دلا عاشق شدی عشقی هویدا
ز مجنونی کنی یادی ز لایلا

رعایت در تمامی حال جاننا
خردورزی کنی ای مرد داننا
کنی همراه اوئی راه پیدا
که با او همنشینی تا خود احیا
درویی کشت محصولات دنیا
گذر از دار دنیایی که تنها
رها از هر هوایی شد بلایا
ولایی با بلایی آزمون ما

با قلم هر مطلبی را کن ادا
همچو پنداری به پاکی کن نما
پیشه صبری کن فرج را برملا
دور از حسرت که با او آشنا
با زبان چشمی به پاکی قلب ها
با دلی آرام یابی آن بقا
جایگاهی را تدارک بین ما
همنشینی با محبانی خدا

که با یار باشی ز هجران جدا
طلب عشق پیدا به فقری فنا
وفا عهد خود را تعهد بجا
که ما با خیالت ز عجبی رها
به آرا جمالی بهین مهرسا
میان بوته گل بلبلای در نوا
همان بلبلای خواند آن نغمه را
زیانزد میان خلق دنیا سرا
بری همنشینی که با اولیا

سویدایی به عشقی گشت پیدا
کنی یادی ز یوسف با زلیخا

به کنجی خلوتی بنشسته نجوا
 ز فرهادی کنی یادی چه غوغا
 گلیمی بخت باشد گر خدایا
 به عشقی پایندی گر تقاضا
 اگر در راه باشد صد بلا
 به جاویدی برایت عشق مانا
 به تقوایی ذخیرت توشه دنیا
 همان عقبا سرایی بزم آرا
 ضمیری رقص دارد وه چه شیوا
 به نظم آورده ای والی به معنا

ای براریم همچو ماهی برملا
 می کند جاری بریزد گونه ها
 آورد باری که یک سر ماجرا
 دور از آهی رسد جانب سما
 خانمان سوزی بلایی را بپا
 با هم او همراه از دنیا رها
 روح را سیری دهی تا ناکجا
 راه پیدا منزلی کیفر جزا
 منزلی گیری تو را آرام جا
 کشت دنیا یی درو عقبا سرا
 جاودان جایی بهشتی پر صفا
 اخذ کردی والیا از رَنا

تا بخورد آرام گیرم لحظه ها
 در تمامی حال باشد هر کجا
 هر کجا باشم هم اویی را ثنا
 گر تماشا بحر را گاهی سما
 آن زمانی سیر روحی برملا
 آن سرایی می رسم دور از فنا
 راه پیدایی به جانب آن سرا

ز ویسی یاد بی رامین چه تنها
 ز شیرینی کنی یادی چه زیبا
 رقیبی عشق پیدایی به هر جا
 توگل بر خدایی کن ثنا
 برایت عرضه عشقی را خطا لا
 اهورا عشق را بینی به سیما
 خوشی هر جا کنی با جامه تقوا
 برایت نامه اعمالی به عقبا
 سرودی آن ترنجی قالی را
 سخن را قالی در سبک والا
 از سما صادر به آهی هر بلا

با نگاهی گر کنم آهی دلا
 گوشه چشمی را نبینی اشک را
 دیده آبی گر خرابی ای رها
 رو به ویران خانه هایی گر فنا
 از سما صادر به آهی هر بلا
 ای رها از خاک با او آشنا
 یاد آن روزی کنی از تن جدا
 ناکجا آباد را سیری روا
 با فراهم توشه تقوایی حیا
 جای آرامش رفاهی را نما
 خوش به حالت راه پیدا بر بقا
 رنج حاصل گنج را چون اولیا
 با صفا جایی چه زیبا پارسا

ده براریم جام شرابی ساقیا
 با هم اویی همنشین همراه ما
 لم یلذ یولد هم اویی شد خدا
 کوه را بینم نگاهی دشت را
 راه پیدا بر سماوی ای رها
 سیر آفاقی کنم از تن جدا
 با فنا فی الله مقصد چون بقا

خیمه‌هایی اهل روحی را بنا
میوه‌ها الوان درختی خوش نما
همنشین با هم تمامی یک صدا
شادمانی بزم بر ما شد عطا

همچو خوش خط خالهایی مارها
جامه تقوایی بپوشد بی ریا
دور از هر چالوسی ای رها
می زند چنگی به آهنگی نوا
عرضه ای بر ماه رویان هر کجا
جلوه آرا چون نسیمی جابجا
خود نمایی می کند چون مهرسا
دور از تهدید دین را ادا
خشک و تر با هم بسوزد فرق لا
با وفایار آزمونی با بلا
منزوی از خلق تنهایی دعا
از نزاعی دور مردانگی خدا

با چنان حیات به رشوت مرحبا
در تمامی دوره ایام ای رها
کار شیطانی زبانزد هر کجا
با چنان بانگی چو ریشتر برملا
این چه کاری بود رؤیت ای خدا
چون خروسی بی محل فریادها
پای هم سوزد چه کاری با بلا
رؤیتی آن خوف را فقری فنا
همرهی با دوست از دشمن جدا
همنشینی با خردمندی بها
جای صلی جنگ هایی گر سزا
با خطایی بین خلقی شد جفا
کشت و کشتاری که حق له زیر پا

آن سرایی شاد و خرم بس صفا
با گوارا چشمه هایی پر ز ما
با صفا جایی چه زیبا پارسا
دعوتی ما را چه رویا والیا

خاطری خوش ، ذهن نوپرداز را

با خطی خالی به خوش رنگی نما
خوش به حال آن فرد با عفت حیا
گر چه خوش رقصی کسانی آشنا
زهره ای را یاد کن بارقص پا
خاطری خوش ، ذهن نوپرداز را
ماه رویانی زمینگی در سما
سیرتی زیبا به صورت بین ما
خط نشانی می کشد دور از خطا
آتشی بینی چه سوزان برملا
خوار گردد گه عزیزی با وفا
خون جگر خونین دلانی پارسا
گر ثنایی ، بر تو گویم والیا

طرح دارد گر ولی چون اولیا

نعل کردی با خرد ناگاه را
آدمی از جنس اهریمن نما
از نبی آدم بگیری تا به ما
بی محلی آن خروسی با نوا
باطلی از حق را تشخیص لا
یاد آن مستی بیفتی با صدا
خشک و تر را یاد بد خوبی چرا
با حوادث ناگواری گر رجا
با امان خطی ز نومیدی رها
آشتی سرمایه ای شد ای وفا
خط امانی گه به خون خط جابجا
خط نشانی طرح شد اما خطا
شعله آتش شعله ور جانب سما

آتشی برپا به خاکستر روا
با قدر حکمی قضایی رفع لا
از خرابی رو به آبادی صفا
عادلی گردد در این عالم سرا
خلق را جائب خدایی رهنما

ساز صبا را زنی نغمه گری را نما
بار دگر نی زنی بانگ رسانی سما
مهر و قمر مشتري زهره و شان رقص پا
جام جهان بین دل نقش نما هر کجا
از دم دود آتشین جلوه گری شعله ها
نظم به آهنگ را می شنوی بی صدا
گوش دهی نغمه را روح فزا والیا

آن زمانی صدق نیت را نما
خلق را خدمت تمامی حالها
از غروری دور دینی را ادا
گه به تنهایی تقلاً هر کجا
گه فرادا با جماعت در ثنا
با ذخیرت توشه تقوا بی ریا
گر سخی مابین مردم رهنما
با حلالی کسب روزی بر ملا
خود کند اصلاح دوری از بلا
با خوشی اخلاق هادی گر رها
با ریاضت گر چه با فقری فنا
عابر از دنیا سرایی تا بقا
روح را سیری دهد از تن جدا
بهر امت کن دعایی والیا
نغمه خوانی شد سرودی پر بها

که یک لحظه بیاریم ضمیر واله دانا

بس سرایی رو به ویران چون هبا
ای مدبّر با چه تقدیری قضا
طرح ده ویران سرایی ناکجا
طرح دارد گر ولی چون اولیا
عدل گستر دادگر فرمانروا

رقص قلم شعر شد دور ز جوری جفا

جور فلک را کشی جیم شوی بین ما
کوک کنی چنگ را بادم داود سا
هر که شنید آن صدا نغمه داود را
صورت افلاک را می نگری ای رها
می زنی آتش به دل سوز هویدا دلا
رقص قلم شعر شد دور ز جوری جفا
نغمه گری باد را نشنوی از هر فضا

با ترنجی قالبی نظمی رسا

بوی جنت را کنی حسّی دلا
تحت فرمان خالقی یکتا خدا
آن چنان دلسوز یادی خلق را
با جماعت اهل مجلس آشنا
با فرایض راه پیدا بین ما
آبروداری کند شرمنده لا
رحم دارد با جوانمردی عطا
از گناهی دور ، دوری از ربا
با خدایش عهد بندد در خفا
زنده داری شب کند دور از خطا
یاد صالح بنده ای کن با وفا
زندگی دارد حیاتی با حیا
با بقا عقبا سرایی با صفا
مستجاب الدعوه ای گشتی روا
با ترنجی قالبی نظمی رسا

در این بستان سرای دل سرودم نغمه ویدا

الا ای عاقل دل هادمی پر ساز جام ما

ببیند بند بند جسم شمیم هاله زیبا
محبّ دوست بیدارم نوا ده ناله دردا
سریر مملکت خواهی رها ده ژاله سودا
چو گل پرپر شود حسنتش فنای دوست پا بر جا

کمی بهتر بیاسایم به دور از رنج و اهل ها
کشاکش بین مشتاقان چه خون لبریز در دل ها
گذر ایام شد طی هان که کی بندید محمل ها
خبر از سالکی گیری منازل طی منزل ها
نظر انداز بر کشتی سبک حالان ساحل ها
که تا کی می توانی کرد پنهان راز محفل ها
از این دنیای دون بگذر رها شو جان ز باطل ها

باغ وجود را به هرس می کنیم ما
تقوا به جامه زیور و زینت خوشیم ما
ای رهنما ولد به خوشی ما رهیم ما
نعمت فراغ گشته دهنده اش رحیم ما
نعمت فزون شود به دعا ای کریم ما
ای رهنمای ما ز تعلق بریم ما
جانب خدای خویش که ما خود کسیم ما
هاتف ندا بداد که بهتر گلیم ما
گوی ای ولی که فخر به عزت کنیم ما

آگهی تو ز دلم تربت محزونم را
همچو لیلی بخرد جلوه مجنونم را
آتشی هست مرا سوز دهد جونم را
در خط دوست شد و عاشق مکنونم را
یاد از من نکند دوست که بیرونم را
دوست دارم که ولی عاشق اکنونم را

غم نباشد تو سرشتی رخ خود در گل ما

تو پر کن جام مسکینم صفا بخش جام گل بویم
در این بستان سرای دل سرودم نغمه ویدا
تو راه جنت المأوا ره وادی منزل ها
نگاه دوست دوری کن زوال دل روا باشد
از این دنیای دون بگذر رها شو جان ز باطل ها

بیا ساقی قدح پر کن بخوردش رفع مشکل ها
به بوی زلف مهوش چشم شهلا سرخ گون لب ها
چه بس منزل در این دنیا چه عیشی به بگو ساقی
بگوید پیر دریا دل از این دنیا گذر کن هان
به موجی بیم دریایی سیاهی شب چه طوفان ها
کشید آخر به بدنامی تمامی کارها ساقی
مشو غایب از او والی اگر خواهی حضوری هان
گوی ای ولی که فخر به عزت کنیم ما

محتاج لاله سرو و صنوبر شدیم ما
ای نازنین گهر دل دریای لا یموت
چون طفل خورده شیر حلالی ملول لا
از غم به دور گشته ز خواری ملول لا
در آستان او که به خدمت کنی دعا
هر حاجتی که هست به تقوا کنیم حل
دل داده آن کسیم که ما را هدایتی
هر خطّه خاک را به اشارت بدیده ام
بر هر کسی که فخر کند ملک خویش را

دوست دارم که ولی عاشق اکنونم را

تا کی ای دیده بیایی دل پر خونم را
بارگاهی کنم از عشق که معشوق مرا
کیست در دید دلم آتش عشق توحید
عاشقا پرده برانداز ولی را که دلش
به صراحی بکشانید دمی خوش باشد
از درون باز شناسد نه به ظاهر ای دوست

مشکلی نیست که کام دل ما حاصل ما

گر چه مأوای تو آرام نگیرد دل ما

از تن انس به در کی بردش باطل ما
به اشارت نه بشارت ببرد مشکل ما
مشکلی نیست که کام دل ما حاصل ما
گو به یاران بنوازید ولی حامل ما

در جام باده رقص عجیبی است نوح ما
پر رونق است کوزه جسم از سیوح ما
در پیش آفتاب خریده است صیوح ما
در پای عرش جمله نوشته مدیح ما
یابی گلی که بوی فرستی به ریح ما

غم در دلم فغان تو کجایی ولی بیا
واله شدم که دوست می آید رهی بیا
لبیک از درون و برون مهتدی بیا
تا بر فراق عشق بگویم سری بیا
بر زیر لب ز شوق سراپد علی بیا

که می گفت دم به دم یاران وفارا
که جاری گشت در دل آشنا را
که آدم گشت از دل صد جفارا
وفارا جانشین سازد ثنا را
که یاران عشق را بینم ضیا را
معمای فلک ای گل همارا
که هست الحق پیایی از سبا را
مناجاتی کند هر دم خدا را

محصل راهیاب است خیمه ای را
که احرار جهان رفت منزلی را
ز خود بی خود رود او عالمی را
که عاشق خود رود بیراهه ای را
که والی مهتر عشق است دلی را

من در این کوی به تنگ آمده ام روح مرا
لایب اسرار نهفته است نگاه دل دوست
این همه نقش که بینیم نشان ساقی است
لایق کون و مکائیم دلا لب بگشا

در پای عرش جمله نوشته مدیح ما

راهی است جسم ما و خماری است روح ما
دل در وفای یار صیوری کند ولی
آن نغمه ها که از دل درویش بشنوم
رنگ و ریا چو کندم و دیدم سریر عرش
اعمال را به واژه ایمان تو سوق ده

بر زیر لب ز شوق سراپد علی بیا

ای یار عشق جلوه گشا و دمی بیا
در منظر نگاه شفق دیدمی نظر
با هوش و گوش تحت فرامین او شدم
من در شرار عشق چو شمعی بسوختم
والی که در نگاه دلش منتظر شده است

مناجاتی کند هر دم خدا را

به صحرای سما دیدم صبا را
که ای عاشق صفای عشق را بین
محبت آفریده از همان روز
ز خاک خاک رویان بر رباید
در سجده گشادند پیکرم را
سماوات زمین گشت یک نظر بیش
دیدم در هوای آسمان ها
ولی در گوشه این دیر دیرین

که عاشق خود رود بیراهه ای را

معلم ماهتاب است چشمه ای را
ولی اسرار حق گفته به یاری
خدایا عاشقان دیوانه گشتند
الا یها ایهها در یهاب دل را
میان سینه هاتف این ندا گفت

هر چه خواهد جز رضای او نباشد کار ما

آن نگاه منظر آرای تو در دیدار ما
ماه ابرو آتشین رو و خمارین چشمه ات
این معامل را که خوام عهد بندم با خدای
آن دم از عشق گرانبارت دلم آگه بشد
این حکایت را به آب زر نویسم سینه ای

کنی جمع و دهی شمع و که شب ها را کنم احیا

اگر مستم به دریا من رهی خواهم روم آن جا
به هاتف قصه می گویم که دریابد انیس من
سحر از مجلس جانان به قلب من چنین گفتند
تو را بر دین و دانش ها ز تدبیر خداوندی
دلا در گوشه تنها دعایی می کنم سجده
تو سیمای جهان آرا به قلب من دهی روشن
ولی عشاق عالم را کنار چشمه کوثر
در این مکان و هر مکان در سجده باشم من تو را

ای روح بینم تا ابد در کالبد دارم تو را
تو با منی من با توام عشق منی عشق توام
دایم به جان و جسم من انوار بخشند ز آسمان
تو قبه گاه من شدی من حاجیم در این مکان
ای دولت جسم ولی بیرون بریزی در کان
مقصود جان ها تو شدی جان می کند پروازها

سالک شراب کوثر عقل است آشنا

آیا بود که موقع جان دادم تو را
مشکل ز صد جهت دل عاشق ربوده است
انگشت حیرت از دل خود ترک کن بیا
در عین وصلت ام که به بالین نظر کنی
سالک شراب کوثر عقل است آشنا
با درد خود وداع نتوان کرد مرده ای
والی به پیش هاتف یزدان صلا زنی

پیام حق رسان ای کلیم بیضا را

چو در خیال بیباری نگاه زیبا را

نقش بسته در دل و آینه زنگار ما
در دل بیمار مستم نقش بسته یار ما
هر چه خواهد جز رضای او نباشد کار ما
دل به دیدارت نهادم دلبر دلدار ما
تا بماند ای ولی ایام شیرین دار ما

که خاصان همه عالم به دور هم شویم آن جا
ز پیش من سفر کرده چه خواهم گفت خودم آن جا
که دریاب از دل تنگت به زحمت می روم آن جا
رساند بر در مسند که دریابی منم آن جا
تو هم ناظر که می بینی ز مشکل ها رهم آن جا
که مهتاب زمین گستر خواهد من شوم آن جا
کنی جمع و دهی شمع و که شب ها را کنم احیا

در عشق سرمست احد همواره من خواهم تو را
در سینه دارم یاد تو همراه من دایم تو را
کروبیان بیند مرا من مست مستانم تو را
در این مکان و هر مکان در سجده باشم من تو را
تا بر تو و دیگر کسان من راه بنمودم تو را
ای والی ملک بقا در فقر فانیم تو را

بینم نشان راه دهی خدمتم تو را
در مجلس صفا خود من ساقیم تو را
عالم هوای عاشق و معشوقه ام تو را
میری به وادی ار چه خطا دیده ام تو را
ره می برد پیاله دل مدحتم تو را
ترک بدن شروع جهان مرحم تو را
کاین کار عشق قیمت جان مونسم تو را

به صبح روز قیامت جمال مهسا را

بیا که ساقی کوثر نظاره دیبا را
 به روی گل قطراتی سرشت مینا را
 ز خیمه آید بیرون طواف سینا را
 شجر به طور برقصد ضمیر موسی را
 پیام حق رسان ای کلیم بیضا را
 ز کف نموده تجلی نگاه بینا را
 به جرعه سیر که بیند نگاه سیما را

تا رها از منجلابی هان فرو در نازخواب
 مانده گر پسمانده ای از خوک باشد بی عذاب
 جیفه دنیا را طلب با قتل و غارت بی نقاب
 جلوه گر با طبل تو خالی به قدرت چون حباب
 لاک خود هر کس اگر ملکی شود جانا خراب
 با تبسم گر کذایی رخ عیان همچون عناب
 نعمتی دارد فراوان با دلی سوزان کباب
 همچو بوتیمار رؤیت تشنه لب محروم آب

محفل دیدم پر از عالی جناب
 دست هر یک باده جامی از شراب
 در میان مجلس زنان مصری چه ناب
 چشم را درویش کن چون آفتاب
 زیوری احیا به ایمان با حجاب
 بازتابی نصف شب چون ماهتاب
 چشم شهلایی به دور از اضطراب
 بود ادراکی چه حسی لا سراب
 گنبدی را لحظه بینی چون حباب
 کائناتی زنده با یک جرعه آب

عَلَّتْی لا شهْد دل گردد خراب
 دست اویمی خلقتی شد لا سراب
 داد عقلی را کند اندیشه ناب

ز عرش سر ازل می رسد دمام گوش
 چو شمع گریه کنم سوز دل چو پروانه
 نثار تا که جمال نهان سر درون
 به عقل شاهد عالی انا الحقی گوید
 به وجد آورد و معجزه دهد او را
 چو بنگرند ببینند طلوع مشرق را
 ولی که در غم هجرت وصال می خواهد

همچو بوتیمار رؤیت تشنه لب محروم آب

دیدگاهی کرد باید تازه ای عالیجناب
 پهن باشد سفره ای هر کس بخواهد می خورد
 در لباسی میش بینی گرگ هایی در کمین
 برحذر از جاهلان نا اهل مردم روزگار
 کبک ها بینی که سر را هان فرو در زیر برف
 همچو عنابی به سیلی چهره ها را رؤیتی
 یاد آور غم خورک را گر تحمل در دیار
 بندگان مفلوک بینی ای ولی در گوشه دهر

کائناتی زنده با یک جرعه آب

بی خود از خود نصف شب بیرون ز خواب
 خالصان عاشق به معشوقی نگاه
 لحظه یادی کردم از یوسف دلا
 یاد یوسف شد حجابی را نگاه
 رخ تماشایی حیایی را ببین
 مهر وش ایمان بدیدم ای عزیز
 هاله ای دیدم نما رخ دیده ای
 گر چه رؤیایی حقیقی جلوه ای
 خلوتی را حس ها باشد ولی
 یاد اویمی یک دمی اقتی دلا

با هبوطی رانده شد عالی جناب

جام دل لبریز از شهدی چه ناب
 یاد اوّل پیکری کن جان من
 ریخت عشقی را به جامی دل دلا

با تقابل عشق عقلی گر کباب
کار خامی دیده شد همچون حباب
با هبوطی رانده شد عالی جناب
امتزاجی شد چو مستی با شراب
در خرابی جایگاهی مانده یاب
کی ز هجران بار ، آزاد از تراب
کی رها از بار دل گر التهاب

فهم هایی گفتمان همچون سراب
با خیالی نوش جان جامی شراب
همچو آن چشم انتظاری بوتراب
در میان خلقی شود همچون گلاب
عمر گل کوتاه افکارش چه ناب
گر چه رؤیت در حصار کشته یاب
می کشی آهی ز آهت دل کباب
ریزشی دارد تمامی لا جناب
تاوولی حس در دلت همچون حباب
لا تمامی گر چه دل در التهاب

از همان روز ازل جام دلم شهد و شراب
مست از خواب به بیداری جان گر چه سراب
خاک هستی گره خاکی که وجودش از آب
به دمی خلق خداوند جهان خلقی ناب
اشرفی شد به جهان آدم خاکی ارباب
در درون آدمیان جهل و جهالت چو حباب
حاصلش غالب و مغلوب نه فرهنگ صواب
همچو خیط ابیض و اسود به تمیزی دریاب
گاه مغلوب گهی غالب تاریخ به خواب
والیا این بشری حال چه شد ترک حجاب
خوش بر احوال کسی دور ز کیفر که عذاب

گر چه دل چون لاله ای شد خون جگر
پخته خامی را درون پیکر نهاد
دل به خامی رانده گشت از جایگاه
دل به عشقی با هوا خاطی که نفس
همچو آن گمگشته ای دور از دیار
گر وصالی بار هجرانی نما
گو به ما والی امیدی آرزو

عمر گل کوتاه افکارش چه ناب

گر به نجوا گنج دیواری خراب
وهم پنداری خیالی بیش لا
دور دستی را کنم گاهی نگاه
آرمائی فکرهایم کی ثمر
در فضایی پخش گردد بوی گل
در میان بس خارهایی گل دلا
چون که یابی کشته گل را بین خار
اشک جاری رخ ببینی نم نمی
سطح آبی را نگاهی گاه گاه
بس کنی والی حکایت های دهر

همچو خیط ابیض و اسود به تمیزی دریاب

شکر ایزد به جهان زاده شدم مست و خراب
ریخت آن خالق زیبارخ زیبا صفتان
به نظر همچو سرابی بشدش جلوه بر آب
خلق شد کلّ جهان اشرف موجود آدم
عقل و عشقی به بنی آدمیان داد خدا
گر چه خلقت به جهان آدمیان پاکی زاد
چون که رؤیت شودش خشم و غضب برپایی
زن به تاریخ ورق بین حق باطل را
حق و باطل چه کند خلق بشر تا به کجا
گر به فرهنگ ، بشر اشرف خاکی، کره خاک
بس کنم درد چه افزون بکنند محزونم

قعر دریا را نظر دور از حجاب

رخ به دیواری دری خود در حجاب
معرفت را نور بخشی این چه راز
هر زمان در هر کجا داری نشان
عکس رویت جلوه ای در کائنات
هر کسی بیند چه محرم یا که غیر
می شود آن دیده ای گریان ولی
شوق را آتش چه زیبا عارفا
همشین یک لحظه از اغیار دور
در گذر ایام فرصت گر شتاب
از تمامی لحظه باید والیا

گفتا ولی چو حافظ اندیشه خور شراب

گفتم به خاک بوس تو آمد دلم بتاب
گفتم دلت خزان عالم کند طلب
گفتم ظریف لعل لبست حسن دل برد
گفتم نگار دلبر من در تب است و تاب
گفتم دل سلیم طلب کن به عشق رب
گفتم شراب ده به من مست لا فقی
گفتم ز ناوک چه کس آمد ندا به ما
گفتم دعای جمله دلان صادق است و راست
گفتم ز لعل نوش لبست نوش ده مرا

کی رسانم مشکلم را بر جناب

درد من عشق است و عشقم آفتاب
در درون سینه دارم مشکلی
با وجودی دردمندم قصه ای
ما به دریا قصد سیری آمدیم
مدتی در عالم رحمی بکن
نامدم این جا که بد نامی کنم
در ورای آرزویم مجلسی

با ما جفا کنند در این شهره بی حساب

ایوب صبر خواهم و با سینه ای کباب

همچو خورشیدی نمایان از سحاب
با منی همراه من دوری ز خواب
و هم لا خود واقعیت گر سراب
آن چنان زیبا تجم در نقاب
قعر دریا را نظر دور از حجاب
نقش تحریر خیالی روی آب
لطف یزدانی عرق رویت گلاب
خلوتی کردی زنی چنگی رباب
پیری آمد بعد ایامی شباب
چید باید خوشه ای دور از عذاب

گفتا حقیقتی است به پابوسیش شتاب
گفتا چه کیمیا که شود بهتر از کتاب
گفتا به ذکر جلوه حسنش برد شتاب
گفتا که دور دور جوانی است غنچه ناب
گفتا خمار گشتم و دیدم حق و سراب
گفتا طریق به برسی همچو بو تراب
گفتا ندای فزت و بر ب است دل کباب
گفتا سعادت است و شمع دلجوای بیاب
گفتا ولی چو حافظ اندیشه خور شراب

روح من مهر است و مهرم ماهتاب
کی رسانم مشکلم را بر جناب
گویمت تا دل بخواند در جواب
تا بگردابی در افکن خود شتاب
ای دریغا قیمیت دردم شباب
دردمندم مشکلی دارم بیاب
کن ولی بر پا که دریابد رباب

با ما جفا کنند در این شهره بی حساب

همچون پرنده ای که تقلا زند خود آب
در دام و دانه ماندم و افتادم از شیباب
از غیر دل بریدم و راهی سوی کتاب
در راه علم رنج کشیدم میسر باب
عقلم جمیل گشت و بدیدم حق و سراب
تقوای دل حجاب نمودم پس حجاب
تضمین کنی خودی که نسوزی دلی بیاب
در فعل کارها تو منم بین خطی میاب
در عمر پیروی ام بگرفتم ز موت خواب
با عقل پریدم و که بگشتم خود سحاب
ایام سخت گشته کنم گفته ناصواب
ایوب صبر خواهم و با سینه ای کباب

ناظر به کائنات و نیایی تو از نقاب
دردم دوا ببخش و دلم کن تو راهیاب
در سجده گشتمی کنمی سینه را کباب
فارغ ز سجده چنگ زدم گیسوی طناب
کی آیی و ببینم و راحل از این قباب
چون من نباشد عاشق رویت دلم بیاب
ناز نگاه تو ببرد هوش شیخ و شاب
عشق آمد و بگفت بیعت کنی شتاب

که در قبيله عشق خاک از درون پر تاب
نهاده ام رخ دل را به دوست هست نایاب
به آن سرای قدم نوش جام شهد شراب
به خاک جلوه گرفتم رها دمی از خواب
مسیر ره ز چهی کندم و شدم پایاب
که راضی است خدایم نمود ره از آب
که گلشن گلش ای یار دیده را سرداب
در مجمر دلم خطراتی بگو متاب

در راه دوست راز و نیازی کنم میسر
زندان زندگی که به حق خسته کرد عمر
حالی به درس و مکتب ساقی شدم اسیر
سعی نمودم این ره دل را کنم کمال
در علم هر چه راه نمودم به کوی دوست
هر چیز گفتم و بشنیدم شدم عمل
همچون عزیز مصر مداوای خلق باش
هر چند جاهلان ریایی گرفته کام
ما عاشقان دوست گرفتیم قرب را
حالی به نقص خویش نمودم کمال را
باری عمل خوش است و شعایر بزن کنار
هر چند بر من خط عاشق جفا کنند
عشق آمد و بگفت بیعت کنی شتاب

ای سیم بر که بست نشینی و در حجاب
ای آفتاب حسن نظر افکنی به خلق
در جلوه نگاه تو دیدم طلوع مهر
در را گشوده روی من و گفت زود آی
جان های سوخته به تو کردند اقتدا
در فرقت خمیدم و دلبسته ام دلا
ای حسنت آفتاب و پری را کند خجل
عقلم ربوده گشت چو دیدم طلایه ات
به آن سرای قدم نوش جام شهد شراب

به خاکبوس تو آمد دلم دلش دریاب
چه سرها که بدیدم سپرده ام بر دل
زمین به عرش مقامی گرفت خوش باشیم
جبین به خاک بمالیدم و شدم خاکی
منی که در گذر از جسم جان به جان دارم
که دیگران به ره آیند در خط تسلیم
ز دیده اشک ببارم چمن شود گلشن
آن جا برو که خط یمین است و دل کباب

شاکی به حور عین مرغان دلم کباب

روشن کند ولی که به رفتن کنی شتاب
 ما را شبی است دلبرکم ماهرو بتاب
 بینی خوشست خرم و شیرین لب شباب
 عالم شود خراب و گلستان شود خراب
 گویم تو را که شاهد عشقی در این سراب
 آن جا برو که خط یمین است و دل کیاب

چندی است گرفتارم ای عشق مرا دریاب
 در عشق تو بیمارم ای عشق مرا دریاب
 با دوست سبکبارم ای عشق مرا دریاب
 هم بستر دیدارم ای عشق مرا دریاب
 در هجر تو بیدارم ای عشق مرا دریاب

در دلم افتاد شد حک ای جناب
 چون منجم انجمان را راهیاب
 رهنما خلقی بشد با علم ناب
 دور از مهری و ماهی بی شتاب
 بین خلقی شد زباززد دق باب
 رو به نابودی بتان دوری ز خواب
 واقعیت را نمایان لا سراب

خنده ها دارد نترسم از رباب
 حالت ما بی دلان گردد کباب
 در خراباتی نشیند چون حباب
 روزگار ما خرامان در شهاب
 میخوران در دست و جامی از شراب
 آرزو پژمرده و جان ها نقاب
 آسمان و زینتش نزدیک باب
 می برد اسرار خانه نزد آب
 می کند ترکی ولی عهد شباب

اندیشه خیال دل آفتاب را
 در لذت است گردش ایام زندگی
 با آن که مرده نیست هر آن کس به عشق شد
 بر لذت لب شکرین گر زخم دو بوس
 چندان که ناز در بر معشوقه ماندنی است
 ما را که هست بارقه دوست ای ولی

در هجر تو بیدارم ای عشق مرا دریاب

بیمار غم عشقم ای عشق مرا دریاب
 در گردش این دوران مخمور غم عشقم
 مجنون بیابانم در کوی خراباتم
 بلبل به هوای گل قمری به صفای دل
 والی چه کنی امشب شب رفت و سحر آمد

واقعیت را نمایان لا سراب

عکس رویت جلوه ای از آفتاب
 گر چه جامی شد جهان بین دلبران
 یاد ابراهیم کن جانا خلیل
 یک به یک او هام را کردش چو رد
 واحدی خالق به ابلاغ او دلا
 شد حنیفی دین ابراهیم عیان
 دل جهان بین دلبری را آرزو

می کند ترکی ولی عهد شباب

حال زاهد از که پرسم از شراب
 نقش این آلودگان با چنگ و می
 حیف باشد زاهد عزلت نشین
 دائماً یکسان نباشد آفتاب
 پر کشان آواز تا سوی رحیل
 سینه ها پر درد و چشمان پر نگاه
 پرده برکش تا ببینی هر دو را
 سینه ای پاک و درخشان از ثمر
 حیف این احرار مرد زندگی

به دور از خلق ، خلوت کرد با رب

سلیمان را کنی یادی به یک شب
چه خواهی بنده خواهم خلوتی را
دعایی استجابت شد همان دم
چه کس باشی چسان حاضر به خلوت
خدایم داده اذنی قبض روحی
ز آدم تا نهایت روح را قبض
همان دم قبض روحی شد سلیمان
به دنیایی بکردی خو تو والی

راه دل می بردت فاتح روحی در شب

خسته از راه شب و خلوت خویشم با شب
قفس هجر به تنگ آمده از مونس دل
تربت پاک به اذنش که برد وادی قدس
ملک الروح مرا مونس دل راه دهد
والیا خرقه نشینی و زوایای کهن

از درون آه کشیدم که چه داغی است ادیب

عشق بازی من و دوست در این شهر غریب
ساده لوحی است اسیر رخ ماهش گشتم
حسرت لاله خونین جگران را دیدم
دل خونین جگر لاله حکایت ها کرد
سهل باشد که چنین عشق بسوزد ما را
سیم تار من و تو بسته به مویی است دراز
شورها در سر پیری نشود چاره کار

نازنین مهری چو دُرَدانه ادیب

نازنین دهری به حال این غریب
هر طرف را گنج دیواری نگاه
گر چه با چشم انتظاری جان من
زرد گون سیمای خود را همچو مهر
لحظه ایامی طلب چشم انتظار
چشم آن یک نازنینی را نگاه
آید آن روزی هویدا در جهان

به دور از خلق ، خلوت کرد با رب
به دور از خلق باشم دور از تعب
اجل آمد سراغش حیرتی تب
برایم اذن باشد بین اقرب
گریزی لا ز فرمان گر ابوالهرب
برایم حکم باشد گر چه تدرب
به آن حالی عصا دستی مجرب
جدا از عالمی دیگر چه اغرب

مانده از وصل و نگارنده ویدا در تب
رسته از فارغ دل نیم نگاهی است به لب
روح رقصی زند آواز هیاهو در رب
فارغ از جسم کند راهی راحی در حب
راه دل می بردت فاتح روحی در شب

شهریارا چه بگویم که مرا داد فریب
هر چه آفاق نظر کرد بدیدیم قریب
از درون آه کشیدم که چه داغی است ادیب
عفو کن بر من و معشوقه اغیار اریب
نیست سهلی تو سهیلی نکن ای یار نهیب
آن سر تار گرفتگی به یقین نیست مهیب
والیا از تو گذشت گفت مرا یار حبیب

گوشه ای افتاده رحمی عن قریب
منتظر آن لحظه ای آید حبیب
در طلب آن نازنین دهری طیب
سمت انجم ماه می کردش عجیب
نازنین دهری کی آید آن لیب
دور دستی را نگاهی باش شکیب
نازنین مهری چو دُرَدانه ادیب

والیا خرقه بیفکن بهریم سوی حبیب

به تمنای وصال تو در این شهر غریب
چه توان گفت ز بد عهدی یاران ریا
ساکن کوی تو بودم همه عالم یک دم
پاییند خط دلبر نیم و ساقی ده
بر سرم شعر بود روح بسازم پرواز
من که در مسند این باغ شدم سرگردان
در همه کون و مکان نیست چو من شیدایی
چیده شد از جانب رب ای شکیب

ای که گویی درد داری با طیب
یار را گویی نیم مخمور عشق
آفتابی بودی و ماه را
مهر و مه وابسته گردون عشق
چشمه جوشان قلب مؤمنان
آسمان در گردش سیارگان
والیا نتوان رسی تا اوج مه
ای رفیقان بلا مست نگارم امشب

خسته از جام می و مست جوارم امشب
یار از من زده حاجت چه کنم بوالهوسی
همه شب جام می از دست تو بگرفته منم
پیر عاشق کش دیرم که همه شب مدام
خنده زد والی خوش خنده ز هفت عرش برین
تهجد بود ذکر بر لب

غمین گشتم در این تاریکی شب
مرا با خلوت شب بود انسی
مدام از گردش گیتی بنالم
بزد تیغی که آلوده به زهر بود
اطاعت بشر از ولی واجبات

قسم یاد بر خالق کائنات
به هر جا نگاهی کنی بنگری
همان عقل اول به عشق اولین

از همه دور شدم مونس من گشت فریب
من که از غیر بریدم دل و گشتم قریب
پرتو حسن تو دیدم که شدم یار اریب
جام را سرکشم و واله و مستان چو ادیب
تا در آن وادی قدس چاره کنم همچو رقیب
سر به توحید تو بستم که کنی کار طیب
والیا خرقه بیفکن بهریم سوی حبیب

دان که نتوان کرد پنهان ای حبیب
در شرار عشق عاشق ای رقیب
در شبی تاریک جویا ای مجیب
در افق سیارگان شاد ای ادیب
چیده شد از جانب رب ای شکیب
زهره ها در رقص دارد بس عجیب
تا خدا اذنی دهد آیی قریب

مانده در محفل و سرگشته خمارم امشب
ای رفیقان بلا مست نگارم امشب
مونس پاک در این دشت بهارم امشب
ناظر گنبد نیلی نظارم امشب
خسته راه دل از گوشه کنارم امشب

چو یاد آمد نماز دوست یار رب
تهجد بود کارم ذکر بر لب
که ملجم آخر شب خشم بر قلب
به فرق اولین مظلوم در تب

ز ذرات گیری رسی تا کرات
نما عشق گیتی به عقلی حیات
حیاتی جهان را برون از ممات

ملائک سجودی به ایشان نجات
نثار آفتابش حیاتی و فانیات
مسیری رود پیش و پس ، لا ، ثبات
به هر یک ولی دور از سنیات
اطاعت بشر از ولی واجبات
به اقرار گوید ولایت نه مات

جاودانی گشت نامت در حیات
همچو صالح بنده ای در کائنات
تا وطن از دست نامحرم نجات
بین خلقی با نما حُب باقیات
بین خلقی صالحینی صالحات
رشد دادی پر کشیدی گر ممات
آخری سمتی هدایت با صلات
خاک را ترکی نمودند خلق مات

حکمی قفس مرا نه رها بسته پا حیات
خوش ابتدا ولیک نهایت شود ممات
با نازنین رخی به تقلّ از غم نجات
خود را رها کنیم ز فرضیه ای ثبات
پندی شنو ز پیر طریقت پر از نکات

معشوق زلف دارد یا حلقه تجارت
ای آشنای هستی اینست آن بشارت
چون میوه ای گهربار با خوردنش کیاست
مضرب دل نواز در هر هنر مهارت
اندیشه فراوان ره می برد نهایت
در عشق هست مستی مُستی کنی ریاست
در عالم وجودت اعمال در عبادت
میزان شده عمل کن راهی است در عدالت
ای والی دو عالم محبوب در عنایت

به اشرف جهان خلقتی ما نگاه
به نوری قسم یاد خورشید جان
به خورشید جانی قسم یاده‌ها
به اهل آسمانی زمینی قسم
قسم ها کنم یاد ، یاد آوری
درون را شکافی ببندی زبان

خاک را ترکی نمودند خلق مات

سینه ها چون دفتری شد خاطرات
قدس را بودی سپاهی ملتّی
جان خود ایثار کردی بر وطن
با دیانت حُبّ ایمان آشکار
ملتّی را هدیه دادی یادگار
اصغری را با جهادی اکبری
با اجل دستی برون از دنیوی
والیا بی ادعا مردان پاک

پندی شنو ز پیر طریقت پر از نکات

از تنگ زندگانی دنیای کائنات
آغاز روز را بکنم یاد ، زندگی
هر چند هجر را به وصالی ز نیم بند
از دانه دام راه جهانی چه منحرف
گر اشتیاق دور ز دنیا ولی ما

در عشق هست مستی مُستی کنی ریاست

دامی نهفته دارم تا عاشقان اسارت
ره مانده را کند صید با هر هنر که دارد
زلفش به دست گیرم رویش نظر بچینم
معشوق دل نواز با چنگ زهره خواند
عشق چو بشنود ذکر اندیشه ها بزاید
ای دلبر نگارین خطی دهی که سرمشق
خطی که عشق دارد یکسان شود دو عالم
جایی که سجده باشد در بندگی تو خالص
در عدل خانه خویش ساکن شوی زمانی

ما را به آرزویی خواهد برد خدایم
از کاغذ کتابش خوان بهترین حکایت

صدق است و صادق است او آن ششمین ولادت
واله به دور شمعش گردم که بر بچینم
فکرم نگار چشمش روحم نثار روحش
با من انیس گردان یارای رمز دیرین
قلبم قلوب عشق است با اشک ناله و تاب
از دیر و مسجد و درس دارم به تو دو حاجت
میرم طریق عزلت با یار دین قربت
من مالک قلوبم ما را قلوب کافی
دستش بریده بادا هر کس کند جنایت

آن غنچه لب نگارم خوش گفت این حکایت
در آستان جانان هر خدمتی که کردم
در راه عشق دیدی تشنه لب دلاور
در کربلای خونین دیدی چه شور برخاست
در زلف آن کمندش هفتاد و تن به خون شد
سر در سنان ندا داد ما راست عشق الله
در آستان قدسی سرها به خاک بینی
از آتش درونم می سوزم همچو خورشید
ایام را سیاهی در بر گرفت و ماندم
ما را در این زمانه شایسته نیست گریه
والی به عشق خوبان نتوان رسید زیرا

قدحی بده به من پر که خورم کند برانت

چه شود دوباره امشب غم دل کنم به غایت
بر دوستان عنایت دل دوستان شکایت
به زبان نگویمت کن به عمل شکفته بینی
غم دل برون ز ته کن تو شوی چو بلبل مست
قلمی کشم به سینه که انیس دل بگردد
ببرد خوشم ز دنیا چه شود دیار عقبا
پریان به صف خوشامد ز قدح شراب حاجت
چو به لحد جا گرفتم دل خود روانه دیدم

در جایگاه نیستی هستی دهد سعادت

نور است و حاذق است او آن مهربان ولایت
از کاغذ کتابش خوان بهترین حکایت
در بند محفل او مشتاق دین امامت
شافی تو شو ز حشرم ای همنشین نیابت
رو سوی کعبه بینی دریا ترین کتابت
در ذهن و باطن دل خواهم ثمین آیت
ای والی طریقت برخوان چنین انابت
دریا دلم که دریا هست آخرین حاجت

گر دردمند عشقی بشنو تو این شکایت
مزدی گرفتم از حق این است آن عنایت
با یار و یاور خود رفتند از این ولایت
سرها ز تن جدا شد بی جرم و بی جنایت
از ماجرای عشقش راهی سوی بدایت
یارب تو حکم فرما مظلوم را حمایت
ای کوکب هدایت احوال ما رعایت
ای آفتاب خوبان محروم را عنایت
بر آسمان نظر شد ای کوکب هدایت
دستش بریده بادا هر کس کند جنایت
جان را فدای جانان دادند به یک روایت

قلمی زنم به کاغذ که بود شریک نایت
چه نویسم از دل درد که شود حریم پایت
ره کاروان روی تو بررسی مقام و جایت
به فراق غنچه طاققت نبود کنی شکایت
نفس خموش امشب ببرد تو را نهایت
به عمل دهد چه کردی که تو بوده ای عنایت
بیرم ز اوج رحمت که بود مرا کفایت
که برون بجستم از تن بر آستان حکایت

چو شهی شدم در آن جا و نبوده ام جنایت
 حیوان ز بند شهوت تو بدان مقام وایت
 تو بخود قبول کن که بروی دیار بایت
 قدحی بده به من پر که خورم کند برائت

سخن از کفر و ایمان غم شکایت
 که از هجری برون آییم هدایت
 جدا از غم رها از تن نهایت
 بخواهد جان من را تا عنایت
 نهایت درد را درمان به غایت
 خیال انگیز عشقی گشت آیت
 یکایک دردهایم را روایت

گه شدم ساکن کوی تو قیامت
 جلوه چون بدر تمام و به وجاهت
 دست در دست شد و دید شهادت
 مرد حقی و گذشتی به سلامت
 دل قوی دار دلست قصد اقامت
 دوست مأیوس و عدو جمله ملامت
 نه سعادت که شقاوت به ندامت

من که در دام بلایم عشق بر من دام ساخت
 عاشقم گردید و همراهم بشد جان را بباخت
 عشق در جانم شرر دارد که قلبم را گداخت
 شمع سوزانید یاران یار می آید به تاخت
 جان جان را رویتی چون آفتابی در شناخت
 در مسیر عشق دیدم لطف اویی در نواخت

در گوشه می زنیم ندایی که پر بهاست
 شاید به داء ما برسد رنج خود دواست
 رمزی است از خدا که رسد دم به دم دعاست

ز طرب مرا بیردند به مقام و جاه و منزل
 قفسی که بشکند دل ببرد به اوج اعلی
 دو سه پنج روز دنیا نفس طنین دارد
 ولایا که زمزمه پیر ز شراب ناب رنگین

یکایک دردهایم را روایت

به برگ جان نوشتم بس حکایت
 به امید دهی هم جان را وصالی
 به آن جایی هدایت روح خود را
 به آن جا رهنمون زیبا نگاری
 زلیخا یوسفی را ییاد جاننا
 خیالت را کشم هر لحظه بر دل
 دهی ساقی شرابی ناب گویم

دیدم آن قامت سرو قد قامت

دیدم آن قامت سرو قد قامت
 مژه چون تبر و کمان ابروی حاجت
 خواستم دولت دل دست بگیرم
 من و مایی دل ما نیست جفایی
 خواستی ساکن دل گردی و گفتم
 که به نادانی دل تا که رسیدم
 تو ولی آن قد و قامت که قیامت

عاشقم گردید و همراهم بشد جان را بباخت

هر که در دام بلا افتاد مشکل ره بیافت
 آن چه جان جویای من گشت و بتی را زد شکست
 با که گویم راز خود را ای علمداران عشق
 ساغر میگون ز بار آرید ای یاران عشق
 مستی عشق است خود را گر شناسی ای ولی
 هر چه از یاران و عشق و یار گفتم عاشقی است

ما از ریا به دور که عالم پر از ریاست

خاکیم هر نظر دل و جان حکم کیمیاست
 از دیگران به دور و به دردی کنیم خو
 در گوشه ای که عارف خوش بین زند قلم

من کیستم به عالم جان خو کنم به جاست
گرداب زندگیت نشان از دل جفاست
چندی نشد معامله عاشق نه آشناست
آگه بود دلی که درونش چه فتنه هاست
ما از ریا به دور که عالم پر از ریاست
باید قبول کرد محبت محب راست
از خبث تن به دور زلیخا چه ماجراست
از قید نفس مالک نفسم بدان خداست
آن را ولی که در خط توحید هست راست

در قعر ناب دل دو سه پیمانه لیمیاست
سیمرغ وار همدم مرغان در هواست
اندیشه را نگر که چو دردانه پر بهاست
دیوانه خیال شدم فکر رهنماست
دنبال عقل باش و بیا سوی کبریاست

کوهکن گشتم و از کوه شنیدم شیدااست
نیست بزمی که درش یوسف زهرا ویدااست
جان که در جام دل افتد به حقیقت زیباست
قمری و بلبل و تیهو به تحصن آنجااست
معترف حال شوم هان که تجلی ما راست
به تحیر ز درون بانگ زدم دل پویاست
فهم سازی که بگویی هنرش پر غوغاست

مأمن سجده گه عاشق ویدا پیدااست
این همه شور از این جمع چه بحث غوغاست
من درویش دراین جمع چو کوری بیناست
سر خوش آن کس که به درگاه وجودت چو گداست
فارغ از ما و من از دوری رنج من و ماست
به در عشق درآ قبله نما خود آنجااست

معشوقه ایست عالم دوران کنم نظر
گر دیگران به مستی و می غوطه می خورند
در من مزید عشق دلا عاشقی به چند
در هستی که پرده فتنه بسی بود
رمز السب می رسد ای مدّعی برو
در مسکنی که حب نباشد حبیب هست
یوسف صفت شدیم نظر پاک شد ولی
از بند آن لئیم که ماندم رها شدم
پنهان نشد سعادت دنیا و آخرت
اندیشه را نگر که چو دردانه پر بهاست

اقرار می کنم هنر و علم کیمیاست
خرم دل آن وجود که بیند کجا رود
عمر گذشته را بنگر عبرتی بگیر
خواهی که مست دیده عاشق شوی بدان
در فکر خویش بودم و ناگه مرا بگفت
قمری و بلبل و تیهو به تحصن آنجااست

بید مجنون شدم و قامت قدم پیدااست
مجلس بزم بیارای که در کون و مکان
به پرچهره جاننش ز نمی بوسه ز جان
حسن رویش چه خبر داد مرا گشتم شاد
رمز عشقش که در این پرده چشم افتاد
مستی عین رخس دیدم و گشتم حیران
سرّ عشق تو بگفتم به کلامی والی
به در عشق درآ قبله نما خود آنجااست

هر کجا روی نهم جلوه گه آن زیباست
همه سرگشته عشقند در این وادی عشق
کل نازان جهان حسن خریدار تواند
عارفان راه نشینان السب خود مستند
آن که از کوی تو رست فارغ از این ما و منی است
خرقه ریب فکن از بت و بتخانه عشق

هیچ پرسى تو از این جمع که دلدار کجاست

ای نگار شگر دل دامگه یار کجاست
خلوتی در دل شب با تو حبیب ام دارم
سدره و وادی و ذالنون و ید بیضایی
در دلت رو بکنی نقش هزاران جانی است
که به یک نکته هزار افتد و بینی جلوه
کل ذرات وجودم شده تسلیم و جوب
فکر بلبل که به جنات تو آذین بفزود
عاشق غم که شکستی دل و بستی ایمان
در تقلا شدی و خانه غم ترک کنی
والی از حافظه عقل ره جان بگرفت

مرا پاک گردان که ره در لقاست

طبیعت بی‌نم گداس است
نواى نى زخم سوزان عشق
در این عرصه گیتی بی‌نم که عشق
به نای نى و قامت سرو یار
الهی چو بیدم گناه هم بریز
به دیدار آن مه لقا جامه پوش
هوا مشک وار و زمین مشک بوی
دلم عاشق رنگ رخساز یار
ولی عاشقم شد که گفتی بیا

خورشید جانگداز جهان آرزوی ماست

برخیز عاشقا که خدا در سبوی ماست
ما عارفان حلقه به گوشیم عاشقان
با ناطقان مجلس عرف این ندا کنید
در دامن طبیعت آشفته‌گان غم
در کار آشنا نتوان باده اشک ریخت
برهم زنید مجلس بزم سرور شمع

همنوا باشیم و یک دل پر بهاست

والی‌ا دل چیسست گرداب بلاست
در حریم کبریای لم یزل

محفل آن بت رامشگر دادار کجاست
گویی آن جا تو کجا جلوه دیدار کجاست
نقش جانی است بررسی ز من عیار کجاست
که به تعلیم تو گویا دل بیدار کجاست
پاییند خط دل گردی و هشیار کجاست
ما در این دیر کجا صحبت دیار کجاست
هیچ پرسى تو از این جمع که دلدار کجاست
با تو گویم که حریم گل بی خار کجاست
ترک کردی و بدیدی دل بیمار کجاست
تا به جان جان دهد و شاهد ستار کجاست

که با صد گدایی خودش بینواست
دلم چاک کرده چو رنگین خداس است
سلاطین طلعت سلاطین قیاس است
دلم آتشین آتش از سر به پاس است
مرا پاک گردان که ره در لقاست
خدایا بپوشان بزم حله هاست
طبیعت صفا ناله اش پر صفاست
که او رخ نماید که رخ پر بهاست
بیایم سرایی که هر سو حیاست

ذرات خاک در گذر آب روی ماست
چشم تمام روح سماوات سوی ماست
ارواح مؤمنین پی کار عدوی ماست
بلبل شراب نوشد و گل جستجوی ماست
چون باده از سبوی دل آشفته روی ماست
خورشید جانگداز جهان آرزوی ماست

پیچ و هر موجش حریم کبریاست
عشق الله با شکوه از کیمیاست

همنوا باشیم و یک دل پر بهاست
والیم بین سوز عشقش در صفاست
وادی طور است و موسی در طوی است
شعرها زیبد سرایم که رواست

سلطان کائنات چنین کرده نه جفاست
مشکل به فهم داند و عشق عاشقی خطاست
یادآور شکست قفس سوی ماوراست
دامی است پهن کرده شده از دل وفاست
تا وقت اوج شاهد این جسم در فناست
لب بر شکر نهم چو بدانم که در بقاست
آزاده ای است عاشق پابست کبریاست
سلطان عشق ره بردم دوست رهنماست

ناطری حاضر به هر سو بین ماست
آرزوی ماه رویانی خداست
هر طرف وادی ولی ایمن جداست
خود بدیدش این جهان ویران سراست
نکته ها گوید اشارت ماجراست
آمدم تا هان به خود دیدم جفاست
مست توحیدی شدم دیدم وفاست
چون ببینی بلبانی در عزاست

ذاکر کوی تو میعادگه سینه ماست
به سرایی برسد منعکس از جلوه ماست
بسته دام نیم دانه دل توشه ماست
مفلس عشق چه داند چه در این کیسه ماست
پرده دار سخن عشق ببین برده ماست
ای که در روح فزایی گل ما اصله ماست
در تب و تاب بسوزی به نظر شعله ماست

ما در این دیر آمده دیار را
در حریم بارگاه عز و جاه
این حریم سینه را بین جای نور
از من رند جگر سوز بلی

سلطان کائنات چنین کرده نه جفاست

آن خال را بین که به زیر لبی خفاست
دلبر که در ظواهر خال عاشقی کند
لب چیست چشمه خط سرخ است آشنا
هر چند دانه لب خالش گرفتگی است
آن خط و خال نقطه راه من و ولی است
شیرین لبی که خال سیاهش کند فغان
شیرینی که در خط معشوق جان دهد
هر چند در کنار خط عشق مانده ام

هر طرف وادی ولی ایمن جداست

آن که با ما در درون ما کجاست
صباحگاهی را نسیمی آرزو
طور را آتش کجا موسی ما
هر که آمد این جهانی عارفا
محرمی کو تا به اسراری گواه
زلف دیدم بس مشوش دل غمین
ناز آن ابرو چو دیدم در گریز
خاطری رنجیده داری والیا

مفلس عشق چه داند چه در این کیسه ماست

ناظر روی تو ای دوست دل و دیده ماست
نیست طاهر مگر از غیر الهی گذرد
طائر هدهد دوران ببرد ما را قاف
قادرم با هنر خویش شوم عاشق دهر
به دعای دل خود قصر امل خواهم ساخت
مهر و ماه و ملک و عرش مقدر باشد
بی تامل اگر ای دوست از این جا گذری

چه سحر بود کلامت شنیده دام بلاست

کرشمه ناز تو بودی و چشم راز تو راست
به یک نگاه نظر گر کنی مرا دانم
نگاه چشمه جامت پیاله دارم شد
نمازگاه من و دوست ابروی مه توسست
صفای کاسه می رنگ آب دیده گرفت
می الست چه دانی چه هست ای ساقی
ولی که در ره معشوقه دام و دانه گرفت

آدم نبود رانده شده رو بروی ماست

با مدعی بگو که خدا در سبوی ماست
با خاکیان قرب ربوبی صلا زنیم
فردوس و جنت و ملک العرش و جبرئیل
اشرف شدیم آدم خاکی چه قرب داشت
شیطان اگر چه مونس پروردگار بود
سوگند خورده مانع راه من او شود
سر داده وصال بگشایم راهیان
والی بخوان سروده ای از سر کائنات

به اعتراف بگوید که گل همان دل ماست

جمال روی تو ای گل مدام در گل ماست
به هر طریق که پیموده ام ره معنی
در عشق روی تو دیدم کواکب لب لعل
پریوشی که جمال جمیل داری عشق
بین که زلف پریشان نسیم زایم را
درست که از قفس خاک رخت خواهم بست
ولی که از دل خاکی قدم بزد بیرون

خنده صبح نیاز و غم پیچک با ماست

ساقیا خنده مرغ چمن اینک با ماست
ما به این دیر به تسبیح و دعا آمده ایم
گریه شمع ز بی همتی ما خون است
حال و روزت غم بی حرمتی سروستان
آری ای مرغ نصیب دل بیماری عشق

هزار چشمه خورشید از درون غوغاست
چه سحر بود کلامت شنیده دام بلاست
که لحظه خمر کشاندی مرا که عین صفاست
رصد گاه دل معشوق از خم رخ ماست
به جام دل بپراکند شبنش زیباییست
نخورده مست کند پر زنی که عین لقاست
به خال دانه و دامی به زلف داده حیاست

آن بارگاه قدس دلا در گلوی ماست
ای خاکیان سمای خدا آبروی ماست
همراه قدسیان الهی به سوی ماست
خلاق انس و جن مشرف به کوی ماست
آدم نبود رانده شده رو بروی ماست
با ذکر دور کن که عدو جستجوی ماست
سردار عشق عاشق یک تار موی ماست
خلاق کائنات نگهبان خوی ماست

محبت دم عشق تو در رگ و دل ماست
نظر به حسن تو دیدم نگاه منزل ماست
به کنج عارض تو نقطه خال محفل ماست
که در فضای دلت آیتی ز یک گل ماست
که در مسیر وزان شد خزان که سنبل ماست
بدان امید تو باشی رهی که راحل ماست
به اعتراف بگوید که گل همان دل ماست

که به هر در برسم صحبت میخک با ماست
خنده صبح نیاز و غم پیچک با ماست
لاله خونین کفن عاشق ریدک با ماست
به تماشای نگاهت دل ریسک با ماست
هجر دریاست که راه نی سوتک با ماست

از ازل مست بین هر چه کنم جالب است

در طلبت جان دهم عشق توام غالب است
از ازل مست بین هر چه کنم جالب است
مشتعلم بین که جان در بدنم قالب است
ترک می و جام دل در گرو حاجب است
جرعه می یک طرف سیری دل غائب است
ای که در این ماجرا سست شدی تائب است
مرغ چو سی مرغ شد در بر ما نائب است
پرورش روح کن این بکنی صائب است

جام می جان من جرعه مئی طالب است
روح به داد آمده راحتی جسم نیست
ترک می و دل توان کنند از این خاک جان
یار ز امداد غیب بر دل والی نوشت
ما ز نهان خانه عشق جرعه مئی خورده ایم
فاتح کاین شدیم اشرف هستی ملک
والی این جان ما مشتعل از جان ماست
روح ولی روح اوست در تن خاکی ماست

هیچ موجودی نباشد جز خدا اویم طیب است

آن که می خواهد به دردم مبتلا باشد رقیب است
هیچ موجودی نباشد جز خدا اویم طیب است
نیستم شمع و لی در مجلس جان او خطیب است
خوشر و جذاب سازم گر چه لفظ ام پر فریب است
هر که خواهد در مسیرم گام بردارد شکیب است
هوشیاران گوش دارند بیهوشانش بی نصیب است
رهبری بخشم به قربش هر که از مکتب غریب است
بی خودی بودم به خود آورد و گفتا او لبیب است

هر که خواهد در قلوبم جای گیرد خود حبیب است
آن که جان بخشید و حکمت داد و خطی بر دلم زد
اگر عشقم نمود و در ره عشقش بسوزم
از کرامتش گرفتم نور شمع خطبه ام را
راهبانی را که از من خط گرفتند رستگاند
دوست دارم دوستانم دوست گیرند هر دو عالم
جرعه بخشایند بر من تا خمار آلودگان را
در دلم انوار عشقش جای گیرد ای حریفان

حکمت است این ماجرا بخت تو در زیر لب است

اهل خلوت را که بینی عکس روی مذهب است
در نوردیدند بگویند کل جان در پا رب است
تا نگویند عاشقان عاشق نیم دل مکتب است
این نشان بندگی باشد چه عالی مشرب است
در تهجد جان دهم بینی که حال در تب است
در نگین رمزی که در رکعت دهم این کوکب است
حکمت است این ماجرا بخت تو در زیر لب است
آسمان اسرار دارد عقل پا بست رب است
با می و سجاده گشتی هر دلی را صاحب است
جان فرست همراهیم گردد که گوهر در شب است

شب نشین بارگاه حسن یا رب امشب است
زاهدان پاک در هر گوشه ای محراب را
حمد گیسوی تو را در سجده گه گیرم به دست
کشته سجاده و محراب گشتم عارفان
تاب گیسوی تو را دید نگاهم مشتری
موکبی خواهم سلیمان وار با عز جلیل
مور با آن حشمت عالی سخن گوید ولی
ترک می در شب نخواهم کرد در محراب عشق
والیا از حافظ شیرین سخن گفتی سخن
در هوای کوی تو پرها کشم از جسم جان

جذبه عشق تو در خط اولوالباب است

مژه ات سایه تر از سایه آن مهتاب است

روی تو زیب تر از چهره عالمتاب است

شمس جاوید تویی شمس مگر در خواب است
در نگاهم فلقی هست شفق بی تاب است
لاله عشق ببین سوز دلش شبتاب است
که در این عرض زمین نیست دلی خوناب است
هر که در عشق دو صد جام بخورد او ناب است
جذبه عشق تو در خط اولوالباب است

ای مونس حیاتم آهنگ دل رباب است
چون سیل در خروشان بنیان کن حباب است
یک لحظه یاد آرند اعمال دل کتاب است
این سینه دلستان از سوز مشک ناب است

به دیده مست و خمارم بحق که این داد است
نصیحت من عالم به گوش خلق باد است
ز کون و فا و یکون آفریده او شاد است
ز خلد فارغ و از کوی بند آزاد است
اسیر گشتی و فریاد من ز فرهاد است
به عقل و دیده بسازم حیا چه در یاد است
که با ولی بنشینم که او ز اوتاد است

به یمن عارض گل عمرها نه بر باد است
بخورد راه ببخشد که شرب خدا داد است
که از کران به کران می روم همین داد است
چه می کشم به تو گویم که او به امداد است
که همنشین تو خود ساکن خراباد است
به کار بندی و گیری که این مثل یاد است
هر آن کسی که گرفت این مثل خودش شاد است
به خون وضو کنم و سجده ام چو اوتاد است
که عاشقان ربایی چه سست بنلاد است
چو بلبلان تو ننالی نه جای فریاد است
که رمز عشق ز سی و دو حرف آزاد است

جلوه حسن تو را دید هر آن کس گفتا
یقطه ما راست نه شب هست برایم نه که روز
آسمان جام میم گشت و زمین تربت می
داغ را آر نظر جلوه معشوق ببین
نار را پاره شده بین که جگر سوخته شد
والیا جلوه معشوق سراب است نه آب

یک لحظه یاد آرند اعمال دل کتاب است

سنگینی نگاهم یادآور شباب است
آهنگ دل مدام اشک دو دیده جاری
یاد آوران خاکی شوریدگان پاکی
سوز نی نیستان سوزنده گلستان

که با ولی بنشینم که او ز اوتاد است

مریض عشق توام حافظ این چه فریاد است
تو را چه شد که ز من پرسى از حوادث دهر
میان جمله و او آفریدگار جهان
هر آن کسی که در این دیر بند اویی شد
ولی چه مستی و عشق است در خراب آباد
ننالم از دل و دیده است خون خورد درویش
به می حواله کنم خاطرات شیرینم

به خون وضو کنم و سجده ام چو اوتاد است

درست که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده عشقی که جرعه اش ما را
غلام باده عشقم نسیم یار بهشت
من از شراب بگویم ز دست ساقی حوض
بلند همت جانی به عرش عالم قدس
حدیث چند بگویم که در طریق ادب
غم زمانه مخور خود بخور که در دو جهان
هزار باده عشق گر بنوشم ار لب لعل
ز عهد سست جهانی طمع بدار عارف
گل وجود حقیقت بجوی ای والی
چرا حسد ببرد عارفی به تو حافظ

دل بسوزاند که سوزش بهتر است

چشم آمیدم همیشه بر در است
مدت عمرم ز کنج دلبری
من میان عاشقان درمانده ام
درد عشقی در وجودم شعله ای
رهنما و پیر عاشق خود ولی است

خنده صبح ظفر دارد و جذب هنر است

ترک جسم ای دل غمیده ندانی شرر است
در تماشای وصال پر پروانه نشان
چه سحرها که نخسبیدم و شبم ریزان
به مناجات تو آهی کشم از مجمر دل
واعظ نفس خودم غوطه خورد در غم عشق
کاتباً نقش مزن صفحه دل را که ولی
هنر آموز دلا جلوه گری در جریان

هر بهشت در زیر پای مادر است

جان من امروز روز مادر است
عازم دیدار تو خواهم شدن
خسته ام خوابم نمی آید به شب
خیره بر عکس نگاه مادرم
قلب مادر می تپد در روح من
از قلم مهرت فشارم روی خلق
من در این اندیشه بودم ناگهان
بیاد آوردم عطوفت های او
رهنمایم بود شب ها تا به صبح
یک هزار از همت والای تو
هم پدر هم مادر است هر طفل را
مادرم سنگینی قلبم چه شد
دست را دادی به دستم مهربان
والی از دل گفت اسرار خودش

که خود الله بگفت نزد دلی منکسر است

کیست در عشق احد جان دهد و جان به سر است

ای نگارین دل چرا دل رهبر است
محو گردد تا قبولت خود سر است
کی کند رحمی که دردم بهتر است
دل بسوزاند که سوزش بهتر است
می سبو دارد که گوید بر در است

روح را سرمدی و پیکر جان را خطر است
می زنم خیمه به آتش اگر رهگذر است
به تماشای رخت ای گل غم رنگ سفر است
تا به سوز دل من گوشه نشین را خبر است
دیده بینا شود و وسع درون نفس خور است
خنده صبح ظفر دارد و جذب هنر است
می کشد راحت روحی که ز ماوا ظفر است

روز میلاد بتول اطهر است
که به یادادت آورم مادر سر است
در شب تنها نگاهم بر در است
یاد مادر در دلم گل پرپر است
نغمه لا لا به یادم پرور است
تا که گویم مهر مادر سرور است
اشک خونین شد قلم خود بی سر است
جان مبارز بود نورش نائر است
همچو شمعی عصمت او در خور است
طفل را مادر وجودت انور است
زیر پایش روضه ای از پرور است
روح با من جسم از من دور است
پاشدم مهرت به دل تا طور است
هر بهشت در زیر پای مادر است

آتش عشق خلیلی ز درون شعله ور است

در ره دوست سر و پا بدهم دوست بر است
 که به هست آورد او در بر من همسفر است
 چشمه خضر بنوشم که درش هر هنر است
 موسی ام بین که ببینی سخنم از شجر است
 به تماشای رخس دید علی در گذر است
 که خود الله بگفت نزد دلی منکسر است

عقل بگشا و ببین کل جهان خود طور است
 پس سخن چیست بدان حکم خدا دستور است
 هیچ حی نیست که اقرار کند خود کور است
 که خطا می کند از حرص نه از ما دور است
 به حقیقت برسان جذب دلم در نور است
 دیدم آن جاسخن از ناصر و از منصور است
 به ریا دیدم و احباب جمعی در گور است
 فاش سازد چه در این خرقة صدها حور است
 حله آرید مرا دوست ز من مهجور است
 مگر آن دوست عزیز است و منی مغرور است
 زندگی نیست مرا خلق جهان مسرور است
 ذره اقرار که خورشید جهان در سور است
 چون ببینم خط دل را که ز جان مأثور است
 کل ذرات به اقرار که حق مسطور است

دیده بگشای و ببین عشق مرا ساطور است
 دیده را صلح دهد آتش دل تا طور است
 به تو من نیز بگویم همه عالم نور است
 معصیت دور شد و قلب یقین مسرور است
 مه در اندیشه خریدار رخ آن هور است
 معترف شد که سیه سوخته عین حور است
 آن که در حب خودی باز دهد منصور است
 لب فرو بستم و از چهره بخوان مسطور است
 راز این پیر ندانید بحق مستور است

یارب از عشق سخن شد چه کنم ای یاران
 به در دولت آن دوست قدم بگذارم
 طی این راه که شد عشق مرام من و تو
 طور را می نگرم وادی ایمن در پیش
 گر چه دل داشت حبیب از گذر قوس کمان
 والیاره چه دراز است توان ره پیمود

ذره اقرار که خورشید جهان در سور است

نقص ما نیست که الله ز ما مستور است
 مگر الله نشد باعث خلق من و تو
 لاف کم می زنم از بس که ببینم جلوه
 اگر اندیشه کنم فهم کنم دیده ماست
 یارب این شعله پندار که در جسم من است
 به در میکده و خانه عیش رفتم دوش
 لب فرو بستم و اقرار نمودم خوب است
 اگر آن روز خدا پرده اسرار کشد
 وای بر من که فریب خط شیطان خودم
 چه خطا کردم و از دوست گرفتم پیغام
 فاش می گویم از این دیر مرا رگ بزنید
 شاد شد آن که در این راه خط حق بگرفت
 به حقیقت برسم شاهده یزدانی
 فرصت آن شد که به خاموشی دل انس کنم

به تو من نیز بگویم همه عالم نور است

عقل با ماست اگر دیده کمی ناجور است
 به مبارک سحری خاطره پیک هنر
 گر شجر گفت به مهمان عزیزش رازی
 محضر اوست که ما محفل معراج شویم
 لب پر خنده که بست دید فروغ رویش
 والی عشق که در جنت مجنون زد پر
 پرده برداشت خدا دیده و دل کرد اقرار
 سخن دوست چنان شایسته ام کرد ساقی
 چو منی در پی محبوب جهان جان نه بداد

دست در دامنیت ای غنچه همین یک نفس است

از پس پرده برون آ که دگر ناز بس است
لحظه ای آی برون تا که ببینم رویت
بلبلان در غم شنیدای تو در نغمه سرند
مرغ جان سوخته را وعده جانان چه بهاست
من در این دوره به داد چه کسی روی آرم
این همه ناله و فریاد که از خلق بود
عاشق سوخته عشق از بر ما سنگین است

بگذار و بگذر از تن خاکی که محبس است

بگذار و بگذر از تن خاکی که محبس است
ای یار دیده لذت عقبی به است از این
آزرد گرد شوی به سخن گفتنم نگر
روزی دهان مور گرفتن نه مردمی است
ما عاشقان خرقه نشین صحیفه ایم
در کار عاقلان قلم عفو آشناست
والی بیا که خرقه شاهی تو را دهد

انعکاسی است درونی به مثال جرس است

از بر ابر برون آ که دگر ناز بس است
دست از دامن عشقت نتوانم برداشت
کل خوبان جهان معترف حسن تواند
یک رمق مانده مرا تا نکنی جلوه گری
به در دولت که رخت بیندازم دوست
این همه نغمه و فریاد که از خلق بود

خاک پای ره مؤلا بشود درویش است

آن که از دیده به دل بار دهد درویش است
به سلامت گذرد گر چه در این کوچه رند
خرقه زهد به سرمستی عقل باید کند
حلقه کعبه دل واسطه شد ما را خوش
ذکر یار از بر ما همچو بهاران بگذشت
هر که خواهد کله عز خرد ما گوئیم

من دل سوخته را رویت حسنت هوس است
دست در دامنیت ای غنچه همین یک نفس است
سر به پایت دهم این سر به مثل حکم خس است
فضل هایی است که در فضل شکست قفس است
(که چو من دادستان است و چو فریاد رس است))
ذوق صبری است که در هجر به بانگ جرس است
چه کنم دوست بخواد بپریم سوز کس است

ایام گر چه خوش گذرد خود کشی بس است
جای خراب و خرقه رنگین تو را کس است
تاراه چاره را به تو بخشد اگر خس است
مردی پیاده را بنشانند به مدرس است
با آب چشمه راه خدایی مقدس است
مستانه در برابر او سجده ای حس است
با خلوت دلی که نگاری همین بس است

من دل سوخته را جلوه رویت هوس است
بس که در جلوه گری جلوه حسنت نرس است
ما در این بین خوشحالیم در این دیر کس است
بی نصیب از تو ملول است و ملولی عیس است
که چو من دادستان است و دلا دادرس است
انعکاسی است درونی به مثال جرس است

در سر کوی خرابات رهد درویش است
صحبت اهل به دل شاد کند درویش است
تا در این سلسله غم یار دهد درویش است
ز درون ناله مدهوش زند درویش است
خرمی عقل شد و قرب پرد درویش است
خاک پای ره مؤلا بشود درویش است

رمز یاری است که اغیار خرنند عاریتی است

جان جانان که در این کالبدم عاریتی است
جرعه آبی ده از آن مشک که لب تر سازم
جان فدایی کنم ای یار که جان از من نیست
پیر دردی کش ما رخت از این جان بکشد
روضه و باغ ارم چشمه آب زمزم
این سخن ها که نوشتم به قلم در کاغذ

روم به گلشن مستان در عالم ناسوت

اگر چه طالب سیرم به عالم ملکوت
شکیب خود سخن از مصطفی به دل دارد
در هفت ملک جهان بنده را جمالی نیست
به آشنا سخنی گفته ام در عالم قدس
اگر چه آتش عشقم درون ها سوزد

به ذکر کوش که الله جلوه در یم اوست

بنوش جام نگاهی که مهر همدم اوست
به ساحلی که بیفتد مدام اشک غریب
اگر شراب ربوبی خوری بخور که ولی
برو به میکده عشاق کاسه ای بخشند
ولی به عشق ندایی شنو که پاک دلان

به نور خود وجودم را بیفروخت

به جانی که خداوند فکرت آموخت
تجلی در دو عالم گشت روشن
خداوندی که خالق شد دو عالم
خدایی که قلم زد لوح سیمین
من خاکی ز قعر خاک زایید

آتش عشق آمد و عقلم بسوخت

شب نشینی داشتم در کوی دوست
من که در صحرای جان موسی شدم
با دم عیسی شدم یوسف صفت
با ملائک پر زدم تا کوی دوست
والیای رمز الساتت گفتی

جان نثاری نتوان کرد بدان ماهیتی است
تربت جسم من ای دوست مگر ناحیتی است
این چه حکم است که در حکم چه نوع خاصیتی است
جان به جانان ندهد حکمت آن جانیتی است
ندهند گر بدهند سجده به مهر ناصیتی است
رمز یاری است که اغیار خرنند عاریتی است

روم به جنت واله در عالم الموت
خوشم خموشی قلبم عوالم جبروت
طریق عشق گزینم مکارم مینوت
کند قلوب ولی را مراهم بیروت
روم به گلشن مستان در عالم ناسوت

به ذکر کوش که الله جلوه در یم اوست
تو ای ولی چه خوری غم که ساحل از نم اوست
هزار جلوه گر عشق دارد از دم اوست
به خوردنش دو سه قطره چکان که دل رم اوست
به پاکی دل خود رسته غم نه خرم اوست

فروغ دل به نور حق بر افروخت
لباس اطلسی بر قامت دوخت
وجودم را ز هر رجسی خودش سوخت
در سنینای سینه از ازل کوفت
به نور خود وجودم را بیفروخت

آتش عشق آمد و عقلم بسوخت
طور در رقص آمد و رجسم فروخت
غیر حق را دوست از چشمم بدوخت
ذره را دیدم به رقص در دیده اوست
بردیم آن جا به حق هر دم سپوست

پله ای دان که راه عشق به اوست

در نگاهی که جلوه دارد دوست
 ره دل را به روح بایسد ساخت
 فاتحان در ورای خاکی جسم
 آن چه خواهد ز من ترانه عشق
 در حیات گذر که بینی جان
 جان گدازی کنی در این ره عشق
 والیا پر که سوخت جان گیرد
 به دولت دل والی قدم گذار ای دوست

به عزم توبه به درگاهت آمدم ای دوست
 چه روزها به شب آمد نیامد آن دلبر
 بیار باده جنت که جرعه ای ما را
 سحر به دولت گل بلبل غلخوان گفت
 چه تحفه آورم از دیر چون کنم ترکش
 به یمن عارض گل عشق را چه چاره کنم
 به دولت دل والی قدم گذار ای دوست
 از خرمم بچین هنرم سمبل من است

اسطوره حیات که بینی دل من است
 زلفی که در مسیر خزان رشته می شود
 تک دانه ای که گوشه دل را کند کباب
 خیل جمال گریه شوند شد در آن مقام
 فریاد از مقام مجاز و رفیق جاز
 برزیگران که در سر سودای زندگی
 خاطر حزن نمی شود ای دیده اشک کن
 خلسه را پیش کشی می کنمت خواب من است

غمزه چشم تو در دیده محراب من است
 عارفان در ادب و علم رموزی دانند
 در مسیری که خط راست کشیده است نگار
 گر چه در راه سموات حریفان هنرنند
 همه در محفل یار عذر تراشی بکنند
 دور باد از من و از دیده و از سینه من

رخت بندم که نیست دارد پوست
 روح در روح هست جمله هموست
 جرعه جامی چشند ز جوی سیوست
 زمزم عیش بین که خنده لبوست
 پله ای دان که راه عشق به اوست
 شمع ها شعله ور ز شپهر توست
 شمع محفل شوم که خط بدوست

غیاث من تو بفرما که عاشقان به چه روست
 خزان عشق نصیبم شده که عیش نکوست
 به تخت دولت شاهی برد که اولب جوست
 چو شب شود بخروشم خروش من هم از اوست
 حیا و حجب متاعی است چون گل خوشبوست
 که ما دو عاشق زاریم و عشق با ما خوست
 که در طریق ادب لاله دلش خود روست

خاکستری به پای شمع ای دان گل من است
 برگی است از نهال من و آن گل من است
 آگه شو و بدان که شفیع و پل من است
 از خرمم بچین هنرم سمبل من است
 علقم ربود صعوه به جا بلبل من است
 هم پای فصل کیسه کنند سنبل من است
 خاکستر وجود تو در کاکل من است

بید گیسوی تو ای مهر مه تاب من است
 که به تقدیس رخت سجده آداب من است
 خلسه را پیش کشی می کنمت خواب من است
 سبقتی کرد بیاید گنزم آب من است
 به دعا حفظ کنم توبه که توابع من است
 غیر درگاه نهم گام که گرداب من است

یک نظر می کنی و واله و مستان گویم
سعدت آن کسی شد به حق به راه من است

حریم منظر چشم تو قلبگاه من است
غروب دل که طلوع می کند به دولت دوست
به لطف یار در ایام خوش کنم نغمه
عجیب تر شده ای یار نغمه عاشق
به لب حواله می می کنی به جا بلبل
سبو و جام بیارید تا به یک جرعه
ولی خلاصه جان گویمت که در دو جهان
گریه دارد که بگرید همه گریان من است

ای گل اندام رخت سلسله جنبان من است
بی تو در باغ جنان نیست برایم نفسی
روزها شب کنم و بوی شبت کوی مرا
چه مبارک شب و چه منظره شب خیزی
شهر در رقص و ولی در غم تنهایی خویش
تا به وادی برسد جذبه تسلای من است

ماهتابا به خدا جلوه گهت جای من است
عابدان رخ تو عاشق دل بست تواند
شاهد و مرغ بهشتی و ریاض گل داغ
روی بنمودم از این جلوه گه ناپیدا
زاهد و صوفی درمانده در این مکتب عشق
این همه رنج در این دوره کشیدم ای دل
عاشق روی تو ای عشق طلب خواهد و بس

با عشق ازل آمد و با عشق سمن رفت

از عشق سخن آمد و از عیش سخن رفت
سردار دلاور یل میدان زمین بود
آن نور جبین را که رصد گاه دلان است
دیدم خط آن سیر نگارم که مرا گفت
گل های زمینی چو ببینی که در این دشت
از سوز دل این نامه فرستی که نگارم
پیچید خودش را به کمند مه خورشید

جام صحبای دلم در گرو باب من است

رگ وجود حیات عاشقا پگاه من است
تجلی همه عالم ببین نگاه من است
که فصل شادی گل در جبین جاه من است
چو دید در چمن سبز سوز و آه من است
که شاخه ای ز گل سرخ دست ماه من است
ز جسم روح بگیرم که آن پناه من است
سعدت آن کسی شد به حق به راه من است

سایه سرو قدت رایحه جان من است
آن که در مجلس تن شمع شبستان من است
مست سجاده کند ساجده مهمان من است
همه در نغمه سری غصه گریان من است
گریه دارد که بگرید همه گریان من است

پرتو حسن تو در سینه هم آوای من است
این همه بستگی دل به تمنای من است
زاده مهر و صفایند که جویای من است
از درون چشم گشودم به تو این رای من است
ره ندارند تو بدان سوز دل آرای من است
یاد عشقیست که در دید تو فتوای من است
تا به وادی برسد جذبه تسلای من است

دیدم که جوان آمد و دیدم که کهن رفت
آن بارقه عشق که از دیر وطن رفت
از سجده به ذکر آمد و واله به چمن رفت
از دیده به دل آر ببین نوش ز من رفت
همراه ولی تشنه عشقند علن رفت
سربسته بداند چه رموزی است که سن رفت
با عشق ازل آمد و با عشق سمن رفت

مانده در این طلب صنع خدا عام الست

دل عارف همه پر خون شده از جام الست
چه بپرسم که طریق دل خود دارم و بس
ای دل غمزده یک جرعه بنوشان ما را
بود آيا که مرا نامه فرستند آیی
خواهم ای دل که بپرسم به خدا حرمت می
تو نپرسی که در مسجد و میخانه چرا
ای ولی شیوه رندان نه خموشی و خوشی

هست کانون دل و آل و تبارم به الست

تا کی این خرقة تن بر کنم آیم به الست
در پس پرده همان روز نشانم بودی
میر حق در جلو و عاشق دل هست رهرو
چشمه کوثر و زمزم بر آن و این را
پیر ره تا نشوی راه به جایی نبری
صورت راه نپرسم که در این دیر خراب
این قدر مهر نباشد که طریق عزلت
مهر دل عاشق عشق است و عشیق سینه
خیمه از نور الهی ز خودش هم گم شد
آخر ای باده مسکین دل این مجلسیان
دیده پر سازم از این عشق دوازده یارم
ای که از سلسله ماندی برسی دار وجود

به خاک بخشم و راهی جو راهیان الست

سیو و جام بیارید راهیان الست
منی که جلوه حسنش مدام می بینم
هزار ذره خورشید در طواف دلم
خطی که در ره دل دارم آشنای من است
ولی که گوشه چشمش مدام ریزد اشک
به وجد آوردم تا نثار جسمم را
دگر تحمل ماندن نباشدم دنیا
ربود جام دلم را شراب ریزد نوش
تبرک از دل من گیرد و خماران خوش

مرگ عاشق به یقین دیده خدا نام الست
از خدا اذن بخواهم به خدا کام الست
تا به تسبیح و دعا خانه غم شام الست
که مسیحای زمان مانده در این دام الست
همه افکار و وجودم به دل و بام الست
بسته در بر سر در این کلمه نام الست
مانده در این طلب صنع خدا عام الست

نیست جانم بر دنیا و نگاهم به الست
که به تسبیح دعا خانه جانم به الست
ای جمالین دل من چشم و زبانم به الست
این به دنیای دل و آن کمالم به الست
ای گلین چهره به قلب آی نگارم به الست
هست کانون دل و آل و تبارم به الست
جای مردان الهی و من عازم به الست
ای ولی چشمه دل هست کنارم به الست
چون که با باطن حق مرده نباشم به الست
پر کنی جرعه آبی که بقایم به الست
که ضمیرم پر عشق است و خمارم به الست
منتی ساز مرا تا که بیایم به الست

دلم به تنگ نشسته راهیان الست
چه حاجتی به شراب و سمائیان الست
جنون شدند و خمارند ناهیان الست
همیشه با من و یارم نگاهیان الست
به شوق دیدنت آواز خاکیان الست
به خاک بخشم و راهی جو راهیان الست
به مرگ زنده شوم ناز نازیان الست
به جرعه نوش دهد تا سماعیان الست
سرود و نغمه من را غنایان الست

خماریان به خود آیند و والیان الست
پیام حق شنویم ای صف آرنیان الست

جلوه گاه خلوت عشاق معبود زمین است
سجده بر خاکی زخم با خاک یارم در عجین است
در شب من جلوه ها بوده است و یاران همنشین است
بانی سازنده جسم از افق جویای این است
تا غبار سینه را بیرون کنم این کار دین است
تا به سجده راه یابم مونس با من قرین است
خادم درگه شود هر کس چو من سوی یقین است

در این حلقه آید که سارا رسیده است
که او نیز همایی است به مأوا رسیده است
بسازید بسوزید مداوا رسیده است
به این دیر در آید سویدا رسیده است
که با علم غیبی نگارا رسیده است
بنوشید بنوشید که احیا رسیده است
جدا نیست حبیبم طبیب رسیده است

سجده بر خاک کند قصد نماز آمده است
به درت صاحب اسرار به راز آمده است
با دلی شعله به صحرای دراز آمده است
که کند ترک وطن چنگ نواز آمده است
به امید تو دلا دست به ناز آمده است
آن که جان داد به جان سوی مجاز آمده است
در ره علم چسان سوز و گداز آمده است

باورم نیست که دلپسته نماز آمده است
دشمن از هر طرف ای دوست به ساز آمده است
از همه هستی خود دور به راز آمده است
کرده ما را که بجنگیم که ناز آمده است

به گوش پهنه دشت زمان رساند تا
عدالت از دل جمعی به جامعه برگردد
خادم درگه شود هر کس چو من سوی یقین است

این سرای عشق خلوت گاه معشوق متین است
روزها شب می کنم شب ها به خلوت تا بر صبح
مستی عیشم بداده است یار شب ها را نخسبم
ملک جان را بزم دادم تا به وجدی شاد باشد
من که در مهد تمدن پرده دار جسم گشتم
دیده آرایم به حسن دلبر آرای وجودم
مستی عشق است والی جلوه گاهش را رصد کن
بنوشید بنوشید که احیا رسیده است

بیایید بیایید که یارا رسیده است
بجویید بجویید پری چهره دل را
بخندید بخندید حکیمان عالم
ببندید ببندید سری را به دستار
بمیرید بمیرید جهانی بجویید
در آید در آید به سر حوض کوثر
به این دیده آید ببینید خدا را

در ره علم چسان سوز و گداز آمده است
عاشقم عاشق پیرت به نیاز آمده است
در سر سجده نماید دل غبارش را
هر کجا بود بدیده است که خودها مردند
در ره علم عمل های کذایی دیده است
پیر چنگی که از این بادیه سرگردان شد
به تبرک ببرد قرعه شادی ها را
والی پیر چه دانی که جمیع مستان
کشته ها بین که به پرواز چو باز آمده است

جلوه ناز تو با راز و نیاز آمده است
ای که در جلوه توحید صف آرا شده ای
این چه سری است که هفتاد و دو تن در ره عشق
راز دل چیست حسین بن علی داوطلب

غربتم بین کمکی غصه دراز آمده است
با عطش تیغ کشند دست نواز آمده است
کشته ها بین که به پرواز چو باز آمده است
مرگ را بین چو عزیزی است که باز آمده است

نالیه کروبیان دل خسته است
چشم را رو سوی ملجم بسته است
کوفیا اینک علی ام رسته است
شرم بادا تا قیامت بسته است
حق همان است در عدالت کشته است
تا کی آید صبح دیری خفته است
والی ما با خدا پیوسته است

مدتی هست که در دیده من در دام است
نتوان خورد که تا هست مرا از کام است
رمزها گفت مرا پخته او هر خام است
فاتح عشق شد و جلوه او در جام است
با من سوخته آن کرد که خود در نام است
این چه عشقیست که در ذهن من و افهام است
عشق در روح شد و داغ دلم در شام است

باز این چه شعله ای است که در سوز عالم است
در سوگ نور اعظم و فرزند خاتم است
از عرش و فرش بانگ جرس غرق ماتم است
با خیل کائنات عزادار آدم است
خون سیاه سرخ شفق اشک در غم است
شمشیر سرخ می طلبد حکم همدم است
در عشق پاک سوژه اصلی محرم است
در قتلگاه کرب بلا هم مکرم است
در سینه سوز دارد و سوزش ز ماتم است

ای خدای ملک هستی و جان های غریب
هر طرف دشمن دین مرد ببین تشنه لبان
ای حسین بن علی خواست خدا کشته شوی
والیا خیمه عاشق بنگر جان ایثار

شیعیان محراب خونین گشته است

شیعیان محراب خونین گشته است
باز امشب بو تراب از زخم سر
خانه کعبه به کوفه بسته چشم
نالیه زخم عزاداران بیین
ای زمین ای آسمان خون گریه کن
مرگ را دیدم که خورشیدی برد
ای فلک ای لاله ای شمع سوز عشق

این چه عشقیست که در ذهن من و افهام است

یارب آن نیاز غزالی که ظریف اندام است
چشم مستم شده چون دام درش دانه چند
چه بهانه است که عشق از پس رنگین چشمش
با من و عشق به ترفند دلش را غالب
می آلوده نظر با پرش نرگس حسن
ش یافته در ره معشوقه اسارت دارم
والیم در ره معشوق نشد سرگردان

در عشق پاک سوژه اصلی محرم است

باز این چه نوحه ای است که در خلق آدم است
باز این چه ماتمی است که دل ها فغان کنند
باز این چه غصه قصه زخمی است در جهان
کروبیان انسی و جنی و ذره هم
گویی طلوع صبح ظفر در سیاهی است
آزاد مرد عرصه گیتی به رزم جان
راضی رضاست عاشق عشق هم رضا دهد
سر دادگان جام السیتیم ای حسین
والی که در غمت کلماتی رقم زده است

چه کنم آتش عشقت به دلم از حرم است

به چسان باده خورم باده دل در سرم است
مستی چشم خمارت زده تیری قلم
زاده مست رخت گشتم و از من رخ پوش
عبد زر گشتم و فارغ ز سرای امنیت
از خودم نیست کنم هر چه حیا بود ولی
این همه نغمه که بر گوش نشد پند نیوش
والی دیر شدی هی زدی آوای رحیل
پای در گل شدی و کل وجودت گل شد

همچنان بیدل و دل بانگ شنیدار تو است

عاشق روی تو و زار گرفتار تو است
خسته از جامم و لبریز ز حب دگران
پایبند سخن و عشوه گر روی توام
همه در جلوه گر یار چو پروانه صفت
من در این سجده گری فهم نمودم ای دوست
ما در این عشق کشاندیم به ماوای قرین
والی مست ولا در غم تنهایی خویش

قسمت بشود والی ما رو به نماز است

ابواب سما بین که به روی همه باز است
ای شاهد دوران چه کنی جان عزیزم
جنات جهان هیچ شده جنت موعود
از روضه شود گر گزرم قرب شود کام
بسیار شبی را به دعایی ولی ما
در نیاز خربدار شدم کل نیازش
والی به ره عشق چمنزار طبیعت

آن را که جلوه ایست جمالی به نطق است

عارف به هو اشاره کند غیب مطلق است
رحمان و خالق است و رحیم است رزق او
ملحوظ نیست در صفت است عالم شهود
در عالم تجلی عشق عاشقی کنی
آن جا که جلوه گاه ملک جلوه می کند

نوش سازم که خورم حیف رقیب در برم است
چه کنم آتش عشقت به دلم از حرم است
که تو را عبد شدم نه که به دورم درم است
روزها شب کنم و روز کنم زر درم است
که حیا گم شده از من چه کنم مهرم است
می کشم جرم ز دست خود و از خود سرم است
راه حق دیدی و دیدم نشدم همبرم است
به تو من خار نگشتم چه کنم زر درم است

من در این کوی گرفتار خریدار تو است
چه کنم این دل شیدا به گفتار تو است
او چو من در پی معشوق وفادار تو است
سجده بر نور زنند نور جهاندار تو است
عاشقان واله و مست عاشق دیدار تو است
که قرین همدم دینداری اسرار تو است
همچنان بیدل و دل بانگ شنیدار تو است

در سجده ببین جلوه معشوق به ناز است
در طرف چمن بین که گلش سوی حجاز است
قسمت بشود والی ما رو به نماز است
عالم به نظر طی شود این قبله راز است
در خلوت شب گفت دلش غرق نیاز است
ای گل تو بخند بلبل عشق در تب یاز است
رقصی بکند شادی تو زخمه ساز است

ذاتی است در صفات نگجد نه مشتق است
فارغ ز عیب مطلق و خالص به صدق است
آن را که جلوه ایست جمالی به نطق است
جایی رسی به حیرت و منشور رق است
عالم ز نیستی به حی آید که عشق است

دل چیست روزنی است ز انوار صادق است
فرع در شهود و اصل همان غیب مطلق است

دل در هوای توشه آن بام خانه است
آدم ولی به سوز دلش صد ترانه است
مونش نشد ورا که ز طبعش بهانه است
با هر بهانه گریه چو سیلی روانه است
با ناله گفت نای گلویم کمانچه است
ثابت کنم که رانده نه جور زمانه است
گفتا به من نترس برو صد کرانه است

طبیعت را نشان از عشق باقی است
وجود قادر گنج الهی است
که عشق ما همه رنگ جوانی است
به یک جرعه نشان روح عالی است
که والی روح عشق و عشقبازی است

معلم جلوه حسنات بی نظیر است
پذیرای جمیع علم میسر است
که لفظ معنی خلقت عبیر است
رموز نقش الله در ضمیر است
به جان ما به کلی چون حریر است
وقار و نظم و درک هر کبیر است
که کل رمز در قلب دبیر است

بگیر نامه ایمان که نامه قرآنی است
علی است مکتب اول حسن حسین ثانی است
ولی عصر عزادار کوفه طوفانی است
به قدر دانش خود علم گیر تا خوانی است
زمان زمانه ترک جهان به جانانی است
حسین کیست عزیزی است اشک بارانی است

در بارگاه حسن تجلی است چشم را
والی چه صحبتی است هویت که محض راست

گفتا به من نترس برو صد کرانه است

در زلف تاب داده معشوقه دانه است
در بارگاه عشق خریدار دام شد
از دست دلبرم چه کنم راه کج بیرد
از منزلی که رانده شدم قدر دان شدم
دنیا خمید قامت قدم شدم کمان
من در وصال تو ز درون پشت پا زدم
دلبر که در وجود من ایمان کشید راست

که والی روح عشق و عشقبازی است

خدا در فهم عارف نور ذاتی است
ز ذره تا ثریا هر چه دید است
الا یا ایها المعشوق در یاب
خدا داند که اسرار خموشان
ملائک سر فرود آورده خوانند

که کل رمز در قلب دبیر است

مقامت بس بلند و بس خطیر است
میان علم آموزان عالم
به سوزت شعله می بافم معلم
دو چشم و سعه قلبت ای معلم
گذشت و منصف و تقوای حسنات
عدالت جرئت روحیت معلم
چه می پرستی دل دیوانه ام را

به قدر دانش خود علم گیر تا خوانی است

صراط خط همه اهل بیت نورانی است
حریم خانه دل ها شده ولایت عشق
حسین مظهر شهد شهادت است ای دل
محرم است و سفر عاشقا حقیقت بین
وقوع حادثه هر لحظه تازه تر گردد
به خاک سجده کنی کربلا به یاد آید

امام عصر چه گویم که ذکر نقصانی است
زمان زمانه ختم ولایت آنی است

حبّ عشق هست چه غم گر چه هوا طوفانی است
پشت پای زخم ای دوست که حق نورانی است
نقش جامی است که در جام دلم بورانی است
فارغ از غیر شوم روح مرا روحانی است
که به من گفت دلا در بر عشق ویرانی است
عشق را بین که چه قدر سوز دلش پنهانی است
گشت و گفتا به ولی کل جهان در جانی است

هر ذره نظر قدرت و انوار الهی است
هر شب دلم و ره بردش راه نهانی است
یک سر به نهان خانه رسیدم که صفایی است
ای دیده بین کاین هنرم رونق جامی است
ایام غریبی است در این دشت بلایی است
در کار جهان نغمه احرار زمانی است
رمزی است ولی راز جهان راز نهانی است

کلید درد دوران را خدایی است
تو را ره می برد زیرا که راهی است
نمی دانیم دوران را نقابانی است
قلوب بسته را رهرو گشایی است
که در کار جهان رمز و رهایی است
که بر گیری حقیقت چون نهانی است
بیا نزدیک چشمه بین صفایی است

موقتی است حکومت که خلق حیران است
به قصر دولت ایام برده صد جان است
خمار گشتم و دیدم چه در سر نان است
نبی ظاهر امروز مرد عرفان است

محبت دل والی قبول همت اوست
ولی که در غم عشقت مدام محزون است

عشق را بین که چه قدر سوز دلش پنهانی است

عشق سلطان ازل در سر من طولانی است
فانش گویم که رقیب تو و من او باشد
در پس پرده نگویم چو ببینم جلوه
دید یار است نگاهی که کنم او بینم
در بر عشق به دنبال شریعت بودم
عقل را خنده زدم گفت طریق شرع است
والیا این چه رموزی است که عشق زاده عقل

رمزی است ولی راز جهان راز نهانی است

القصه که اسرار جهان کار خدایی است
در دایر این مرکز و کونین نوایی است
از جامه برون رفتم و دیدم همه را مست
در کار جهان جمله خرابات الستیم
از گردش گیتی بخرم نامه عبرت
ما دیده به امواج خروشان نهادیم
این بار که پشتم شکند دیده حیرت

بیا نزدیک چشمه بین صفایی است

بیا در کار عرفان آشنایی است
حقیقت از ضمیرت شعله ور گشت
در این دوران همه مدهوش و مخمور
انیس اولین دارم که دایم
دلا درویش دیدم رمز دیرین
طریق عالم عرفان کلید است
ولی آگه بشو از رنج دیرین

نبی ظاهر امروز مرد عرفان است

در این اریکه قدرت که روح سلطان است
بیار جرعه شرابی که جرعه اش ما را
فلک به یمن زمین داد مستیم ای دل
از آسمان ادب جبرئیل پندم داد

کمال مرد به حجب جمال انسان است
که فضل دانش تو بذل عقل ایمان است
روندگان طریقت نه سست پیمان است

شب ها سخنم ورد بلای دگران است
این دایه گیتی هنر وصف نهان است
مقصود درند سرمه به چشمان جبان است
پیغام دهم هم قفسم مونس جان است
از ذره نظر تا حد اعلای زمان است

عاشقا باطن بین تا جوششی است
با چنین دانش برو تا کوششی است
پاک شو از رجس دان تا پوششی است
رحمت رحم آوران جان سرخوشی است
آمد و گفتا مرا ده بخششی است

زاده پاک دو جهان خود علی است
سید و سالار جهان خود یلی است
قائم ذات احدی خود ولی است
صاحب عصر منتظران خود جلی است
مهدی موعود که از عسکری است

لایق افلاکی است
مونس هر پاکی است
راهبر و حاکمی است
از دو جهان شاکمی است
سالک و سحاکمی است

من و دیار غریبان و گوشه لب کشت
نگاه بلبل بیدل به روی گل چه نوشت
جمال حسن تو در دل خدای دیده سرشت

نه دوش میکده امروز مست گشته خراب
نشیمن تو شده سدره قرب منزل هاست
ز من شنو تو نصیحت شنیده ام از دوست
از ذره نظر تا حد اعلای زمان است

از بس که دلم در هوس کوی دلان است
ای غنچه شیرین که دلت زمزمه عشق
فراش جهان در کف اقبال بلندان
از هیبت اسرار الهی دل خود را
والی چه توان گفت که اسرار الهی
با چنین دانش برو تا کوششی است

دلبرم ظاهر که بینی ناخوشی است
ای جوانان خوبرویان خوب خوی
هست خالق پاک پاکان را بین
در حجاب خلق رحمان را بین
ساقی سیمین بر لب نکنه سنج
مهدی موعود که از عسکری است

سلسله کون و مکان عسکری است
در به در کوی توأم یا حسن
نائب احدی عشق دین پاک
تیغ دو دم بسته فتراک او
آخر الامر مانده که اذنش دهند
مونس هر پاکی است

بنده که خود خاکی است
خاک ره هلال اتی
صوت ندادی اذان
گردش منظوم خلق
پیتر خرابات عشق
سعادت آن کسی شد رسید قرب و بهشت

به خاک کوی تو سوگند ای نسیم بهشت
کنار جوی مصفا کنار سیزه و بید
نوشت در ره ایمان کمال دانش گیر

به جاودانگی دل ببرد از من زشت
چو بلبل و گل لب حوض عاشقند به خشت
جمال یار به جنت کشید و خود به کنشت
سعادت آن کسی شد رسید قرب و بهشت

روزها دل طلبم مستی او هام گذشت
خانه محتسب و مجلس آرام گذشت
بار الها نفس تازه گل فام گذشت
جهد دل کن که شریک ره پیغام گذشت
ای جوانان به حقیقت دل صد دام گذشت

بار الها می توان از جان گذشت
در تقابل دیدمان آنسان گذشت
تا ببینی روح از پیمان گذشت
دوست آمد گفت از ایمان گذشت
جان شدم همراه آن جانان گذشت
فارغ از دل شو دلا حرمان گذشت
اشک ریزم عاشقا دوران گذشت

باد دی و بهار و زمین و زمان گذشت
از دست مفتی که ز دیر مغان گذشت
در گوش محرمت بدمیدم جوان گذشت
ره برد پیش ساقی باقی نهان گذشت
وصل من و میان دل و دیدبان گذشت
دلبر کجا و مهر و قمر زین سان گذشت
مستانه از دیار عزیزش به جان گذشت

ماجرایی نشد امروز ز عصیان بگذشت
که چو آن باد به دست آمد و نیسان بگذشت
نغمه ها ساز کند عمر زمستان بگذشت
دانه خال سرودم که ز عصیان بگذشت

خمیر مایه جسمم حیات ظلمت یافت
خدای من دل و دلبر کنار یکدیگر
دلی که در ره معشوقه گشت صاحب نام
ولی خلاصه جان گویمت که در دو جهان

خانه محتسب و مجلس آرام گذشت

بار الها چه کنم گردش ایام گذشت
من در این سجده گهت سجده به جای آوردم
من ملک گشتم و ساقی بخوراند به دل
شاهد مسجد و مکتب به ضمیرم گویند
گر ولی پیر شده روشنی قلبش هست
اشک ریزم عاشقا دوران گذشت

کی ز خونین خطه ای انسان گذشت
مهربانی های یاران جوی خون
شریت شهد شهادت نوش کن
عهد کردم دوست ایمان حب دین
پاک بودم پاکی دوران ببین
عابدی بودم به سجده در رکوع
والی دوران خویشم منتظر

مستانه از دیار عزیزش به جان گذشت

خوش باد روزگار که ایام خوان گذشت
با مرغ عشق زمزمه ها کردمی چه باک
یاد پریوش و سخنان پریوشان
دوران پیروی و شب ایام خوشترم
دردا که نیست جای ندیم و نسیم خوش
در آن سوی سما دل و دلبر یگانه اند
بایادت ای جمال طریقت ولی ما

مرحمت کن که بلا از ره ایمان بگذشت

شب و روز از بر من جمله به هجران بگذشت
من در این دوره چه کم داشتمی از یارم
فصل گل باد سلامت که به خوشبختی دل
دور از دانه و دامی که بلا گرداند

تا که صبح آمد و مهتاب خرامان بگذشت
 بخت صبری است که در یاد عزیزان بگذشت
 مرحمت کن که بلا از ره ایمان بگذشت

کشد این ما و منی سیره خاتم با اوست
 روز محشر بنگر عشوه آدم با اوست
 جلوه حسن خودی دیده که خرم با اوست
 کشد آن را و کند حی که مرهم با اوست
 برد آن را به سما روح مسلم با اوست
 خاکبوسش شود و عزت مردم با اوست
 مهر عالم خط دلبر ره تسلیم با اوست

بر دوست گو که فاتح این قلب سزای اوست
 واله شدم که نیست خرابی نمای دوست
 سختی کشیم لایق سختی ولای اوست
 اما بدان که آتش عشق در نوای اوست
 گر خودشناس دوست شناسید بنای اوست

این پنج روز عمر بقا در سبوی دوست
 یکسان به جلوه با هم و خواهان کوی دوست
 راز درون خویش بدانی به سوی دوست
 همت قوی بکن که عملکرد خوی دوست
 برچین دام را که اسارت به موی دوست
 نوشی کنم که عرض ولی آبروی دوست
 مشتاق دیدنت همه جا گفتگوی دوست
 حالا که رفته ای ز برم عطر بوی دوست
 آدم نموده ترک جهان جستجوی دوست
 هان کن تقدی که دعا در گلوی دوست
 این تجربت بقای جهان عکس روی دوست

اسیر بند دلم ای امیر سرمد دوست

گذراندم چه شبی را که در این خلوت خویش
 والیا در ره معشوق طلبکار شدن
 ماجرا کم کنم ای دوست بگویم یا رب
مهر عالم خط دلبر ره تسلیم با اوست

آن پرچهره که سنگینی عالم با اوست
 گر چه تسبیح کنان در خط دینند ولی
 در خط دوست هر آن چشم جمالش را دید
 با که گویم که سیه دانه عارض چه کند
 این همه جلوه که در دایره علم بود
 این همه عزّ که در جلوه ایمان باشد
 حافظا دانه خالی که به لب کنج ولی است

اما بدان که آتش عشق در نوای اوست
 ای باد اگر کنی گذری بر سرای دوست
 این سینه را که دوست خریدار آه شد
 ما را به عشق روی حقایق کنی کباب
 عاشق در این مسیر گرفتار عشق شد
 با کاروان بگو که به مقصد رسیده اند

حالا که رفته ای ز برم عطر بوی دوست
 والی بیا که جام دلم عکس روی دوست
 بنگر به قلب آینه ام جام باده ای
 در پرده رازهای درونی نهفته اند
 زاهد برو که حال جدل بحث نیست هان
 دامی نهفته اند به هر دانه صیدها
 ساقی که پر کنی قدم تا که جرعه ای
 در بین گل رخان قدمی نه که کائنات
 عمری شتاب رفت به پیری رسیده ام
 دارالسلام روضه رضوان بهشت را
 والی به کوش گوشه نشینان دهر را
 بر پیر خرقه پوش رسائی پیام ما
به هر کجا نظر افتد تو را ببیند دوست

به لطف آن شه و الامقام ایزد دوست

به هر کجا نظر افتد تو را ببیند دوست
قبول مرحمت افتد نظر بچیند دوست
نسیم را به تماشای قامت قد دوست
نصیب آن تو شد ای گل موی دوست
که در طبیعت دل عطر تو ببوید دوست
در آن زمان که ولی دید عزّ ایزد دوست

یارم خمار گشت و خریدیم بوی دوست
بیغوله گشت تا که پریدیم سوی دوست
حق بین چگونه ره بنمودیم روی دوست
محتاج جرعه آب ضمیرم ز جوی دوست
جامی ببخش تا که کنم پر ز خوی دوست
نازی ببین چگونه کند جستجوی دوست
عاشق شده که پر بگشاید به سوی دوست

صبح شد ندیدمت که بجویم روی دوست
عهدی بیستم و شدمی بند موی دوست
در بند عشق مانده نگاهی به بوی دوست
نوشین شده که لحظه بنوشم سبوی دوست
دانستمی که رخت ببندم به سوی دوست
ای یآوری که همراه من جستجوی دوست
تا وصل جان نثار کند گفتگوی دوست
تا در خیال رسم کشد حسن خوی دوست

سرمه چشم من است کلک نگاران ای دوست
کلموا الناس به یاد آمد و خندان ای دوست
که به دورم شده جمع جلوه جانان ای دوست
به تمامی نرسید اشک چو باران ای دوست
که گلستان وفا مست خماران ای دوست
شوق دلم پرد به هوای نهاد دوست

دلی که کل وجودم به عشق زینت کرد
غرور جلوه حسنت نمود گلشن راز
به چین زلف تو ای یار عطر بوی بهشت
بیاورد شنوی تو پیام عزت دوست
ندانم علت عشق تو صبغة الهی است
در آسمان دلت زهره ای به رقص آید

عاشق شده که پر بگشاید به سوی دوست

عمرم به سر رسید و ندیدیم کوی دوست
مجلس که در میانه ما بود دیدنی
هر جا که یار هست حقیقت به ماندنی
دیدار یار گر چه میسر شده ولی
من را که در دیار خموشان شوی وفا
عقلم نیاز گشت به ناز سهی قدان
والی که در دیار غریبی گرفته جای

در بند عشق مانده نگاهی به بوی دوست

شب را به انتظار نشستم به کوی دوست
من در پیاله سحری دوش با سروش
دیگر چه می توان چه بگویم که دوست نیز
یاری که شیره شکرینش به کام لب
در خواب چون شدم به یقین دیدمت گذر
دردم تمام گشت و به لطف امید هست
گفتی به نوش نیش دهی حاضرم بده
یارب به پیر عصر و ولی گوی قصه ای

که به دورم شده جمع جلوه جانان ای دوست

چند صباحی است که در خدمت یاران ای دوست
خواستم جلوه توحید ضمیرم گویم
چه سحر شب شد و یاران وفا را دیدم
خنده صبح من و گریه شام دل من
والیارم ز بخوان خرمی از یاد مبر

ای روح زار من بده جامی به یاد دوست

خواهیده است نرگس چشم به یاد دوست

ای روح زار من بده جامی به یاد دوست
در هر سرا و خاک نشانی ز داد دوست
بیرون نشان عشق نداری تو شاد دوست
از کوی دوست یاد کنی تو به یاد دوست

جان را کنم فدای کلام و پیام دوست
مضرباها زنده به دلم هر کلام دوست
هر آدمی که مست محبت به وام دوست
بهتر تحف به روی جمالت سلام دوست
عزت ببین که پیکر تو پر ز جام دوست
حالا به جبر نه به ارادت غلام دوست
سجاده پهن کن که روی روی بام دوست
مشکل به زیر سقف نهند سر به کام دوست
از راه مانده اند و اسیرند به دام دوست

هادی بزن که جام گهر شرک ما بریخت
که این بانگ لا اله دل ناپاک ما بریخت
سر سجده می زنند که جهان رنگ ما بریخت
میرم که پادشاه نهان خاک ما بریخت

با تو بودم به امیدی چه شد آرام برفت
چه شدش رفتی و تنها شده فرجام برفت
هر کسی دید مرا سرزده بی نام برفت
پخته ایام شدم دور ز من خام برفت
مایه آرامش جان بودی و او هام برفت
بی تو آواره ی این شهر شدم کام برفت
حکم ده هر چه دهی حکم به احکام برفت

شاهد از مستی به درد آمد ره صحبا گرفت
وایه از اندام سینه سوز دریا را گرفت
باره را رؤیت بگفتا راه صحرا را گرفت

دیدار دوست خرمی روح زار من
دوری ز من میسر چه هامی کشم ولی
آزاد باشی ای گل لاله درون خاک
دیری است منتظر به نگاهت که یک نظر

بهتر تحف به روی جمالت سلام دوست

آن قاصدک کجاست که بر لطف نام دوست
بر جان خسته من عاشق چه ها کند
تا روز حشر جمع تواند کند ثواب
از این سفر اگر به دیاری کنم سفر
مخمور عشق با خم و بی خم تویی ولی
در ملک خویش سلطنتی داشتم ولی
در زیر سقف حضرت رحمان نهی تو سر
هیئات از حوادث دوران گدا و شاه
والی قدم مزن به سرایی که والیان

سر سجده می زنند که جهان رنگ ما بریخت

ساقی بده که جرعه می ریگ ما بریخت
آوازه طبیعت دل گوش ها خراش
عاشق طریق قدس ملائک دیار قدس
ای والی شکسته دل و روح نازنین
بی تو آواره ی این شهر شدم کام برفت

بی تو ای سرو روان خاطره ایام برفت
با تو آرامش دل بود روان آرامش
آن چنان مضطرب احوال شدم بعد از تو
ای که رفتی ز برم بار شدم بعد از تو
با تو هر جای به همراه تو بودم همه وقت
ناز پرورده به همراه تو بودم اینک
گر شدم متهمی والی دوران تو مرا

عامه از درد زمان ره سوی والا را گرفت

زاهد از میخانه بیرون رفت و مسند جا گرفت
خانه از درد شکایت شد خرابات مغان
شانه از بازار رندان محتسب ها دید و گفت

جامه از بس وصلگی اندیشه خارا را گرفت
عامه از درد زمان ره سوی والا را گرفت

ناز کن ناز که ناز تو مرا جان بگرفت
راز هر قصه به پایان بگرفت
ذکرهایم به تو پنهان بگرفت
عقلم از لوح تو فرمان بگرفت
که به رحم جامعه سامان بگرفت
با تو از جامعه پیمان بگرفت
ریخت بر جانم و حیران بگرفت
که ز درمان تهی جهان بگرفت

نغمه داغ دلش لاله مخمور گرفت
ظرف موسی ز درون آتش دستور گرفت
که از آن کوی بدان وادی دل نور گرفت
دل من پرتوی از مهر جهان دور گرفت
والی از درد درون راهی مستور گرفت
راهی عشق سبک بال کوی حور گرفت

ناگاه به میخانه شدم یار مرا گفت
مخفی نشدم یار دو صد بار مرا گفت
با درد غم آلود که اغیار مرا گفت
دنیال اثر بودم و آثار مرا گفت
دانش که قوی جلوه گفتار مرا گفت
بند بار سفر ناطق دادار مرا گفت
در مستی عشق بودم و دلدار مرا گفت

قلب آسمان تپید بهاری به گل نشست
گر بوته گل بکرد سکوتی لبش بیست
دیدم رخی ز حور چه حوران دل شکست
با آه دل هوای دل از بند دل گسست

خامه از بیچارگی دردش فزون تر گشت و گفت
دانه از قعر دلت آواز شادی برکشید

عقلم از لوح تو فرمان بگرفت

دل پر غصه ام از عشق تو درمان بگرفت
در نهان خانه تو بودی شب و روز
نتوان با کس دیگر گویم
به جز از دوست نشاید گویم
رحم کن بر من مسکین یارب
سر تسلیم و سینه اخلاص
چه کنم دوست ساغر می را
بشکنم قالب و تهی سازم

که از آن کوی بدان وادی دل نور گرفت

عاشق از جلوه معشوق ره طور گرفت
ساقی از جام شجر نغمه داودی داد
همچو موسی زمان راه بیردم کویی
به تمنای نگاه سر مستان ولا
بلبل از نغمه داود به وجد آمد و گفت
قدرت عشق ببین یار به لطفی بنگر

در مستی عشق بودم و دلدار مرا گفت

آن دلبر عیار دگر بار مرا گفت
پنهان شدم از دست زمانه که گریزم
در گردش گیتی ز نظرها شده مخفی
گفتم که کنم صبر صبوری است مرا درد
چون آهوی سرگشته دلی در که و کهسار
نه هوش نه گفتار و نه گوش است عزیزان
والی به نظر عاشق سر مست شدی تو

گر بوته گل بکرد سکوتی لبش بیست

چشم انتظار پنجره ماندم ز دور دست
با شاخه ای ز بوته گلی گفتمان مرا
سمت آسمان نگاه دمی فارغ از وجود
غمگین شدم دمی دگری بار ای عزیز

اندیشه شد مرا نه به تشویش ای به هست
غم را نهان کنم که بیان لا، نگاه مست
در انتظار والی دوران نشسته بست

به چه تدبیر خدا کرد مرا زنده و مست
چشمه عشق به رقص آمد و اندوه شکست
چار تکبیر تو ای دوست ز عرش هم بگذشت
به یقین عاشق رویت بخرد شادی هست
به فنایی برسم زنده شوم باده به دست
او به حدی نگران شد که به چشم خون بنشست
بخورد غبطه چرا رنگ رخت غنچه نبست
عندلیب از رخ گل حال کند باده پرست

جنون عشق ببین ای غلام باده پرست
چو جام شیشه می رنگ صورتم بشکست
اسیر جیفه نگردید مؤمن سرمست
به پیش تخت تو ای عشق سربلند نه پست
که عهد ما و تو ای دوست هست یاد السنت
خوشا به حال دلی که به لطف رحمت است
در آن مقام که پیشانیست به خاک نشست
ز مردمان ربوبی پر است ای گل هست

که بایک جرعه می زنجیر بگسست
ز هستی دور گشتم دور برگشت
ز مادی دور گشتم دور او گشت
تجمع جملگی سرخوش در این دشت
چو هاله ماهرویی در میان هست
که جان از او به اویی جان که پیوست
شرارت های آتش هست بس سخت
در این هستی نبینی جملگی پست
نگاهی افکنم جاناکه کی رست

دیگر چه می توان به تو گفتن بهار دل
دل را غمی نهان درونی است جان من
کرد اعتراف فاجعه شد دلبران خاک
چار تکبیر تو ای دوست ز عرش هم بگذشت

طلب از دوست کنی آگهی از روز السنت
از همان روز که در ساغر می غلت زدم
بر سر سجده چو دیدم ملک العرش بگفت
قدرت عشق ببین خنده سالک بنگر
می عرفان بده ساقی که به یک جرعه می
نرگس چشم تو را در گل نرگس دیدم
عارض باغ تو را دوست طبیعت نگرد
والیا گنج غزل بین که غزل خوان فرمود
در آن مقام که پیشانیست به خاک نشست

چو روی شاخه گل دید گشت لیلی مست
نگاه دل چو بدیدم اساس توبه شکست
در این سراچه گیتی نمای عالم غیب
بیار جام صبوری که در مقام رحیل
در عیش کوش که یابی مقام قرب بی رنج
درست که مرگ و حیاتی است آدمی پر کار
خزائن دل عارف عجب تماشایی است
ولی به خاک ولا سجده گاه حی ازل
شنید هر کس بدان بار سفر بست

چنان مستم چنان مستم چنان مست
اسارت های هستی را بدیدم
حقارت های دوران را بدیدم
همان دوری که رقصان چون سماعان
ز عقل آمد برون روحش بدیدم
مرا جانی است جانان را بباشد
من از رویش که دیدم فهم کردم
سخن جانا بفهم جانانه باشی
چو یوسف گشته ام در کنج زندان

حقایق هـای دوران را بگفتم

ملک تن ترک کنی جای بگیری در بست

خسته از جام میم ای ملک باده به دست
من که اندیشه خرم خرمیم شادابی است
باده نوش آمدم و جرعه خوران رفتیم
ای که در مسند مستی تپش قلب مرا
عهد را تازه کنی باده خوران راهی قدس
والی خسته دل آهسته ز کنجی گفتا

حکم را امضا کند با حال مست

گر چه حکمی با همان شلاق دست
روی خلقی ضرب شستی را عیان
لحظه ای جانا نگاهی کن به شهر
در برابر ظالمی ضحاک نام
دوره ای را حاکمی باشد روا
فکر فردایی کند دوری ز حال
بیاد دوران دور افتی ای ولی

یا رب چه جمالی بود در دیده من بنشست

در خواب خوش ایمان دیدم قدحی در دست
با غمزه بفهماندم دل بسته او گشتم
از چهره حجاب انداخت دیدم رخ مهتابش
مستی نگاهش را تصویر دلم کرده
پیوسته مرا باید هر جا گذرم یا رب
گویا که نشان از تو دارد مددی فرما
با یاد خوشش از خواب مستانه گشودم چشم

چمن آرای وجود از دهن غنچه ببست

با تو من زنده شدم طالب دیدار الست
من که در دید تو صد جام ببینم جوشان
نه به جام و نه به باده نه به بزم و نه به رزم
جسم در کوزه می روح تراود ز دو چشم
قلب شد در جریان جاری و اندام بگشت
دل که در وحدت توحید نگشت سرگردان

شنید هر کس بدان بار سفر بست

دو سه جرعه بچشان جام دلم گردد مست
جرعه جوش ملکم راه گشایم او هست
بر سریر ملک عرش مرا بار گسست
با انا الله شنوی بال کشان سوی الست
ملک تن ترک کنی جای بگیری در بست
پر کشانیم به آن وادی قدس دست به دست

تازک توپی اسلحه افکار پست
زیر پاله چکمه پوشان خودپرست
دادخواهی کاوه ای بینی به بست
اهتزاز می پاره چرمی نازشست
حکم را امضا کند با حال مست
اشتباهی مرتکب یکسر شکست
ماجرایی حال ایامی گذشت

بگرفته نگارینم از بوی خوشش سرمست
عشقش چو نسیمی صبح در وادی دل پیوست
یک جذبۀ ربود از من هر چیز که بود در دست
یا رب چه جمالی بود در دیده من بنشست
در خواب مرا خواهد در راز و نیاز ای هست
در راه به همراه یک دیده زد و بگذشت
تنها که خودی دیدم اندوه دلم سر رفت

می بده تا که بنوشم بیری از من مست
مستی چشم تو ای دوست به چشم بنشست
این چنین داد خداوند میم باده پرست
از بخار جگر قلب شدم زنده هست
این پیام از دل من گشت نکت نیست گذشت
افتخارست مرا کیست از این دور برست

والیا غنچه کنی لب چو ببینی دل سبز
تا که والی قصه گوید از برایم در نشست

یاد ایام گذشته در ضمیرم نقش بست
پای خود در ره نهادم تا به دامانش رسم
زندگی در آن زمان مشکل نبوده ساقیا
غرق در حکمت که عزلت پیشه گیرم مهتری
باد شبگرد خموشی سینه را پیغام داد
حیف عمر زندگانی بی هدف نقصان کنی
شمع عرفان را به من داد و هدایایی نمود
با دو چشم بینا گر بجویی تو که هست

تو کجا را گشتی که نبینی تو که نیست
زاده دوست شدی که چنین می نالی
دوست را دوست بگیر از صمیم قلبت
بهتر آن است امید در دلت موج زند
باز می گویم گر دل دریایی را
دلبر و مونس من به تو گویم شاید
در ره دوست بین کشته شد ابن علی
والیت پیر شده ای خدا رحمی کن
فارغ از جسم شوم واله و خندان سرمست

مه فرخ منش چشم خمارین سرمست
ناز نازان قدمی داشت به بالین آمد
گفتم ای ماه چه گویی که بجویم همه شب
شیشه عمر بین می شکند از فرقت
من که در دام گرفتار شدم دانه خورم
ساقیا ریز پیای که خورم شرب گهر
گویم ای والی دوران ز بر ابر در آ
تا بدانی که چو منصور خریداری هست

من در آن بزم ندیدم که چه هشیاری هست
می حرام است ولی حکم به میخواری کن
جوی می در نظر و جلوه محبوب آرا
خواهم ای دوست مرا خلوت جلوت بخشی

چمن آرای وجود از دهننت غنچه بیست

فکر و افکارم بگرداند و به ایمان زنده گشت
مجلس عرفان خوشست و سوی یاران برد مست
مکتب درس و هنر از دیده دریا گسست
آشنا گوید بیا با راهیان سوی الست
داد این بیداد را بر من بگفت و خود بر رفت
مکتب عشق است یاری نامه داد و خود گذشت
تا که والی قصه گوید از برایم در نشست

به درونت بنگر تا که ببینی تو که هست
حق والد بنگر تا نگویی که تو نیست
تا که واقف بشوی تا بگویی تو که هست
دل دریایی را گر نجویی تو که نیست
با دو چشم بینا گر بجویی تو که هست
عاشق دوست شوی تا نکوشی تو که نیست
بهترین دوست خداست گر بکوشی تو که هست
تا بیابد بایش تا ببینی تو که هست

سینه چاک همچو گل و باده خونی در دست
گفت ای عاشق مه دور ز من خوابت هست
خانه ی دور قمر تا به کدام بام نشست
چه کنم صبر نباشد گذرد روز الست
دانه ی عشق خریدار شدم دام شکست
فارغ از جسم شوم واله و خندان سرمست
مسند دولت امید شدم باده پرست

ساقیا باده بده تا که خورم کاری هست
تا صبا بوی نسیمش بوزد یاری هست
چشم خواهم که ببیند نه که بیداری هست
و بدانی که در این دیر تو بیماری هست

داده ما را که ولی خوب طرفداری هست
حالی‌ا گوش کنی جلوه دیداری هست
تا بدانی که چو منصور خریداری هست

مفروش می و ساقی دل خوان خدا هست
گر یار بیاید که دل از آه جدا هست
در حلقه مستان تو بدان بنده گدا هست
در جام جهان بین حقیقت چه ندا هست
آتش‌کده باده مستان خدا هست
زینهار در دست قضا تیغ بلا هست
در خانه دل صحبت شمع سوز نوا هست

صحن را هست دلا گنبد و ایوانی هست
رسمی از آیه مکتوب که قرآنی هست
خطّه ای را بکنی یاد که سلطانی هست
یاد سلطان بکنی والی دورانی هست
دل قوی دار تو را نامه ایمانی هست
میزبان اهرمنی ناز چه مهمانی هست
یاد آن دوره کنی حال پریشانی هست
والیا ضامن آهوی بیابانی هست

جز تو ای سرو روان هیچ نگهداری نیست
هیچ رامشگر دل نیست که غمخواری نیست
غیر یارم ز مکان راز نگهداری نیست
جز تو ای شاهد جان یاور هشیاری نیست
عشق را در رخ معشوق پرستاری نیست
رخت بندیم که در بعد مددکاری نیست
یار را گو که به وصل تو گرفتاری نیست

سر جان را با که گویم چون مرا دمساز نیست
بینوایی نیست در عالم که او را راز نیست

مسجد و خانه می محفل انس ازلی
حرمت می که شکستی نتوان بندی زد
والیا خرّقه عارف به تبرک بردار
در جام جهان بین حقیقت چه ندا هست

در جام جهان باده مستان خدا هست
ای یار بدان اشک دل از دیده روان است
ما باده پرستیم و جهان باده پرستان
ای خاطر خوش دست اجل پیش بیاید
در خانه غم نامه حق یاد دلان است
بر خلق خدا جور جفایی نکن ای دل
در گردش دوران غم دل با که توان گفت

والیا ضامن آهوی بیابانی هست

احترامی کنم ای دوست خراسانی هست
دسته گل‌های چو اسلیمی خطّی که نما
هر کجا هست اگر مشهد و زائر آنجا
یاد هر والی دوران که کنی می فهمی
ای که در دار ادب حکم ادب را اجرا
یاد کن خوشه انگور و اناری سمّی
یاد از پنجره پولاد کنی کفتر چاه
با پریشانی دل سیر کنم آن جا را

جز تو ای شاهد جان یاور هشیاری نیست

به نگاه چه کسی روی کنم یاری نیست
غم عشق تو به آفاق شرر اندازد
سر را من نتوانم به کسی فاش نمود
باده جام بیارید که در مجلسیان
به طبیب سر بستر به نگاهی گویند
ما در این دیر به آه شرری آمده ایم
به کمند سر زلف تو خرم باده جان

والیا در سینه بین این عشق را آغاز نیست

دلبرم از دل برون دیگر کسم همراز نیست
در ره هستی نیازی کن به نازش بنگری

گویدم ای دوست بین این در کسی را باز نیست
راه را دریاب و دان بی علم را پرواز نیست
پرتو شب را ببین شبیرو سخن پرداز نیست
هر که را در دل هوای حب نشد سرباز نیست
والیا در سینه بین این عشق را آغاز نیست

در بحر عشق جان دهمش هیچ چاره نیست
گویم به دیگران که جمالش بهاره نیست
بینم که وصف عیش به طیش استخاره نیست
آفاق را نظر که رفیق هیچ کاره نیست
خوشبخت شد کسی که بگفت با ستاره نیست
باید کنی تو فهم که مه پاره کاره نیست
شب تا سحر قلم زخم او آشکاره نیست
در کل خلق هست ولی در نظاره نیست

جام خود پیمانه است و عشق در بتخانه نیست
سجده ها کردیم بر حق عاشقم دیوانه نیست
آشنای دل بدانی راه حق افسانه نیست
مرغ حقم شب به صبح یا هو زند شه دانه نیست
از سیاهی برکنم آیین کنم بیگانه نیست
لایق آن لم یلد یولد دلا فرزانه نیست
نکته های آفرینش در خور پروانه نیست
نور باید خواست والی هر شمع مستانه نیست

یار را جویا کند از ماسوا بیگانه نیست
مروه را طی کردم و دیدم درون خانه نیست
این ندا آمد بگفتم عقل تو فرزانه نیست
در درون سینه بین دانی تو را پروانه نیست
گر چه گیرم در درونت ذره دام و دانه نیست
در عمل کوشی بفهمی دید عقل مستانه نیست
گر چه دانم فهم تو در ظرف و در پیمانه نیست

بر کدامین کوی روی آرم ببینم جلوه اش
گر بخواهی وارد دروازه شهری شوی
هوشمندان در طریقتش روز را شب می کنند
سر به جانان می دهم در سجده گاه عاشقان
عشق از روز الست در سینه دارد ریشه ای

شب تا سحر قلم زخم او آشکاره نیست

دریای عشق بین که مدارش کناره نیست
در دام دل بمانده بچینم دو دانه ای
هر چند در دیار خموشان زخم قدم
آب سبو بیار دمی در ضمیر خویش
از خود ببین و پرس سعادت تو را کجاست
با دید پاک و جلوه ایمان توان که دید
از عمر گیر عبرت و راهی برو که من
والی چه گویی از ره معشوقه الست

سجده ها کردیم بر حق عاشقم دیوانه نیست

هر که خواهد دل بداند دل همین پیمانه نیست
فارغ از بت گشته ایم و در نهان زار خویش
در فراق عشق جام از دست تو بگرفتنی است
هوشمندان در طریق عشق جانبازی کنند
لب به حمدت کرده ام یارب مرا تعلیم ده
گفته های مردم عالم که علم افروختند
شاهدان عشق زیباتر کنند فهم و بیان
گر چه پروانه بسوزاند وجودش را به شمع

عاشق جان گفت یارا عشق در بتخانه نیست

آن که در عشق ازل مستی کند دیوانه نیست
مستی عشقت دل را می کشد سوی صفا
در درون عقل جویا گشتم و راهی به دل
بی نصیب از خود به مستی این ندا را داده اند
تازه فهمی راز دل را با چه کس گویی ولی
هوشمند مجلس آرای زبان را گو بفهم
ساغر از فهم تو گیرم نوش سازم دلبرم

عاقلان دانند فهم عارفان افسانه نیست
عاشق جان گفت یارا عشق در بتخانه نیست

آن که در عشق ولا درگیر شد افتاده نیست
نوش خواران سخن را بیهشی از باده نیست
هر کسی این فهم را انجام داد او ساده نیست
آن که از رحمت به زحمت رو کند دلداه نیست
جانگدازان جهان مست ویند او زاده نیست
هر که این عصمت ندارد در برش سجاده نیست
هر که او در زادگی بی زاد شد سر داده نیست

آن که در عشق الست مدهوش شد افتاده نیست
در ورای زندگی بینی به حق او زاده نیست
چون چنین کردی بفهمی مست مست باده نیست
تا به رحمت ها رسی بی رنج را آماده نیست
تا درون خاک بینی مونس ات دلداه نیست
گر چنین کردی خوشی در عشق او سر داده نیست
آن که والی در ولا درگیر شد آزاده نیست

جلوه حسن تو زیباست چه کس ناظر نیست
همچو آینه شود هست دلی طاهر نیست
گفت ما را که دلا عشق ولی طاهر نیست
به تو گوید که ولی دید کسی قادر نیست
به ترنم به نوا مهر شود نائر نیست
تا به جایی که رسید غیر خدا سائر نیست
طالب فقر شوم ترک بقا قاصر نیست
والیا ذکر حسین بین که چرا ناصر نیست

هر که در غمزه نشد یار که آن عاقل نیست
شب همی روز کنم جلوه رخت حاصل نیست
تازه فهمیده شدم عشق به حق جاعل نیست

هر که را خالق دهد عقلی و پیمانی ولی
روی آوردم که بینم عشق را در جسم و جان
هر که این عصمت ندارد در برش سجاده نیست

هر که در دام بلا افتاد او آزاده نیست
مستی دل برگزین ای عاشق دل سوخته
رنگ هستی از خودت ران زنده خالد شوی
سال ها باید که از زحمت به رحمت رو کنم
هوشمندان در طریق عشق جانبازی کنند
پرده عصمت هویدا از جمال دوستان
ای اسیر رنگ از این بندگی آزاد شو
آن که والی در ولا درگیر شد آزاده نیست

هر که در راه الست جان داد او خود ساده نیست
چشم دل بینا کنی گردی چو سالک تیز رو
مستی دل برگزین تا زاده جنت شوی
سال ها باید که زحمت ها کثی از دست دل
سر بنه با عاشقان عشق پیشانی به خاک
خرقه تزویر کن ای دل بینی جلوه ای
عاشقان با رنج و زحمت در مقامی مانده اند
والیا ذکر حسین بین که چرا ناصر نیست

به رخ ناز تو ای دوست رخی حاضر نیست
دوست دارم که نگاه رخ تو رو در روی
ذره در وصف تو ای کاشف اسرار چه گفت
حرمت عاشقی و عشق ز مرغی پرسی
قلب پر غصه چو شد ساکن کوی عصمت
دل از این وادی ایمان چو سلامت بگذشت
در ره عشق توان از دل و جانی بگذشت
هر که در وصف محب گفت خدا گشت راضی
به پیشیزی نه بیرزد چه کنی عادل نیست

آن که در حلقه زلفت نگرفته دل نیست
سال ها در حرم کوی تو ای مست لقا
ریح زلفت به نسیم دل من لانه فکند

تا سحر حلقه زدم حلقه به در باطل نیست
مجلس عرف تو را هست مرا نایل نیست
ره آفاق نوردید بگو هایل نیست
خورد و خود گفت دلا مهر بتان جاهل نیست
این قدر فهم کنم می‌کده بان غافل نیست
به پیشیزی نه بیرزد چه کنی عادل نیست

هر که جز این بخرد فهم کند عاقل نیست
رهرو عشق ولی گشته دلا جاهل نیست
چه کنم دوست کشد اوست که در محفل نیست
که در این دور دلا عشق کسی حائل نیست
چون بدیدم خط معشوقه در این منزل نیست
از تو نه از همه غیر از تو کسی ساحل نیست
به امیدی که رسم قرب مگر واصل نیست
هر که آن راه برفت دید رهی باطل نیست
پایکوبان به سما رفت مرا حاصل نیست

دل که در وحدت الله نشد عاقل نیست
آن که در خود به خدا راه نبرد نایل نیست
باده پیش آر که پیش تو کسی حایل نیست
خود از این خاک برون آر مرا واصل نیست
به امیدی که سبک بال پرّم حامل نیست
که در این دایره دل صاف و دلی جاعل نیست
تو از این عشق سخن پرس و ببین جاهل نیست
منشأ روح شد و جسم دگر حاصل نیست
عاشق روح بدانند که حق باطل نیست

روح بازان نهان را چاره جز پیمانه نیست
در طواف شعله شمع سوز یک پروانه نیست
هر که را رنگ و ریا باشد سعادت خانه نیست
حرف حق است این سخن حرف دو یک دیوانه نیست

من در این سرخی رخسار بدیدم جامی
اگرم راه به جایی ببری خود گویی
دست در دامن آویختم و گفتمی دوست
جرعه جامی که به دست بود نثارش کردم
من که در مهر السّبت باده مخمور خورم
والیا علم و عمل در گرو تربت یار

چون بدیدم خط معشوقه در این منزل نیست

دل که در پرده ایمان نشود آن دل نیست
پیر فرزانه این دیر که مستی دارد
پرده دار خط معشوقه شدم ناطق عشق
گر گذر سوی خرابات کنی خود بینیم
رهرو عشق خدا گشتم و راهی ای دوست
چه کنم زاده این خاک شدم دل بکنم
چه شبی را به سحر سجده صادق کردم
دست از زرق کشیدم نشوم شیطانی
هر که در علم خدا راه ببرد ره شناخت

دل که در وحدت الله نشد عاقل نیست

دل که در دایره روح نشد آن دل نیست
هر که در وحدت عقل راه ببرد خود شناخت
عشق رویت چه کند جاذب دل گشت ولی
رهرو عشق تو گشتیم از این وادی خاک
از تو ای دوست نظر دارم و دستم را گیر
گر تو هم از رهیانی به تجرّد بنگر
والی عشقم و از عشق سخن آمد و بس
هر که در علم به حلمی برسد خود داند
به رموز این سخن از دوست بگویم شاید
حرف حق است این سخن حرف دو یک دیوانه نیست

دلنوازان جهان را خانه و کاشانه نیست
عشق ورزان در حریم دوست غوغا می کنند
خود فریبان دل فریبی می کنند از جسم و جان
ناز نازان در نیاز خویش جانبازی کنند

هر که خود را یاد برد با واحدش بیگانه نیست

که رنگ خون بمکد چون زلو گناهی نیست
چو کاوه مرد عمل کو که داد خواهی نیست
گمان مبر که بشر در پناهگاهی نیست
که آرزوی جوانان کم از سیاهی نیست
که دیگران به غم آغشته دل که آهی نیست
اسیر دست طمعکار با نگاهی نیست
قوی تر از که خدا صف شکن سپاهی نیست

نغمه مرغ سحر در دل ما نایی نیست
بینش عقل نگر در پی ما پایی نیست
دامن شعله بگیرد به چه همتایی نیست
همت راه شود گر چه مرا رای نیست
تا ببینی که میان من و تو مایی نیست
آب حیی بفرست طاقت مأوایی نیست
علتش پرس چرا همدانایی نیست

حسن روی تو چه زیبا نظری نیست که نیست
سجده بر عشق نهم رهگذری نیست که نیست
یوم دین می طلبم چون اثری نیست که نیست
منعکس کرد دلش پرده دری نیست که نیست
حسن عشقیست که در هیچ سری نیست که نیست
از بن چاه شنیدم ظفیری نیست که نیست
بنده را لطف کند چون ثمری نیست که نیست
بی نصیب است هر آن را خبری نیست که نیست
طالب رمز شود دل خطری نیست که نیست
طی راهی بکند راهبری نیست که نیست

جان به هر لحظه شرر دارد و شیطان با اوست
دل خود را به کسی باخته دلبر نیکوست

در همه عالم خدا را بین و خود از یاد بر
چو کاوه مرد عمل کو که داد خواهی نیست

عظیم تر دل مرد دان تو بارگاهی نیست
عیان نشد چه کند ریشه بشر خشکد
بشر که چون رمه افتاده در ید گرگان
به عزم و جزم جوانان دلا امید مورز
امید کشت کداملین جوان در خون شد
کدام مرد سخندان بردباری هست
ولی شکسته دلان با خدای کردند رو

علتش پرس چرا همدانایی نیست

رخ زیبای تو در دیده ما جایی نیست
کیست در دیده ما می نگرد بر هر چیز
عاشق سوخته بین همچو گلی در آتش
آن قدر زار کنم ناله عشق معشوق
به طلب گوشه چشمی به من مسکین کن
تا کی ای دوست در این وادی ظلمات قرین
ای ولی در غم احباب چو دیدی یارم

حسن عشقیست که در هیچ سری نیست که نیست

در نظر بازی ما جلوه گری نیست که نیست
حاضریم در رخ مهتاب تو عاشق گر پیر
در تماشای رخت ای ملک روز الست
هر که شد طالب حسن آینه دار ره قدس
ذره در حد خود اقرار کند عشق ولی
چون بدیدم نظر حسن تو را در یوسف
مگر آن خالق صاحب نظر کون و مکان
سر به سجاده نهم از کرم لطف خدا
در ره عشق تو هر دیده کند اشک فغان
از وجودت شده عالم به تجلی که ولی

از تو امداد ولی مرهم دل با داروست

با اشارت به تو گویم خودمانی ای دوست
با وسواس دل بیمار چه باید کردن

با کدام عشق به دلبر بدهم جسم که پوست
قلب بیمار مرا رسم به قلبی لب جوست
دولتی دور ز عشقی که فریبا ابروست
با حیل بُرد برون عقل هم اویی که عدوست
رسم او را بکشم گر چه نگاهش آهوست
از تو امداد ولی مرهم دل با داروست

خلق را در بر عشقش بکشد عالم اوست
پای در راه گذارد برود سالم اوست
معترف شد که به همراهی من عالم اوست
هر که این کار بکرد گفت دلا ناظم اوست
خیل مردم به ادا سجده کنند خادم اوست
این قدر داند و گوید به زمان حاکم اوست

که به یک جرعه بخشد به من و باده جوست
جام صحبای بلورین چه کند مست سیوست
غم نباشد که ز خود بی خود راهی با اوست
بید مجنون تو در روح شد و لیلی پوست
کس ندانست که در عشق بحق سوز لیوست

دیوانه شدم ببین چه نیکوست
مدهوش جمال دوست از پوست
خوش خوش بنگر چو یوسفی اوست
واله شده ام الهه در پوست
چشمان سیاه رنگ مینوست
آن ناز نگاه جلوه در پوست
گیسوی نگار دل چه نیکوست

که به هر کنج کنم روی تماشگاه اوست
من که در جام دلم بارقه شرب و سیوست
لایقش کرد که در وحدت من صد گیسوست

دیدنش وهم و خیالست ربوده است مرا
یاد آن روز بیفتم که شیاطین نفسی
غیغبی داشتمی باید قدرت ایمان
چون نظر شد به کسی عشق مجازی آمد
چه کنم حال چو مجنون شده ام صحرایی
وای بر من که به نادانی دل رنج کشم

این قدر داند و گوید به زمان حاکم اوست

هر چه او گوید از این عشق بدان حاکم اوست
فاش می گویم از این بعد که عاشق شنود
ذره عشق چو در خاک نهان گشت پدید
پرده ستر دریدم که شدم والی عشق
همه دانند که در مسند تکییر اذان
ذوالجلالی که به جان پرتو قرآن بخشد

غم نباشد که ز خود بی خود راهی با اوست

خواستار رخ معشوقم و لعل لب دوست
این چه رازی است نهفت باده فروش آمد جوش
من که در مجلس احباب زخم چنگ چه غم
در چمن جای شدم واله و خندان گفتم
با چه کس خنده مستانه رندانه زدم

گیسوی نگار دل چه نیکوست

دیوانه عشق روییت ای دوست
در عالم خود خودی ببینم
ظاهر که چنین طراوت و خوش
در کنار خیال دل بماندم
بوی خوش عطرناک خاکش
آری چه کنم دلم ربوده
والی به نظر شدی تو عاشق

دیدمش خرم و خندان که به قامت لب جوست

خواستار ملک العرشم و خال لب دوست
به چسان باده مخمور خورم با مستان
به ارادت ببرم جنت رضوان که مرا

دیدمش خرم و خندان که به قامت لب جوست
هاتقی گفت دلا مرغ اسیر حق گوست
به عمل کوش دهندت که سزاوار تو اوست
هم نشینم شدی و مونس من خود خوشبوست

عقل دل برد به صحرای جنون هر سخت
بر وجودی که خمیده است درخت چمنت
آن دمی که همه مستانه ز سمت یمنت
جلوه هجر وصال است مهنا حسنت

دلم را حلقه پنداری زنی بابی گشا رویت
به وجدت شعر می باقم سماع آسمان خویت
که در وحدت یکی گردیم و از هر نقطه ای رویت
بگیرد از آن فضای صبح راهی از ثری کویت
فراق سینه سوزانم که گیرم جایی از مویت
صف آرایی دهی جانم کشانی با کشش سویت
بگردانم قلوبش را که گیرد خط گل بویت

چه سنگین است نگاه تو مسیحا بچه گل بویت
از آن لاغر صفت جسمت اسیر قطره جویت
به آیین دل آرامی سفر خواهم پرم کویت
چسان خوش می روی معشوقه می آید دلا سویت
که تصویر از رخس برداشتم گشتم عجین خویت
که شاید دلبری آید بگیرد رمزی از رویت

غمین گرفتم دلم آرزوی سوسویت
جریده دفتر امید نامه از کویت
بدیدم عاشق دل گشتم از دو گیسویت
چسان به دیده رویت خریده ام مویت
صفای سینه بگستر ز وادی هویت

به تماشگاه معبود چو گشتم حیران
پر زدم تا که خریدار جلالش گردم
گر چه خواهی که نصیب تو شود در گلزار
ماهتابا که در این کنج تو مأمن داری

جلوه هجر وصال است مهنا حسنت

سال ها خسته جام می میگون دهند
چشمه نور دمیده است شعاع خورشید
چه مبارک نفسی بود دم عیسی صبح
به نگاهی که کند روشن چشم یوسف حسن

صف آرایی دهی جانم کشانی با کشش سویت

هزاران قصه بافیدی دلا بر تا گیسویت
ز عطر بوی حیرانت شبانگاهان و صبحگاهان
می رنگین عرفانی بنوشم نوش و نوشانم
خمار آلوده چشمم ره مستانه پیما را
منی که مست می نالم چو مرغی در چمنزاران
چو مویی گشتم آخر سر خمیده قامت اللهم
ولی را داد فرمایی بده و نه به زور فن

چسان خوش می روی معشوقه می آید دلا سویت

نگاهم اشک می بارد ز روی صورت مویت
مدام رنگ می بازد به سرخی و بیاض و زرد
چو می دانم که هر قطره مثال حکم دریا بود
من آیین دل آرامی گرفتم پایبند هستم
دلارام از دل آرامی چنان زد صفحه سینه ام
ولی را باده ده یارا گرفته گوشه غم را

شدم اسیر فراق دو بوته رویت

شدم اسیر فراق دو بوته رویت
چراغ نیمه تاریک گشته شب ها کور
مرا به صبح قیامت کشید صغرا نام
چگونه هان بتوان دید آشیان امید
ولی سماع الهی تو راست ما را نیست

نیشه شکسته گردد آوای غم از آن سوست

پیوسته در خاموشی ره می سپارم ای دوست
دلبر به کام شیرین فرهاد را به یاد آر
صد کوه می شکافم بر روی مهر شیرین
شیرینی دو عالم بر جوی شیر شیرین
گر راهزن تو باشی کل وجود خود را
چون چشم بی قراری تسکین دل نداری
والی به زیر اشجار قسمت شود ببینی

در به در از عشق او می پرسدم ممدوح کیست

در چمنزار طبیعت آشنای روح کیست
ای نگارین خانه غم عطر و بویت از کجاست
آن که در مهمانکده معشوق رویش گشته ام
باورت می شد اگر گویم تویی امداد من
عجز دست و کلک یارای ضمیر سینه نیست

به صلح باش و ببر گوی عشق را به فلاح

هلال ماه محرم بخواه ساغر راح
زمان وصلت جان را عزیز دار ای دل
مبارزی طلبم سلطنت به دل دارد
چه دشمنی است که دنیای دون نزاع بکند
تو فارغ از من درویش گشته ای والی
بیار ساغر می را که سلطنت بر دل
به یاد مست رخسار افتم و غبارین روی
در آن شبی که به دور گلش شمع بودیم

حقست هر که رهش رفت خود بکرد علاج

شهید عشق الهی که گفته شد علاج
چنین سخن ز طبیب طبایع ام پرسید
همه سخن ز شهید شهود گفتند بس
هر آن که ترک وطن گفت آشنایی شد
(علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد))
خدای من به دلم آشنا شدی از روز
ولی که در ره ایمان گرفت خاموشی

مجنون ثانی ام من هم خوی من بدان اوست
نیشه شکسته گردد آوای غم از آن سوست
دائم وفا چه باشد دلبر ببین چه بد خوست
افتاده من حقیرم او خسته در لب جوست
در اختیار داری مسندگه تو ابروست
با من دمی تو بنشین دانی که عین مینوست
گلهای رنگ رنگ را با چشمه ای که خود روست

مانده ام در کنج عزلت یاور مفتوح کیست
سینه ام را بال بگشایی بگو مفروح کیست
در به در از عشق او می پرسدم ممدوح کیست
وه چه سنگین است بار عشق گو مشروح کیست
لاجرم کتاب باید زد قلم مصروح کیست

که این پسند بود بر من و تو او به صلاح
که در مقابل قدر است روز استفتاح
به عقل و روح پسندم که جمله هست مباح
به صلح باش و ببر گوی عشق را به فلاح
بترسم از تو نترسی که گم کنی مفتاح
کند هر آن که سبویش بود چراغ صباح
که یک تنه چه نکرد و چه هاست در اصلاح
ولی ز کون و مکان گفت گشته ای مصباح

حقست هر که رهش رفت خود بکرد علاج
بگوید این سخنان رمز عشق بوده به واج
من این بگویم و اکنون روانه آماج
به طبع قانع دل خنده کرد او محتاج
چه شد که شاهد عرفان خرید گوهر تاج
که عاشق رخ آن جلوه نگاهم ناج
حقیقتی است که کل زبان نموده ملاج

ولی به پا که رهایی از این سرای سه پنج

خیال روی تو دیدم در این سرای سه پنج
شباب خانه ساقی کجاست مطرب و می
بهشت روی تو ای آشنای هستی من
تویی که مونس من گشته ای به آرامی
عیان برابر چشمم گذر از این دوران

یک لحظه طوافی بکنی با دل اوتاد

دل کعبه ی دلها شده هر لحظه به فریاد
مولود همان خانه ی دل کعبه بدانی
دل طالب آن شخص شود نامه ی اعمال
آن فرد طلب می کندش زائر دل باش
محراب دلی را قد قامت به سجودی
با جلوه قنوتی بزنی چنگ به دلدار
خوش بنده کسی کعبه ی دل کرد طوافی

نام او آوازه شد در هر بلاد

یاد باد از شهریاران یاد باد
شاعری از خطّه آذربایجان
شد زبانش بزمین خلقی یاد او
یاد بابا حیدرش افتی دلا
حق مطلب را کنی جانا ادا
یاد رحمت سایه ای افتی علی
با ادب پرور جهانی ای ولی

نیست جانا نفری تا که کند خود ارشاد

گر چه آزاده دلم ناله کنم با فریاد
گر چه دلداده معشوق بسی سرگردان
گر چه گویا خبری گشته میان خلق نما
یاد آن روز کنم حشر تمامی مردم
محشری هست حیاتی چه فرو سرهایی
یاد ضرب المثلی افتم و فریاد کنان
بار هر نامه عمل دوش کشی ای والی

ز رنج دور بگذشتم رسیده ام که به گنج
به چنگ و دف بنوازد رها شدم از رنج
به هر طرف که نگاهی به عدل او خود سنج
به طی زمانه گذر از سرای قلعه مرنج
ولی به پا که رهایی از این سرای سه پنج

دعوت بکند مردم دوران که به امداد
مولای علی شد نه دگر کس شود آحاد
با حکم الهی که به میزان کندش یاد
دل را به صفا کعبه ی دل مروه دهی باد
یک لحظه طوافی بکنی با دل اوتاد
گویا جبری اسود دل دست تو را داد
اعمال خودی دید به دل همچو ولی شاد

شهریاری بود بهجت نام راد
آن ادب پرور ادب گستر نماد
عاشقی عارف به دور از انجماد
وصف حالی را کند موصوف یاد
نام او آوازه شد در هر بلاد
همچو خورشیدی طلوعی بامداد
همنشینی کن که با اوایی وداد

با چنان دل نگرانی چه دلی گردد شاد
نیست جانا نفری تا که کند خود ارشاد
منکرانیم حقیقت به فراموشی یاد
مضطرب حال نگاهی به فضا صوتی باد
ناله در ناله تداخل نه کسی تا امداد
اعترافی به عملکرد کذایی بیداد
کشت دنیای خودی را دروی بی آباد

دور از دنیای دونان زی تو شاد

نکته ای بشنو که از آبا به یاد
از کیان یادی کنی تهمورثی
از سیاهش رستمی سهراب یاد
از همان آغاز یادی ای رها
یاد صالح کن سلیمان هر نبی
هر که را یادی کنی دانی دلا
گر چه بادی تحت فرمان آن نبی
هر که آمد می رود ترکی دیار
بس کنی والی به پندی عبرتی

روی هر یک اهل ذوقی باب عرفان را گشاد

سینه چاک کوفدا خود را در عشقی پاکزاد
عالمی ذر را کند یادآوری روزی نخست
تحت فرمان خالق شد روح افرادی دلا
جام پر شهدی بنوشید آن نبی از دست یار
خُم به جوش آمد خماری عاشقی از سر گذشت
آن چنان مستی نمودش عالمی را کرد مست
باب عرفانی گشا بر روی هر صاحب‌دلی

عمر باقی فنا شود خرداد

یاد اوایی کنم که ما را یاد
گر چه هستی به نیستی هر جا
آرزو گلشنی کنم یک دم
گوشه ای خلوتی که با اوایی
با سبب جام ارغوانی رنگ
یاد خضری نبی کنم یک دم
یاد روزی کنم تداعی مرگ

آن فرد مورخی که نامرد

توهین به خودی بکرد آن فرد
آزادی هر بهانه فرهنگی
بر رهبر مکتبی جهانی
ای وای به مردمان تاریخ

یاد یادی کن ز رستم کعباد
از کیومرثی کنی یادی به داد
از فریدون یاد کن نیکی نژاد
از پدر خاکی که او خاکی نهاد
در تسلسل دوره ، یاد از قوم عاد
آنچه باقی جامه تقوا ، غیر باد
از سلیمان پادشاهی ای وداد
خوش به حال آن کس که اعمالش زیاد
دور از دنیای دونان زی تو شاد

زاده پاکی با نگاهش آسمانی را به یاد
از نخستین روز یادی عالمی ذر ای به داد
اعترافی اولین روحی به خالق امتداد
انبیا را ختم شد عالم به اوایی گشت شاد
بی خود از خود شد رها از خود کلاه از سر فتاد
روی هر یک اهل ذوقی باب عرفان را گشاد
همچو والی جلوه گر از چشم حاسد دور باد

عهد را پایبند هر جا شاد
همره اوایی به دور از فریاد
جنب سرچشمه با نسیمی باد
گفتگوی دمی ز عدلی داد
جنب سرچشمه نوش چون اوتاد
با حیات آب جرعه ای رخداد
عمر باقی فنا شود خرداد

آن فرد مورخی که نامرد
این حد حمایتی نشد طرد
خاتم که نبی دهن کجی کرد
صد وای به دشمنان چو یخ سرد

توهین به نبی چه سهل لا درد
 یک نکته بیان خلاف گر مرد
 تردید چرا که جو شد سرد
 از جانب آن ولی ره آورد
 ابلیس صفت که خوار پرورد

برو کار خودت ما را مکن یاد
 برون از چاله افتان چاه ای داد
 که هر کس بشنود شادی کند شاد
 بدانی پند جاهل چون قفس باد
 اسیر عشق گردیدی چو فرهاد
 که هستی را اساسی جلوه آباد
 منال از گردش گیتی ز بیداد
 حقایق آشکارا جمله بر باد
 که ای والی تو هم گشتی ز اوتاد

خانه خالی به دور از اوتاد
 الغیاثی کند رسد امداد
 افتخاری کند ز نند فریاد
 حبّ اویسی به قلب من افتاد
 رؤیای خلق را برون از داد
 صاحب آن سود دست مردم باد
 گر کند سود لحظه ای دلشاد
 حکم اجرا نه در خراب آباد
 داده اجرا کننده حکم فساد
 یاد گرگی لباس میش نماد
 دور از حاکمی کند بیداد

از دست عاشقی و جنون عشق رویداد
 بین امتی زبانزد خلقی به قسط و داد
 شرحی که عشق پاک خدایی کنم چو یاد

یادی ز کلام رهبری کن
 اما هولوکاست را کنی یاد
 در بنند اسارتی گرفتار
 پیغام به اهل این جهانی
 بر حاکم عصر، قرن حاضر

که ای والی تو هم گشتی ز اوتاد

چه فریاد است واعظ این چه فریاد
 چنان خطی کشیدی رسم واعظ
 چه باید گفت لایق گفتمانی
 چه نازی بر خودت گویی چو پندی
 به دور از جنتی جانا چه گویی
 به مستی عشق ورزیدی دمام
 از این پرستی و دیگر کس مجو حال
 زمانی می شود طی تا که آگاه
 به تقوا جامه ای گفتی تو پندی

الغیاثی کند رسد امداد

عاشقی صفر را ببر از یاد
 شیخ فرزانه را نگاهی کن
 چون دعایش شود اجابت هان
 شکر ایزد ادا بشد دینی
 گوشه ای گر نشسته در خلوت
 لاک خود هر کسی چه باید گفت
 می کشد طرح تا فروش دهد
 شرح ده شیخ ماجرای را
 گر چه حاکم به حکم دستوری
 باریا فرد هر زمان پیدا
 والیا بس کنی رها از بند

در پهن دشت خطّه زمین رنج شد زیاد

در این سرای کهنه زمین می کشم چه داد
 یادی کنم ز نوح نبی مرد روزگار
 غوغای ماجرای جنون عشق را دهم

خلقی به نام آدم و حوّا به یاد باد
جایی پر از صفای طبیعت که باد شاد
ابلیس غبطه کرد حسادت میان قتاد
آن سیب سرخ فام گهی گندمی نمود
نعمت به نعمتی بدلی شد اسیر باد
در پهن دشت خطّه زمین رنج شد زیاد
والی چه کیفری که ندیدی ز تن جماد

کنار گل گرفتی دل بشورانی سراب آباد
دلی را که به جان دارم نشسته در مهتاب آباد
که شاید در رقم آید گل ما در گلاب آباد
که ره پیمودنم باشد کنار قصر خواب آباد
که معراج از تنم خواهد پیرد سوی آب آباد
هزاران گل شود پرپر به دیدار شهاب آباد

تا در این محفل نیازی ناز نیست یاد باد
این چنین گویند عاشق در غم و غمباد باد
گویدش پرسیان مشو ای دل غمین دل داد باد
بلبل غمگین نخوابد صبح او بیداد باد
بر ولی بخشای جسمی را که او شمشاد باد

دیده خون جگر بر قدم قربان باد
هر چه فرمان بدهند طاعت آن فرمان باد
ما در این بین خموشیم به دل ایمان باد
هر چه سلطان ازل گفت درست پیمان باد
چه توان گفت که از درد ولی درمان باد
از همان روز که در بند توام جانان باد
آن چه سلطان ازل گفت مرا یاران باد

به آرزو بتوان کرد زندگی را یاد
رها ز خود چو شدی آن زمان شوی آزاد

آغاز عشق خالق رحمان بیود تا
در جاودان سرای خودی هر یک آدمی
ایام را گذر به خوشی عیش جان من
کاری بکرد تفرقه ای شد میانشان
شد خورده رانده گشت ز درگاه ایزدی
این شد که حال خود بکنی رویتی دلا
بس کن حکایتی که دگر نیست طاقتی

هزاران گل شود پرپر به دیدار شهاب آباد

چه نالی بلبل نالان از این دیر خراب آباد
ننالم من بنالد دل ز دست دیده دلبر
خداوندا به عشق دل گرفتم خوی دلبر را
به مستی عشق پروردم چه شب های درازی را
در این محراب دل کنده است نگارش های آبی را
الا بلبل چه می نالی چو من بسیار در دنیا

این چنین گویند عاشق در غم و غمباد باد

ای گل شیرین زبان شیرین دلانی شاد باد
سبزه و گلیوته ها با همدگر مست و خرام
از صبا پرسم که یارم کی رسد نزدیک من
هر صبح هر شب نخواهم تا که دیدارت کنم
ای شکوفه جسم و روح پاک همچون آب ناب

آن چه سلطان ازل گفت مرا یاران باد

جان به قربان ولایت ملک سلطان باد
شهریار سخنم شهره آفاق شوم
گر چه شیرین سخنان شیره انگور چشند
واله ملک و خرابات نخواهیم شدن
واعظ دهر شدن جلوه ایمان خواهد
پادشاه تو ببخشی به دلم زینت ها
والیم در ره معشوقه نشد سرگردان

رها ز خود چو شدی آن زمان شوی آزاد

اساس و پایه و بنیاد عمر نه بر باد
ز دنیوی نتوان رست عارفا نظری

به بندگان الهی در این خراب آباد
شدی میان بشر هادی عدالت و داد
مسیر راه تو شد سدره دم مزن فریاد
چو گرگ میش لباسی به تن فریبی داد
چه انتظار از این مردمان سست نهاد
تمدنی به عدالت نفر نبینم شاد
به روی مردم دوران گشاده شد چه زیاد
به طرح جلوه کند ظلم ها کند بیداد

ز ما دوری فراموشی که غمباد
وصال آید به دور از هجر فریاد
کمی لا حُسن زیبایت کمی یاد
به بیدادی هجری وصل را داد
گذر ایام عمری لا که بر باد
به آن چارهنمون امید افتاد
به روی ما گشا دربی که امداد

تک دانه رخس به ولی میگسار داد
اخلاص را گرفت و مرا گلغذار داد
با جلوه ای که شد به دلم گل بهار داد
در کنج حبس نفس بریدم قرار داد
گشتم عزیز مصر مرا حکم کار داد
سلطان عشق این همه لطف از هزار داد
از قاب قوس هم بگذشتم جوار داد

جام در خود به تجلی که خدا نام افتاد
در خط دوست شدم دولت ایام افتاد
به تو گویم که از این بعد به افهام افتاد
بر سرش برگ شدم دلبرکم دام افتاد
خوشدل آن کس که حقیقت شد و او هام افتاد
که چنین شاد و خرامی به دل انعام افتاد

غلام خالق بی چون شوی کنی خدمت
سروش عالم غیبی چه مژده ای دادت
چه گویمت نتوان گفت عارفا خوش باش
جهان غمین شود از دست ناکسان دنیا
به ناله های دلت گوش کن تو ای والی
به دوره ای برسیدیم جملگی فریاد
تبسمی ز سیاساتمدار دنیایی
ولی چه حیف سیاستمدار هر جایی
به روی ما گشا دربی که امداد

خدایا جان غمگینان کنی شاد
رها ما را ز دلتنگی خدایا
که ما محتاج نازت بوده هستیم
به دور از هجر ما را ده وصالی
کرم کن بخششی ما را خداوند
به امیدی نظر ما را خدایا
گشا دربی به درگاه آمدیم ما
از قاب قوس هم بگذشتم جوار داد

هجران یار وعده دیار بار داد
جان در فدای خاک وجودش نهاده ام
در باغ شاد گشتم و دیدم طلوع حسن
در داستان عشق شدم یوسف عزیز
رسوا چو شد زلیخ به قربی رساند مرا
دست از وجود مس چو کشیدم شدم امیر
چون با تو بودمی شب و روزم چنان گذشت
به هنر زنده کنی روح چه در شام افتاد

باز تاب رخت ای دل چو به این جام افتاد
از طمع نیست که عاشق شدم و می بالم
غیرت عشق که در دیده من جای گرفت
پاکباز خط خون گشتم و همچون سایه
دانه و دام گرفتار ره ما و منی است
این همه نقش که در پرده ایمان تو بست

که به تعلیم هنر پختم و هر خام افتاد
خوشدل آن یار که دیدار به فرجام افتاد
والیم بین که در این عشق چه بد نام افتاد
که به هر جا نگریم غمزه ایهام افتاد
دیدم و فهم کنم عشق چه بی نام افتاد
رسم مردان هنر گم شد و از کام افتاد
بوسه بر خاک نهم عاشق دل رام افتاد
به هنر زنده کنی روح چه در شام افتاد

دلّم ربود و کمالش دمی جبّین افتاد
ترنّمی ز دلّش کرد و بر مبّین افتاد
که شاهراه زمان ختم مرسلین افتاد
ندای غیب نهائی چه وقت زمین افتاد
شکیب خود به تماشای محسنین افتاد
که عمر رفته به پایان دمی حزین افتاد
بلی به روز بلی خرّقه ثمین افتاد

یاد آدم کن میان خوبی و بد
مانده بینی همچو دامی همچو دد
انتخابی خوب را بد را تو رد
توشه تقوایی ذخیرت بی مدد
راه پیدا سمت نوری با احد
در درون بحری نما چون جزر و مد
هفت دریا را نوردی تا به حد
کیفری بینی، ولی کیفر دهد

چو با یادت شوم همراه به مستی در صفا باشد
همان یاری که تنها هست و او در کلّ ما باشد
چسان در عشق جانانه کند حمدی به جا باشد
سکندر ماند و من خوردم حیاتی در ثنا باشد
از این زندان جسم رانند حبیبی در منا باشد

من که از روز الست روی تو دیدم خواندم
حاصل چرخ فلک سوختن و ساختن است
به ریا دیدم و مستانه شدند خط بدهند
غمزه حسن رخس در نظرم مانده ولی
حافظا گفتی و صوفی که نظر باز ولی
همه را دیده که در عجز مجازی ماندند
هر که در دایره روح نشد سرگردان
والیا از ره تزویر ریا را بر گیر

بلی به روز بلی خرّقه ثمین افتاد

نگاه منظر تو در دلّم عجّین افتاد
طریق صحبت عاشق ز دیده پرسیدم
چسان به وقت ملاقات بایدی آمد
ز پیر میکده پرسم تو را به وادی طور
در خراب کجا و می و سبوی کجا
ولی مراد دلت مرهم دوی من است
کجاست عالم علوی خموش و سرمستم

یاد آدم کن میان خوبی و بد

از تولّد مرگ یادی تا ابد
بین دامی دانه هایی اختیار
منطقی را یاد کن گر انتخاب
گر وفا عهدی بمائی جاودان
از سیاهی زندگانی ها عبور
با هم اویی آشنا گردی دلا
یونسی گردی درون دریای جان
گر چه فهمی کیفری باشد تو را

قلم بر کاغذی راند به خواندن توتیا باشد

به مستی تربت جانم که بینی در بلا باشد
الا ای یاوران حسن بندید عهد بایارم
سعادت واجب و سجد رکوع را بینی و جلوه
شب تاریک را گشتم حیاتی گیرم از عالم
چنان از زندگی رستم که باران رهایی ها

که در محراب توحیدم مس ام در کیمیا باشد
قلم بر کاغذی راند به خواندن توتیا باشد

سخن نایاب و خود آلافا باشد
شروط معرفت در بافا باشد
سماوات یقین اوقاف باشد
اگر چه در سبق مافات باشد
که عشاق جهان اوصاف باشد
نظر بر یار و دل در آفا باشد

آن بداند که در این جمع نمائی باشد
بتوانیم رسید آن که زمانی باشد
تا به سیرم گذری بر دل فانی باشد
بخت رنج است در این راه نشانی باشد
به رخت جان دهم ای دوست جوانی باشد
پیر ظاهر دل خوش یاد شبانی باشد
جلوه حسن تو ای دوست کنعانی باشد
همچو یک نزه به رقص آیم و جانی باشد

در عشق گرفتارم اوضاع چنین باشد
سوزنده کند جانم قانون همین باشد
عشقی که مجازی شد خیری نه در این باشد
از عشق زلال آیی صورتگر چین باشد
گوهر که بها دارد در سلک نگین باشد
در پرده شدم دیدم دل پرده نشین باشد
هر نکته اثر دارد تا روز پسین باشد

همنشین نیزه شد و نیزه نشان ها دارد
شعله بین شمع شوی شمع بیان ها دارد
دل قوی کن به تو گوید چه عیان ها دارد
ذکر گوید ملکا دوست گمان ها دارد

منات و لات و عزى را بدور انداختم یاران
ولى در کنج این خلوت چو حافظ گشت سلطانی

سماوات یقین اوقاف باشد

خودم عاجز سخن در لاف باشد
طریق صحبت رندی سخن نیست
خمارین دل چه گوید قصه ارز
سبوی آتشین گیرم ز دسشتش
بگویم این حدیث از جانب یار
ولئى ما مگر در راه شیری

جلوه حسن تو ای دوست کنعانی باشد

عمر بگرفته به غم رمز نهانی باشد
به خلوص رخت ای دوست توانیم رسیم
جرعه ای از می باقی به منی نیز دهید
گر به دل داده بدادیم دل دریایی
به فراقت نتوان گوش و دهان بندم و جان
گر چه در شادی دل زلف سپیدی گشته است
مدتی نیست که آلوده به خاک افتادم
یارب از پرده برون شو که ببینم جلوه

عشقی که مجازی شد خیری نه در این باشد

با خاطره یادت عاشق نه حزین باشد
از گرمی لعل تو یابم اثری از خور
عاشق شدى و بینى انگشتى زینهار
صد لعل بت چینی دام ره تو باشد
هر عقل کند فهمی از عشق برد سهمی
از علم بگردیدم دور و بر خود دیدم
از حافظ شیرین فهم اندیشه به جا آمد

والیا عشق ببین خاک سخن ها دارد

بر سر نیزه زدند نیزه فغان ها دارد
سوز آهش دل من پاره کند ای جانان
تاکی ای غنچه خوابیده چو نرگس نگران
حق را پرده کشیدند حسین در سجده

چه کنم حکم دهد تیر و کمان ها دارد
هر کجا باشد و در جنگ زمان ها دارد
والیا عشق ببین خاک سخن ها دارد

نرگس چشم دلم یار پیامی دارد
اکبرش دان که به ما حرف و کلامی دارد
بانگ توحید حسین فهم که نامی دارد
که به حق جلوه بکرد جلوه تمامی دارد
پرچم حق یقین ساقی و جامی دارد
همچو عباس و علی عاشق و حامی دارد
نی نوا دیدی و نی نامه پیامی دارد

بهار عارضش بینم خطی رنگین کمان دارد
بهار جاودان بینم که حسن جاودان دارد
ندانستم چه دریایی چه موجی بیکران دارد
ولی گویم بیا ای گل که او حسن جوان دارد
که او خود خود سری دارد که با من سرگران دارد
که از اول نبود عاشق نوازش را نهان دارد
بدان آگه شو و ایمان تو را از بت امان دارد
به درگاهش خداوندا ولیم آستان دارد
زمان عصر هست چون گل که طالب را زیان دارد
که عارض چشمه‌ای دارد چه خوش آب روان دارد
دلم دریا شود یارا که قدی چون کمان دارد
که از مجنون و فرهادم هزاران داستان دارد
ولی گویم که طوطی در چمن شکر ستان دارد
که بر دل دیده بگذارم که او ملک جهان دارد

واله سبز و گل است خوب نشستی دارد
بر من شیفته دل لذت هستی دارد
عشق را ربط دهم عشق نه سستی دارد
که به هر غمزه زند تیر چه مستی دارد

ابن سعد است به حق پشت کند گیرد ملک
قدرت عشق ببین ذکر دهان و لب دوست
چو حسین بن علی کیست کند سجده به خاک
همچو عباس و علی عاشق و حامی دارد

اشک دل دارم و هر چشم سلامی دارد
صورت بدر قمر دیدم و سیمای علی
شیعیان این چه نمودی است که بینیم هنوز
این حسین است ولی حجت الله ببین
مکتب دین پدر خط صراط نبوی
جامی از فرّ و هنر مکتب عدل علوی
ای ولی مست شدی مست ولایت دیدی

که از مجنون و فرهادم هزاران داستان دارد

دلی دارم که ناز گل به سختی بر لبان دارد
خط و خالش رخ مه را بپوشانید ای یاران
از آن روزی که عاشق گشتم و گفتم که بر دم سود
همای دولت عشقش چو دیدم کامران گشتم
خدا را عاشقا مهرا از او بستان و دادم را
چو دام و دانه دل را بدیدم خوب فهمیدم
در این هجری که من دارم وصال آید به امیدی
در این راهی که من دارم چه سلطان ها به خاک افتند
غنیمت بشمری صحبت نگارینم تو صیدش کن
ز دلجوی قد بالا مکن محروم چشمم را
ز چشمان سیه رنگش بیارم قطره اشکی
بریزان قطره اشکی ز چشم آسمانی رنگ
توان دارم نمی گویم که گشتم عاشقت والی
بیا و سرمه چشمی بیاور خاک پایت را

از همان روز نخست خوب سرشتی دارد

بابل عشق در این دیر که بستی دارد
سنبل عارض و خوش خط و لب نوشینش
شهر خالیست در این بین ولی عاشق گشت
یارب آن ناز غزال بره شهر آشوب

تا نشستی کنش دیده شکستی دارد
غیرت عشق بود دوست گذشتی دارد
از همان روز نخست خوب سرشتی دارد

جلوه ای از دم یار است که هستی دارد
که به پشت گرمی هم دوست گذشتی دارد
کیمیای لعل لبست دیده نشستی دارد
والی از نفس درون یار شکستی دارد
که شبی پیش رخس یار چه پُستی دارد
نامه مدهوش کند یار چه دستی دارد
در سماع آ و ببین روح چه ژستی دارد

حق را دید به کل مستی عالم دارد
به تو گویم که فراقش چه عوالم دارد
نقش ها بست به دل نقش معالم دارد
از ازل بحث کنم عشق محاکم دارد
داده صد جلوه گری جلوه محارم دارد

که به تسبیح و دعا ذکر و نشانی دارد
درد من درد دل و مسیت جمالی دارد
گو که هر خانه خرابی و معانی دارد
حمد و تقدیس طریق است و جوانی دارد
گوید آن دم که به حق گنج زبانی دارد
بر درش نقش زده نام و خیالی دارد
چون که با باده عجین گشته نهانی دارد

که به تاثیر هنر راه به جایی دارد
یادگاری است ز گل رمز و صفایی دارد
گوش کن ای دل من صوت خدایی دارد
که به رمز ذکر شود وصل جدایی دارد
از منش گوی عجب فرّ همایی دارد

خاک راهش شوم و چشم گشایم پایش
عاشق ماه پری را نبرند در پس ابر
والیا پرتو معشوقه به دل گشت روا
در سماع آ و ببین روح چه ژستی دارد

پیر دردی کش این دیر که مستی دارد
نیکی عقل ببین گوهری دانه دل
قد و بالای تو ای دوست زری شد دیدم
به نگاه غم شیرنگ شرار عالم
ما در این دیر به داد تو گرفتار شدیم
هدهد جان که برد نامه گشا سوی حبیب
والی از عقل و کرامات هنر گفت دمی

داده صد جلوه گری جلوه محارم دارد

هر که شد در ره عشق هستی سالم دارد
شرح عشق از من مجروح مپرس ای عاشق
ماه خوش منظر من جلوه حسنت چه ملیح
تربت عشق سرشته است به روح ازلی
پیر دردی کش این دیرم و دیار مرا

گوید آن دم که به حق گنج زبانی دارد

چشم این مدعیان باز عتابی دارد
درد عشق از همه کس سر بزند خوش وقتی است
آن که از خرقة برون آمد و دُردی بکشید
در پس پرده نشانت بکشی سر وجود
از مگس پرس که شهد گل ریحان چه عجب
میر ما گفت بیا محرم اسرار وجود
ای ولی تربت انفاس جگر خون كندم

گوش کن ای دل من صوت خدایی دارد

فاتح عشق عجب حجب و حیایی دارد
هنر آموز که در مکتب عشق عشوه گری
به غزلخوانی قمری و تصانیف هزار
هر کجا روی کنی جلوه گر هستی بین
پیر دردی کش این دیر اگر تو بینی

گوهر اشک که از گوشه چشمی ریزد
ذره را دیدم و گفتم چه نظر داشت ولی

به هلال سرخ ماند تب آهنین دارد

چه کنم نگاه حسنت دل آتشین دارد
به خدای خود پناهم چه توان حریم ماهت
کشش وجود طی شد ره دل گرفت منزل
ملک و ملک نشانی ز درون چشمه ساری
به نگاه مستت ای جان ره والی جهانی
تو ای انسان بواطن بین که باطن هفت بطن دارد

توجه کن به خود جانا که جان در جان وطن دارد
وجود آدمی را بین چو گل زیباست ای زیبا
در این دنیای وانفسا گرفتاران ز حد بیرون
حیات هستی جان را مماتی بین و به بنگر
ولی جان قطره دانش را که بخشیدند بر انسان

ناز کن ای نازنینا ناز بیماری ندارد

ساغر می در نگاه غم که هشیاری ندارد
خلسه چشمان تو در رو به رویم وصل جان است
پرتو حسن تو چون افتاد بر دل مهربانم
در حریم دوست گشتن شادی و عیش و نشاط است
سینه چون از عشق دلبر گشت پر پر شادمان است
ذره چون رقصید در میدان وسع دل ربایان

اختیار من دگر بر عشق فرمانی ندارد

بی وجودت پیکر خاکی دگر جانی ندارد
آتش عشقت به جان و دل فکندی با سعادت
روی آوردم به عشق خاکیان بی سر و پا
محفل نور است هر جا بنگری معشوقه جان
اختیار از دست دادم عشق رمز کار بگرفت
ناز کردی بر من و نارم گرفتی ناز نازان
صادق الوعدی که غیر از دوست دیگر من ندارم
عشق حق در سینه ام هر لحظه نقشی آفریند
والی عشقم چه می خواهم رهایی از دو عالم

بر دل صاف صدف گیر بهایی دارد
گفت ای مهر دلم لطف و دعایی دارد

قسمت که چشم مستت خط آزرین دارد
به هلال سرخ ماند تب آهنین دارد
به سمای دل نگاهی دل آرشین دارد
خبری ندارد از عشق ره عاشقین دارد
ز حریم دل برون شد که سرای چین دارد

سماع کن بنگری باطن چه گل ها در چمن دارد
عملکردش به زیبایی نگاهش صد سخن دارد
تو ای انسان بواطن بین که باطن هفت بطن دارد
که اعمال همه نقش و نگاری خوب فن دارد
چو طفلی در هنر آمد نگهدارش وطن دارد

نوش آن پیمانه جانا باز بیداری ندارد
ناز کن ای نازنینا ناز بیماری ندارد
ماهرویم جذب دل کن این که گفتاری ندارد
بغض گر خواهی کنی کن عید غمخواری ندارد
خوب دارد رمز بازد چون پرستاری ندارد
معترف شد آفتابا عشق دیاری ندارد

دردمند عشق دیگر هیچ درمانی ندارد
عزّ عالم بر وجود نقش پایانی ندارد
گر چه فهمیدم که عشق خاک سامانی ندارد
عشق جانان سایه پیدا و پنهانی ندارد
اختیار من دگر بر عشق فرمانی ندارد
غمزه عشقت دگر بر غیر بنیانی ندارد
هر چه دارم از تو دارم دیگران جانی ندارد
وصل جان هر لحظه گوید سینه برهانی ندارد
هر چه خواهم هر چه گویم عشق آسانی ندارد

لایق این ماه پیکر چیز نایابی ندارد

سجده بر رویم نهاده است یار محرابی ندارد
خواب ها پیوسته ببند چهره ای چون ماه نو را
در نگاه عصمت او سجده آرد روز و شب را
او در این خلوت سرا یار ندارد جز تو یاری
چشمه دریای گوهر هست هر دید نگاهش
گر پریشان حال و بیمار است خواهد رفت از دست

تازه فهمیدم خود عشق هیچ برهانی ندارد

بی وجودت آدم خاکی دگر جانی ندارد
گر نظر از من کنی خاک روانم هست مسیری
آتش عشقت که بر جان و تن خلق آفریدی
هر کجا را بنگرم از عشق گشتند شاد و خرم
عشق چون در دل نشیند عقل گیرد از وجودم
دولت بخت است در دل جای گیرد ای عزیزان
چون که دیدم شادیش تکثیر گشت شادی گزیدم
والیا در کنج جنت جای گیری خرمی کن

دل بی وجود جاتان میلی به جان ندارد

دل بی وجود جاتان میلی به جان ندارد
از او نشان ندیدم دل بسته هم اویم
در راه عشق یارم دل همچو شمع سوزد
گنجینه قناعت راهی است بی نهایت
قامت خمیده گشت و پیری به عزت آمد
احوال خود به شمع گو از دل بر آر آهی
مرغ چمن ندیدی با گل چه ذوق دارد
قارون که گنج انباشت بر دیده سنگ انداخت
استاد را تو بنگر نقدینه گنج دارد
از شیخ و عارف دیر مستانگی بیاموز
در این جهان خرم عبداللهم تو والی

گفت ای مالک دهر این چه جوابی دارد

در همه حال ولی یاور و حامی دارد
مور با آن عظمت مالک دوران را دید

در غم هجر تو یار رب او تب و تابی ندارد
شب به رویش بیقرار است دل که بی خوابی ندارد
لایق این ماه پیکر چیز نایابی ندارد
دردمند عشق حی است درد دل یابی ندارد
او از این دریای عصمت چشم شورابی ندارد
عهدها بسته است جانا نقض آدابی ندارد

در ره هستی شدم دانم که درمانی ندارد
با تو هستم جاودان میرا که پایانی ندارد
فهم کردم می رسد سامان که سامانی ندارد
جلوه عشق است در خلق سایه پنهانی ندارد
هر که را عشق آتشی گشت ترک فرمانی ندارد
مونس عشقی که عشق غیر بنیانی ندارد
تازه فهمیدم خود عشق هیچ برهانی ندارد
در ره تسلیم عشق اقرار کن جانی ندارد

((هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد))
((یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد))
((دردا که این معما شرح و بیان ندارد))
((ای ساربان فرو کش کاین ره کران ندارد))
((بشنو که پند پیران هیجت زیان ندارد))
((کان شوخ سر بریده بند زیان ندارد))
((بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد))
((با غنچه باز گوید تازر نهان ندارد))
((صنعتگریست اما طبع روان ندارد))
((مستست در حق او کس این گمان ندارد))
((زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد))

ای خوش آن دیده که با بخت جوانی دارد
گفت ای مالک دهر این چه جوابی دارد

از خدا خواست کند نوح چه جایی دارد
در زندان شکنم ماهی آبی دارد
کی به دیدار جهان مونس جانی دارد

برای ما دو تا تک بیت سازد
به هر بیتش نوازده چنگ و نازد
به ناز غیر نازم نیست باز
هزار دست با گل دست یازد
به پا بوس خماران نغمه سازد

بعد پانزده سال عاشق مسعود آمد
چشمه نور به تابش حق مولود آمد
هلهله با تپش قلب که مشهود آمد
با دم عیسی و بیضای حق هود آمد
به تجلی حق حق مرجع مسجود آمد
به چمنزار دول رهبر معبود آمد
که نگار خط دل احمد محمود آمد
خلف نور جهان مهدی موعود آمد

فرخنده رسول جانفشان آمد
آن مونس وعده زمان آمد
فرمانده کل عقل کان آمد
با خاطر یار با نشان آمد
منجی زمین و آسمان آمد
وقتی که طلوع آن نهان آمد
هشدار که منجی جهان آمد))

آتشی بود که در سجده به فریاد آمد
واله و شیفته از هر جهت امداد آمد
به مناجات ربوبی سر خود داد آمد
نفس باد نسیم از بر ماشاد آمد

یا که کشتی شکند موج حوادث یا رب
یونسی دیدم و گفتم که چه شد خالق مهر
والیا رمز چه شد قائم آل احمد
به هر بیتش نوازده چنگ و نازد

صبا دلدار ما را گونوازد
به من چه از کسی یاری بجوید
نیاز و ناز ما از ناز یار است
نیاز ما به غیرت بسته باشد
دل آرام تو صدها بوته چینه

خلف نور جهان مهدی موعود آمد
شاهدا چشم گشا رهبر موعود آمد
بعد تبعید نشد مانع پیروزی خلق
آسمان دل زده مشتاق ورودش خندان
روز پیروزی مستضعف مستور زمان
روز فرخنده فجر بود دم عیسی صبح
روز بیست و دو بهمن که طلوعش روشن
لاله ها خنده زد و طبل طربناک فغان
شیعیان چشم گشا رونق اسلام زمان

منجی زمین و آسمان آمد
میلا بهار و عید جان آمد
برخیز پیاله را به کف برگیر
غم رفت زمین داد را بنگر
گل بوته و سرو و مستی بلبل
خورشید چو زیر ابر شد بیرون
بیدار شدیم در بر معشوق
((آماده امر و نهی و فرمان باش

واله و شیفته از هر جهت امداد آمد
در نماز سر سودای تو بر یاد آمد
صورت ماه جبین برد سماوات یقین
چه سری بود که محراب به وجد ازلی
سر خود داشت فلک رو به ملک گفت ولی

که در آیینہ جسم رخ اوتاد آمد
سوزش شمع به یاد دل حداد آمد

با دستہ گل بهار آمد
با جلوہ حسن به دار آمد
گویا شه حق مدار آمد
با خنده دو صد سوار آمد
از بام هوا شکار آمد
از دوست کمک به بار آمد
یارای زمین به کار آمد
او جلوہ گر از کنار آمد))
دل در طلبش خمار آمد

در ملک فنا ای دل مستی نگاه آمد
جسمی که دو تا باشد چون چشم به چاه آمد
رحمی که لدنی شد در روح به جاه آمد
خود دیدم و خود دیدم انوار پگاه آمد
من مشتعل عشقم از عشق صد آه آمد
در هم شکند جانا این عشق ز ماه آمد
چنگش که به دست گیرم هستی به گواه آمد
جنت که ببینی خوش اعمال رفاه آمد
دنیا نه سرای بعد در زیست چو شاه آمد

جلوه ماهش را بدیدم همنشین دلبر نیامد
جام صحبای خمارش دیدم و دیگر نیامد
آشیان بی تو را بر کندم و مه پر نیامد
خلوتی کردم مناجاتی کنم ره بر نیامد
کرد مدھوشم پراندم خواب او بر سر نیامد
وصل جان آید به جان دیدم که جان پرور نیامد
لحظه ای با چشم دیدم هوش را باور نیامد

به تجلی همه در رقص خدا را جویان
چه نمازی که نیاز دل محرابه عشق

گویا شه حق مدار آمد

از بُعد زمین نگار آمد
بوی خوش دستہ گل یار
مردم همه محو چشمه نور
بگشود نقاب و چهره خندانند
تنها و به یاری خداوند
برکنند پلیدی زمین را
دیدم همه را به دور خندان
(من محو جمال بی مثالش
لبخند به من نمود و گفتا

من مشتعل عشقم از عشق صد آه آمد

معشوقه به راه آمد عاشق سر راه آمد
هستی من و جانم در جسم یکی باشد
در سینه ببین مهرش انوار به رحم آید
هر گوشه عالم را گشتم دل خود دیدم
ای مالک دوران ها مشتاق دل و جان ها
آهی که کشم این جا هستی نه وجودش را
در وجد دلم زهره هر بار زند چنگی
ای والی ما آیی در چشمه ببین حالی
آری دل دولت بین مستانه شود روزی

لحظه ای با چشم دیدم هوش را باور نیامد

پیریم از ره رسید و یاورم از در نیامد
سرخ لعل لبش را از مه خورشید گیرم
مرغ جان پر زد به تنهایی رود بر آشیانش
روی از عالم کشیدم پر زدم تا انتهایش
سینه را آماج کردم ضربتی از غیب آمد
کاروان عشق را دیدم به نظاره که شاید
نصف شب بیدار گشتم آن خمارین دلبرم را

منزل به منزل جان دهم جانی بگیرم از احد

من از ازل خود بودمی خواهم روم هم تا ابد
در دولت رحمان شدم دیدم خودی را سرفراز
در سجده و سجاده ام فارغ شدم از جسم و جان
دیدم خودی آن جا شدم با نور او آوا شدم
مرصاد را خود رفته ام با عابدان پیوسته ام
جنات را پای زنم با من تویی خالی شوم

فروغ شعله عشقت به من صفا آرد

نگاه ناز تو امشب چه رازها آرد
کبوتر ای دل عاشق وفای سینه من
شبی که رنگ سحر پرورد به دامانش
کلیم سا نفس آسا نسیم بوییت را
ولی به ساکن کویت که جمله صف زده اند

خنده بر لب وضوح می آید

مردی از آل روح می آید
تا برد کوی دوست جمعی را
تیره چهره خودی کند گلشن
پاکبازان که از طلوعه صبح
شیعیان مژده قلائم امروز
تو هم باشی عزیز ای جان چنین زیبا تو را آورد

انا الحق گویی حلاج او را در فنا آورد
سخن از نازنینی گو که ناز عشوه اش هر دم
چو دیدم بر لسان الحمد حمدی بر زبان راندم
به خوردش جام می دیدم تماشایی که شاهد نیز
بگفتم عاشق شیدا به شیدایی نگر ما را
سلیمان داشت آن قدرت نه سری داشت نه مکننت
ولی چون گشت سلطانی حقیقت دید و مهرش چید

که خالق تو دلا لیل را نهار آورد

نوای عشق به سوز قلم فشار آورد
برای دیدن گلرخ به بوستان رفتم
به خط و خال تو سوگند در طلوعه حسن

منزل به منزل جان دهم جانی بگیرم از احد
از بام فرش تا قرب جان الحمد خوانم ای صمد
انوار را دیدم چه شد رفتم سراغش ای مدد
مأوا شدم دیار را در دیر ماندم ای رصد
در عبد صالح صالح ام چون صالح ام من ای حسد
از کبر و عجب و من و من عاشق شدم من بر اسد

ندای راز و نیازت چه رمزها آرد
فروغ شعله عشقت به من صفا آرد
سرود صعوه شب دل به من دوا آرد
صبا ز لطف محبت به من شفا آرد
پیام عشق احد را به من صبا آرد

قـــــــــــــــــایق آل روح مــــــــــــــــی آرد
از صـــــــــبوح الســـــــــبوح مــــــــــــــــی آرد
ذکـــــــــری از رمـــــــــز لـــــــــوح مــــــــــــــــی آرد
نفـــــــــس راح روح مــــــــــــــــی آرد
خنده بر لب وضوح می آید

ببین رونق چه شد جانا هم او را در بقا آورد
به کامت شیر گردد دل که مستی آن ضیا آورد
نگارینم چو دید این را دو جام پر بها آورد
به وجد آمد پرسیدم چه کس درد و دوا آورد
که مست باده شد جاتم چو جامی از سبا آورد
به فرمان الست گردیده سلطان نه جفا آورد
تو هم باشی عزیز ای جان چنین زیبا تو را آورد

که عندلیب نگهبان گلی بیار آورد
سرور سبزه بدیدم دلم خمار آورد
فلک مقابل روی تو این بهار آورد

که خالق تو دلا لیل را نهار آورد
حریم دیده کنم پیشکش که یار آورد
اسیر حسن شده عقل را کنار آورد
به غیر یار حکیمانه کس جوار آورد

خلیل سان به دلم رمز گلستان آورد
که بوی عشق الست او به دل چنان آورد
شمیم گل به دعایی بسی گران آورد
که درس عشق همین است رو چنان آورد
مرا گلی است دلارا که بر زبان آورد
چسان ز باغ شدی مست بر نهان آورد
به شوق سبزه شود شاد مهد جان آورد

در زمین سوز ماندم یادی از من دل نکرد
در دل شب شعله بارانم به روی ماه زرد
بر دو عالم پشت پایی می زخم با آه سرد
تا به رؤیت پرتو افکنم نترسم از نبرد
تا مژین سازد و آباد هر کویی ز درد
اشک را با سوز سوزن پلک راند خود به طرد
(مرد این میدان نیم من گر تو خواهی بود مرد))

دمی در محفل خود ناله ها کرد
درون سینه آهیی و ندا کرد
خراباتی و میخواری صفا کرد
خمودشی در دل و با او وفا کرد
ببین دریای گوهر لاله سا کرد
جبین را سجده ای دور از خطا کرد
شفا دردش به دارویی دوا کرد

به نان گوشه نشینان بسی حسادت کرد
چه لاله ها که ز شلاق ظلم عبادت کرد

تو آفتاب زمانی مکان انیسنت شد
به جنت دل ما گر کنی توجه خاص
در اندرون دلم عشق را چه چاره کنم
چه روزها که شب آمد ولی به خلوت خویش
که درس عشق همین است رو چنان آورد

دلا به سوز تو هاتف شرار جان آورد
درون آتش هجر گشتم و کنم سجده
منی که در بر معشوق واله ام چون شمع
خبر ز عشق مرا داد کرد تعلیم
به ناله سر نکنم همچو بلبل و قمری
فرشته خوی بگشتی و دیدمت رویت
ولی که در غم عشقش به شوق می بارد
بر دو عالم پشت پایی می زخم با آه سرد

آن که ما را غم عجین کرده است بنشانید فرد
پرتو غم را هویدا می کنم همچون شهاب
گر توانم چهره غم را نشانم رو به روی
مشعل گشتم از این دریای هستی شهود
از چه رو باران رحمت می دهد بر سبز دشت
لاجرم هر آدمی باید رهید از خبث نفس
والی این بسروده هر چند استادی گفته است

شفا دردش به دارویی دوا کرد

دلم در پرتو عشقت نوا کرد
به خاکستر نشانند آتش غم
دلا یاران در این دشت مشوش
ندانستم برای مردنم خوش
در آ در محفل مخروبیه من
به دریای عبودی بندگی کن
ولی را ای دل آرا گو که خوش باش

چه لاله ها که ز شلاق ظلم عبادت کرد

بیا که حاکم شهر ظلم را زیادت کرد
گذشت عمر زمستان فرا رسیده بهار

جوان و پیر به زاری تیر شقاوت کرد
ز دست ناله کند داد گل سیادت کرد
به آبروی چمن خار گل بد عادت کرد
هزار رقص کنان شد ولی رشادت کرد

که در حریم رخس عشق را زیارت کرد
چنان زخم دل و دیده که حق اشارت کرد
به می طهارت و ساقی چه خوش تجارت کرد
که دشت خون شقایق به رمز عبارت کرد
که این دلیل رشادت بود طهارت کرد
دیار لیل ز من پرس آن که غارت کرد
ولی که در ره توحید بس عمارت کرد

فضای قدس به ذکر لبش زیارت کرد
رکوع و سجده و ذکر عارفا عبادت کرد
خضوع نمودم و گفتند ولی تجارت کرد
وضو گرفتم و گفتند چه خوش طهارت کرد
سعادت آن کسی شد دلا عمارت کرد
شهید راه خدا شد حسین امارت کرد
خوش آن دلی که ضریح حسین زیارت کرد

در بین حرف رشته غم را به ساز کرد
با تیغ تیز از ته دل عقده باز کرد
در گل بدید مرغ هزارش چه ناز کرد
می پرسمت که راست به ایما نیاز کرد
واجب شود حجاز به رفتن نماز کرد
صوت دلم شنید رد مجاز کرد
خود معترف به عشق معشوقه راز کرد
در من نگر که عاشق راه حجاز کرد

معتکف را بنوازید که مخمورم کرد

خزان رسید که برگ درخت را ریزد
مقام پیر الهی در این جهان ای دل
به فصل گل چو رسیدم نه عقل ماند و نه دین
چو خار را ز وجود گلی برافکنم

به می طهارت و ساقی چه خوش تجارت کرد

به آب و دیده دل شاهی طهارت کرد
به خاک پای حبیبم که توتیا باشد
سعادت است که یارم نیاز و نازم را
زمان زمان لب لعلش کنم غبار آلود
بیا به دشت شقایق حقایق برچین
نشان مهر و صفا عاشقی و مجنونی است
خبر دهید به یارم خمارگون گشته است

خوش آن دلی که ضریح حسین زیارت کرد

به سرخی لب لعل عاشقی اشارت کرد
بدید مجمع نوری که عاشقان جمعند
به گودی قدح چشم گندم صورت
سحر به دولت بیدار عرش نغمه سران
در آسمان ادب بنگرم که در دو جهان
به می قبول عبادت بکن که در خط عشق
حدیث فتنه گری های روز را گفتم

خود معترف به عشق معشوقه راز کرد

رایب نهاد دام سخن را دراز کرد
زاهد کجاست عدل کند ره بگسترد
آن مه پری که ناز کند جلوه ای خرد
آورده اند که عشق مرا نیست ساقیا
آن شاهی که قبله حق را به چشم دید
در کل کائنات خداوند چاره ساز
در لفظ بنگریم رمز الست چیست
گفتا بیا ولی با حاجیان طواف

جامه ها می درد از پوست که شب گیرم کرد

مرتکب گشته گناهی نه که دستگیرم کرد

که به یک سجده خدا را به نظر سپرم کرد
ذکر نام تو مرا دوست جهانگیرم کرد
به همان جا ببرد دوست که تقدیرم کرد
من که دل بسته او گشتم و تسخیرم کرد
جامه ها می درد از پوست که شب گیرم کرد

قول حافظ چه پذیرم سخنم چونین کرد
شاهراهی برود خط دلم کونین کرد
سعدی شیخ اجل صائب شیرین بین کرد
رودک و سعد شکار دل بی جونین کرد
این قدر فهم کند روح مرا سینین کرد
روح داند که دو چشم سینه من رویین کرد
از رگ قلب تو بر صفحه دل جویین کرد

از بس مرا بدید هوایی صد آه کرد
پیکر تراش پیر شدم سد راه کرد
بینی چسان نگاه ولی همچو ماه کرد
از بهر چیست شاهد عرفان گناه کرد
والی بکش حجاب و پیاله به خواه کرد
از عدل پرس تا به تو گوید که چاه کرد
از لحظه ای که دید تو را صد نگاه کرد

طالع بختم به والا عرضه کرد
همچو پروانه به دورش حلقه کرد
مرکز او باشد علی را هاله کرد
میر او باشد که ما را چاره کرد
در هوس جودم کمال راه کرد
آرزو دارد که راهش زنده کرد
راه بگشایم که راهم خامه کرد
می رهاوند از بلا چون نامه کرد

محتشم گشتم از این کنج خدایم را شکر
مَنّت او نکشتم تحفه جنّت نخرم
واله از سپرم و مسحور مرا پای کشان
مستی عشق شدم پیر کشدم سوی الست
والیا خادم پیرت همه شب ورد به لب

سعدی شیخ اجل صائب شیرین بین کرد

ناله سوز تو سعدی جگرم خونین کرد
مولوی را چه کنم آب حیات معنی
شهریار ملک شهره آفاق یقین
محتشم هاتف و بیدل دل مجنون چه کنم
آنکه فردوس برین نظم نظامی را خواست
بیت حافظ غزل سعدی و تضمین ولی
والیا فخر کنی سلسله علم و ادب

از بهر چیست شاهد عرفان گناه کرد

آه از درون سینه دل صد نگاه کرد
آواره ام نبین که در این دشت پر جنون
ای آرزوی قلب تپیده نظر کنی
پرسی مرا که جلوه مستانه رخت
ما را که نیست صحبت دردانه حیات
تقوای دل گزین و به مردانگی برو
والی نظر مران تو ببین ناظر زمان

راه بگشایم که راهم خامه کرد

مرغ عشقم از ضمیرم ناله کرد
دیدمش با صد چراغ روشنی
همچو حلقه کز رسول خط نقط
پیر او باشد من مرشد رهش
در قفس روحم نشان و یاد او
آن امام متقین با عقل من
من در این دشت خراباتی خموش
با ولی اسرار غیب است ای ازل

ماجرایی که خدا از لب تو نازل کرد

بعد چند سال ببینم چه دلی غافل کرد
حاصل کون و مکان بین که چه ایام فراق
باد غیرت که بجنبید ز رگ عقل بگفت
خاطر یار در این موسم ایام بهار
نقش حالی است که در خنده صحبت دیدم
یار من بود که در پرتو ایمان والی
به رصد خانه چشم و دل عاشق پیشه
چه سرایی است که در طالع بخت تو ولی
گر چه حافظ به حدیث شکرین لطف نمود
ز ره در رقص شد و پای گرفت مفتون کرد

دیدنی آن یار چسان صورت خود گلگون کرد
عشق را در غم گل گوشه کناری دیدی
جام می نیست مرا حامی ایام فراق
من که در دایره روح شدم سرگردان
کعبه دل که در این سینه ببینی جاوید
یاد عهدیست که در روز نخست اللهم
والیا این چه شهودی است که در کل جهان
از ثری رخت رود دست به دست باید کرد

روح را از ته دل سوی الست باید کرد
پیر ددی کش ما با می و سجاده ی عشق
دل دریایی عشاق چه ذوقی دارد
گر دل از دوست گرفتم دل دریایی دوست
در ره دوست گرفتم دو سه رمزی ای جان
یار دیرینه مادر غم تنهایی خویش
معجز عشق به انگشت قمر باید کرد

با تلمباری غم دوست سفر باید کرد
گر توانی چو خلیل آتش عشق افروزی
پیر گر گفت شفا از ره میخانه بجوی
پیر شاگرد شدی عقل بینداز به کار
زود تصمیم نگیری که به پیری برسی

بلبلی که به صدش غصه گلی حاصل کرد
در پیش رنج کشیدم علم زایل کرد
این همه عشق ببین و چه پریشان دل کرد
به خیال تو بشد سهل مرا مشکل کرد
ماجرایی که خدا از لب تو نازل کرد
حجب را داشت که در محفل دل محمل کرد
یافتم راه مرا صاحب آن منزل کرد
آسمان می طلبید مانده در این کهگل کرد
والیا کیست که اقبال تو را آفل کرد

تیغ را تیز نمود و رگ جان بی خون کرد
خسته و دل نگران روح مرا افسون کرد
ساقیا مضطربم کیست مرا بیرون کرد
وای بر من که در این عشق عطش افزون کرد
زاده دست الهی است به عشق معجون کرد
عاشقم کرد و میم داد و مرا مجنون کرد
ز ره در رقص شد و پای گرفت مفتون کرد

سفر از دیده به دل دل بگسست باید کرد
از ثری رخت رود دست به دست باید کرد
شوق را از دل و از سینه گذشت باید کرد
سینه از نور کند عقده شکست باید کرد
که به هر رمز دو صد گریه مست باید کرد
با ورق پاره ولی خانه به دشت باید کرد

ره پر حادثه را زود گذر باید کرد
لاجرم از ره تزویر حذر باید کرد
حرمش واجب و از عقل نظر باید کرد
که در این مرحله از نقل خطر باید کرد
راه بس سخت در این راه ظفر باید کرد

به تجلی برسی سینه سپر باید کرد
معجز عشق به انگشت قمر باید کرد
مست و هشیار از این شوق سفر باید کرد
من از این دیر برستم چه هنر باید کرد

پیش معشوق بتان قصه غم نازل کرد
مستی عشق ببین دیده من فاضل کرد
دید دل پاک کنم دید رخم باطل کرد
سوز شیرین نه طلب عشق هنر عاقل کرد
که به تقدیس هنر عشق ازل مایل کرد
گوهر عشق به تعلیم هنر نایل کرد
از زمین پر کشم و روح ز تن فاصل کرد

گل عزیز است که در باغ جهان گل گردد
شمع رخشان چو مهتاب به دل می گردد
مثل رازی است که او نغمه بلبل گردد
رشته ی عشق الهی است سبکدل گردد
منتظر تا که بیایی غم دل کل گردد

درون سینه عزیزم که خاطرم گردد
خدا و دوره انفس خمیره ام گردد
درد بر دل عارف که شادیم گردد
که صحبت همه عشق است و عاشقم گردد
که رازهای نهانی به دیده ام گردد
درون سینه چه جویم که یاورم گردد
که موقع دفع ظلم است خانه ام گردد

مژده غمزه ات ساحره بیمارم کرد
به مناجات تو را دیدم و گل بارم کرد
بی هنرهای زمان زود مرا دارم کرد
بر سر بی هنران دیدم و سردارم کرد

دل به امید خدا بند که بینی جلوه
گر چنین کردی و الحق به عیان می بینی
تحفه ها می دهم ای دوست که نوشی از نوش
دگران را که ره دوست گرفتند گویی

سوز شیرین نه طلب عشق هنر عاقل کرد

لاله گر خون جگر خورد و دلی حاصل کرد
دل خونین جگرش داغ دلم افزاید
گر چه بیدار دلان گشته غمین مرغ چمن
گر چه فرهاد به عشق مانده به سر زد تیشه
شور شیرین بطلب مستی مجنون جگری
ما که در مستی معشوق نظرها داریم
والیاره چه دراز است به امید لقا

منتظر تا که بیایی غم دل کل گردد

در خرابات گل کوزه گران گل گردد
گل آمیخته گل محفل و مجلس روشن
آن که عاشق شودش درگه و نور ایمن
عشق فرهاد ندارم که شوم غرقه به خون
والیا خرقة نشینان حرم مست و خرام

که رازهای نهانی به دیده ام گردد

دلا به کینه نشینم که یاورم گردد
بدان سبب که صراحی به دست می گیرم
در این دیار مشوش شگفت مانده دلم
مرا به بارگه عارفان چه نَمای است
دلا به خاک سرشتم طبیعت طبعم
چراغ نور الهی درون هر سینه
ولی به عاشق دوران خبر دهید آید

بر سر بی هنران دیدم و سردارم کرد

خم چشمان تو ای یار کماندارم کرد
چه شبی را به وصالت سحر کردم و بس
همچو منصور گرفتار سر کوی شدم
عشق را بر سر دار هنران دیدم لا

دیده را عقل گشا بین که چه هشیارم کرد
عشق را روح نظر کرد که بیزارم کرد
آن که در دیده قبولد نه گرفتارم کرد
که چو پروانه به آتش زدم اقرارم کرد

بابل هجر کشیده به شبستان میرد
به سماوات نگر میر دبستان میرد
به سوی عالم علوی چو خرامان میرد
خیر در پیش که احرار جهانان میرد
تا که این والی عشاق چو مهمان میرد

من مشتعل در عشق او با دلستانم می رود
از یار گشتم من جدا جسم از روانم می رود
من منتظر بر عشق تو عشق از زبانم می رود
این سینه را زخمی بزن بشکاف آنم می رود
واله شدم از عشق تو گویی جهانم می رود

ساکنان گریه و زاری به نهان خواهد برد
این فلک چرخد و ما را گذران خواهد برد
مجلس یار دلان مملو و جان خواهد برد
سجده شیر خدا ورد مهان خواهد برد
کیف حالش ببرد تربتیان خواهد برد
فزت و کعبه که برستم رهیان خواهد برد
شب به پاس آمد و بیدار دلان خواهد برد
گلشن شاه جهان برد و جوان خواهد برد
وصف بایبورد بهار است و خزان خواهد برد

برد جایی که ملک سلسله صحبا برد
که به یک قطره آبی دل ما صحرا برد
شعشع صبح قیامت به تنم دیبا برد
شاهد علم و عمل را به یقین زیبا برد

لذت بی هنری هوش و دل از دست دادن
عشق در مدرسه و مجلس و درس دیدن لا
فارغ از کل جهانم به جهان خرم نیست
چه کنم واله هم و سوخته درد توام

تا که این والی عشاق چو مهمان میرد

دائم این گل به یقین سوی گلستان میرد
غم هجر دگران هجر درون بسط دهد
عاشقی نیست بپرسم که چرا زمزم دل
در سر عارف سرگشته خیال پرواز
ما در این دیر خموشیم و به درگاه سجود

واله شدم از عشق تو گویی جهانم می رود

ای عاشقان بینی نشان آهسته جانم می رود
علت چه بود ای ساربان من مانده ام از کاروان
بی تو نباشم یک نفس آرام ای معشوق جان
دانی چرا عاشق شدم هر لحظه در یادت شوم
والی به خنده آمد و گفتا که ای مست سخن

این فلک چرخد و ما را گذران خواهد برد

غم هجران دل یارم ز جهان خواهد برد
یار محبوب که هر کس دل خود دارد و بس
گردش دور و زمان چرخ و شب و روز رسد
روز محراب عبادت به سحرگه رنگین
ضربت مرد شقی تیره نگون زخم علی
چشم آن ناظره وحی است صدایی به سخن
ماه شبگرد علی مدت کم ناظره بود
ای شب قدر مقام ازلی فاتحه بود
بار الها قلمی ده که نویسم سینه

فارغ از غیر که غیر از تو مرا تنها برد

چشم رنگین نگاهت دل ما دریا برد
همه در عیش مدام از دل محبوب تو بود
چه مبارک سر سودای جمال دل بود
صادق وعد سراغ دل دریایی من

دل دریایی من در تن صحرای کبود
ای پیر زهد دامن پیمان شکن نیرزد

در عشق آن پری روی محتاج را چه ارزد
عاشق شدی بدانی ممدوح عاشقم من
بر خود که عهد بستم عهدت توان نگه داشت
پیمان شکسته گردد سر از بدن جدایی است
با یاد عهد الله بت ها شکسته گردد
ما عاشقان عشقیم این صورت و معانی
والی نشان گرفتگی از شاهراه هستی

تا سحرگه به نی نای زنان پرهیزد

مرهم بذل تو کو تا ز سر ایمان خیزد
یا رب از عرش پیامی بفرست با باران
در تولای وصال دم عیسی صباح
گر چه پیرم قدحی پر کن و بخشای مرا
تو مپندار جفای فلک توبه گذار
از سر تربت من خاک او یس قرنی
ماه والا به پریچهره عرش ازلی

از آسمان هفتمین فرمان و فرمان می رسد

امروز بینی ماه را خوش قول و خندان می رسد
سلطان سلطانیم ما فرمانده جانیم ما
در مستی دل بین مرا آرام از راهی رسم
در بزم هشیاران منم خاموش در کنجی نشین
گویم تو را فرزند من با من وفا کن بنگری
باز آی ای فرخنده پی در من ببین عشق بهین
والی چه گویی عاشقم عشق تو را پرورده ام
کز لوح عشق واله و آگاه می رسد

ای خلق پیر منتظر از راه می رسد
غم نیست پیک رحمت خلق خدای است
رحمت ز آسمان و ندا از ضمیر جان
حقای است در جهان که نگارشگر زمان
بر گوش نغمه های سروش سهی قدان

فارغ از غیر که غیر از تو مرا تنها برد

چون یک نگاه سرمست چون بید خود بلرزد
در عشق پاک یزدان دل عاشقی بلغزد
ای پیر زهد دامن پیمان شکن نیرزد
آن سر که در دو عالم بر سر علم توان زد
باد و غرور و نخوت از سینه زن نورزد
با دوست ماندگار است با دوست دوست ارزد
گفتا به من ولی جان عشق عاشقی بلرزد

طایر قدسم و ای لعبت جان بر خیزد
که به یاران بلی تحفه جانان ریزد
خبر از مستی دیار جهانبان میزد
تا سحرگه به نی نای زنان پرهیزد
از سر خاک نهالم و ثنان بر بیزد
یاد آن یار سخن سنج جهان آویزد
خنده زن تا که خماران نهان آمیزد

در مجلس روحانیان از سوی جانان می رسد
بینی که عشق آتشین از سوی کنعان می رسد
از این و آن پرسم روم آن سو که سلطان می رسد
ای دلبر شیرین سخن آن بزم مستان می رسد
از آسمان هفتمین فرمان و فرمان می رسد
آن سوز عشق آتشین خورشید رخشان می رسد
معشوق بینی خوش نشین از سوی ایشان می رسد

با تیغ حب آل به همراه می رسد
کز لوح عشق واله و آگاه می رسد
درهم شدند رهبر درگاه می رسد
با خیل سر به دار و به دلخواه می رسد
از اوج لحظه لحظه و گهگاه می رسد

تسبیح و ذکر بر لب و با آه می رسد
با دید اشک منتقم از راه می رسد

با دست روز خوار زبانه نمی رسد
رنجی کشم ولیک که نایم نمی رسد
ای عارف زمانه زمانم نمی رسد
در لاک خود نموده نگارم نمی رسد
بر جور نیست داد ضمانم نمی رسد
گفتم چه حالتی است بیانم نمی رسد
دوست حکمی نداده ترک جهانم نمی رسد

بر قلب ره سپرده سلام صنایع رسد
وابسته دور کرده بنای رفاع رسد
بر پرده کرده لحظه صبح رضاع رسد
پژمرده گشته بوته گل از رفاع رسد
ما را به قرب راهی و اذن از وداع رسد

بلبل عشق در این ره به خجالت برود
ساکن دهر چنان کن نه ذلالت برود
فارغ از عقل شوم عمر نهالت برود
که از این کوی به عزت به دلالت برود
هر که با اوست ببیند به چه حالت برود
برسیدم به مقامی که جهالت برود
به عمل کوش دلا از تو ازلت برود
((به تجمیل بنشیند به جلالت برود))
با تو باشد به خوشی نقش جهالت برود
لطف کن بر من و شاید که بطالت برود

هر دل وابسته روزی خود خرامان می رود
بلبل از شوق رخت سوی گلستان می رود
صورت مه در جمال خور چو مستان می رود

جان های سوز شعله خاکستر درون
ای مدعی برو که به حق رهبر جهان

رنجی کشم ولیک که نایم نمی رسد

از دست روزگار امانم نمی رسد
چون خاک تیره در گذر باد در عذاب
از تیرگی دهر زمانه خراب گشت
بینم نشان کج روی مردمان دون
گل های خار گونه ببینم ستم کنند
یعقوب را که در غم فرزند دیده ام
والی به درد خو کن و صبری گزین که

ما را به قرب راهی و اذن از وداع رسد

ساقی ز بارگاه نوای سماع رسد
ما را نگاه دوست در این پهن دشت راز
میرابه خیال جمال سهی قدان
طفلی که عصمت است اکابر ز جور رنج
خاطر نگشت زمزمه مرغ لامکان

لطف کن بر من و شاید که بطالت برود

غنچه عارض رخ گر به ملالت برود
شرم مانع بشود حجب و حجابش عالی است
آخر ای روح میم بخش و دلم کن خالی
گوهر عشق صدف را دهم ای ناطق حسن
خوش به حالش که دل و دیده به امید وی است
رهبرم شو که در این ره به مقامی برسم
ما در این دیر چه داریم به جز اعمالی
به وصالش رسد آن وقت ببیند جلوه
گر چنین شد چه خوش است دوست که ایامی چند
والی از حکمت و عرفان که بنوشی جامی

بلبل از شوق رخت سوی گلستان می رود

جمله عشاقان بدانند مونس جان می رود
سایه سرو قدت ای گل بهار آراسته
بزم مجلس از نشاط شوق او رنگین شده

عهده دار روح در ما بین دستان می رود
همره محبوب جان با خیل یاران می رود
والی خاور شناس چون می گساران می رود

سردی اخوان ز کنعان می رود
با تو ای یوسف محبت می کند
با وجودت بوی جنت می برد
آن که بر تو تیغ غم را می زند
در فراقیت قامت خم می شود
دور گشتی دور تاری می دمد
گرگ را دیدم نه یوسف می درد
ما هم اویم و حقیقت می پرد
یوسفا از دور حبت می خرد
پیرهن بین چشم حوری می دهد
ظاهر و باطن مداوا می کند
حافظا بین جان که جان را می برد

خبث طینت به چسان در بر ما رسوا شد
بزم دل بار نمودند که عشق بر پا شد
قدها راست نموده که چنین زیبا شد
چاله ها پر شده از آب جویی دریا شد
بانگ زد دوست که مهر از دل سنگ غوغا شد
غیر کس نیست تو دانی ز درون آوا شد
ز درون نقش زدند دل به یقین ما را شد

عشق را بین که چسان رنگ به رنگ رسوا شد
عشق پاکی که در این کار چه سست بر پا شد
نیشه بر سر بزند عشق ببین بی جا شد
عشق مردان هنر گیر هنر زیبا شد
رمز یاری است که در سینه دلا افشا شد
نغمه و ذکر چرا چون که بلند آوا شد

طالع بخت ازل بسته است با من عهد را
روح با آن روشنائی در شب تاریکزار
شب سرای عارف ببدل هویدا می شود
گرگ را دیدم نه یوسف می درد

غم مخور ای دل که یوسف می رسد
بار دیگر آشنایان دور هم
سختی زندان و عمق چاه نیز
بی گناهی ها خجالت می کند
عاشقم گشتی بدان عاشق شدم
شمع من بودی دلا این خانه را
گاه گفتند گرگ یوسف را درید
گاه می گفتند ای جان جان ما
کلبه احزان پدر را شد قرین
نازنین بودی پدر را ای شها
این حقیقت هاست چشم کور را
والیم در کنج خلوت جان بداد

قدها راست نموده که چنین زیبا شد

نامه کرد دوست که اقلیم رخس پیدا شد
قمری و بلبل و ساری به نوازشگر گل
بید مجنون خمی قد به سجود ریحان
سبزه از دشت پریشان که به لطف باران
خیل گل های بهار از منش مهرویان
پیچش عشق در این دایره دورانی
قصر صحای تو ای عشق نصیب ما شد

عشق مردان هنر گیر هنر زیبا شد

بانگ زد دوست که فرهاد دگر پیدا شد
باورم می شود آن عشق چنین خوار شود
جرم فرهاد چه بوده است که در عشق کسی
کار عشق گر چه به لطف نیست کند خوار و ذلیل
گر چه در مستی و رندی هنری گشته ولی
همچو والی به سرودم که کنند خلق جهان

به خلوت یاد عهدی برملا شد

به درمان طاقت دردم دوا شد
نگاه مست دیدت دوست ما را
به دور و بر نظر انداختم چون
گل و بلبل کنار جویباری
خوش آن دلبر که در پهلوی یارش
محبت عشق بود و مهر اینک
خریدار محبت گشتت والی
دردم تو قوی کن که شفا درد دوا شد

خاک از چه جهت عاشق مستان خدا شد
دانی که چرا عاشق اسرار الهی
ای بلبل سرمست خدا را سببی ساز
از بند دلی راحلم و سوی الستم
در گارگه گردش عالم به سجودی
ما را به طریقی که بدان است خموشی
شکر آورم از جانب خلقت که ولی را
دورم ز حبیب خود و ای یاور هستی
شها به لطف نظر کن که جلوه ایحا شد

چمن به بوی تو الحق که ما عرفنا شد
زمین به یمن رخت آرمید در دل سنگ
گل وجود که از تند باد تربت ماست
بخیل عشق تو شد بلبل کرشمه بتاز
غمین شده است منیر فلک به بازی دهر

عاشق ز خود بگریخته در جمع ما در هست شد

سرمست شد سرمست شد جامی به دست در هست شد
درها ببندید عاشقان معشوق گوید این چنین
ای سالکان در سلک خود دارید نقشی دلنشین
ای عشق دادی آتشی سوزی گدازی دیده را
ما راهیان خط خون در این سرای فانیان
اندیشه ای دادم به تو ای والی خلوت نشین

اسیر عشق این دم مبتلا شد
به راهی برد مقصد انتها شد
به یک لحظه چمن در التجا شد
به خلوت یاد عهدی برملا شد
دو پیکر جان شد و جان در فنا شد
میان بلبل و گل در جفا شد
که در عالم خوشی با آن صفا شد

در دایر شمع نور انا الحق صفا شد
شد آن نفس تازه به دامن و وفا شد
تا صعوه دلم پر بگشتد سیر دو تا شد
ای غنچه چه پرسان بشوی رنگ دعا شد
مسجود به درگاهم و درگاه شفا شد
احرار محق اند و صراحی غم ما شد
مستانه خود آری به در و میکده و اشد
دردم تو قوی کن که شفا درد دوا شد

شمیم بوی رخت بهر ما هویدا شد
به اشک عاشق شبنم گلی سویدا شد
به خاکبوس تو آمد چرا که شیدا شد
چو دید محرم خود را به غیر شکوفا شد
شها به لطف نظر کن که جلوه ایحا شد

معشوق را دیده بسی از خود به خود در بست شد
عاشق ز خود بگریخته در جمع ما در هست شد
این نقش را برهم زنید عارف به کلی مست شد
تا پاک گردی سینه ای رجس درونی سست شد
از خود گذشتیم عارفان شیطان نفس در پست شد
در دیده ات خوبی نگر صحرای دل در هست شد

طور در رقص آمد و انوار قدس دلدار شد

عشق روحم آمد و جانم به کلی نار شد
آن شب تنهاییم با جلوت احراریان
پهن دشت عالم صحرای دل با نور عشق
پس چه شب های درازی را به شوق دید تو
مونس عشقم گرفت دستم بیا با راهیان

دیدم خودی را با خدا باب شهادت باز شد

یادی ز جبهه باز شد سودای عشق آغاز شد
ای تربت پاک وطن در دشت خونین جان به کف
با ذکر دل با حمد رب آرام رفتی بنگری
در یک طرف دیدی دلا تسبیح در سجاده خون
در وادی دریای خون خط مقدم را ببین
یادی ز هفتاد و دو تن دارد نواهی نینوا
شهد شهادت کام ما لبیک گویان گام ما
بینم جمال یار را فرخنده دارم نام را
والی بیا احباب را بین در مسیر ایزدی

آوازه عشق در دل خاتم شد

سر دفتر عشق در ید آدم شد
سر سلسله وجود ما گشت نبی
حسن زاده عقل آدمی گشت که عشق
با پای ادب به محفل حسن حزین
چون بر سر عشق حسن را دیدم شاه
صحرای وجود عشق در جان دیدم
در بیت حزن ولی چو شد حزن بدید

به من دهید رهایی که عهد محکم شد

نسیم عشق وزیدن گرفت و جسم شد
دلی که سینه بگسترده در مسیر وفا
مرا که هستی عشقش ربود دانستم
شبی نبوده پیامی نگیرم از کویت
به من نگوی نگارا سرور و نشئه می
ولی که در غم یارش مدام می گرید

وادی دل طور گشت الحق که موسی یار شد
طور در رقص آمد و انوار قدس دلدار شد
پرتو افکند در دلم با یک جهش بیدار شد
در چمنزار ادب ماندم دلم دیار شد
وادی دل رو که دل ها جملگی انوار شد

دیدم خودی را با خدا باب شهادت باز شد
ایثار داری می روی جایی که او همراه شد
دیدنی شواهد را یقین روح از بدن پرواز شد
از جانبی دیگر ببین نجوای دل آواز شد
جان بر کفان عاشقان دیدی چسان سرباز شد
نای نی مردان حق در دشت خونین ناز شد
ایمان رشادت حال ما پیکر ببین طنز شد
خواهم روم از این قفس مرغ سخن دمساز شد
صف بسته اند خندان روند درهای جنت باز شد

آوازه عشق در دل خاتم شد
آن دم که بدید خلق در ماتم شد
با حزن قرین شد و به دل عالم شد
جویای دلی شد و که عشق حاکم شد
عقل زاده من شد و که حزن حاتم شد
جانی که از او گرفت جان همدم شد
عشقی که به حسن رسید عقل کامل شد

دلم ربود صفایی به سینه رسم شد
ز جام هستی عشقش دلم مصمم شد
که جذبه جذبه عشق است و مرغ همدم شد
رموز عشق گرفتم ز قلب و روحم شد
ز بی خودی به خود آورد لحظه سرگم شد
به من دهید رهایی که عهد محکم شد

سوزش چو دریای یقین یونس صفت فرزانه شد

ای عاشقا آتش ببین نزدیک آن پروانه شد
بینی حقایق را چسان با عاشقان همخانه شد
ماهی نمی دانم قمر همخانه شد خم خانه شد
ای عاشق مسکین من خال لبث دردانه شد
خواهم عصای دست من ای نازنین شکرانه شد
سوزش چو دریای یقین یونس صفت فرزانه شد
عیسی و موسی را ببین صحرای دل کاشانه شد
خدمتگزار امّتم عشق عاشفی افسانه شد

دیوانه ات دیوانه شد کنج خراب خانه شد
خود را نگر بیگانه شو از خود در آ در خانه شو
در این جهان بینی نشان عاشق شوی چون مهوشان
زلفت ببینم مشک بوی رویت نبینم سرخ روی
قدت ببینم سرو شد زلفت چو سنبل نازنین
مضرب را ای نازنین بر سینه ام کش تا ببین
صالح شدم در بندگی یوسف شدم در زندگی
آری ولی بینی مرا در بندگی صدق و وفا

که جلوه ی ملک العرش نور باران شد

شمیم عطر سحر خنده از لب جان شد
که جلوه ی ملک العرش نور باران شد
جمال کل حبیب از نشاط شادان شد
که آشنای طریقت به شرع ماهان شد
به یاد غنچه چو افتم دلم پریشان شد

ربیع آمد و مستان عشق خندان شد
سرود نغمه مرغ چمن شنو ای دوست
تمامی رخ معشوق صورت ما برد
پرنده خنده زده بر گل حقیقت جوی
منی که جلوه حسنش ربوده جامی را

لا جرم بند دل آزاد و خراباتی شد

دل و میرم همه از تخت سلیمانی شد
به سماوات گذر بخت سماواتی شد
لا جرم بند دل آزاد و خراباتی شد
که گهر های نهان سیرت جانانی شد
که انیس دل او نقش چراغانی شد

عقل و دینم همه از دولت قرآنی شد
چه کنم روح به پرواز در آید پران
روح پرسی که چرا از دل خود پر زد و رفت
من ملک بودم و باری بکشم نقش وجود
با ولی قرعه شادی است ضمیر هر کس

پی تعلیم هنر دوست مرا مجنون کرد

عقل آموخت مرا حلم درش معجون کرد
نوش کردند می و نیش مرا افزون کرد
تا که روشن شود این قصه چه کس اکنون کرد
این دفعه ذهن مرا پاک ز خود بیرون کرد
عشق را نفس مبین باده عشق افیون کرد
پی تعلیم هنر دوست مرا مجنون کرد
شرط انصاف کجا مرغ دلم افسون کرد

کاسه صبر مرا کیست به می گاکون کرد
دیگران در عمل کار دو صد جام مدام
باده عقل مرا دوست بنوشان جامی
ساغر از دست تو نوشیدن و نوشین لب جان
دل بیمار مرا جان جگر سوز چه کرد
اولین روز که در مکتب عشق سجده زدم
خون دل می خورم از آب دو دیده والی

می کنم رسمی چو بازی تخته نرد

چون بهاری با زمستانی نبرد

گرمی آید با گذر ایام سرد

دور از هر تیره بختی جلوه درد
 بارفاه افراد بینم رخ چه زرد
 در میان آسایشی چون دوره گردد
 چون رفاهی دیگران را سلب کرد
 می کنم رسمی چو بازی تخته نرد
 با حقیقت چون کذایی عشق طرد

روز عزیز صرف در این کوره راه شد
 این رمز زندگی است که اویم پناه شد
 من مانده در رهی بتوانم به چاه شد
 خوشبخت گشتگان ویند این نگاه شد
 آن را که در طریق نه گرفتار جاه شد
 فرخنده طالعی که به عمر قبله گاه شد
 از دوست جان گرفتم و جان با پگاه شد

به دید رخ چه نفس ها که در شماره برآید
 نگاه دل به دلم عاشق زمانه بر آید
 طراوتم بپذیرند و دل شکاره بر آید
 به پیشگاه ازل سجده ای نظاره بر آید
 به زاری که توان مهر عاشقانه برآید

زمین شوره زارست گیاهی بر آید
 چه بینی نگاهش صد آهی بر آید
 همه آشنا بس گناهی بر آید
 عزیزی ببینی ز چاهی بر آید
 نگر از کجا دادخواهی بر آید
 به نیروی یزدان سپاهی بر آید
 خدایا فرست تا رفاهی بر آید
 که صاحب کلاهی ز راهی بر آید

نغمه صوت نبی فزت ولی خوش آید

هر کسی را بخت در دستان او
 گر چه آرامش به آسایش گره
 همچو بیدی خم چو خاشاکی نما
 زندگی بر خود حرامی کرده او
 همچو مجنون نام لیلی روی خاک
 بین معشوق عاشقی والی حگم

فرخنده طالعی که به عمر قبله گاه شد

عمرم به سر رسید و جوانی تباه شد
 شب را نخفته روز کنم در فضای قدس
 یاران به جرعه آب خدا را کنند جواب
 آنان که در سجود رضای خدا خرنند
 صد حسن برای او و هزاران خوشی ز یار
 نخوت به دور کرد و تواضع به جان خرید
 دستم گرفت و رهبریم کرد عطر دوست

به پیشگاه ازل سجده ای نظاره بر آید

چه پاک از من مسکین هزار آه بر آید
 من و تو و تو و دلبر انیس و مونس خویش
 به تنگ پهنه گیتی غمی ز سود ازل
 جوان و پیر در این دیر عاقبت هیچند
 ولی نگاه زمان بازمانه باید جست

نگر از کجا دادخواهی بر آید

نگارا تحمل که یاری بر آید
 گیاهی که نو رسته است خوب بنگر
 در این پهن گیتی و لم یزرع عشق
 زمین چاهسار ست و افراد مانده
 چو بیداد بگرفت گیتی حزین است
 چو کلاه دلیری کجا با شجاعت
 در این خطه خاک بینم گناهی
 زمین آه دارد زمین سرنگون است

که شب قدر دلا سرو قدی خوش آید

ماه شعبان که رود ماه علی خوش آید

همره خلوتیان جنب چهی خوش آید
 طی کردیم که از قرب ندی خوش آید
 در شب و روز به ورد سحری خوش آید
 با خودش برد همان جا که رهی خوش آید
 این قدر فهم کنم سرّ جلی خوش آید
 که شب قدر دلا سرو قدی خوش آید

فضای سینه را نقشی کشم آن یار می آید
 ببینید ای جوانان آن شه هشیار می آید
 عزیزی را ببین جانا برای کار می آید
 ببینم آن طرف فردی مسلمان وار می آید
 ندایی می رسد گوید مواظب خوار می آید
 نه تنها مردم عامی خواهش بی شمار آید
 حقیقت گشته بی ارزش که ناهنجار می آید
 چه عامل های کفری که چو مسلم دار می آید

ورق زند ضمیرم نهان می آید
 چرا که ترک وطن گفته جان می آید
 به رمز گفت بگویم شهان می آید
 نزول رحمت عشق با زمان می آید
 گرفته بر کف دست با قرآن می آید
 به هم زدند سرودی به جسم جان آید

شکوفه نورس آل بتول می آید
 که مهدی خط دل با نزول می آید
 به تیغ حب علی با حلول می آید
 ز عرش فرش ندا جان حصول می آید
 که آن سلاله پاکی به قول می آید
 بهار گشت به گلشن که حول می آید
 که مهد جان به وطن بی ملول می آید

نیمه شعبان که گذشت زمزمه ورد ولی
 چه مبارک سحری را من و محبوب جهان
 ماه خوش منظر من سرّ مناجات علی
 جلوه ها کرد رخس حب الست ازلی
 گر چه در راه تو این نغمه سرودم والی
 عاشق حب علی گشته و خال لب دوست

ببینم آن طرف فردی مسلمان وار می آید

ببینم لطف یار ای دل خود دلداری آید
 جهان چون پیکر انسان و انسان هستی کامل
 وطن مهمان خود را دوست می دارد عزیزانم
 زبان در بندم و گویم مسلمانان مسلمانی
 به ظاهر بنگرم الگو به باطن نیست الگویی
 ز دست مردم عامی که دور از منطق اند نالم
 در این دنیای فانی گرد نائی گشته اند مردم
 ولی جان قصه را گفتی به غصه نیز کن فهمی

گرفته بر کف دست با قرآن می آید

خنک نسیم ز کوی خزان می آید
 به بوی تربت عشقش نماز خواهم کرد
 سرود شکر خریدار کرده بالینش
 گرفته لوح الهی سوار بر باران
 ولی به درد دلی جام سلسبیلی را
 جماعت از در و دیوار و ساقی از رضوان

شکوفه نورس آل بتول می آید

طلوع قائم آل رسول می آید
 امید جان به جهان از افق رسد هر دم
 نگار نرجس حسن آن نواده رهبر
 زمین به سرو رخس چیده نسترن بلبل
 عدالت از تپش قلب می رسد ما را
 شبی گذشت چه شد نیمه شب شعبان
 به صف کشیده ز هر سوی یاوران الست

که شب از روز نشناسم به غمخواری بهار آید

سوار باد پیمایان ز مقصد سوی یار آید
الا ای باد فروردین دلت خوش باد و رویت خند
از این صحرای خونین دل رمیده آهوی وحشی
شکستی استخوان چو نان که تار پرده ای بشکست
در این زندان تن گشتم پلاسیده چو یک ارزن
پرند مرغ جانم چه شد ماندی به دور از من
در این بستان سرای عشق نمودی جلوه حسنت

تا احبب محبوبان سر رشته تبار آید

من مانده در این محفل کاشانه یار آید
هاتف چه بود ای دل مستان الهی پی
هان ملک سلیمان کو سلطان ازل او را
پیرم ز طریق صبح انفاس به صوت من
ای والی عزلت گر از پرده برون بنگر
آن خاطر خوش منظر نزدیک در محفل
ترسم که شکایت را در بارگه سلطان
من منتظر آن شه عاشق گهر تنها
والی تو قوی گردان اسرار ربوبی را

بساط بزم بکار خط هنر آید

خبر دهید به یارم که رهگذر آید
طیب وار چو عیسی روح کردم خلق
چو روز چشمه خورشید در برابر من
شبی به تیرگی ماه در فراق نگار
کنون که در خط خورشید گشته ام حیران
غلام مجلس انس خمار عقل جنون
هر آن چه در نظر والی است این باشد

که به درمان جهان مهدی یاسین آید

ای ستاره سببی ساز نگارین آید
مدتی از تن خود دور شدم حیرانم
ملک الموت انیس من و من میر حرم
شب از این حجره به تسبیح میانجی گشتم

به جعد مشک نابش بسته گویی و به دار آید
که قند لب شکر روزی چو سروستان نگار آید
بهارم جلوه رویم به یک آهم سوار آید
خمار آلوده چشم نوایی آشکار آید
که شاید مرغک راهم به دیده اشکار آید
شکستی بند بندم را که یارم سوگوار آید
که شب از روز نشناسم به غمخواری بهار آید

ای هاتف مه رویان مه پاره شکار آید
آرام نگیرد او با نیاز به دار آید
مهمانی دارش برد کان دیگر یار آید
اذن از تو نشان دارم که این راه به بار آید
تا احبب محبوبان سر رشته تبار آید
فرصت طلبد آید با خیل سوار آید
زاری بکنم یلوه از قلب نوار آید
در از چه جهت خندد نقشی که نگار آید
تا نوبت آن عاشق سر بسته به یار آید

بساط بزم بکار خط هنر آید
به کوی دوست پراندم که دید نور آید
به عجز گفت ندانم چه کس به دور آید
ز دیده اشک چکاندم شتاب هور آید
به شمع سوز زخم جسم تا سرور آید
که در طریق به دیدار روح حور آید
که وعد و وعده دهد خلق را صبور آید

قلب پر غصه به درد آمد و شاهین آید
به سماوات تفکر که شکارین آید
حرم از جانب سیر است دل آیین آید
دلبر و شیفتگان غرق و جمالین آید

که بیایید به شهری که قوانین آید
رهبری از طرف حق به بالین آید
که به درمان جهان مهدی یاسین آید

خوش خوش بنگر که هر خطایی آید
هر دیده نبین تو را عطایی آید
اعمال خودت ببین رهایی آید
مستانه بمیر تا فنايي آید
فرخنده دد است که دد گدایی آید
نه فاش کنم خطا بهایی آید
این میوه کال بین چه جایی آید
صد حیف که از عمر ندایی آید

هر لحظه سخن های فصیح تو بر آید
بر سجده روند تا که سجودی بنمایند
تا رهرو هستی بنگارد که بر آید
معشوق توام عشق بسوزد که بسازد
سیری بکنم سیر کنان دور بماند
تا دور و برم پر بکشند دور بماند
چون باطن عالی و هوای تو ندارند
مستم به طریق ام که صلاها بشکافد
ای فیض خدا را که طریقی است تو آرد

گفتا خموشی دل ما را به سجده آورد
از هجر خود برون آ ما را به وصل خواهد
دیدم ظلام ظلمت مه روی خلقت آید
شادی به خلقت آرد غم را ز دل زداید
شادی به سبزه آید والی غزل سراید

دوا و مرهم جان را شفا کنم آید
ز جا پریدم و دیدم تلالو آراید

وادی صبح ندا می دهد از جانب حق
صاحب حق خدای است و وسیله رهبر
یارم از سینه خروش آرد و برخوان والی
صد حیف که از عمر ندایی آید

یاد آر که از دیده جفایی آید
این نکته که بشنوی تو را گوش نواز
یعنی ره خود گیر و برو کار نبند
در عزلت خویش رنج کش فاش مساز
ای بی خرد دیو صفت چیست سخن
هر پیرهن دریده یوسف یوسف
در باغ خزان خمیده گشت میوه عمر
واللی دل دردمند مردم گویی

بر سجده روند تا که سجودی بنمایند

چون خاطر خوش خاطره ات یاد بیارد
مردان همگی عاشق و سرمست خدا را
من عاشق و غمگین به در کوچه نشینم
ای کوزه گر عارف سر بسته عقبا
خواهان چو پری گشته و یزدان الهی
در گردش گیتی چو شمعی گشته ام این جا
مردان به سموات چنین قصه خوانند
میرم به گذرگاه خودم عاشق هستی
این خاطر خوش خاطره والی ما شد

شادی به سبزه آید والی غزل سراید

در بزم آن پری رخ بلبل به نغمه آمد
در گوشه چمن بین عشاق و جذبه دل
آب حیات شاید یک جرعه ای مرا شد
جلوه گر طبیعت سازنده شریعت
قمری به رقص آید خواند دو بیت ناری

ز جا پریدم و دیدم تلالو آراید

کلیم سا به در دیر رفته ام شاید
درخت طور به رقص آمده چو بیدی لرز

به وادی القدس این جا تهجدی باید
مقام قرب سزاوار و نور دل زاید
ولی به همراه دل می برد بیاساید

که پای محفل جانان کمی بیارامد
دلیم گرفته از این روزگار کارآمد
مدام در نظری آورد پذیرانند
به آن سرای روی خیر عاقبت شاید
به آن سرای گذاری قدم تو را خواند
به لوح سینه کنی حک دلبری داند
کنی به قلب رجوعی هوای دل راند

خمیده قامت از حسن خنده ای راند
نسیم حب رخت را ترانه ای سازد
معارف دل خود رسم قصه ای باز
نهال دانه دل را به گریه ای بار
که خسته قامت روحم سروده ای خواند

یا کریم منعماً خاصان خریدار تو اند
تا به دیدت دل بگردانند که بیدار تو اند
تا بپرسد حال و احوالی که دلدار تو اند
هر طرف پرها کشند دل ها نشاندار تو اند
روح را صیقل دهی یاران نگهدار تو اند

مبارک نام بودش راغب پند
که ای بهلول ده پندی مرا چند
به دور از معصیت باشم نه در بند
چنان سرکش دلا درگیر یک اند
خودم درمانده سرگردان دلا خند
پذیرا کی کنی دیوانه گویند
گزین کن دیگری گوید تو را پند

ندا رسید که ای موسیا چه خوش آیی
حق از حقیقت قدس آمد و شجر تقدیس
انا الحقی که ز تسبیح دوست گشته صفا
به آن سرای گذاری قدم تو را خواند

شراب چشم تو جاننا شبی به یاد آرد
بخواب کودک امید روزهای فراق
از این جهان مساعد که نا مساعد را
اگر چه شوق وصالی رها از این گردون
کمند عشق به گردن نهی به دنبالش
اگر چه ثبت کنی خاطرات عشقی را
نگاه را بپرستی به چشم درویشی

که خسته قامت روحم سروده ای خواند

اگر نگاه مرا دوست بهره ای داند
چه گریه ها که سحر دادم و چو شبنم زار
منی که در طلبت سوز عشق سوزانم
کسی که در طلبت شور عشق رویاند
دلا به سوز دلیم ساز رنج بیش مده

یا کریم منعماً خاصان خریدار تو اند

شب نشینان حرم در شوق دیدار تواند
در دل شب قصه می گویم برای خویشان
آشنا از محفل یاران به در آید برون
در چنین شب آرزوی پر کشیدن سوی او
محتسب از خرقة آزادی تن گوید ولی

خوشا انسان گرفت پندی از این بند

زمان را بود بهلولی خردمند
به صحرا شد سلامی کرد او را
چسان باید کنم من زندگانی
که از نفسی که دارم من بنالم
جوابی داد بهلول ای مبارک
مرا گر بود عقلی لا که مجنون
برو از دیگری پرس این حقایق

نه جاننا حرف حق دیوانه گوید
 بیاموزم تو را پندی خردمند
 برایت لا نویسنند تا گناهی
 نخست آن گه بکردی چون گناهی
 مروت نیست جاننا لا که انصاف
 دوم شرطش که در ملک خدایی
 دوم مشکل تر آمد سخت جاننا
 سوم پندی بگویم گوش کن جان
 بگفت مشکل تر آمد این بدان هان
 نه منصف رزق او خواهی خوری خوش
 توانی افکنی مرگی به تاخیر
 چسان من می توانم لا گناهی
 بپاید ترک جاننا هر گناهی
 میفکن کار فردایت به فردا
 شش رابط را پذیرقم خردمند
 که هر کاری کنی راضی خداوند
 نصایح از امامی گفت بهلول

نیست شیرین عشق دیرین را طلب از دل بخند

غنچه چیدن از لب خندان مثال شهد و قند
 ای که در دامادیت شکی نشد الا خودت
 مهر بالا جیب خالی پز بالا پا سواری
 بوسه بر دامادیت ضحاک گونه گشته ای دل
 عاشق شیدا خدا را بین و از خود در گذر

والی مست دیده ای ناطق عشق در کمند

یار مرا همره خود خواهد ای مرد افند
 چند زنی طبل رحیل ماه نگر خرده مگیر
 خواسته ام عشق تو را همره خود داشته ام
 در نظرم شاه و گدا هستند هم نوع بشر
 ای ملک روز ازل واله و سرگشته منم
 گل به خیال روی تو خار نهفته داردش
 دل به هوای کوی تو منظر خود ندیده است

بگو اصرار کردم پند شد قند
 به اربع شرط باشد تا که پیوند
 به هر یک شرط باید کرد ترفند
 نباید خورد روزی را تو یک چند
 خوری روزی خلافی ای برومند
 گناهی لا نه بر خود لا به خویشوند
 که هر جا ملک یزدان هان خداوند
 چو کردی هر گناهی هان نبینند
 که ناظر حاضر آمد جان دلبد
 که در ملکش خلافی ای تو فرزند
 نشاید کرد جاننا رخت بر بند
 ندارم چاره ای رختی بیفکند
 که از عمرت بگیری بهره گیرند
 چه دانی روز رستاخیز مانند
 نصیحت را بگو جاننا گلو بند
 که هر چیزی بگویی گو بگویند
 خوشا انسان گرفت پندی از این بند

شهد و قند در نوعروسی نرخ و عیارش به چند
 قرض و قوله شاه دامادی فضولان را مخند
 آسمان جل آس و پاس و ظاهرش گویا افند
 عشق تو رنگی شده افسار حرصت را ببند
 نیست شیرین عشق دیرین را طلب از دل بخند

کاش که جان را ببرد جسم به خاکی بدهند
 جلوه خوبان جهان می نگریم از پس چند
 فاش کنم عهد تو را ای گل خوش خوی بخند
 منظر جان بین و تنی پنجره را زود ببند
 خواهم امروز روم جایگی است دل پسند
 خار مبین گلی ببین جلوه محبوب به بند
 والی مست دیده ای ناطق عشق در کمند

مدام می نگرم رجس را پیاله خورند

به درد گوشه نشینان که جام باده خورند
خموش در ته زندان به نغمه دیجور
اسیر حب لذا یذ شدند این مردان
به ناله دف و نی مطرب طرب انگیز
خیال شبیه مکن در مسیر دل که ولی
همیشه در دل خورشید بدر کامل را
ندای عشق ز مرغ سحر شنو همه شب

با دل پاک و خماری دل فتانه زدند

خوشدل آنان که جداگانه به خمخانه زدند
تکیه بر مسند عشق دادند و سودای خیال
گوهر عشق گرفتند ز هر گوشه دهر
همه را کلفتی عیش زده خادم عشق
پیشه زهد سخن ساز ولی مردان بود
ای بسا سلسله جویان پرچهره عشق
رهروانی که در این دایره مینایی
زلف عنبر شکنینش به سرافرده دل
پای در راه نهادیم به سر چشمه عشق
چیست پرچانگی ای پیر ستمدیده عشق
زلف هایی که شمیم نفس صبح و شبش
این خطوطی که کشیدند به پیمانه دل

فرزند یک مسلمان با سجده دوست گیرند

به گل پری بگویند ما را ز دوست گیرند
در سینه حبیب ام دردی است آسمانی
سوداگران عالم در علم پر حریف اند
جام آوران خاکی بخشندگان روحند
از عاشقان وادی مجذوبیان سرورند
بر ما قنوت و سجده واجب شده عزیزان
والی بزن سرودی بر خوان کلام روحی

منم عاشق در این درگاه کجا باید روم دانند

برای ساحت قلبم سرودی خوش نظر دارند

خوشم به وقت قیامت شراب خانه خورند
چو دست فراز نمودم غم زمانه خورند
مدام می نگرم رجس را پیاله خورند
ز پشت پرده در آید ز قهر ناله خورند
به دست حق بزند تیغ صلح نامه خورند
به روی جلوه ببینم که صد فغانه خورند
به انتظار گلی و الیا چه دانه خورند

نوش کردند خم و نای به پیمانه زدند
با دل پاک و خماری دل فتانه زدند
خود از این جا به طلب سرکش و مستانه زدند
((داغ این عشق جگر سوز به پروانه زدند))
که در این سینه بحق سکه میخانه زدند
ساکنان حرم باده به گلخانه زدند
سرکشیدند خم و مستی یارانه زدند
یادگار خط و خال از سر لیلانه زدند
خبر از باده فروش آمد و پر چانه زدند
عاشقی و هنری خیره سرم شانه زدند
دام راهی شده بر لوح دلم دانه زدند
یادگاری است که از روز به کاشانه زدند

در وادی حقیقت هر جا که اوست گیرند
خواهد که راز گوید دل را ز پوست گیرند
همچون هنروری که از شیر ماست گیرند
از جسم مرده گویا ارواح هست گیرند
در شادی حقایق ما را قنوت گیرند
فرزند یک مسلمان با سجده دوست گیرند
تا قدسیان برقصند از خلق دست گیرند

که در وقت ترنم آرزوی دیدنت باشند

صبا را خود طریقی هست و دریایی و دریابند
منم عاشق در این درگه کجا باید روم دانند
که اسرار قلوبی را بسان دیده می نامند
که بویش عالمی را پر کند چون بوی تو دارند
نگاهین دلبری آمد ندانستم چه کار آیند
دهد سیری به آفاقی که ره یابند و مشتاقند

لذتش را همچنین دانیم ما او هم بداند
کوهکن در هجر ماند و تیشه خود در غم بماند
چون ببینم کاسه پر شهد را در سم فشاند
یوسفی گردد که از دل ریشه مُدغم کشاند
دیدنی آخر دام راهت شد پسر در خم تپاند
پیش خورشید جهان ارزد خودش از جم رهاند

در خلوت سرا باز و حبیب یار می نالد
حقیقت بشنوی از من که دنیا دار می نازد
که عاقل چشمه حق است و یاران دیده ها باز
خدایا خود قوی گردان که هشیاران می خواهد
خموشی آورد چندی که عشاقان می نامد
مران راهی که آن سینه به صد دلدار جنابند
چسان خرم روی ای دل که زیبا روی می خواند

رمز دل گفتم و از رنج نجاتم دادند
شمس حق آمد و یک جرعه نجاتم دادند
جام بخشید مرا جرعه براتم دادند
که به تعلیم هنر این درجاتم دادند
صاف کردم که مرا زنده م ماتم دادند
ره دل رفتم و بر من خط خاتم دادند
هاتف آمد به برم گفت چه ماتم دادند
یاد عهدی است از آن روز که ذاتم دادند
گوهر علم ببین کل صفاتم دادند

مرو با راهیان ای دل طریقی عاشقی درد است
در این آرامگه هر کس بخواند نام عشقش را
جهان در عالم عاشق سماوات یقینی شد
به خاک غرقه خونینت صبا یار نسیمی شد
که در خلوت سرایت حلقه دردانه می سافتم
ولی عشاق عالم را تمنای وجود تو

چون ببینم کاسه پر شهد را در سم فشاند

عشق را من دانم و تو دانی و او هم بداند
عاشق محزون چرا مجنون شد و دانم نداند
بوی رنگ ریب می زاید ز اعماق درونش
طینت ابدان چو ایمانی شود آینه گردد
خسروا ننگ است در عشق بوی هر رنگ و ریایی
عارفی باید توکل گوید و از خود نبازد

حقیقت بشنوی از من که دنیا دار می نازد

شراب آلودگان هر دم به ذکر یار می بالند
دلا تا کی غم دنیا نصیب خود کنی آخر
شدی در جامه رنگین خدای عقل می پرسد
انیس هر جهانم در دیار دوست مهمانی
می رنگین عالم سوز در قعر سیه سینه
غم عشقت مرا ای دل هوای دوست کردن کرد
حقیقت از ولی پرستی هدایت می کند کوثر

مژده بادا به تو هم سفره حاتم دادند

دوش در حلقه شدم غز حیاتم دادند
فارغ از رنج شدم جامه دریدم ناگه
چشمه ای بود در آن ساقی کوثر کوثر
بیهش از خود شدم و جلوه ایمان دیدم
دل آینه خود را به نگاه گل خود
بخت من بود که آزاده شدم در عالم
جلوه ها دیدم و رنجیده شدم در کارم
این همه عز نصیب من خاکی را شد
خاک را زیور و زر کرد به تعلیم هنر

یک نظر بستم و دیدم که ثباتم دادند
فارغ از بت شدم و این سکراتم دادند
مژده بادا به تو هم سفره حاتم دادند

خوشم به خاطر دلبر سرای غم دادند
هزار نقش نمودند و ماتم دادند
به جرعه ماتم دل برده شادیم دادند
نشان مهر و صفای بهاریم دادند
جمال حیرت یار از شمایلیم دادند

گم کرده ره من و دل یارا ندا بدادند
در دایره طبیعت شاها ندا بدادند
ذکر تو بر زبانم دل هاندا بدادند
از قصه بحث کردم دل را ندا بدادند
دریا دلی نصیبت دریا ندا بدادند

هجر رویت را دلا جز عاشق مجنون نداند
منزل درمان عشق غیر از دل پر خون نداند
عشق های ننگ ای دل بیش از این قانون نداند
با تبختر فخر ورزد عقل خود مفتون نداند
سخت کوش دهر عشقت ساحل و هامون نداند
عشق ما در سمت الله هر چرا و چون نداند

از زمین دل کنده اند و آسمان را یافتند
از خود و از دیگران دل کنده او را خواستند
در تقابل دیده اند و دیده را آراستند
علم دل از علم سر از عهد دوران داشتند
از چنین وحدت به پاکی هر نهالی کاشتند
با نگاه بنظرخوا المومن ز دل برداشتند
این چنین گویم تو را کانون دل را ساختند

من اگر عاشق سرگشته شدم در عالم
قصه غصه تن گفتم و گرداب بلا
والیا شکر به جای آر چو حافظ خندان
خوشم به خاطر دلبر سرای غم دادند

از این قفس که در این کنج محبسم دادند
چه بود عهد شبابی که با من مسکین
بیا کنار لب حوض دل نشان الست
تو و پیاله ساقی مدام در دل ما
ولی به عرش الهی که طاق بر سر ماست
از قصه بحث کردم دل را ندا بدادند

از بارگاه سلطان ما را ندا بدادند
رو سوی عرف آرم تا دلبری ببینم
ای مالک دو عالم اسرار قلب آدم
هر قصه از ضمیرم نام و نشانه ات بود
ای والی نهفته در جسم تنگ دنیا
عشق های ننگ ای دل بیش از این قانون نداند

کوی عشقت را دلا جز عاشق محزون نداند
در مسیر سیر گر واقع نگشتی هیچ دانی
عشق های رنگ در ایام گیتی رخت بندد
ماهرویی باید و تا نور در جانش بتابد
محو دریای خدا گردد که گیرد صید دل را
در تجلی ذره ها رقصند و گویند ذکر حق را

با نگاه بنظرخوا المومن ز دل برداشتند
این همه مردان وارسته کجا را خواستند
تا دم آخر چه ها دیدند واله گشته اند
از ازل گشتند آزاد و ابد را هر زمان
جلوه توحید دل چشم است دانی خود یقین
ذات مردی جرعه وحدت وجود پاک زاد
آری آری جلوه مه روی مهوش دیده را
وحدت کانون هستی در دلم حک شد ولی

در عمق تاریکی زمین دور از شهوند

آن لحظه ای باب آسمانها را گشودند
بی خود شدم از خود تمامی حال خود را
دیدم سماوی را به استقبال هر یک
روحم عروجی کرد رفت تا آسمانها
چون رؤیتی منزلگهم را خوب و زیبا
افسوس خوردم عمر خود را کردم اتلاف
تاوان مکاری این بشد دور از مکانم
در گوشه ای افتاده در تاریک جایی
می گویمت بشنو کلامی از بزرگان
والی روی جایی که آدم بود آنجا

که از عرش و سما والا گذشتند

خوشا آنان که از دنیا گذشتند
رسیدند بارگامی عرش گستر
خوشا آن عاشق مه روی سیمین
به دور چشمه ای از چشم ساقی
حریم خانه را مأمن گرفتند
خودی دیدند با خالق نشستند

محبت قهر گرداند محبان بی ریافتند

چمن رویان گلرخ از دیار ما فرارفتند
من و ساقی و او و من کنار سرو و بیدی جان
چو دیدم مهر مه رو را به دنبالش چنان رفتم
سه تار خود گرفته نغمه خوان دنبال عشق خود
صفای جان خود دیدم به کل از خود شدم خالی
سرای باقی فانی چو دیدم مهر ورزیدم
ولی در پرده شد ای دل نیاید یک نظر بینم

از بهر خدا قرعه شادی بنوشتند

خواهان همه در مجلس عرفان و السبتند
پیران گهر رمز اشارات بهشتند
هان در دو جهان زمزمه شور و نوایی
احرار جهان از خطر حرص گذشتند

از پیکرم والای روحم را ربودند
در بهت دیدم لحظه بر حیرت فزودند
چون رؤیتی من را چه حرمت ها نمودند
جایی که آدم اولین آنجا نبودند
خوش خدمتی از آسمانی را شنودند
غمگین ز حوا آدمی مکاری بخوردند
در عمق تاریکی زمین دور از شهوند
چشم انتظاری لحظه ایامی صعودند
جایی روی اولاد آدم ها نبودند
جای اولین آدم ملائک در سجودند

سما را دیدند و یارا گذشتند
که از عرش و سما والا گذشتند
که از خورشید جان جانا گذشتند
شرابی اخذ از ماوا گذشتند
به عزلت آشنا بی ما گذشتند
زمان طی شد که از دارا گذشتند

بدیدند روی خاکی را به سرعت عاشقا رفتند
چو مجنون جام می پر خون به دل یکسر به جا رفتند
به سرعت باد پا رفتم رسم دیدم سه تا رفتند
از این زندان تن من هم روم سوی وفا رفتند
بدیدم دوست را گویا به پی خیلی سرا رفتند
محبت قهر گرداند محبان بی ریافتند
مگر خالق کند بینم به دیدش صد چو ما رفتند

کاین کار جهان جمله اسما بسرشتند
از بهر خدا قرعه شادی بنوشتند
عاشق تر از او نیست خرابات که مستند
دل در گرو پیر خرابات نوشتند

اسرار فزون گشت و صراحی بشکستند
از ذره نگاریم که هر ذره نوشتند
جز صدق دلی از دل اغیار برستند
اندوه زمان خورده به مقصد نرسیدند

سر تا به قدم راکع و مسجود نشستند
مقبول شود قرب که زنجیر شکستند
در جود غریق اند که دل سوخته مستند
حیران ز تحیر که همه غرقه بستند
آرام نشود جلوه کند روح پرستند
فارغ شده از غیر تو تمثال شکستند
واله چو شقایق به رخت جام به دستند
تا روز الست جام به دست راست بایستند
باورد تو راهی که خطی سینه زدستند
دل سوخته سوز دلم تیر زدستند
از روز ازل داغ به آن سینه بیستند
با سوز الست ساز که احرار برستند

مرغ سعادت که به عالم قدم زند
بر سینه نقش بندم و روحم رقم زند
سوز دلش ربایم و چنک علم زند
هر جا گذر کنم به صدایی عدم زند
میرد نمیرد آن که به عالم قلم زند
اعمال را فرست که چو خورشید دم زند

محراب دل به خلوت راز این رقم زند
در کنج خاک سجده به خاک این علم زند
تا دل کنیم پاک به پاکی عدم زند
سوزد چنان که سوز دلم سوز غم زند
نازیم بر خود و ولایا کیست دم زند

در سجده سجودی که شنیدم همه عابد
ما درگاه عشقیم در این دیر جهانی
صدق از دل یار آر که اعمال نداریم
در کار جهان والی خوش صحبت ما هم

حیران ز تحیر که همه غرقه بستند

این قافله صبح که انوار الستند
تا شام ابد قافله رانند که شاید
واله چو پری غرقه دریای وجودند
دل سوخته عشق الی الله درونند
از رخ بنما برقع زاید که دلارام
از بس که به دنبال تو گشتند حریفان
ای دیر نشین پرده برانداز که دل ها
سوگند خورند تا که نبینند رخ تو
در میکده یا دیر هر آن گوشه که باشی
مژگانست به همراهی ابروی کمندت
این تیر که بر سینه والی بنشانند
ای دوست دل سوخته والی ما را

مرغ سعادت که به عالم قدم زند

هر کس که در ولای علی عشق دم زند
ای زهد می فروش بچشان باده ای ز عقل
والی که در دیار خموشان گرفته جای
من باده خوار روز الست که می چشان
روحم که زنده گشته ز وادی عرش رب
ای یاوران والی اعظم در این زمان

نازیم بر خود و ولایا کیست دم زند

آن پیر خوش هنر که به پیری قلم زند
ما عاشق می و رخ ساقی و مهوشیم
نفس درون به نقش الست می کنیم راست
ای گل پری به شمع بگو در فراق دوست
ما پاک دامنان پریچهره وجود

مست و هشیار دلبر آساید

جام می دست آن کسی باید
می پرستی کنی غمی بیرون
جرعه نوشی کنی که عقل و خرد
چشم شهلا یار دیدم خوش
ماهی آسا دو زلف زیبایش
بین معشوق عاشقی پیدا
باده ای از سبو دهی ساقی
به نگاه عشوه تو بخرد دلش که آید

به نگاه خونت ای دل قسمت دهم که شاید
چه توانمت به او گفت که دیار و هم پوشان
من و یار و می پرستان و خماریان عالم
هدف از دیار ماندن شب و روز یار خواندن
ولیا به خون پاکت به کرشمه نگاهت
او ز من قدرت درویش و کریمان خواهد

چه کنم دوست ز من جلوه ایمان خواهد
من که در دیر دو صد خاطره خوش دارم
مور با آن عظمت ناطقه شد با جمشید
عقل گر صاف کنم قدرت یزدان گیرد
به عمل خوش زیم و راضیم از دولت دوست
مطرب بزن که جام جهان خود بهانه بود

عارف برو که خرقة ساقی حواله بود
دردا سخن ز هاتف دوران رسد به من
آخر سؤال پرسم و پرسان خیال و هم
با راهیان که مجلس شادی رقم زنند
والی بیا که مدت ما جمله عارفان
سیم و زر رفت ز دست آن که زر اندوخته بود

دیدم آن یار که او چشم به من دوخته بود
چشم شهلا می رنگ لب سرخ نگار
همچو شمعی به در خلوت شب های فراق
دل بسی رنج کشید عاشق پر سوخته بین

هنر آرا وجود را با یَد
ز وجودت اگر شود شاید
دل و دین را فزون نظر آید
همچو جامی شراب آراید
عشق را لشکری دو صد زاید
عزم و جزمی که عشق می پاید
مست و هشیار دلبر آساید

دل غم گرفته ام را ببری ز یاد باید
به نگاه عشوه تو بخرد دلش که آید
به کمند زلف مویت دل چون عبیر ساید
دل پر ز غصه ارزد که نهان ز سر در آید
دل داغیده ام را به در آی تا بیارد

بدهم گر ندهم رشته پیمان خواهد
به خوشی از بر من ملک سلیمان خواهد
عزم را جزم ز من زور نریمان خواهد
او ز من قدرت درویش و کریمان خواهد
ماجرا بین که ولی عفو رحیمان خواهد

مطرب بزن که جام جهان خود بهانه بود
کو شاهد جهان که زمان هم جوانه بود
راحت طلب مکانی و امکان خطابه بود
محراب را به زاری دل او نگاره بود
در خدمت جمال دو عالم نظاره بود

همچو پروانه ولی بال و پرش سوخته بود
سایه انداز دلم بود بر افروخته بود
در پی شب پره بودم که دلش ریخته بود
سیم و زر رفت ز دست آن که زر اندوخته بود

صاحب خلوت خویشم ز که آموخته بود
دست من گیر که از دامن آویخته بود
در تجلی گه ایام دلم سوخته بود

در بزم گل سر و چمن از نغمه اش بر پا بود
در زیر لب وردی کنم از ورد من غوغا بود
در ناز آن سرو چمن دیدم به حق آوا بود
همراه من در سوگ حق در نغمه غم زان بود
با حمد و تسبیح ولی هر ذره در عزا بود

در بزم آن مه رخ لقما ملت همه غوغا بود
با ذکر مرغان سحر در سجده هم آوا بود
با آن که دانه دلبری در سایه ات ماوا بود
لیلی به یاد آوردمی دیدم که لیل آسا بود
پندی بگفتم خلق را پندی که آتش زان بود
دیدم خودی را با خدا الحق که شرط لا بود

اهل دردم دلم ز پوست بود
عشق من ساحره سیوست بود
عشق در سینه شد ز پوست بود
شک برانداز دیده موسست بود
بار رحمت کشیده دوست بود
که به جای روم هموست بود
خط روشن که رمز هوست بود

خنده و شادی عارف به دلم حاصل بود
به فراق توی دلخسته پلی مایل بود
گره عطر گشادی و مرا واصل بود
مشکلم حل شده بود و رخ او نایل بود
پرده بر دار ز رخ پرده مرا باطل بود
سخنان همه غیر از خط دل غافل بود

شکر ایزد که در این دیر خراباتی خویش
خون دل افتاده منم ای ولی وادی قدس
یا رب این کوزه چه دارد که خیالات روان
با حمد و تسبیح ولی هر ذره در عزا بود

از دور دیدم سایه ای گویا که گل آن جا بود
هر جا نظر انداختم دیدم نظرها سوی خود
در سایه سرو چمن یک دم نشستم نازنین
قمری و مرغان چمن در سایه سرو چمن
پروانگان عرش خوان با نغمه مرغابیان
دیدم خودی را با خدا الحق که شرط لا بود

در مجلس اند سرو و گل گویی که یار آن جا بود
در پهن دشت این زمین آن عاشقان پاک دین
تا کی به یاد دلبری از دل بیرم دیگری
در پیش زلف کمند دیدم تقلاهای بید
همچون خلیلی گشتمی دیدم حقیقت های دهر
چون والی دوران شدم از عقل کل جان شدم
خط روشن که رمز هوست بود

نیستم هر چه هست دوست بود
راهی عشق گشته ام امروز
درد هجری که در سر پیوری
ای همه مست می که جان بینی
در دل والی است هر رمزی
من در اندیشه در به در گشتم
ساقی گل عذار داد مرا
سخنان همه غیر از خط دل غافل بود

کاش اسرار جهان بر دل من نازل بود
در غم و شادی معشوق به دل مضطربم
کاش از سلسله زلف بت باد و نسیم
دوش آویختم از کعبه دل تا یارب
به نگاهت قسمت می دهم ای طالع صبح
آن که از غیب شنیدیم و بخواندیم همه

جان بیمارم به شوق عشق او بیدار شد

جان به جانان دادم و جانم به کلی نار شد
با شجر چندی بگفتم آتش عشقم نشست
شرق عالم را گرفتم زیر بال معدلت
موسی جانم ببین از شوق دیدار الست
والی لب تشنه را سیراب از کوثر کنید
چو من هر کس به لیلای خودش خو کرد مجنون شد

نسیم آمد که از جان غم برد اندیشه پر خون شد
رهایان جسم اکنون به پرواز آمدند جمله
گل از هجران گل هر دم سرود عشق می خواند
ولی از پرده عصمت صبا را دید و او را گفت
نسیم آمد ز رخ بگرفت زردی های غم زار را
شهد از جام بگیرد که پیر ما شد

مشکل هجر ز دید توز دل بر پا شد
به نگاه دل درویشی من دل بندید
قطره خود بادیه دریاست اگر نوشیدید
گر چه در خانه عشق راه ندادند مرا
شعله ای را که ز دل سوز دو چندان بگرفت
تا دمی در رقص آیم شعله ام افزون شود

دل به رقص آمد دمی از بند نفس بیرون شود
دل هوای یار بگرفت مجلسی باید به بزم
حال ما را جز سبک بالان عشق دانند لا
رهروان رستند از زندان دنیای درون
راز را بر من بگو ای عاشق پر سوز عشق
ابر رحمت را به رویم بخش کن همچون شراب

نظاره هر طرف و جلوه گه همین شب بود

سکوت بود و خموشی و مهر بر لب بود
سلوک بود و خساری و چشم در تب و تاب
منیر بود و ستاره به دور هاله رنگ
نگاه بود و تَرَنَم به دور کوثر جمع
ولی بود و کنار ولی شرب و حطام

طور سینا را نوریدم دلم دیار شد
صورت دل پیر گشت و سیرت ام پرکار شد
عدل را داده به اهل شرق دل ناکار شد
جان بیمارم به شوق عشق او بیدار شد
تا به عشقش هر جهان جنیده و در کار شد

چه ها گویم ز دست دوست غم در سینه افزون شد
تو حال ما سبکیاران چه دانی در میان چون شد
شبستان گلستان بین چسان در هجر مفتون شد
چو من هر کس به لیلای خودش خو کرد مجنون شد
به یمن دوست تصویر رخس از زرد گلگون شد

واله و مست به رخسار غمت پیدا شد
که دگر راه نمائید رهی دریا شد
شهد از جام بگیرد که پیر ما شد
از غم هجر درون شعله زد و غوغا شد
در نوا آمد و گفتا به یقین او ما شد

از درون بیرون جهیده تا دمی مجنون شود
سینه ی جان سوز را سوزید تا گلگون شود
شعله شمعی باید و فانی پری تا خون شود
من در این زندان خود درمانده ام تا چون شود
تا دمی در رقص آیم شعله ام افزون شود
تا که دشت دل بنازد دیو نفس محزون شود

چنانکه سر به فلک راه بود و در تب بود
نظاره هر طرف و جلوه گه همین شب بود
پرنده بودم و پرواز آن سوی حب بود
فرشتگان الهی خموش مکتب بود
شیرین ترین سخنانش رصد گه رب بود

چه بود عکس و رخ یار در مباحثه بود

چه گویم از دل عاشق چه ها معامله بود
طریق رندی و خلوت گزیده با یاران
غریب بود و غریبی نبود در مکتب
مدام چشمه ساقی تراوش و لبریز
نگاه رفت و خماری بر رفت و سرها رفت
نگاه مست نبود و نگار بود و نبود
ولی ما به سکوتی خوش است ای ساقی

چه می کشم ز فراقش بدان مبارزه بود

مرا به گوشه چشمش نشان مقابله بود
در این دیار ندارم کلید هر خانه
سبو شکن چو صراحی کشم ز بزم گهت
دلا خموشی قلبم در این قفس مانده
خوشا که سینه بایور قصه ها دارد

پرتو عشق دهد چون تو همالی نبود

به نگاه رخ معشوق جمالی نبود
بنده پیر خرابات توام مونس عشق
خنده شرح نگاه تو یهار آور عشق
کوی دلدار تو ای شاهده قدس سما
خدمت مذهب حقیم و عروج والی
حاکم ملک زمینیم و سویدای دلیم

آگه شدم که عاشق من در جهان نبود

نامت سیاه چشم برایم نهان نبود
دلبر به بتکده ندهم راه جان دهد
یعقوب وار در ره معشوقه غم خورم
در محفل نیاز از دو دستی زدم دلا
حیرت زده به کنج خزیدم که یابمش
در رنج گنج بود سخن یاب عیش یار
یک عمر در بدر به همه جای سر زدم

باده پیش آر که در ملک صفایی نبود

عشوه ناز تو ای دوست کنایی نبود

ز دست ساقی دوران چه ها مسامحه بود
نبود آتش عشقی چه ها مشاجره بود
چه بود آه و شب یار در مصالحه بود
پیاله در پرش و دور دور جالسه بود
از آن شب هیجانی فقط مؤانسه بود
چه بود عکس و رخ یار در مباحثه بود
چرا تو پرده دری پرده در معاشقه بود

که می روم به دیارش که سخت معامله بود
به بزمگه روم و درد من مخاطره بود
که خاطرات عزیزان دو صد محاصره بود
چه می کشم ز فراقش بدان مبارزه بود
ز من میسر که شاهد مرا مناظره بود

دردمند توام و عشق کمالی نبود
به جهان هیچ صفایی چو نهالی نبود
در دلم جنت حق برده خیالی نبود
پرتو عشق دهد چون تو همالی نبود
که در این بادیه هر قصه مثالی نبود
خوش به آن روز که اعمال وبالی نبود

در پهن دشت عالم هستی نشان نبود
یوسف نبود گر چه مرا سایبان نبود
در بزم شاه حامی یوسف گمان نبود
دیدم سرور عشق که او در میان نبود
او را که در میانه ما آشیان نبود
در بارگاه عدل مرا آستان نبود
آگه شدم که عاشق من در جهان نبود

دردمند توام و درد غنایی نبود

خرم از دوست گرفتن که بهایی نبود
 به سر افتد چه کند یار رهایی نبود
 که به یک دیده مرا چشم لقایی نبود
 رخ به من گفت دلا چشم چرایی نبود
 تا کنم آینه در شمس ضیایی نبود
 باده پیش آر که در ملک صفایی نبود
 در سموات شود راهی و وایی نبود

از وطن بردم برون و وصله جانان نمود
 مهر عشق آمد ز قعر چه مرا درمان نمود
 چون مرا در دلو دید واله شد و صد جان نمود
 برد جایی لایقش بودم مرا شاهان نمود
 در ره عشق سوء نکردم او مرا ماهان نمود
 یوسف گمگشته را وقتش خدا کتمان نمود
 ماجرا ای والی دوران تو را آن سان نمود

ای گل پری به عشق تو ویرانه ام نمود
 ما را کرشمه ای است که مستانه ام نمود
 هر شب به یاد دید تو خمخانه ام نمود
 پر از می السب دو صد دانه ام نمود
 از پیر ره گرفتم و پروانه ام نمود
 ره گم نمود از من و بیگانه ام نمود
 از قاب قوس رستم و کاشانه ام نمود

یاد ایام به ذهن آمد و آگاه نمود
 که مرا لایق این مسند و درگاه نمود
 ترک دل گفتم و الله مرا جاه نمود
 خط یاری بروم ترک خور و ماه نمود
 عقل و هوشم بپذیرفت که گمراه نمود
 که در این برهه غمش را به ته چاه نمود

به امیدی که در این کوی تو را بینم خوش
 هر که در عشق نشد محرم وادی جنون
 جان به کف آمده ام روح کند جلوه رخ
 چو نظر کردم و دیدم خط زیبای رخس
 ماه خوش طلعت من گفت دلا جامی بخش
 گر در این دولت گل هجر خرم خوشبختی است
 والیا خرقة فکندی بفکن جسم که روح

یوسف گمگشته را وقتش خدا کتمان نمود

خواست اخوان بد کند با من ولی احسان نمود
 خواست از کنعان بروم سازد و خواریم کنند
 ساقی آمد تا ز چه آبی برد بر یاوران
 پرتو مهرش به جان دید و ز چه بیرون کشید
 غمزه حسنم که دیدند عاشقم گشتند ولی
 پاک بودم از ازل مهرش بدیدم تا ابد
 گر خدا خواهد عدو را خوار سازد این بود

ای گل پری به عشق تو ویرانه ام نمود

ناز نگاه مسست تو دیوانه ام نمود
 عاشق که در نگاه دلت جلوه می کند
 در هجر روی تو بنمودند جلوه ای
 ساقی به یک کرشمه به دستم پیاله ای
 در دام عشق ماندم و راه صفای عشق
 از خود زدم برون ز پیش آشنا شوم
 چون ذکر حمد گفتم و الحمد خوان ولی

که در این برهه غمش را به ته چاه نمود

ره دل باد سلامت که مرا راه نمود
 خدمت پیر و جوان می کنم ابراز ادب
 چشم بیمار دلم را به حقایق کرد باز
 پایبند زن و فرزند نسیم ای ساقی
 جلوه ها کرد رخس تا که بدیدم رویش
 عاشق آن مه خورشید دل صورتگر

دوست گفتا که ولی خادم درگاه نمود

در همین راه به کل جان من آگاه نمود
دوست گفتا که ولی خادم درگاه نمود
جام در کش ز می و میکده بان جاه نمود
بی نیاز از تو شدم ترک خود و ماه نمود
پی تعلیم هنر رفته نه گمراه نمود
از ضمیر این سخن آمد رقبای آه نمود
گفت والی پنگر دوست ته چاه نمود

شروط لازمه عقل و عاقلی مقصود

وجود لازمه زندگی و دل به سجود
روم به جای وصالی در آسمان کبود
شروط لازمه عقل و عاقلی مقصود
عدالت از پی نامردمی مردم عود
بدان طریق الهی که هست سلسله جود

عزت پیر سلامت که مرا راه نمود
سر به سجده بنهادم کنش حمد و ثنا
روح از کنگره عرش مرا گفت والی
ساقی عشق بداده است مرا رمز الست
از گلستان هنر نقش گرفتم گفتند
با دلی پاک و نگاهی خوش و رویی بشاش
با که گویم سخن عشق ذلیل ام نکنند

با من بمان که سجده کنی خاک را به جود

با من بمان که سجده کنی خاک را به جود
همچون بلور شمع به دلها کنی قعود
ای بلبل حقیقت عالم شدی شهود
باور کنم که مرکز عشقی به عشق صعود
در قعر چاه جلوه کنان می زنند سجود

ای دلبر همیشه بهار گل وجود
ای نازنین که در پس ابر طلوع حسن
با من بمان که عرصه ایمان کمال یافت
من در بلور چشم تو دیدم نگاه خود
والی چه قصه ای است که یاران به اذن دوست

سر بنه با عاشقان هر دم سجود

سر بنه با عاشقان هر دم سجود
سر فرو آورده سر پا تا قعود
جمله مسکینان و مهمانان عود

خاک شو ای گوهر نفس وجود
تا ببینی جمله عرش و کائنات
خادم اند در پیشگاه رب هو

بنفشه در قدمش سر نهد به کل وجود

که زیر پای گلش را برند مهر سجود
چه نقش های طبیعی که از ازل موجود
بنفشه در قدمش سر نهد به کل وجود
که بلبل از سر شب نغمه ای کند پر سود
به سجده بوسه زند بوسه ای معنبر عود
بیامد و به ولی گفت از جهان بدرود

دلا ببین گل خاکی ماه پیکر جود
نگار خانه مانای ببین کند باطل
چمن به یمن گلش سجده می زند هر دم
نیاز و ناز گل سرخ در طبیعت اوست
ولی به وجد طلب می کند جمالش را
به ذکر راز شبانگاه هاله ای دیدم

تا به جایی رهنمون آن جا شهود

شور عشقی در نهاد هر وجود
همچو هر گل بوته ای جان های ما
بین هر موجود خاکی گفتمان
شد حکایت آرزو شیدا دلا
باده عرفانی چنان مستی فزود
خوبرویان را حکایت آتشکار
یاد و امق کن ز عذرای دلا
این جهان را فرض کن یک کلبه ای
حرف حق را از کسی بشنیده ای
ما در این دنیای وانفسای دون
ساقیا پر کن قدح از خود برون
شاهدان عینی همان پیغمبران
ما به ابلاغ هر یکی شاهد شدیم
ساقیا ده باده ای رقصی کنان
دور از هجری و صغالی آرزو

به خلسه روی نهادم شدم شهود شهود

در عشق کس چو منی رمز دوست را نسرو
منی که از ازل خلق تا فراق ابد
طییب عشق حبیبی کند مرا هر دم
شدم کلید خزان در این سرای خزان
دمی که عقل مرا داد اذن سرمستی
طریق عشق چه کم دارد و چه غم دارد
به سجد عارف شیدا رسید بر قریش

جامی از می بچشانید به غساله دهید

بیکر جان مرا دوش به میخانه برید
با تو ای دوست جهان می گذرد از رگ و پوست
چند روزی است دلم در گرو صحبت یار
پرده از غیر ببند ای دل آمیزه عشق
غیر تو نیست مرا دادرسی ای معشوق
بدهی بر من مست خلسه دنیایی را

گشت پیدا کائناتی در سجد
در طبق اخلاص سودایی نمود
جستجویی از درون بیرون ببود
در میان هر دلبری مستی فزود
راز مستی در میان خلقی نبود
از همان آغاز خلقت ای عنود
یاد آدم کن ز حوا عشق بود
گشت کردی توشه اعمالی به سود
از همان آغاز خلقت حق ستود
از شیطاین نفوس دوری ای ودود
تا به جایی رهنمون آن جا شهود
هادیان امت خدایی را جنود
کافران را در سیاهی دل کبود
فارغ از تن همچو طایر پر گشود
شکر یزدان شد عنایت داد جود

ز در درآمدی و گفتیم که عشق چه سود
در این زمانه بماندم چو هست اذن ورود
به روی من دری از غیب فضل خود بگشود
که پشت پا زدمی دوست عقل من بفزود
به خلسه روی نهادم شدم شهود شهود
غمی ندارد و کم نیز عارف مسجود
عمل کنم برسم نیز من بر مقصود

جامی از می بچشانید به غساله دهید
به نهان می روم آن جاست دل از خانه بچید
پایبند خط دل بود که فتانه رهید
راه پر صعب و خدنگ است ز بتخانه جهید
که به عشقت بیرم نور ز کاشانه دمید
که به عقبا ببری دور ز من جامه درید

با دیدنت کل وجود حیران و صد چندان شود

در عقل گویم این سخن کی این زمین بستان شود
 خشکی نماند در زمین هر جا نظر بینی که آب
 چشمان عاشق را ببین در توده ای ابر مانده است
 شادی گزین بینی زمین با عقل هم بستر شود
 گر ابرها ریزد زمین دنیا به کل ویران شود
 ای پاکباز عشق من این عشق را دریا ببین
 با نوح گشتی همسفر دیگر مترس از بیش و کم
 والی سکوتی کن مگو آن آشنای مست و مست

تربت مؤلا تحایا تحفه آنان می شود

در شب قدر آسمان پروانه باران می شود
 منجی عالم عزادار پدر با سوز نای
 ناله سر داده حبیبان بر سر هر کوی و بام
 کودک لب تشنه آواز انا الحق می زند
 پیر مرد خسته از درد علی مو می کند
 آری آری صبحدم پروانگان عرش خوان

دلیر آرای مجاهد نشود

هیچ بس نیست که شاهد نشود
 در پس پرده ریا را بر کن
 تو جفاکاری و خود هم دانی
 به در پیر گذر کن بینی
 شرک را از در غیرت بزدای
 تو قوی رای شو و پیش برو
 دعوی خلص مکن ای درویش
 هر ریایی که کنی عیب تو است
 راز سربسته نگفتی والی

پرده از رخ بگشودن رخ صادق نشود

کیست در عالم هستی به تو عاشق نشود
 نازت ای عشوه گر خاک رباید دل را
 رخ تو جمله خوبان جهان کرده است خوار
 ماهم از ابر برون آمد و گفتا برکش

گل ها بروید از زمین پروانگان پران شود
 جایی که آب آبادی است دنیا به کل یک جان شود
 برقی اگر رخشان شود آب از دو چشم ریزان شود
 طفلان همچون دانه را بین تربیت خندان شود
 این کار خالق را ببین در آسمان جولان شود
 ترسی به دل راهی مده دل محرم طوفان شود
 کشتی به جایی می رود از آسمان فرمان شود
 با دیدنت کل وجود حیران و صد چندان شود

با ندای سوز دل احیا نمایان می شود
 شب نشین در کوی مستان کوی بستان می شود
 ناله ی پیوسته هر شب داغ چشمان می شود
 التیام درد میرد سینه غضبان می شود
 شاهدان غصه از دردش حزین جان می شود
 تربت مؤلا تحایا تحفه آنان می شود

خود ستایی که معابد نشود
 گر کنی ریب معاند نشود
 پیر درویش معاضد نشود
 مدبران گردد مقاصد نشود
 سجده بر خاک ملاحظه نشود
 تکیه بر زهد حمامد نشود
 مدعی خود به مساجد نشود
 عیب را خنده شواهد نشود
 دلبر آرای مجاهد نشود

عاقلی نیست تو را بیند و ناطق نشود
 غمزه ات دیدم و در دیر چو حاذق نشود
 خار را بین که چسان عاشق غنچاق نشود
 پرده از رخ بگشودن رخ صادق نشود

سال ها بر سر کویت چه نیازی کردم

ما را ولی به عشق وجودت ندا کند

مست نگاه شعله عشقت دوا کند
گل بوته وجود طبیعت سرای عشق
پیکر تراش غنچه مه روی زلف یار
غم نیست تحفه کلماتت مسیر حق
در کارگاه هستی پیکر تراش صبح
سیمرغ پر کشیده ز قاف جنون عشق

وادی دل سوی زلیخا کند

ساقی دل عزم ثریا کند
یوسف حسن در به در سلسله
غمزه شیدای سهیلای عشق
دیده بیمار مسیحای روح
والی دل تربت عشق علی

هر که وحدت خانه شد بلبل زبانی می کند

در نیستان وفا عارف شیبستانی کند
دفتر درس معلم آشنای پیر راست
طفل آزاده دبیر معرفت را خواستار
با زبانی مکتب اهل هنر زیور شود
والی شهر طریقت رو به یاران کرد و گفت

حسن زیبای تو فهم همه خاموش کند

هر که از صحبت دانا سخنی هوش کند
دهن تنگ تو معصوم زمان است ولی
سبزه زار دو جهان از گل سوری گلشن
داغ لاله تو مبین صورت مستانه بین
علت عشق پیرس جان که سیه روز جهان
یار بیمار خزان حسن چمن یار بگفت
والیا غصه چه دردی است مکن فکر که یار

کیمیایی است به دست تو خدا وعده کند

ساکن کوی تو ای دوست به حمد جلوه کند
تربت پاک ببینی که مزّن به بلاست

ناز آمد که بگوید چو تو عاشق نشود

این سینه نهفته به دردت نوا کند
غم گیر سینه تب من را رها کند
از چاه غم کمند نگاهت جدا کند
آلاله وجود دلی را شفا کند
نقش طلوع حسن قدت را ضیا کند
ما را ولی به عشق وجودت ندا کند

وادی دل سوی زلیخا کند
ذکر به درگاه خدایا کند
سوره تسبیح مناجا کند
خنوده مستانه شیدا کند
خازن گنجینه مهیا کند

مجلس عشق خدا را نور افشانی کند
آشنای پیر هر لحظه دبستانی کند
زاده روز الست عرفان سخترانی کند
با هنر از خوف دل خود دشتبانی می کند
هر که وحدت خانه شد بلبل زبانی می کند

همچو دری ز صدف گوهر من گوش کند
که به یک نغز سخن همچو شکر نوش کند
حسن زیبای تو فهم همه خاموش کند
روزها می گذرد زکری از آن دوش کند
از غمش گفت خطی کیست که مدهوش کند
پیشه صبر تو آن به که به کل جوش کند
چشم مستت که بدید غیر فراموش کند

سوره را گوید و راکع شود و سجده کند
گر بسازد که ببیند چه صفا مروه کند

کیمیایی است به دست تو خدا وعده کند
سجده بر خاک وجودش چو بشد عطسه کند
صانع لطف خدا بین که به حق شبیه کند
سجده بر آدمیان واجب و او شکوه کند
کیمیایی شد و ارزش بگرفت جلوه کند

مرا کنار خط دوست سرفراز کنید
(و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید))
فرشتگان شنوید و به گوش راز کنید
رکوع کنید و سجودی مرا نماز کنید
که هر دو ناز نمایند شما نیاز کنید
به اعتماد تو عاشق شوند و ناز کنید
به نیک کاری و از زشت احتراز کنید
به جرعه آب گهر بخش و دلنواز کنید

خانه در دست دد است گریه شیدا مکنید
باطن از ظاهر و خوش رنگ پلیدا مکنید
بانگ و تسبیح و دعا غیر خدا را مکنید
بهترین است عمل رنگ به دیبا مکنید
چون که تیغی است حمایل بر عذرا مکنید
از بر باد برآیید و مدارا مکنید
این ولی چشمه حق است منازعا مکنید

تا در دو جهان خدمت گزیهای تو گوید
چون آگه و از درد نواهای تو گوید
دریای گهر اشک و بلایای تو گوید
شمعی که نگاهش غم و غم های تو گوید
ظاهر چو قوی گرددش آوای تو گوید
محبوب جهان گر بشوی وای تو گوید
آماج دهد طینت و راوی تو گوید
گر سجده کنی سجده کنان جای تو گوید

کعبه دل که خریدار تو شد ای عارف
هر که شد ساکن قلب دید خدایش خشنود
سلطنت لایق خاکی است که خود افلاکی است
به در دولت ایام شدم گفت مرا
عقل کم داشت ولی گوهر خاک از آتش

رکوع کنید و سجودی به من نماز کنید

مباشران ره تقدیس عشق باز کنید
مبارک است که یاران شدند جمع ساقی
به سوز و ساز دلم هاتقی ندایی گفت
تمام زره به اقرار زنده عشقند
میان دلبر و گل بار عشق بر بستند
اگر به اهل دلی رمز عشق را گفتی
به پند پیر هنر گوش کن عمل بکنی
ولی که از غم هجران به وصل می ماند

این ولی چشمه حق است منازعا مکنید

ای جگر سوخته دل سوزش فردا مکنید
خرقه از زیور و زر گشت مزین به تنی
قصد آن طایر قدسم که همه روز مدام
جگر سوخته از بستر گرم نادین
جای مردان خدا باش که در چشم حسود
باد اگر تند وزد سینه و دل درد کند
خیمه از روز ازل قصد ثریا دارد

دریای گهر اشک و بلایای تو گوید

تا کی سخن از یاهو سری های تو گوید
عیب هنر است آدم ترتیب اثر را
دست از طلب و قانع تو باشی همه را خوش
دانی که چرا عاشق پروانه چه ها گفت
ای صورت رنگین دل و ظاهر همه را خوش
در کار بخوبی تو خدا را به نظر آر
باز ای که اسرار ربوبی دل خود را
ای عاشق سرگشته خدا را به سجودی

تا پیر شوی راه روان رای تو گوید
گر چشم بود صورت دل رای تو گوید

حلقه بر دست مرا از پریان خواهی دید
پاییند خط سیر از رهیان خواهی دید
ز درون خواسته شد باش کیان خواهی دید
در ره دوست پیران و تو عیان خواهی دید
عشق الله در این جسم و در آن خواهی دید
فارغ از جسم شدم رست جهان خواهی دید
روح را در جهش سرو روان خواهی دید

پیر دل را به رخس تازه جوان خواهی دید
از سر شوق بهار دو جهان خواهی دید
همچو من در بر عشقم نگران خواهی دید
به وصال رخ معشوق نهان خواهی دید
صاحب مسند و در قرب کمان خواهی دید
این دل بیدل دردم تو پیران خواهی دید

امید فتح و ظفر از خدا به چاه رسید
((ز قعر چاه بر آمد به اوج ماه رسید))
ز پشت پرده ببینم به دادخواه رسید
جهان در آرزوی نور دین پناه رسید
در آن زمان که بهار از پس سه ماه رسید
دمی ز خلق ببینم که دور شاه رسید
که فصل مهر و صفا والیا ز راه رسید

پرتو فکند بر چمن و آهویم چمید
مجنون عشق بین که چگونه قدش خمید
چون مه محاق گیرد و لیلی ز من رمید
در منظر نگاه دو چشمم شده امید
مدهوش از خود و به خود آیم تو را حمید

ما راست حقیقت بخدا جمله عالم
در کار ولی را به تمسخر بگرفتند

روح را در جهش سرو روان خواهی دید

بر در دار ادب لعبتیان خواهی دید
راهی کوی خدایم به سر شوق هنوز
خواستم از در دروازه دل کوچ کنم
من درویش صفت با ولی خوش مکتب
باورم نیست در این پیری و دلباختگی
چه کنم شاهد هستی دل ما را زد تیر
به مبارک سحری که بخورم جرعه می

صاحب مسند و در قرب کمان خواهی دید

یار را در بر معشوق عیان خواهی دید
دوست آید که بچیند گل گلزار تو را
خرم فصل گل و شکوه مرغ در گلزار
باورم نیست دلا یاری محبوب جهان
آن شبی را که به معراج ببینم جلوه
خواستم رحل اقامت کنم از وادی دوست

که فصل مهر و صفا والیا ز راه رسید

بیا که مکتب عشق عارفان راه رسید
نگار من که سریر جهان به قامت اوست
جمال روی تو ای آفتاب عالمتاب
در این زمانه که خورشید عدل در کار است
سرور شادی گل های سبزه را بینی
چه رنج ها نکشیدم که عشق روی تو را
هزار و قمری خوش خوان ترانه می سازند

مجنون عشق بین که چگونه قدش خمید

ساقی بیار باده که یار از افق دمید
لیلی به یاد شد چو به آهو رسید و گفت
آن شمع بین که سوزد و پروانه در خودش
یارب چه بود عشق که یارم قدح به دست
باناز عشوه اش دل هستی کند سرور

ای والیان شما به خدا یکسره ذمید
نامت ردیف می شد و یارم به حق دمید

ماه خوش منظر تو در دل و بر دیده رسید
ناگه از خیمه ندایی به در خیمه رسید
لطف و انعام خدا بود به دل آیینیه رسید

زندان جسم آمد و سختی به شب رسید
از هر طرف ترحم و جاتم به لب رسید
از بس در این معامله ماندم عجب رسید
از جان در آمده که دلا عشق رب رسید
دیدم چه چشمه ها که ز قربی رطب رسید
سر را به پیش راندم و دیدم طرب رسید
در سمت چشمه دیدم و دل ملتهب رسید
گویم که قرب والی ما منتخب رسید
دارد دگر چه ترسم از این پس شرب رسید

در قدح جای گرفت دید صبا می رقصید
غیر تو کیست به این شیوه به جا می رقصید
کاسه در دست به ذکر دل به دعا می رقصید
در تماشا که گلی شمع نما می رقصید
لاله در رقص شود بس که جفا می رقصید
ای دل تیره بخند گر چه وفا می رقصید
ای محبان وطن دل به عزا می رقصید

از روزن دل است سماوات دل پدید
چونان دل شکسته گرفته به دست نبید
نه شوق خانه خانه یاری ز دل پرید
معراج دیده و دل حق بین من پرید
میرم به جانب طیرانی که خود رهید
اجسام خاک را به نباتات دل درید

گویم که والی از ره تقدیس جان گرفت
والی چه قصه ای است که در کل کائنات

ناگه از خیمه ندایی به در خیمه رسید

در شبستان وفا مهر تو بر سینه رسید
خواستم داد کنم بر سر هر کوی که اوست
گفت آن مهر و وفایی که دل و دیده دمید

گویم که قرب والی ما منتخب رسید

از من مپرس حال که حال به تب رسید
در گیر و دار زندگی مست زار خویش
کی می شود میسر از این دار بگذریم
دیدم هزار جلوه به هر جلوه مهر جان
اندیشه راه برد مرا سوی کائنات
من لم یزید عشق زدم عاشقان کجاست
احباب و عارفان و نگار شگران دل
دانی دلا سبب چه شد و ملتهب چه بود
دارالسلام را بدهد هر که را نظر

ای محبان وطن دل به عزا می رقصید

دختر رز که به کام دل ما می رقصید
از صبا پرس که در مجلس ایمان ولا
گفت غیر از من و او ما همگان می رقصیم
ذکر گل بود شبی خلوتیان رقص کنان
بلورم نیست که در عهد سبک مغزی ما
به سبک مغزی ما بی هنران خندانند
قصد من از غم دل نیست سماع ای یاران

چونان دل شکسته گرفته به دست نبید

صحرای وسع روزن دل می توان بدید
دیدنی همای صبحدم تیر و تار صبح
نه میل خوردن دو سه قطره است جرعه خون
خواهان سیر و طالب دیدار عن قریب
مست و خمار و جامه به دوش نما خموش
مَنّت خدای را ولایا چشمه نصوح

به تیغ غمزه عشقش دو صد نگاه خرید

زمان موسم رقص گل است و عیش نوید
به چنگ سینه دریدم حجاب گل که درید
به سبزه سبز نمودم خط و گلم نومید
((که با کس دگرم نیست روی گفت و شنید))
به طور چنگ زنم من که عشق هست پدید
به راه آمد و گفتم سبوی عشق که چشید
به تیغ غمزه عشقش دو صد نگاه خرید
به سوز سینه دهیدش چه رنج ها که کشید

رسیدم خانه ای دیدم به تفرید
به دیمومیتی رؤیت که تجرید
برون از تشنگی ها لا که نومید
که گاهی آشکارا همچو خورشید
جلالی با کمالی پاک در دید
مرا حبی است محبوبان چو ناهید

چه گوید تو را ای ولی پیش آر
بگو بر سران دو دولت شمار
به چنگ و به عود و به ساز و به تار
چو ماهی که سیری ندارد ز کار
بکش جام در کوی و پی در دیار
ندارد نشان جان کند او نثار
که لیلی به کامش چو مجنون نگار
نشد عاشقم عشق گویان خمار

وضو به باده گرفتم به شهد گل افطار
جمال یار بدیدم نما ، ز در دیوار
به خلوتی که حصول آمدش شبی بیدار
زیاد حرف شعاری شنیده ام بیزار
چه خوب جلوه ولی درد بیش گر هشیار

فغان ز بلبل نالان بهار غنچه دمید
گلی ز طرف چمن بانگ زد انیسم کو
حیا که در دل هر عاشق بنقشه ببود
بهار من به نگاهت گلی نچیدم من
اگر چه در دل من بارگاه سینا هست
به عشق زنده شدم تا که دیدمش خندان
منی که در گذر عشق غمزه ها خوردم
ولی که در گذر گل شرار جان خواهد
که گاهی آشکارا همچو خورشید

مداوم سیر کردم باب توحید
مراحل گردشی طی خانه ای را
ز جامش شربتی نوشیده حالی
همان حالی به خوشوقتی تداعی
منزه پاک را سیرت جمالی
ازل را تا ابد داری خدایا
چو ماهی که سیری ندارد ز کار

در این کوی دل دادگان بین که یار
سخن های عشق جنون را دو بار
همان عشق عاشق کش شهریار
بگو ای ولی تباب رفت از عطش
الا ای مبارز به سعی و به کار
ولی ماهروی طبیعت گریز
دلی داشت مجنون چه ها داشت لیل
شکست از در آید که تسلیم شو
جمال یار بدیدم نما ، ز در دیوار

ز هر کسی بشنیدیم ذکر تو بسیار
به خانقاه برفتم عبور از دیوری
خبر ز فقه و اصولی گرفتم از یاری
اگر چه بحث و جدل بوده هست باشد کار
ز مدعی بشنیدم کلام فقهی را

اگر چه کار بلد بوده منحرف بیمار
به گوش خود بفشردم چه پنبه ای تب دار
اگر چه عاقل دوران به دور از گفتار
به جیب خالی ملّت بشد حیا آوار
گرسنه خلق ببینم چه ثروتی انبار
ز نعمتی که فراهم سپرده شد اغیار

استقامت ملّتی هر لحظه ای گر پایدار
گر وداعی می کند از زندگی باغی چکار
با چنان ترفند در انگشت نا اهلان قرار
با سلیمانی مسلمان جاودانی ماندگار
آسمانی در زمینی زندگانی افتخار
ایستا چون کوه قامت همچو سروی استوار
بر وطن ایثار جان را با دلی امیدوار

یاد یاری مهربان همچون بهار
قاصدک چون بادبادک دست یار
پشت سر ایام را با آن نگار
استراحت جنب رودی جویبار
با نوازش صوت هایی رهسپار
تا خیالی آرزویی ماندگار
آشکارا شد نه جبری اختیار

هر بلایی از جهالت آشکار
واقعیت را نه کتمان ای نگار
عاجز از درمان طبییی بی قرار
تا به دارویی ز بیماری فرار
اعترافی عاقبت چشم انتظار
با مرض دارو به درمان سازگار
حاضری ناظر ولی دور از دیار

نه التیام زمان را زمانه دردی را
چه پنדהا بشنیدم ز درس استادی
چه گویمت ز ریایی مدارکی حاصل
ز قال و قیل عبوری رسم بر نانی
ضریح و کاخ ببینم به هر دیار نما
به خود نگاه کنم والیا گریز از خود

بر وطن ایثار جان را با دلی امیدوار

رازهایی بس مگو باشد بلایا آشکار
باغبان را رویتی در گوشه ای خلوت سرا
یاد خاتم آن سلیمان را کنی یاد آوری
بس سلیمان در جهان رفت آمدی دارد دلا
همچو شاهینی ببودش پرورش دست آسمان
با رشادت های رزمی در برابر راهزن
پیشرو با آرمانی فکرهایی والیا

پشت سر ایام را با آن نگار

یاد ایامی کنم دی روزگار
یاد خوش بویی علف را در چمن
پا به پا منزل به منزل کو به کو
چشمه را یادی کنی سرچشمه ای
نغمه مرغانی به بانگی گوش را
گر به پیرامون نگاهی با صفا
آرزو حلالی براریم ای ولی

واقعیت را نه کتمان ای نگار

عقل دور اندیش را بندی به کار
گر جهان درگیر ویروسی دلا
پاد زهری را نه پیدا در جهان
جای امیدی تقلاً هر طبیب
گر به جبران ضعف علمی در جهان
تا به دارویی نجاتی جان خلق
شکر ایزد با طبییی آشنا

همچو والی باش دور از انتظار

راز دل پنهان نباید آتشکار
بین نااهلان چو رازی فاش کرد
گر چه عشقی تقیه ای لازم دلا
لحظه ای عشقی نمایان سربلند
خوب دانی حاسدانی در کمین
شاعری باشی چه سلطان یا گدا
اخذ کن آن جامه تقوا ای عزیز
با سرشتی پاک عابر همچو والی از دیار

گرگ باران دیده گشتم با حوادث روزگار
با نوازش مادری محبوب دورانی پدر
بین کفری دین یکی را انتخابی ای عزیز
از ملامت دشمنانی دور گشتم عاشقی
تکه نانی را قناعت با حلالی زندگی
آبرو داری بکردم حفظ کردم آبرو
شکر ایزد آن خدایی را کنم حمدی دلا
از پدر ماجد تو حرفی گوش دار

با غریبی شهر تنهایی چکار
پشت سر تیری بیندازی درست
دور و بر کس را نبینی همسفر
بیش پندی را شنیدیم از کسان
کائناتی عشق دارد ای عزیز
گر چه احساسی به ادراکی عمل
ای رها از خاک ، خاکی را بین
عشق هایی شد مجازی ای ولی

در مغان دیری ز آیین برکنار

نوش خمری شیخ گر شد اختیار
گر چه شیخ ایمان را کردش رها
از مریدان ناله فریادی به پا
شور مستی شد چه احساسی نما
کفر خود را کرد اظهاری دلا

یاد منصوری کنی حلاج یار
کیفری دیدش حکایت سر به دار
از مجازی عشق دوری ای نگار
ترک دنیایی کنی کوچ از دیار
همچو گرگی ماجرا یوسف شمار
با عملکردی رها از روزگار
همچو والی باش دور از انتظار

گر چه تلخی یوم باشد دستگیرم کردگار
لا غریبی در جهان دور از جهان با افتخار
با گزینش دین رها از کجروی ها ای نگار
پیشه عشقی برگزیدم گوشه ای را اختیار
از جفا دوری وفا را اختیاری ای که یار
از شرارت هر چه پستی دور گشتم رستگار
با سرشتی پاک عابر همچو والی از دیار

ای مرا همراه دور از من نگار
منتظر آن لحظه مانای تیر کار
در گرو نانی بمانی هم قطار
از پدر ماجد تو حرفی گوش دار
عشق پیری آدمی شد بی شمار
فکر فردایی کنی گر غمگسار
فکر بکری کن عمل را آشکار
با حقیقی ، عشق هایی ماندگار

دختری ترسا که با او گشت یار
در مغان دیری ز آیین برکنار
نوش جام از دست یاری آشکار
سرخوشی آغاز عشقی پایدار
پیش بت مصحف درون آتش قرار

حُبِّ ترسا دختری شد ماندگار
عشق با او بی همان دم سازگار
مَدّت ایامی به پهلوی آن نگار

با جهان بینی دلی دارد قرار
آرمانی فکر دارد استوار
پرت مژگان تیر را جانب سوار
تحت فرمان رهبری والاتبار
با درفشی کاپیانی در دیار
پشتیبانی سنجگری را لا قرار
آرمانی راه باشد سوی یار
پیر باشد یا جوانی شیرخوار
تشنه لب ترکی جهان بی کوله بار
کوله باری را یدک دوشی چه کار
پاییند آن عهد ماند ماندگار
در تمامی لحظه لیلی یا نهار
با دلی آگاه عابر از دیار
در جهان دیگری بی کشتزار
فکر حَوّل حال کن چون نوبهار

همینوا با باد شهری کوهسار
روی کاغذ صفحه ای از روزگار
قلب را فاتح نمودی پیش یار
یادگیری دست خطی انتشار
عشق را رسمی که مانا در دیار
با دلی خونین نگاهی بی شمار
دنیوی را ترک جسمش را نثار
یاد حافظ کن دو گندم اختیار
معصیت را با مصیبت هست کار
نامه اعمالی فراهم گر چه بار
دور از جسمی روان را اعتبار

مصحفی سوزاند شیخی پیر راه
اعترافی کرد ترسا دختری
عاشقی معشوق را آغاز کرد
فکر حَوّل حال کن چون نوبهار

میزبانی آن دلی را خواستار
گر گران باری یدک دارد عزیز
با کمان ابرو نگاهی ماه سا
ایلخانی لشکری در یک ردیف
حکمرانی خطّه هفتی در جهان
سرو قامت دست دارد پرچمی
عزم جزمی می کند راهی گشا
سمت یاری مهربانی آرزو
با حیات آبی نه سیراب ای عزیز
گر دلی دارد به غمگینی جهان
بار مسئولیتی باشد چه سخت
با خدایش بسته پیمان خدمتی
روزگاری بگذرانند زندگی
ترک دنیایی کند کشتی درو
والیبا روزی رسد از خوان غیب
لحظه دور از کلبه احزان با وقار

همچونی هر دم به صوتی آشکار
عشق را ترسیم با روحی صفا
با سرشتی پاک جاری همچو آب
شاعری را یاد با اندیشه ای
سینه را آماج دور از کینه ای
یاد کن از هر هنرمندی بنام
حق را رؤیت به ایمایی بیان
جیفه دنیایی نیززد نیم جو
روضه رضوان را دو گندم بی بها
کیفری باشد جزایی هر نظر
با خودی حمله کنی هر جا دلا

کشت دنیایی درویی با نگار
سمت اویی کن نگاهی گر فرار
لحظه دور از کلبه احزان با وقار

پیامی فرستم به مردان دیندار
خبر می فرستم امینند و دلدار
کلامی دگر می فرستم گهر بار
دلبران میدان شهبان دادار
به بودش کند افتخار ای گنجهکار
ز دریای معنا سوی مرد سالار
کند شرح چاره چه چاره گرفتار
فرستم شما را پیامی گرانبار
وطن متحد گشته این است اخبار
غرور نیاکان ولی جان تو مختار

پیری عشق بود چشم از این جسم بدار
تو اگر عقل نداری به درش پا بگذار
تا تو را سیر کند چشم از این خانه مدار
به هوای سر کویش چو پرنده رهوار
مانع دید شود پرده زدی تو به کنار
خرقه زرق بکن رقص کنان آی به دار

با نمایان نامه اعمالی چکار
منتظر آن لحظه دور از انتظار
با نهی دستی وبالی کوله بار
کشت اعمالی ندارم جلوه یار
همرهم لا توشه راهی بی قرار
خفته ای بودم به بیداری شمار
چون گلی بودم که حالا شرمسار
می روم جایی ولی دور از دیار

در سرا جاوید جایی مانندی
ترک باید هر زمینی لا قرار
والیبا خلوت نشینی تا به کی
غرور نیاکان ولی جان تو مختار

سلامی ز من سوی یاران بیدار
سوی آشنایان دلسوز و خسته
جگر خون شدم بس که زندان بماندم
که ای مردمن سلحشور ایران
منم کاوه دادخواهی که ایران
منم من گهر آورنده ز دریا
در این جا چو من مرد جنگی که باشد
چو یعقوب محزون در این گوشه زندان
که ای جان دلبنده میراث آبا
ضمیر دلت حک کن تا نبازی

خرقه زرق بکن رقص کنان آی به دار
چشم بسته به عصا تکیه مکن ای هشیار
عاشقان بی سر و پا گشته در این خانه مست
ز درون خواه مناجات حکایتگر دیر
خودی از یار ببر چشم از این جسم ببند
پر کشان روح که دیگر سر و پای نبود
والی عشق که از عشوه به در آمد و گفت
می روم جایی ولی دور از دیار

چون سوال از من کند پروردگار
سر فرو در پیشگاهش در صافی
گویم او را ای خدا ای مهربان
منزلی را ترک کردم دنیوی
از جهانی آمدم شرمندگی
حال دانستم به آگاهی دلا
پاک نفسی را ربودم از خودی
با خزانگی عمر دوری از جهان

همچو من تاریک شب چشم انتظار

بین من اوییی دلی شد بی قرار
غصّه ای دارم مگو اسرار را
از سبویی پر کنی آن جام را
گر چه بینم آشکارا ماه را
نرگسی چشمان خماری را نگاه
ای اجل کن آبروداری بیا
ترک منزل می کند والی ما

گوشه ای ماندی سکوتی اختیار

گر چه گشتی خسته ، ماندی انتظار
بسته بابی روی خود دیدی دلا
اشک و آهی را نهان کردی عجب
گر چه داری آه هایی سوزناک
همچو آن یک توده ابری آسمان
التماسی گر ز این دیگر کسان
جای آرامی طلب دوری ز خلق
دوست داری با هم اوییی والیا

با حیا گل بوته ای شد شرمسار

یاد دستانی کنم با افتخار
گر چه اشرف در جهانی آدمی
گل به زیبایی نمایان با حیا
لحظه ای غفلت کند چون آدمی
یاد آن روزی کنی بودش وصال
مضطرب احوال بینی هر کجا
یاد دستان باغ افتم میوه اش
بوسه باران باغبانی دست را
شکر ایزد خالق را والیا

راه پیدا بر صفی چشم انتظار

بی گنه مجرم چو حلاجی به دار
خاطراتی را حکایت دبدنی
تن به تن جنگیده دیم ای عزیز

تا به حدی رغبتی تا انتهار
بر کسی لا عرضه ای جز کردگار
جرعه ای نوشم ز غمگینی فرار
همچو من تاریک شب چشم انتظار
جلوه گر از آسمانی گر خمار
ترک منزل را امیدی آشکار
می رود جایی سرایی ماندگار

مضطرب احوال گشتی بی قرار
باب بازی بسته دیدی غمگسار
سرخ رویی را نمایان مهر وار
سوزناکی آه داری همچو نار
گوشه ای ماندی سکوتی اختیار
چاره ای لا گر گریزی از غبار
با هم اوییی دوست داری انس یار
ایمنی یابی که با اوییی کنار

بین مخلوقات عالم اعتبار
با طراوت همچو گل زیبا بهار
با حیا گل بوته ای شد شرمسار
یاد حوا آدمی افتی چه کار
با وصالی گشت هجری بی قرار
همچو بلبل نغمه خوانی آشکار
شهد را یادآوری ها آبدار
حاصلی را پرورش در این دیار
نعمتی بخشیده را عزّت شمار

قبل داری می شود گر سنگسار
ماجرایی بی گناهان روزگار
با جهادی اکبری اصغر نگار

همچو ققنوسی که ما با استخوان
بین خلقی عاقبت اندیش ما
همچو آن دیوانه ای عاشق دلا
کوله باری بسته پیماراه را
سمت آن جانب روان همچون ولی
آرمانی شهر ، دوری از دیار

سازگاری با خودی را آشکار
در مسیری گام برداری درست
قایقی پیکر به روحی ناخدا
با قدر گاهی قضایی روبرو
با امیددی راه را طی منزلی
رخت بندی می روی جایی دگر
با درو آن توشه تقوا زندگی
با اجل دستی رها از این دیار

خال لب لعلی نبینی آبدار
خود نمایی می کند پهلوی یار
با سعادت برج اختر آشکار
خال را چون نقطه ای فرضی شمار
بر بهارستان رخی چون گلغذار
گر چه زلفی فتنه ای شد ماندگار
آه از آن روزی که عابر از بهار
زیر لب خالی نبینی جویبار
دود آهی سینه فرضی ای نگار
فاتح آن خالی شوی کفهی تبار
با ازل خطی ببینی سبزه زار
حمد خالق کن ولی پروردگار
برایم پندهایی شد چه بسیار

چه باید گفت ای دانای اسرار
به آن سمتی سرایی آخرت سیر
همان جا توشه باری نامه اعمال
برایت نامه اعمالی چه کشتی

پشت سر ایام را در این دیار
دور از افکارهایی وهم تار
پشت سر لیلای شیرین بی قرار
گر رجایی خوف راهی رهسپار
راه پیدا بر صفی چشم انتظار

همچو مهری ماه شب روزی قرار
بین خوبان زندگی از بد قرار
بحر را سیری به هر لیلی نهار
گر قضایی با قدرها سازگار
تا رسی جایی به پهلوی آن نگار
آرمانی شهر ، دوری از دیار
همنشین والی هم اویی در کنار

آبشاری همچو کوهی استوار
سرو قامت جلوه آرا با وقار
بین هموعان حبیبان روزگار
از قلم افتاده نقاشی چه کار
جلوه گر چون مشک آهویی تار
آفتی خط با بلایی خال تار
با اجل دستی رها از این دیار
بین ساحل لب بحاری استتار
خال را بشمار غاری تنگ غار
با نسب اصلی چو گل پهلوی خار
همچو خط دلبر به خالی مشکبار
خلق ، گیتی را ثنا لیلی نهار

گذر ایام شد عابر از این دار
سرایی جاودان با توشه ای بار
بهشتی دوزخی برزخ تو را یار
درو در آن سرایی نیست ادبار

بهشتی زاده گشتی دور از یار
برایم پندهایی شد چه بسیار
به همراهی کسانی جمع هشیار

روزها را شب کنی دور از نگار
ماهروبی را نبینی همقطار
شمس را بینی به مرکز بی قرار
عابر از کوی به مقصد بی سوار
با کلیمی همراهی همراه یار
بر سرائی راه پیدا افتخار

گر عشق جوانی را هر چند که شد اسرار
در دام بلا افتان ما بین بسی اغیار
درگیر حوادث چون با خوف شوی بیمار
در دام بلا مانی هر چند شدی هشیار
با تیر بلا آهی پیروز در این پیکار
آویزه گوشی کن با فهم کنی پندار
با جلوتیان خلوت واحد به میان بسیار

گر زمینی آسمانی ای نگار
در تردد دوره های آشیکار
رو به ویرانی خرابی بی شمار
با خزان بادی به ویرانی بهار
گر چه تیغی ید گرفتی کارزار
بس چه محرومین جهان درگیر دار
با نجابت اسب را آهی چه کار
کاروان جانب به مقصد رهگذار
تا رسد دوری شمع لیلی نهار
از ریاکاران هر شهری دیار
مات شاهی دست پیلی اشکار
گفت آمیزی خلائق رستگار

عملکردی به کیفر شد جزایی
شنیدم پندهایی حال گویم
ز والی بشنوی دوری از این دیر
روزها را شب کنی دور از نگار

کنج خلوت مانده ای در انتظار
ماه را هر چند رؤیت ای عزیز
در مداری سیر دارد ماهرو
گر چه پیرامون شمسی مولوی
خضر را یادی کنی یک لحظه ای
خالقی را حمد گویی والیا
با تیر بلا آهی پیروز در این پیکار

هر راز درونی را ناگفته بدانی یار
ای ساکن زیبایی در کوی خرابی
چون آهوی صحرایی در گیر حوادث هان
در دیر مکافاتی بس تجربه ها کردی
صیاد به هر کوی سر می کشدش جانا
یک نکته شنو از ما یاد آور دوران ها
حرفی بشنو از ما ای والی تنهایی

با خزان بادی به ویرانی بهار
بگذرد ایام دوران روزگار
پشت سر هر دوره ای دوری دگر
آشیان خلدی ندارد این جهان
یاد کن هر فصل را تا بنگری
ای ستمگرزاده ظالم در جهان
حق را ناحق کردی رو زمین
غزشی شیران به عوعو سگ نگاه
یاد محفل شمع را کن جان من
اختران را می شمارم شب به روز
دور از گرگان لباسی میش ها
لحظه بر شطرنج کن عبرت بگیر
شد دعا از سیف فرغانی ، ولی

زبان زور نه منطق به هر کجا ای یار

چه سنگدل چو گلی یخ جماد مرده شمار
در این غریب دیاری به دور از فرهنگ
اگر سیاهی افکار با حیل پیدا
چه تیره بخت کسی که به اشک تمساحی
چنان فریب کسی را به جلوه حق نما
جهان به دست همین ظالمان خونخواری
کدام حکم کدامین عدالتی بر پا
چه دست های نهانی پلید در عالم
میان خلق بشر پخش فکرهای سموم
چه غرب و شرق توکل کنی تو ای والی

والیا خود منتظر در انتظار

شکر ایزد همچو کوهی استوار
جانم ازت کعبه ای شد جان من
کثرتی بینی جهانی را دلا
واقعیت نفیس خطای آدمی
جیفه دنیایی چنان ما را فریب
ای برون از خاک والایی نشین
خود قوی گردان به تقوایی دلا
گاه چون موسی گهی چون نوحیان
با محمد همنشین خاتم نبی
با نمازی لحظه چنگی زن به او
منتظر در انتظاری مانده بین
خوش بر احوالت الهی ریسمان
بس کنم کافی ولایت دار عشق

مردان راستین چو ولی گشت ، پرده دار

اقبال هر کسی چه نهان یا که آشکار
سر را فرو به برف نه چون کبک جان من
با فکر بکر ، چاره ، رها از دوندگی
ملت چه خونبها که ندادند جان من
چشم انتظار یوسف زهرای امت ایم

هزار چهره مردان روزگار قمار
چه مکرها که نکردند همچو شیطان خوار
زبان زور نه منطق به هر کجا ای یار
امید بندد و بیند درون طعمه شکار
چه زرمدار به ظاهر گهی چو ماهی مار
که مدعی همه ایشان به حکم قانون کار
جهان به زیر ستم چکمه پوش له هر بار
چه فکرهای سیاهی چو اهرمن ادبار
به علم با عملی از ریای فکر فرار
جهان به دست ولی با ولایتی هموار

همچو کوهی استواری افتخار
حلقه بابی کعبه گشتی ای نگار
یک برابر خلق بسیاری چکار
از شیاطین مهرهی ، لا کردگار
بین باطل گر چه حقی آشکار
هر کسی را نامه اعمال اعتبار
همچو هر یک اولیایی در دیار
گه خلیلی شو که با حق اقتدار
با وصی هر انبیایی رستگار
تا عروجی سمت آن پروردگار
چاره ای لا صبر باید اختیار
با قوانین حکم الهی برقرار
والیا خود منتظر در انتظار

تقدیرها درست به تدبیر برقرار
خوابیده همچو نرگس گلبوته ای خمار
طرحی کشیم ، دور ز فرضی که افتخار
هر لحظه جان فدا به وطن تا که اقتدار
یوسف میان ماست به هر روز فکر کار

خائن جماعتی که جماعت در انتظار
کاری کنی به علم، ز سختی چو برکنار
با تکنولوژی، به علمی در این دیار
مردان راستین چو ولی گشت، پرده دار

گر تقلاً کارورزان مرد کار
ضرب شستی دیده غمگین در دیار
اخذ قوتی را که از مرگی فرار
آشنا غمگین غریبی لا قرار
بازگویی بین خلقی آشکار
واژه ها هر چند عالی ای نگار
روی کاغذ حق نمایی رستگار
چون مگس لا گرد شیرین شهد بار
بی هدف در چاه ذلت ماندگار

تحت فرمان خالق ایللی نهار
ذی شعوری فرض کن با اختیار
روشنی تاریک مهری انتشار
بازتابی مهر دل را انکسار
مهربان هر گوشه خاکی در دیار
بین خلقی کائناتی بی شمار
گر خیالی آرزویی ماندگار
همچو والی باش خاطر خواه یار

رو به عمران با خرابی دل چه کار
همچو مجنون دور از شهری دیار
خسته ام از روز و از خود روزگار
همچو ماهی آسمان چشم انتظار
گرگسان افراد بینم جالوه یار
از تباهی روزگاری کی فرار
همچو خوابی خوش برابم ماندگار

در بین ملتیی بکند کار ای عزیز
ای عالم، ای مدبر دوران این جهان
آسایشی، رفاه جماعت، فراهمی
گر خود گواه، والی دوران، نظر دهی
چون مگس لا گرد شیرین شهد بار

لا رها از دغدغه این روزگار
همچو بیدی قلمتی خم رو زمین
خون دل ها خورده از دست این و آن
در میان قداره بندگان زندگی
گر قلم فرسا به ایما حرف را
چون عملکردی نباشد جان من
باوری عینی شعاری گشت هان
همچو موری باش منت کش نه هان
آرزو گر آرمانی ای ولی
مهربان هر گوشه خاکی در دیار

آرمانی ذهن را بندی مهار
هر وجود از کائناتی جان من
کن نگاهی ماه را خورشید را
سایه مهری از افق را کن نگاه
روی خلقی کن چو مهری روشنی
بی غرض اهداف داری جان من
زندگی داری به وسیعی حد توان
دور از کاشی اگر تردید و شک
از تباهی روزگاری کی فرار

می زنی آتش خرابی دل به بار
گاه چون بهلول دانا زندگی
گر تقلائی کنم عابر ز روز
کی فرج حاصل به امید دلا
دی کنم یادی امیدی لا به روز
گاه در بهتی بمانم حیرتی
یاد کردم کودکی را لحظه ای

معتکف دیری شدم همچون مزار
با امیدی لحظه ای دارم قرار
منزلی را ترک چون لیلی نهار

لطف ها می کنی ای دوست ز من دست بردار
به نگاهی که کنی سوز دلم سوز تو یار
داد و افغان و صد افغان دل و دیده تار
گر خود انصاف دهی مونس جانی و شکار
هجرها جلوه کند هجر وصالی است بهار
تا به دوری که بیاید همه جا لیل و نهار
مهر دل مهر خریدار شود سوی چنار
هر کجا باشم و هستم چه خوشم جوی کنار
دل قوی دار خداوند به سویت نظار

دلم از صورت او گشت چنین نقش و نگار
که تو رامشگر دل گشته در این فصل بهار
لطف ها کردی و شادی ز تو هست لاله عذار
که نگاه از دل من تاب شده پرتو یار
یار از دیده ما گیر و ز حق چشم مدار
سجده بر پای زخم زرق گذارم به کنار

دور مانده از بهشت را وصل جانان بهار
بر دل کوهم جمالش جلوه ای گشتم خمار
آن چه از عشقش برون افتادم و لحظه شمار
برگ سبزی ساختم شاید جمال پر نگار
راه بخشد در مسیری که عدالت هست کار

مستان شدند در این جمع کوزه منی خریدار
جان را به کف گرفتند هدیه برای دیدار
قطره چه قدر داند دریا نگر پدیدار
در فکرت عمیقی افتاده کنج دیوار

حدّ تکلیفی چه کاری ای خدا
رو به خاموشی چراغی روشنی
والیا گویی به ما اسرار را
دل قوی دار خداوند به سویت نظار

جلوه حسن تو گویاست که خوابم بیدار
گر چه بی تاب و قرارم ندهم دولت گنج
تا به کی داد کشم نغمه کنم در بر دوست
سیم تار دل من بسته به سیم دل دوست
کاش من هم ز نظر غایب دل می گشتم
داستان گل و بلبل ز خزان رخت کشید
نغمه سازند وصال آمده هجری نگذشت
ای بهار گل من عمر به جاویدی بخش
والیا خرقة برانداز بهار آمده باز

یار از دیده ما گیر و ز حق چشم مدار
صورت سجده نیاز است یا صورت نار
ای نوازشگر دل پرده ز صورت بردار
به امید تو نشد دل به شکست اغیار
سر خم را بگشایید در این موقع سال
سوزش شمع ز سوز دل ما سوزین است
اگرم لطف کنی جامه تزویر کنم
راه بخشد در مسیری که عدالت هست کار

در دلم عشق آمد و اماره را زد بر کنار
همچو فرهادی که در صحرا و کوهی کند جوی
خواست ما را میهمان کوثر جانش کند
دفتر دیوان عشقم را به محراب وجود
قلب خون بگرفته ام را با ندای آشنا
از جسم خود در آیم خوام روم به گلزار

خوش می روی می ستان ساقی پیاله بردار
از خوش دلی و شادی رقصی کنند هویدا
ای عاشقان خدا را تسبیح و ذکر گوید
دامان خویش گیرم سر روی زانوانم

خطی به من نمایان راهی شوم از این دار
گل ها گرفته بزمی شادابی است کهسار
در دست دارد آن را راضی شده سبکبار
از جسم خود در آیم خواهم روم به گلزار

ترفند و مکر و مجمر دل را بزن کنار
جامی ببخش و جرعه خور و کن تو افتخار
از خود بدر برند و نباشند چیره خوار
صورتگرا به ما خط دل را تو واگذار
ساقی جمال یار از این دیده باز دار
ترسم که زخم بیند از این مار خالدار
از جان ما به در نبرد حله بهار

گام برمی داشتیم پهلوی یار
نغمه ای نجوا که بر بادی سوار
چشمه ای دیدیم پهلوی آیشار
در درونش عابدی سیما نگار
با چنان حالی ندا پروردگار
لا به احصا ذکرهایش بی شمار
منزوی از خلق چون یعقوب وار
نامه عبرت بود از دی روزگار
تا به ارشادی از این دنیا فرار
حُبّ دنیایی خطایی آشکار
حرمتی قائل به پیران هر دیار
در میان جمع عارفی خدمتگزار

از آن دمی که خاک وجودم به اختیار
کاری بکرد رفت برون از کف اعتبار
با آزمون سیب خدایی کنم چکار
با یک خطای عقل گرفتار این دیار
از اوج آسمان به عزّت زمین خوار

ای مالک دو عالم هستی آفرینش
پیغام دوست ما را جایی برد که آن جا
عقل کند مزین اعمال را تو بنگر
والی مرا شرابی ده تا خورم بمیرم

صورتگرا به ما خط دل را تو واگذار

می در گلو بریز و ز مستی ریا در آر
گویاست پیر مرشد عاقل به عقل یار
بی نمایان که جرعه ساقی کشند جان
ما در پیاله صورت جان را کشیده ایم
در هجر دوست رونق وصل جمال ماست
والی که راه دوست گرفته است خوش زید
یا رب به جان ما نظری کن که دوست خود

منزوی از خلق چون یعقوب وار

در مسیری جاده ای تاریکزار
نغمه ای از دور بشنیدم دلا
هر طرف را جستجو کردیم تا
دورتر از چشمه دیدم کلبه ای
در عبادت بود بی خود از خودی
گر صدا می کرد خالق را ثنا
عارفی بودش به دور از خلق ها
هر کدام از درد دل هایش چو پند
ای جوان عبرت بگیر از پیر راه
از فریب دنیوی باید که دور
پند پیران را خریداریم ما
کن رعایت والیا زانو ادب

با آزمون سیب خدایی کنم چکار

احساس عشق و عقل و جنون شد به یادگار
در دست دیگری چو بیفتاد یک دمی
هر چند کائنات به فرمانم ای ولی
هر چند اختیار وجودم به عقل بود
تقصیر من نبود که هر چند نادمی

حَوّا بلای جان پشدد اهرمن شمار
از این دیار تن چو قفس کی کنم فرار
با الکنی زبان چه کند یابددش قرار
جامی بکش که جام جهانی نما خُمار

هر جا نظر کنم به زمین عرش در نظر
در راه بین چه عزّت مردان روزگار
با این حرارت طبع دل دلبرم کنار
یاد آوری مرا که هم اکنون تو در چه کار
سنگین دلی که دوری گل در کنار خار
خود روزگار خواست تو را غم خور دیار

فضای سینه دل را به کل کرده خمار
در این فضای زمین اشک خون و جلوه زار
حبیب دولت ختم الرسل جمیل نگار
قبول خالق سبحان چرا که خالق ثار
شفیع عالمیان گشت زنده دیدار

در دیر نشیمن شده با والی سردار
از روی زمین محو کند جز رخ دلدار
با منتظران منتظرم طالب دیدار
از بوی سحر مست شوم عاشق بیدار
در نور تجلی شده ای گوهر دادار
مقبول بیفتد چو گدا شاه پدیدار
اثبات صداقت بنمود هست مرا یار

سبزی دشت و دمن بین هست کار نوبهار
همچو مجنون در نزار و زار و گریان ای نگار
روزها در جلوت و خلوت گزیده صبح تار
عاشقی از خود گذشتن سوختن در تلّ نار
سوختن در آتشی فانی شدن در روی یار

افتاده ناله سر دهم ای ربّ کائنات
حالا چکار جز که به تقوا دلا رها
جان همچو مرغ در قفسی مانده نغمه خوان
والی حکایتی چه دهی شرح ماجرا
یاد آوری مرا که هم اکنون تو در چه کار

محبوب من گل سر راهم تویی نگار
بنگر به راه تا نکنم کجروی عزیز
عشق آتشی است آتش عشقم چو شعله ور
با سوز دل به نغمه آهی کنم نظر
آهی که می کشم شکند دلبرای ببین
والی به درد خو کن و آهی مکش بدان

فضای سینه دل را به کل کرده خمار

خلایبان چه نشستید جلوه دلدار
به یاد شاهد جلوه مدام می گریم
حسین تشنه لب جلوه بود محبوبان
خدای را به نظاره که هست تربت خون
ولی محبّ حبیبان علی ولی خدا

با منتظران منتظرم طالب دیدار

با خاک نشینان خبر آرید که دیار
کس نیست خبر دار شود ظلم زمان را
عاشق شده ام بر رخ رخشان حجابش
بسیار شبی را به جمالت نه بخوابم
حقا که در این کوی جهان جلوه یارم
مسکین سپهرم اگرم توشه تقوا
والی که در این کوی مرا مونس جان شد

با ولی اسرار گفتن در کنار جویبار

باز می آید پرستو باز می آید بهار
تک درخت بید را در جو کناری دیده ای
از سر حسرت ندانم گفت این گل با هزار
حزن در دل بشکند بیند رخ معشوق را
منتظر ماندن چو شمع بر نگاه یک گلی

در جوار دوست ماندن لحظه ای با پیشکار
با ولی اسرار گفتن در کنار جویبار

پیغام دوست را بده بستان به من بیار
یک بار جلوه کن که نمیرم در انتظار
ای یار مهربان دل ما را به یاد آر
بر ما تو لطف کن به تو دادیم اختیار
مجروح عشق گشته منم نیست پایدار
از گریه خون به دل شدی و بیش از این مبار
دارد حکایتی بشنو دست از او مدار

در ضمیر سینه همچون شهریار
می خروشد همچو سیل از کوهسار
آه از این دل آه از آن شب های تار
بلبلم در عشق سودای بهار
خنده ها دارم به سر دل اشکبار

که همه در غم خود مانده نداند دلدار
معتکف داند و گفتار نسازد اسرار
تا که بلبل بخرد عشوه گلی در گلزار
تا که عشاق ننالند ز بی لطفی یار
تا که حاجات دلم پر شود از چشم خمار
تا که دریای چمن نوش دهد بر ابرار
گفت ای والی سرمست بدور از اغیار

نتوان رست از این دغدغه صبح خمار
که به یک قطره جامت بکنم ریشه خار
روزها گشتم و دیدم رخ تو در شب تار
غفلت از من که در این حصه عمرم بیمار
به عبادت سپری گوشه گرم کرد تیمار
نظری کن به دل غمکده ام ای ستار

پر کشیدن از قفس با فن سحر عقل جان
وقت گل چیدن گرفتن هدیه دادن بر رخی

دارد حکایتی بشنو دست از او مدار

ای پیک باد پا ببر از من سوی نگار
از من به او بگوی که تا کی شوم صبور
ما داده ایم دل به رخ مهربان دوست
ترسم که گم کنم ره امداد را ولی
ای دل به صبر سوز عطش را کنم دوا
هر چند در فراق عزیزی تمام وقت
والی به عشق روی تو محبوبه جهان
آه از این دل آه از آن شب های تار

والیا این نغمه چنگ و سه تار
سوز افغان سر دهد از سوز نای
و چه سوزین است آه و وای من
نغمه ها از دست دلبر شد به کام
در کنار گل گرفتم جای خوش

گفت ای والی سرمست بدور از اغیار

غم دیوانگیم را به که گویم ای یار
سرّ نی خواهد و نیزار و بیابان در پیش
چشمه زار است ره غنچه گل بر بندید
دل بیارید به این باغ طبیعت در گل
جام ابری بچشان ای گل سجاده به دوش
ساکنان حلقه به دوشند در این پهنه دشت
این چه خوش آمد از آن باده فروش ساقی

ره گشایی اگر به من خسته خمار

خسته از زمزمه صبح در این فصل بهار
ساقیا جام بباری همه روزم بیمار
من که دردی کش محراب نگاهت بودم
که نگارشگر دل بودیم از روز ازل
روزها از شب من رفت شدم گوشه دیر
من که در بادی عشق جای گرفتم یا رب

راه خاکی را هان سرمه چشمی سایم
که غیر از این خطا کاری تو بشمار

غمی داری زبانی جسم بیمار
 سخن کم گوی از بسیار پرهیز
 سخن بسیار شد جاننا دروغی
 نه حسنی ماندت جاننا بدانی
 گریزی کن نزاعی لا تو انسان
 دلا تا می توانی ارجمندی
 سخن منقول شد با صوت صادق
دیدم هزار والی سرمست چشمه دار

در تنگ نای عشرت مردان زنده دار
 در چشمه طلب کششی دیدم از وجود
 یعقوب خون گرفته چشم به دید یار
 خواهان جلوه گاه عبود پریشان
 از مسلخ وجود پریدم به لا مکان
منجی میان خلق جهان گردد آشکار

جان را فدای عصمت مردان روزگار
 فارغ ز نام و ننگ رها همچو طایران
 خود را رها به سمت خدایی روان دلا
 ما بین خلق زیست کند همچو مردمان
 گویا خبر رسیده پیامی از آن ولی
 جانم فدای مهر درخشان کائنات
 ای پیشک باد پا ببر از ما پیام را
 فرمان رسیده می رسد آن روز مردمان
 آماده رزم مـــــرد دلاور دلاوران
 والی چرا غمین سر و دل گشته گوشه ای
 روزی رسد که عدل جهانی بگسترده
با رهایی ز نفس شکرگزار

پشت بر روزگار جلوه یار
 گر چه رخسار یار در پرده
 هر زمان جان نثار بر رخ یار

ره گشایی اگر م به من خسته خمار
 عذابی خلق بد داری گرفتار
 که غیر از این خطا کاری تو بشمار
 دروغی گفته شد زشتی شود کار
 ضمیرت برملا رسوا تو ای یار
 مروت زائل آید مرد هشیار
 وجودت گوهری نایاب دلدار
 ز عیسی ای بشر پندی گهربار

سحر حلال دیدم و مستی عشق یار
 واله شدم به عشق جوانان گوشه دار
 در بطن ماه مانده چهل روز روزه دار
 مشتاق دید سلسله رویان سینه دار
 دیدم هزار والی سرمست چشمه دار

مردان نام آور گیتی هوشیار
 آزاد هر زمان و مکانی چه بردبار
 خدمت به خلق لحظه زمانی ز هر دیار
 خلوت گزیده گوشه جهانی به انتظار
 نزدیک گشته تا که ظهوری کند نگار
 با خلق روبرو بکند زیست لا کنار
 بر آن کسی که حکم دهد صاحب اختیار
 فاتح میان خلق جهانی که ماندگار
 خود میزبان صاحب دوران نامدار
 ناظر به اجتماع جهانی که اشکبار
 منجی میان خلق جهان گردد آشکار

رویتی تا به دور از اغیار
 در حجابی چو ماه جلوه نگار
 همچو مهری شمار دیده نثار

تا درون شمع پر کشم پی نار
 بر درش خدمتی کنم اقرار
 همچو آیینی جام دل نه غبار
 خالصی قلب طالبی به عیار
 رویتی خاک را کنم به چه زار
 گر چه ابلیس ها کمین به شکار
 بارهایی ز نفیس شرکرگزار

بازار هیاهو شد و بس دیده به آزار
 چون مهر میان نور حجابی چو شمع نار
 مؤمن به تماشای دلی گبر به زنار
 از بتکده دیری و کلیسا شنوم یار
 سر مست خرامان به مناجات شبی تار
 پروانه به نجوا ز درون شعله انوار
 صد مهر درخشنده بهاری گل بی خوار
 میخانه درش تختی خریدار طلبکار

اگر چه جنت کودک به زیر پا مادر
 چو سایه مهر برایم به هر کجا مادر
 به خلق نیک چه زیبا نما مرا مادر
 اگر دهی بپرستم چو یک خدا مادر
 چو مهر و ماه شدی هر کجا نما مادر
 پرستشی بکنم همچو او تو را مادر
 تویی معلم انسان ابتدا مادر

مسافت بعدها دارد دل والی به دست آور
 سرودی بین که سروی خوش نواز د پیکر یاور
 چه می باید بگویم من برایت بشنوی آخر
 دگر تحویل لا گیری گزین به کرده ای دیگر
 در این کنج مانده ام دیگر نخواهم از تو من ساغر

همچو پروانه دور شمع شدم
 انتظار کشیده ام ایام
 تا که یاری کنم دمی رویت
 سبزه زاری چه سرو بوته گلی
 گر چه از خاک خلق شد احیا
 آدمی را ز خود شود دشمن
 جنگ با خود کنی بشر خاکی

سر مست خرامان به مناجات شبی تار

آمد بت زیبای دلم مست به بازار
 ای غنچه دهن ماه پری مهر درخشان
 در صومعه ای بتکده دیدم رد پای
 بس شور میان خلق و هیاهو و چه فریاد
 ابرار دلان کنج خرابات به نجوا
 چون شمع چه دلسوز کنم ناله و افغان
 رخساره شبی دیده برون شد ز حجابی
 بیمار دلان طالب یک جرعه ساقی

تویی معلم انسان ابتدا مادر

بهشت بوی تو بودی به هر کجا مادر
 امانتی شده ام دست مادری دانا
 اگر چه زاده نوری شدم به زیبایی
 به احترام تو مادر ، دمی مرا رخصت
 تو آن خدای منی مادری به دانایی
 روا که نام تو را حرمتی به هر جای
 به یک کلام تو را حمد می کند والی
 در این کنج مانده ام دیگر نخواهم از تو من ساغر

جدایی نیست بین ما خدا داند تو هم باور
 در این دنیای وانفسا کشم آهی نبین آهم
 چه می پرسی ز من یارا نفس در سینه ام شد حبس
 میم پر کن که ساقی ببند و پرسد چه شد ما را
 خدا را ای حبيب از تو بپرسم آشنایی ده

هر چند روی خاک کنم عمر را سپر

افکار من به اوج سماوی کشید سر
گر آسمان روی زمین جایگاه من
یاد از پدر کنم ز اوان دوره تا کنون
تقصیر ما چه باشدش ای دوست گو به ما
دم را غنیمتی چو ز تقصیر ما رها
کی می شود رها ز زمین سمت آسمان
والی رویم ساکن آن جایگاه خویش
غافل از ایام ، عمری پشت سر

با بزرگی راه ، عابر از گذر
سایبانی دیده و را فرض کن
روزگاری طی رها از زندگی
گر سیاهی جاده ای با گرد و خاک
سیر آفاقی کند دور از زمین
گر تباهی عمر را کردم نگاه
با امیدی عابر از پس کوچه ای
با نظر اوپی نگاهی راه را
زیر پا له جاهلانی بی هنر

فتنه گر را حامی آید فتنه گر
با تسلسل دوره گردی آشنا
گر چه حکمی ، در قلمرو زندگی
دربدر هر جای عالم ای نگار
مست افرادی چو اهریمن نما
این چه فری در جهانی رو فنا
سیم و زر اموال خلقی را درو
در همان ویران سرایی زندگی
گر چه خالی جیب بینی بی شمار
سربداران فرد بینی در جهان
بی هنر افراد خاکی کسب علم
والیا حرفی شنو گویم تو را

چونان پرنده ای که به آغوش مام پر
هر چند روی خاک کنم عمر را سپر
کیفر به آزمون خطا عمر را گذر
تا باب توبه ای که گشا روی خلق بر
دور از خطا ، عطای الهی رسد ثمر
بستیم رخت خود که به همراه راهبر
دور از مکان جسم پر از خیر و هر چه شر

پشت سر ایام را با دیده و ر
رهنمایی با جهان بینی هنر
غافل از ایام ، عمری پشت سر
با معلق ذره هایی در به در
از زمینی پر کشد همراه ، بر
ناامیدی شد امید بی ثمر
گر چه غافل غفلتی لا هر نظر
بس منازل طی که با او همسفر

فتنه ای برپا در عالم گر چه شر
ابتدا را انتها بینی ضرر
حاکمانش عدل گستر در بدر
فکر فردی را به اجرا بر خطر
در نبردی با اهورایی ، نه فر
کیسه هایی حمل پر از سیم و زر
گوشه ای بنشسته محروم از سفر
رو به عمران دست خالی ، بی ثمر
ناتوان افتاده کنجی ، عمر سر
زیر پا له جاهلانی بی هنر
علم را سرمایه فرض ای رهگذر
فکر فردایی کنی ، کشتی نه بر

همنشینی با کسی صاحب نظر

خوش خبر دادی روی جاننا سفر
عازم آن راهی نه برگشتی دلا
کوله باری بسته ای ره توشه ای
آن سرایی می روی نعمت تو را
جایگاهی همنشینی با و لسی
دور از حسرت ندامت ای عزیز
از تو طالب همسفر راهی شوی
سیر آفاقی کنی گیری تو اوج
همچو هر پروانه ای در دور شمع
ناکجا آباد را رؤیت و لسی

کی جدا باطل ز حق ای دیده ور

بحث وجدان شد کدامین دادگر
در جهانی اصغری اکبر به یاد
صورتی دارد به سیرت ماندگار
دور از قهری فرار از هر غمی
ارمغان آن نیاز را صلیحی به پا
روی شادی باز ، چشمی نازنین
از عدالت بحث شد حق باطلی
گر چه می دانیم و دانی حق روا
آرمائی فکر باید والیا

جدا از بوته گلهایی زمین افتاده بی پیکر

سرشکی ریزد از رخ نازنین دلبر
پریشان حال دیدم خار را پهلوی گلهایی
به امیدی نظر انداختش بر آسمانی هان
ندارد افتخاری هان خراب آباد دنیایی
ز وادی ها گذر جاننا که حتی عابر از دنیا
بشر خاکی چرا کاری کند آرد پشیمانی
صدف واری ولی را گوهری بخشی ز بارانی

راههای طی تا به مقصد گر خطر

از زمستان دوره ایامی گذر

توشه تقوایی ذخیرت بی نفر
مسئله تقیمی خط توحیدی به فر
با دلی آگاه دوری از مفر
کسب روزی کرده ای در آن مفر
با همان افراد خاکی امربر
همنشینی با کسی صاحب نظر
جسم را خالی کنی با خوش خبر
در مداری شمس گردش چون قمر
کعبه را ماند طوافی سر به سر
چشمه ای بیند حیاتی ماء بر

بی تعارف کرده خدمت بر بشر
یاد از مؤلا کنی والا نظر
دور از قتلی و غارت با ثمر
شادمانی صلح یاد آور به فر
رو به آزادی ملل هر جا نفر
نازنین چشم عاشقی دور از شرر
کی جدا باطل ز حق ای دیده ور
هر کتابی را حسابی رهگذر
فکرها اصلاح دوری از خطر

جریحه دار احساسش ببینی همچو گل پرپر
جدا از بوته گلهایی زمین افتاده بی پیکر
کسی آید به امدادش گلی را گیرش در بر
جدا از هر تعلق دنیوی همراه با رهبر
رها از هر سیاهی سمت نوری مهر پر انور
که از چشمان بارانی تراوش در پر گوهر
درون بحری طلب آن قطره باران را بهایی تر

عابر از برفی شبی جانب سحر

کمتـرین افـراد از آن بـاخیـر
آرمانی شهر را سیری سفر
راه‌های تا به مقصد گر خطر
شد رها از پبله دیسی با دگر
حال را بینم رها از تن نفر
فارغ از تن روح از رجسی حذر

قـدَم خمیده گشت که ایام در گذر
آگه شوند که نیست ره توشه در سفر
دانی که راه خط صراط است و پر خطر
کی می توان گذر که نداری تو صد هنر
در بند خویش مائدی و بینی تو را ثمر
از این سفر رسی به فنا و بقا نگر
تا در رضای خالق دوران کنی سفر

نعمت خلق شده بر تو حلال است ظفر
گر توانی تو پیوش مایه فخر است بشر
ای که در حمد شوی ساکن و از دیر گذر
به عبادت نظری کردم و اندوه سپر
هر که در دانش دل گشت خورد خون جگر
غم دل چیست خوری صاحب فضلی و هنر
گر شوی زنده به دانش به دل و نور بصر

میان ما و تو ای دوست عشق گنج هنر
که داغدار عزیزی است عمرهای گذر
از آن زمان که نگارم بدوخت جامه زر
چرا به گوشه چشمی نمی کنی تو نظر
به یک کرشمه ساقی ببین که سینه سپر
بگو که بلبل عاشق در انتظار ظفر

لب بگشا عزیز من روح کند ز من گذر

نور شهری را سیاحت جان من
شد حقیقت دورتر از هر سراب
از طلب وادی به وادی تا فنا
پبله را یادی کنی ابریشمی
مدتی بودم چو ساکن در تنگی
مرده دل احیا زمانی والیا

تا در رضای خالق دوران کنی سفر

طی شد زمان به خط و نشان کنم نظر
آنان که خاک را همه هستی بدیده اند
در این سفر مسافر دوران خویش باش
ره توشه نیست جاده خطرناک و صد هراس
دانی هنر تو را شده سرمایه بنده ام
عمر آدمی چو پشه شده حکم را ببین
والی تو نیز حاکم اعمال خویش باش

غم دل چیست خوری صاحب فضلی و هنر

نیست در دیده کدورت به جهان خوش بنگر
جامه کهنه مرا زینت تقواست به بر
چهره سرخ مرا در خط توحید ببین
به جهان غره نگشتم به زر و قدرت دست
منت خلق نباشد به خدا مفتخر است
بوته ی علم که گشتی تو در این سینه سبز
والیا نام نکو از تو بماند در یاد

چرا به گوشه چشمی نمی کنی تو نظر

تو آفتاب حقی من طلوع مهر سحر
به سینه و دل تفتیده ام نظر انداز
به عشق زنده شدم پیکرم مخمر گشت
من از دیار حبیبم فتاده گوشه دهر
مرا امید نظر هاست مستحق نگاه
ولی به حافظ شیرین زبان شهر آشوب

خسته شدم تو ناگران آه مکن سینه مدر

بر من و پیر خسته دل آمده ای کنی نظر

اشک تو حلقه می زند من گذرم تو در سفر
از تو و او و دست خود زجر کشم ز من حذر
مشتعل ام چو آن شمع پر بزن مهرم پیر
خسته شدم تو ناگران آه مکن سینه مدر
آمده ام به جسم جان تا بیرم بگو بیر
شرب دهم به خاکیان سجده کنند جمله به سر

تا پیامی آشنایی از رهی آید نظر
عاشقان آن کوی دلبر جلوتی دارند سحر
تا که دردم را شفا بخشد به دور از رهگذر
اشک چشمانم اثر لا سوز آتش گرم تر
چون که خاکستر شوم همراه بادی در سفر
گر چه فانی در درون شمع نگاهی دور و بر
همنشین دلبر تمامی حال گردی با هنر

به زیر سایه بیدی گرفته اند سمر
به لرزه آمده گوید که عشق هست هنر
چه می کشم ز دو دست بریده همسر
تجردی است برایم که هست حسن نظر
ببخشی و چه کنم وجه توست دید بصر
که از کران به کران نام توست در دل و سر
به ماه و خور نه توجه نمود نه به گذر
نشان ز حسن تو دیدم شدم اسیر اثر

ای نگارین ماه پیکر نوش داروهای زهر
در پی سیمرغ جانم پر زخم آن سوی بحر
قرب خواهم جرعه ای نوشم ز مستی های نهر
یک کرشمه بخش بر من بینم آن شهلای شهر
روح ها با روح پیوسته ندارد هیچ قهر
در مسیر مست توحیدم بگیر تو به چهر
ای ولی الله من گویم تو را داری تو مهر

بر سر تربتم شوی فاتحه ای به من فرست
پرس ز حال من چسان رنج طلب کشیدمی
بر سر تربتم شوی طیب مزار قلب من
ای که در این دیار غم خسته شدی و ناگران
حال و هوای ما همه رفتن و آمدن بود
سینه سرخ من ببین والی دهر من شدم

همنشین دلبر تمامی حال گردی با هنر

ناله ها سر می دهم پیش صبایی هر سحر
ای صبا از من ببر پیغام را بر عاشقان
دلبری لا نزد من با باد گویم گفتمان
سینه را آتش چنان سوزاند ای باد صبا
آن چنان سوزی حرارت آتشی سوزان مرا
همچو یک پروانه گردم در درون شمع بقا
زندگانی ارزشی دارد زمانی ای صبا
که از کران به کران نام توست در دل و سر

به فصل گل دل و دلبر کنار یکدیگر
به یاد قیس بیفتند بید مجنون وار
هر آن دلی که به عشق آشنا شده داند
حقیقتی است که درویش گشتم و بی یار
خدای من به ولی کل کائنات را
خمار گردم و بینم طلوع جلوه حسن
ولی که در خط خورشید دیدم رو را
گذشت عمر من ناتوان مجرد وار

در پی سیمرغ جانم پر زخم آن سوی بحر

در نگاه مست من بینی حقایق های دهر
کی شود دنبال تو پر ها کشم بی گفتگو
بین ما و او هزاران راه های بعد هست
هر زمان مشتاق دیدارم نگاه نازنین
تا که بینم پر کشد سینه به مأوای قرین
هر سحر با ذکر حمد می سپارم روح را
نازنین دهر را نغمه گر آب حیات

آهسته بین ممات و حیات اختیار عمر

ای گل برون بیا و ببین روزگار عمر
هر چند گریه سر بدهم در فراق تو
تا کی در انتظار بمانم چو روز و شب
اندیشه از دلم به سرم شد ببینمش
عمری که در حیات مماتی شود ولی

با خودآگاهی رها از نقطه کور

نغمه رودی بشنوم از راه دور
بین راهی سبزه زاری را نگاه
گر چه سیراب از عطش هر کشتزار
خشک لب در گوشه ای چشم انتظار
جشن ما دیمی نشینان آن زمان
بر زمینی بارشی از آسمان
پرورش آن دانه ای را همچو طفل
خوب دانی هر وجودی را حیات
دل خوشی ها گر به نجوایی درون
نغمه یاری مهربان از سمت رود
والیها نجوای دل را بشنوی

با همان احکام قانونی به زور

گر هیاهویی رسد از راه دور
طعم نانی را خمیری خشک هان
دست خونریزان دهری ای عزیز
پر گهر مرزی نبینی زرّ ناب
ملک را غارت به بیرون مرزها
زیر پاله خلق بینی در جهان
زیر پا افتادگانی را نگاه
عذر ما را کن پذیرش ای ولی
رقص ساتوری نبینی دست چهل
گر چه دیواری به کج خلقی بنا
گفتمش حالت چه طور است گفت پنهان غم مخور

مهدی موعود می آید به ایران غم مخور

صد حیف در مسیر خزانم بهار عمر
باز آ که سوخت جان دلم در گذار عمر
بیچاره دل که لحظه به لحظه شمار عمر
آن ناز دانه عشق هم اکنون سوار عمر
آهسته بین ممات و حیات اختیار عمر

سمت دریایی خروشان عبور
خشک لب طالب همان رودی وفور
یاد دیمی کاشت افتی بی نمور
توده ابری کی ببارد تا که سور
آب جاری آسمانی با شعور
نم نمی باران بریزد تا که هور
در همان آغوش خاکی جلوه نور
هر حیاتی مرگ دارد پای گور
همچو رودی کوهساری در سرور
بشنوم آرام گیرم گر صبور
با خودآگاهی رها از نقطه کور

روزگاری خشمگینی چون تنور
با همان خونابه مخلوطی نمور
همچو تیموری و چنگیزی نفور
دست جاهل فردهایی فسق و جور
مردمانش فقیر راهی را عبور
با همان احکام قانونی به زور
زخمیانی در برابر چشم شور
چون خیانت بر امانت ضدّ نور
خلق را نابود سازد قعر گور
آن بنایی را طلب دور از غرور

خنده گل می شکوفد یار جانان غم مخور

کهکشان و جمله منظوم شاد ای جان غم مخور
از حیاتی جان گرفتم یاورم هان غم مخور
موی تاریکم سفیدی رفت یاران غم مخور
گفتمش حالت چه طور است گفت پنهان غم مخور
گو لسان الغیب را ای مرغ خوشخوان غم مخور
مشتعل از عشق کن ای سوز سوزان غم مخور
گر تو باشی مرد ره شوریده سامان غم مخور
سینه را چون شعله ای در آتشی دان غم مخور
ای بهار جان جانان درد و درمان غم مخور
ابتدا شد انتها والی دوران غم مخور

گفتا تو صبوری کن و از حرص شوی دور
گفتا که قوی ساز دلت چشم بدت کور
گفتا خط دلبر برسد میل تو هست حور
گفتا چه عزیزی که نمانده است مرا نور
گفتا که نوا دارم از این جشن و از آن سور
گفتا چه کنم دل نکند میل که معذور
گفتا چه سعادت همه را خلق برم گور
گفتا تو عزیزی که ز دستم شدی رنجور
گفتا که جلال است و جمال است تو مغرور
گفتا که ولی عشق تو را با دل مخمور
در وحدت خود راست شدند ناصر و منصور
گفتا که عزیز است ولی راضی و مسرور

الله نظر دارد و تن خسته و رنجور
هم آب ز دست رفت و قلم شد دو ید نور
عباس عیان دید برادر تو ز من دور
ظلمتکده بین رزم عزا با لب می سور

همچو کوهی به بلور
بزم آرا به سُرور

آن زمانی که طلوع شمس ظاهر می شود
بس که در هجران گل ماندم بسی نالان ولی
با گذشت روز ایام جوانی هم گذشت
در چمن دیدم هزاری پهلوی گل در عذاب
هر که در اسرار دستی برد و گشت صاحب قلم
هدهد جانم چو بر قصر تو جاناراه یافت
عشق مجنون در سرم راه بیابانی گرفت
در فراقت سوختم ای دادرس فریاد رس
بزم شمع نور گشتن لایق ایمان بود
هر که در خط الهی راه را در بر گرفت
گفتا چه سعادت همه را خلق برم گور

گفتم چه کنم شاهده عشق کند زور
گفتم دل من پرتو مهرش کند امروز
گفتم که از این ملک گرفتم خط دلبر
گفتم که در این دور برایم چه عزیزی
گفتم دل نورت چه صفا دارم امشب
گفتم به طلب دل زده مشتاق توام من
گفتم به ولی عمر بده عمر سعادت
گفتم که در این دیر به دنبال عزیزم
گفتم به جمالت ندهم جلوه ایمان
گفتم چه کنم آتش عشقم سه برابر
گفتم تو عزیزی که عزیز آن دو برادر
گفتم به ولی عزت آدم بده یا رب

هم آب ز دست رفت و قلم شد دو ید نور

دشمن بزند تیغ به من گر چه نه مغرور
من طالب این راه شدم شرم ز طفلان
والی چه دهی شرح خموشی که حسین گفت
این قافله دینار شناسند نه حقیقت

پایکوبی به غرور

دیدم آن جلوه ی نور
ایستاد تا همچو سُرور

پایکوبی به غرور
پای آن کوه کوه دور
همچو سیمرخ شمعور
جلوتی داشت فکـور
محو شد بعد ظهر

تحت اشجر آن بلوطی ای امیر
می نوشتم خاطراتی بس خطیر
از همان ایام دورانی کبیر
ثبت دفتر دوره را همچون دبیر
از صدا سیما خبر را چون سفیر
با جهانی فکرها ای منتشیر
یک مکائی قوم و خویشی ها کثیر
ماجر را شرح والی بر خبیر

چه کنم داغ غم عشق چنین کرد اسیر
شده محراب دو دیده چه کنم هست شهیر
که چنین شرم و حیا داد تو را کیست نصیر
گفت ای ناز غم دل به تو دادند عبیر
کاش می شد که مرا یار شدی ای دل پیر
که دلم طالب دل گشت خریدار مسیر
این خوش است تا که خمار آید و جویای بصیر

می رود خانه به خانه چو ائیر
علم آن نیست تو را ابن کثیر
خامه ی کام دهد قصه پیر
پرده پوشی رود از راه به نیر
خامه در رقص کمانگیر به تیر
راحتی نیست تو را پنجه شیر
راه دل را بگرفت چون شب میر
کن منور دل ما از زنجیر

با هم او انوار
زهره ای چنگ نواز
ممنی داشت دلا
در میان خلوت خویش
هاله ای بود دلا

ماجر را شرح والی بر خبیر

در اتاقک پارچه ای پوشش حصیر
با چنان آرامشی دوری ز خلق
خاطرات از روز دیرین روزگار
با چنان افکار تاریخی دلا
گر رصد هر واقعت را دلا
مابه هر فرهنگ و تاریخ احترام
این جهان را فرض کن یک دهکده
لوح دل را پر کن از تاریخ روز
کاش می شد که مرا یار شدی ای دل پیر

شهره شهر به آشوب دلم گشت امیر
طالع حسن ببین جلوه قد قامت دوست
نازمت ای گل نورسته به کنج صورت
عارف از کنج عبادت چو غزلخوان بلبل
که چنین ناز کنی خرم و شادان هر دم
با فلک ساز کنم زهره به چنگ ناز کند
شاهدان گر به نگاهی دل والی را زد

خامه در رقص کمانگیر به تیر

علم آموز ازل گشته اسیر
خاکدان تیره شود چون دلگیر
آتش عشق ندارد شمشیر
ساکن کوی چه دارد چه کند
خنده مصاحبان را چه کنم
می زند ضربه خود را چون باد
علم آموز نشد غرقه دیر
آفتاب ازل از پیـرده در آ

والی دیر نشد خسته پیر

شکر خدایی کنی در دو جهانی شهیر

دوره جوانی گذشت یادِ جوانی بخیر
یادِ زمستان کنی توشه فراهم دلا
گر چه جوانی کنی جلوه غروری نما
چرخ زمان را نگر همچو معلم تو را
یادِ زمانی کنی حمد کنی چون پدر
ای گل زیبا پدر ، شاخه گلی از بهار
هدیه دهی شاخه گل ، عرضه به ما والیا

باده در دست نظارا بخرد عشوه میر

تا شدم حلقه عشاق در این وادی دیر
دیدم احرار الهی که شجر گشت خلیل
همچو موسی زمان وادی ایمن گشتم
ساقیا تحفه عشاق چه معجونی بود
از زمین دست کشیدم شدم اطلاق زمان
جایگاهی که مصفاست پرچهره عشق

جوی شیری بکنی بوی خوشش مُشک و عبیر

گر چه هست عشق مجازی چه کنی گشته اسیر
گر به هر گوشه نگاهی به تمنا عشقی
با ادب عشق به آداب نگاهی افکن
عشق را بینی و یک لحظه نبینی خود را
غافل از عشق رها منطق عقلی گویا
رهنما عشق ز پیران طلبی ای دل من
کوهکن را بکنی یادِ چو فرهاد دلا
گر حزن خاطره ای هست ز عشقی تو ولی

منتظر یک جرعه آبی تا که سیر

همچو نخلی ایستاده گرمسیر
گر سماوی سمت را گاهی نگاه
تشنه لب افتاده ای در گوشه ای
کس نمی بینی در این دنیای دون
بیش افردادی ببینی عاقل

تا نگوید سخنش هست تدبیر

عمر بقا را نگر رخت ببندی که سیر
یادِ زمانی کنی ترک کنی خانه دیر
یادِ ز پیری کنی کوچ کنی همچو طیر
یادِ دهد تا کنی حمد خدایی نه غیر
شاخه گلی پرورش بوی خوشش چون عبیر
شاخه گلی را بچین هدیه دهی بر دبیر
شکر خدایی کنی در دو جهانی شهیر

طور در رقص شد و واله و حیران در سیر
سر و سری که در این وادی دل گشت اثر
سفر از دیده به دل کردم و گشتم اسیر
که به یک نشئه می کرد مرا واله طیر
دل از این دیر براندم که دهد عالم پیر
باده در دست نظارا بخرد عشوه میر

وهم لا عشق چه گویی سخنت را پس گیر
می کنی سیر به کویش چو ببینی نه اسیر
پایبند عشق شوی شاهد بنوشی که تو سیر
صاحب عشقی بشوی همچو اسیری نه امیر
جانب آن عشق روی عشق جوانی نه چو پیر
طفل راهی چه کنی طالب جویی چون شیر
جوی شیري بکنی بوی خوشش مُشک و عبیر
گو به ما راه طلب عشق چه باشد چو دبیر

طالب آبی بوی باران سر به زیر
از خدا یاری طلب او دستگیر
منتظر یک جرعه آبی تا که سیر
با تعلق جیفه ای خود را اسیر
هر کسی در لاک خود دور از حقیر

کشیت دنیایی درو شمرمنده پیر
نامه اعمالی مهیا گر چه دیر

دل ها بری ز عقل تو داری به ما نیاز
واجب شود به جسم بسوزیم و روح ساز
در روز ربکم ببریدند قبای نیاز
زر دید خالص و به حسادت شود گداز
تو نور شمع راه منی ای سفیر راز
حاجی شده نرفته به کعبه تو در حجاز
دین چیست صحبت خط راز است و دیده باز
در خط دوست گردد و گیرد از او حجاز
راهی رود درش نشود هیچ هوا و آرز

ای گل بخند جمله نگویند چیست راز
مهجور قرب گشتم و خواندی مرا به نیاز
گیتی ربود جام میم مدعی بساز
گفتی مراست عاشق دل سوخته گداز
آن وقت عزم کن که به دیدار تا حجاز
با ذکر دل تو را ببرد آن سرای باز
در روز حشر نادم از آن گفته های آرز

فارغ از دل گرددش گر سرفراز
خود نمایی ها کند دوری ز آرز
از میان مرغان بسی ، سی جلوه نیاز
خالی از هر ادعای رازی نیاز
اوج گیری همچو شاهینی چو باز
با برون از سینه ، دل با او تراز
والیا رشدی دهی ایمان طراز

به نهان خانه دل راه برم عکس نیاز
چهره جان تو نقش بست به این سینه نیاز

فکر فردایی نه حالی را نگاه
یاد روزی کرد باید ای ولی

حاجی شده نرفته به کعبه تو در حجاز

ای نازنین گهر که به رفتن کنی تو نیاز
گر نیاز تو نبود نیازی نداشتیم
قدت به قامت است و قیامت کند ولی
شیطان که بر وجود تو دوزخ خرید حسن
شمعی که سوز دارد و پروانه سوزناک
دل چون نیازمند طوافت شده خوشی
از دور عاشقش شد و پیغمبر عاشقش
در مکتبی که طالب یار این چنین بود
والی چو حافظ از خم می خورد و کف زنان
در روز حشر نادم از آن گفته های آرز

در سرو نیاز قامت تو هست صد نیاز
عشاق را به هجر پسندی که از ازل
بوی شهیر زلف تو مست کرد آن چنان
در تنگی زمانه چنان سربلند شدم
در سوز دل بین خط سیرم ولی کجاست
نیت قوی تو کن که مناجات با خدای
والی عمل بیار که گویندگان شرع

اوج گیری همچو شاهینی چو باز

دل به دریایی معانی شد چو باز
در برابر بحر کی یک قطره ای
یاد سی مرغی کنی سیمرغ وار
ادعایی گسر بشور دارد دلا
با درون خالی به آن جایی روان
گر شدم بکبی به چنگال عقاب
قطره علمی را چو طفلی دانه ای

عرش را فاتح و از قرب شنیدیم آواز

در سرا پرده جان نیاز خرم عشوه نیاز
در پس پرده چو طوطی صفت آلوده غم

با می وصل تو از دیر پریدیم چو باز
جلوه روح شدم بهت زده سوی ایاز
همره دوست رسیدیم به سرچشمه راز
حلقه از چشمه گرفتند دو تک بیت نماز
گشت ازاده چو سروی و چو قمری پرواز
که از این سیر گرفتیم مقامات فراز
عرش را فاتح و از قرب شنیدیم آواز

نوازش دل والی چو چنگ و زخمه ساز
به یمن ساغر ساقی نگاه والی راز
که هست خادم دهر تربت حسینم ناز

به هیچ کس نرسد کار دل همین آغاز
که نیست غم در خلوت سرای مدحت باز
قدح غمین و ز عشقش مسوز دل را ساز
صداقت و سعه صدر و چشم دل آواز
همیشه غم نشود چشمه در دل پرواز

قصّه ها گر آغاز
همچو مرغی پرواز
همچو شاهینی باز
بِه عیان جلوه ی ناز
بِه تبختِ پرداز
کامل آید به مجاز
مگه باشی به حجاز
آمد از راه دراز
اقتدا بر تو نماز
کعبه را هست نیست نیاز
از زبان سینه گداز
نغمه گو پرده ی ساز
چون و لای دور ز آزار

چه شبی را که در این خلوت ایام گذر
در سماوات یقین دادم و گشتیم مدار
جسم از روح بریدیم به اوجی پران
که تماشگاه سر بود جمیع احباب
ناز از عشوه گری نور ز شمعش بگرفت
زاده خاک جهانیم در این سیر جهان
ابتلا راست شد و روح پرانیدیم ز خاک
به یمن ساغر ساقی نگاه والی راز

بهار می رسد ای عاشقان بنده نواز
نوای ناله نی می رسد به گوش آواز
بده به جرعه شرابی شفای حاجت را

قدح غمین و ز عشقش مسوز دل را ساز

دلیم هوای کلاس و شکوفه های نیاز
بدیدم آن سر خوش بین و رایت تلقین
به زلف او نتوان کلک یار خود بینی
سرای هیچ نیرزد بدان که هشیاری
ولی سراغ دلی رو که خواندت دامن

چون ولی دور ز آزار

در نمایی یابیم راز
بِبا خیاالات درون
گناه جاننب کوهی
می پررم اوج سما
ببال و پسر را گاهی
ماجرا ، فهمِ پشور
بهتر از آنی باش
خوش به حالت ، کعبه
بِه طوافت آمد
گر چه تکلیف دلا
وصفِ خالص مؤمن
این چنین گشت بیجان
کی توان والی شد

نیک خیری داده با عمری دراز

می کنم جاننا نمازی با نیاز
با خدایم دوست دارم گفتمان
با هم اویسی حرف ها دارم بیان
گر مرا کردی تو مخلوق اشرفی
منتی لا از تو احسان ای خدا
ثروتی دادی مرا به از وجود
شکر ایزد آن خدایی را ثنا
الصلاة ای مرد ایمان الصلاة
مسجدی را مکتبی را خانه ای
خیر اعمالی برایست ماندگار
دانه را بینی درون دامی نهان
اوج گیری تا به آن جایی دلا
بازگشتی از هم اویسی تا به او

همچو قویی روی موجی در فراز

از ولی بشنو حکایت شد دراز
ما به ابلاغی پیامی آشکار
گر ربابی آن سه تار آرزو
کن نگاهی این چه حکمت جان من
نی نوازی همچو داودی نبی
لب اناری جنب یاری زندگی
یاد سنجی را کنی پارینه ای
باله را بینی در آغوشی نما
یاد عربیان طاهری افتی حزین
گر چه قوالان سماعی داشتند
ما به ابلاغی پیامی آشکار

پادشها با دل مردم بساز

روح خرد چشم دلت کرد باز
یک سخن از راز به تو گفته شد
فکر رعیت که کنی این قبول
ظاهر و باطن شده خورشید باش

دوست دارم با تو بودن را نماز
خلوتی را برگزیدم تا به راز
با بیان عشقی در عالم سرفراز
هر چه را نعمت به رویم باب باز
بنده ای را منتی باشد چه از
گنج علمش سایه عقلی جلوه ناز
نیک خیری داده با عمری دراز
با عمل خیری میان خلقی بساز
بی ریا سازی نه فخری ای به ساز
نامه اعمالی فرستی پیشتان
همچو مرغی می شوی شاهین چو باز
با عروجی از نشیبی تا فراز
با ولی مطلق نشینی دانواز

فارغ از هر فرقه ای با روی باز
انجمن بینی به دور از دف و ساز
عود خوش بویی فدا با جلوه ناز
گوشه ای بنشسته خلوت نی نواز
پایکوبی زهره داری این چه راز
در تمدن قرن حاضر سرفراز
دور از گیتار و تار این چه از
همچو قویی روی موجی در فراز
در درون عشق آتشی در گداز
بین صوفی عارفانی یکه تاز
از ولی بشنو حکایت شد دراز

آخر هر کار نبینی دراز
پادشها با عملت خود مباز
عادل دوران شده ای خوشنواز
این هنر گیتی فرخنده ناز

ای ملک مالک ملک نماز
کار کنی کار نه در کار آز
پادشها با دل مردم بساز

که به وردم بیری نامه من را بر ناز
انتظار تو کشد ناز کنی هست نیاز
سجده بر خاک زنم کاشف دل هست به راز
که در اندیشه دل ترک کند جسم به تاز
به طلب و نه طلب نیست روی سوی حجاز
پارسا شاد که دارد دل و دو دیده باز
چو ببیند که تو را خادم درگاه نماز

تو به ناز دگران جلوه کنی راز و نیاز
نازینا به که نازی دل نازم همه راز
چه کنی راحت دل باش دمی با ماساز
این همه عاشق اسرار خلاق به گداز
به نظر سوز دلت رجس بسوزد به نماز
ای خدای دل والی دل من رد هر آز
تا که در قرب خرد عاشق مست بنده نواز

ولی صد حیف که مادر نه مادر امروز
نصیب پاک دلی شد عبور از دیروز
که شاخه های نسیمش نوازشی است هنوز
هنر و را تو چه گویی که عشق رب پیروز

دیده گریان ساز ای دل روضه زهر است امروز
همره آل نبوت گریه بر صحراست امروز
چاره ساز باب رحمت گریه بر آب است امروز
نی نوا را بین حماسی نرّه ها گویاست امروز
خون پاکان بینی اکنون خون مؤلا است امروز
روز تاسوعا شدند زخمی چو عاشوراست امروز

چشم خرد روح خرد خواستار
تا نبیری رنج به گنجی رسی
هر که هنر مایه شده پادشاه
پارسا شاد که دارد دل و دو دیده باز

ای نسیم سحری با من مسکین تو بساز
گو که از مستی دل مانده به گوشه تنها
در پس پرده ی امید چه غوغا ذکر
به تمنای وصال بخرد سرمستی
عشق را در بر خورشید که نه ناظر است
در نیاز است که ناز آید و ما بین نماز
والیا عاشق اندیشه تقوا چه کند
نازینا به که نازی دل نازم همه راز

ای دل خام طمع تا که کنی ناز تو ناز
نازنین مهری و هر ناز تو باشد صد ناز
دولت عشق تو باشی تویی عاشق بر عشق
دل از هیچ به تنگ آمد و گفتا بر من
آتشین دل که تو داری همه را سوزاند
در خم زلف تو دیدم که جهان حلقه زده
دفتر عشق تو والی بگذشت از دو جهان
ولی صد حیف که مادر نه مادر امروز

درست که مادر فرداست دختر امروز
به چشم خوشه پروین نگارخانه عشق
نشسته ام به کنار درخت سروی خوش
ولی چه سود که رفتند عاشقان هنر
نی نوا را بین حماسی نرّه ها گویاست امروز

روز عاشوراست امروز پهن دشت غوغاست امروز
پاره جسم پیمبر همسر مردان عالم
مقتل شاه ولایت سید و سالار امت
نه امام بعد او در نیستان دارند نایی
ای امام تشنه لب عطشان و غلتانم در این خون
غرق خون گشتند ناظر فردها در چاهار

والی دوران چه ها دیدند اهل بیت زهرا
آتش عشق درون در خط راز است هنوز

ره آفاق به دید همه باز است هنوز
در هستی زدگان باز به روی مردم
بنده درگه معبود ز اعماق وجود
راز خود بر کس دیگر مگشا الا دوست
سالک پیر به داد من دل سوخته رس
دست بردار از این معامله بس سنگین است
گر نیستان سحر خنده کنان تاباند
او خودش صاحب حسن احسن حال است هنوز

خط و خال رخ ساقی به نهال است هنوز
ما به سر منزل یاری نگرانیم همه
در پی سایه لطفش تب و تابیم همه
چه تحایا بدهم جان که نشاید ارزید
رخ او دیدم و از پرده برون رفتم مست
عرشیان در نظر خلق مقامی دارند
به سماع آمدی و راه دراز است هنوز

حرم قدس الهی رهی باز است هنوز
تو که در خلق جهان مست شدی از عالم
در مسیری که انا الله زنی کوبی پای
گر چه در دست خمی هست بنوشد هر دم
پاییند خط معشوقه ام ای ساقی حسن
سایه لطف رخس دیدم و گشتم واله
والیا در ره معشوقه چو پروانه شدی

خاک پاک حرم اهل سلام هنوز

خواستار ملک عرش الهم هنوز
شاهراه ملکوت به نشان مهر و وفا
واعظ صبح قیام مالک جسم ابدی
پر زن ملک وفا سیرگه راه ولا
والی شهر دل و شاعر بیت الامم

هریکی چون کوه بر جا کوه خود برجاست امروز

آتش عشق درون در خط راز است هنوز
روی آورده به این در به نماز است هنوز
سجده آرد به حبیب روی نیاز است هنوز
که ز حق گویی او بنده نواز است هنوز
تا به مقصد رسم این راه دراز است هنوز
راه پر صعب و شیاطین به ناز است هنوز
مجلس بزم گل از وجد به ساز است هنوز

غمزه عشوه ماهش به کمال است هنوز
او به بالندگی عز جلال است هنوز
او به دنبال من خسته جمال است هنوز
او خودش صاحب حسن احسن حال است هنوز
همچو پروانه دویدم چه خیال است هنوز
حق مبین جلوه او هام زوال است هنوز

در مناجات شو و بین که به راز است هنوز
از خودی خود شدی و سوز نیاز است هنوز
به سماع آمدی و راه دراز است هنوز
غبطه در نوش کنم لطف نواز است هنوز
که در این ملک بدیدم خط راز است هنوز
از درون نغمه زدند دست به ساز است هنوز
فهم خواهی بقبولی به نماز است هنوز

به مناجات نهانی سر کارم هنوز
خاک پاک حرم اهل سلام هنوز
خادم راه بللی ره ده جا هم هنوز
شعله اهل دل و خانه یارم هنوز
راهیاب حرم و عرش حیاتم هنوز

از زمین دور ز روز

در طلوع یـــــــک روز
چشم خسته به نظــــار
حقوق عدل در ره دوســــت
کی خــــدا رســــت علــــی

که عهد روز ازل داد نامه مهوور

تو از کلاله نوری و من ز خاک بلور
شهید عشق تو بودی و چشمه انور
به اوج پر زدی از خاک و دیدی آن جا را
همان بداد که در خط بداشت نون و قلم
ولی که در خط توحید گشت محور را
سما و جنت و قدس آشنا به یاد آرد
به نامه دیدم و والی خرید گهر تاج

از خود و از غیر خود گر عاشقی تو چشم دوز

تار و پود عمر را بین در سیاهی های روز
ناله عشاق با نجوای دل مأنوس شد
شهریار ملک را با شرح شورانگیز عشق
عشق با این سوز و ساز نغمه چنگ حزین
در خزان عمر دیدم آن حکایت های دهر

فکر فردایی کنی دوری ز هر افقی و خیز

یک کلاغی را چه باید گفت حالا ای عزیز
همچو تمساحی فریبد آن چنانی طعمه را
گر چه غافل آدمی از طرح شیطانی بزرگ
همچو گرگی باطلی حق جلوه گر در بین ما
دمنه را آری به یادی با کلبله جان من
چاره ای اندیشه باید تا سلامت راه را
هر کسی را بار اعمالی جهانی آشکار
والیا گفتی حقیقت ماجرای دهر را

در آن مقام الهی قدر قضا مگریز

کلام نغز پری روی و شعر شورانگیز
دلَم ربود زمانی شدم اسیر فراق

یار حــــق در تــــب ســــوز
مــــســــجد کوفــــه هــــنــــوز
کــــنــــد آواز بــــه فــــوز
از زــــمــــین دور ز روز

بلور را به پیاله چه نسبت است عبور
به نور چشمه خریدی تو گوهر مشهور
فرا تر از خود و جنت شدی به جا معموور
به جنت است ازل ترک جسم را تو بدور
قلم زند که بگوید خوشم به وقت صبور
که عهد روز ازل داد نامه مهوور
چه گوهری که به جنت دهند همدم گور

بخت اقبال بلندم کرده همچون شمع سوز
از خود و از غیر خود گر عاشقی تو چشم دوز
با سه تار سینه بسته کن رها و بر فروز
در دلم انداخته است صدها شرار اشک ریز
با اشاره لب گشودم کیست در جان صبح خیز

هر کلاغی را ببینی با تظاهر اشکریز
آن زمان فهمی کند در بند جسمی لقمه ریز
عقل را بندی به کاری چاره سازی با ستیز
بین هر یک گوسفندی مانده با دندان تیز
گر نمادین داستانی فهم گیری در گریز
طی ایامی کنی دانی که باشد رستخیز
آن زمان فهمی کند کیفر ببیند پای میز
فکر فردایی کنی دوری ز هر افقی و خیز

سه تار رهن دل با شرار رنگ آمیز
فراق را چه کنم نیست طاقت پرهیز

جنون جان ولی بین زوال آتش تیز
 خلیل شو که رهایی شوی ز رستاخیز
 بدان که عشق ولی کامل است و دست آویز
 در آن مقام الهی قدر قضا مگریز
 حقیقتی است جهانی ز جسم خود بر خیز

دلیم گرفته و خسته ز مردم خونریز
 توهمی است نهانی و فکرها هست تیز
 چو مرده بی حرکت راه می رود پرویز
 زبان ببند و ظواهر نشان بده پرهیز
 عمل که نیست چه گویم علوم را تجویز
 هنر سخیف هنرمند نیست اشکی ریز
 خوری تو دود هنر دیگری بگیرد میز
 زبان فرو کش و بشنو ز مردمان بگریز
 فقط به فکر زرانند شغل نیست دست آویز
 هنر دو تخته کند درد را و درمان نیز
 هدف چو شد تو بسوزان دلت به آه نسوز

رها ز نفس پلیدی پلید جلوه به حیز
 ز آرزوی هوا پروری کنی پرهیز
 به یاد نوح بیفتی عبور راه دنیز
 چو آن یتیم که له زیر پا شکسته هنیز
 چو توده ابر سماوی ز دیده اشکی ریز
 خودی رها ز تبر بین خلق همچو عزیز

خوب می دانی ز شیطان لا گریز
 لا خطایی تا مداوم اشک ریز
 ایستتا با باد نفسی در ستیز
 خون نفسی ازدهایی را بریز
 گر گناهی چون خزانی برگ ریز
 با فراهم توشه تقوا رستاخیز

به یمن عارض آن یار یا نسیم بهشت
 تو عشق جان شدی و شعله ور به مجمر جان
 تمام خلق خدا عشق را بهانه کنند
 بیا که پرده بر افتاد و عشق را دیدم
 ولی به خاک در کبریا که عشق ولی

خوری تو دود هنر دیگری بگیرد میز

خمید خامه کند ناله ای زمین برخیز
 تفکری است غم آلوده فکر هست خسته
 ولی چه حیف حدیثی کنم که مرگ علم
 سخن شنو و مگو هیچ و پند من بشنو
 ز دست ناطق نطقی که مو به مو گوید
 غنی است روح مجسم که عاجز از هنر است
 شدی تو تشنه علم ای گرسنه دوران
 زمانه نان ندارد دهد به هر درویش
 وطن اسیر حصار روندگان هنر
 ز روزگار تمدن که عاری از هنرند
 ولی چه سود درست دولت هنر پر سود

به یاد نوح بیفتی عبور راه دنیز

رها ز خواهش نفسی زبون غرور آمیز
 اگر چراغ به سحری به رایگان بخشند
 میان رعد چه طوفان درون کشتی بین
 به زیر پای خودی سایه را تماشا کن
 دلت چو شوره کویری نما میان خلقی
 ترحمی بکنی دور از تبر والی

کوثری نامی صراحی با مویز

گر گله مندم ز دستت ای عزیز
 کرد باید نفس خاطی را مهار
 عزم جزمی کن چو کوهی استوار
 نفس همچون ازدهایی چند سر
 باقوا ایمان توکل بر خدا
 ای رها از عشق بشنو این سخن

سمت هر یک چشمه ای خواهی تمیز
کوثری نامی صراحی با مویز

ز خود بی خود شدم حامی مرا پاس
به پیرامون خود دیدم چه انفاس
فرو در حیرتی ماندم چو ریواس
شمایل انس دیدم یا که خناس
برون از حال گشتم روح آماس

به دور از دیگری حئی جدا از قوم و خویشی بس
تسلسل دوره را بینم عقب گردی به جانب خس
چه گویم خار فاتح بر گلی گردید و گل بی حس
چه بیشی خون آشامی نما در بین ، چون کرکس
کدامین کفیری حق شد گلی مجروح گر نارس
چه شد حالا بسوزانند تر با خشک را گر رس
کلبله دمنه را یادی ببندی کام خود را بس

شکوفای غنچه ای بودم به ید نالایقانی خس
میان غافل دلانی هر کدامین مثل یک کرکس
عدالت گستری ما بین خلقی در اسارت بس
همان پا چوبه داری را به دستی طرح بس نارس
شکنجه آن چنان دادی چه احکامی نه دادی رس
چنان دادی کشم جاننا نه فریادی رسی بی کس
به پیرامون نگاهی کی ولی آزاد از محبس

مدعی لا که من این بوده و هستم بی کس
خواه باور بکنی یا که نه هر چند ملس
به فنایی که بقا دسترسی لا چو مگس
علتی لا که خجل دور ز نفسی که هوس
مولوی را نظری فارغ از این تن چو قفس
جذبه ای بوده مرا سیر کنم از محبس

رخصتی را می دهد عابر از آن
چشمه ای طالب ولی ای رتنا

به پیرامون خود دیدم چه انفاس

چنان حالی مرا شد ایها الناس
برایم حال پیدا شد تماشا
ندانستم به این حالی که آورد
خیالی بیش لا رؤیت نسیمی
به هر حالی به نجوایی درونی

کلبله دمنه را یادی ببندی کام خود را بس

نگاهی افکنم بینم که در لاک خودی هر کس
چه حادث گشته دنیا را نمایان ضد ارزش ها
گلی را منزوی بینی و خاری را نمایانی
چه شاهین ها به کنجی آشیان کردندشان تنها
بشر را گر چه در محنت بسی در رنج ها بینم
تبر آن شاخه ای را می کند قطعی شود خشکی
به ایما گویمت والی شنو پندی به ایما گو

به پیرامون نگاهی کی ولی آزاد از محبس

چه بی رحمانه سیلی ها بخوردم از کسان ناکس
برایم حس بودش بار مسئولیت ای دانا
شدم گاهی چو سهرابی زمانی کاوه آهنگر
چو عیسایی به ناحق همچو منصوری خریداری
بسوزاندی دلم را با حوادث های کتمانی
چو موجی در میان امواج دریایی خروشان
به کنجی مانده همچون اولیایی گوشه تنهایی

مولوی را نظری فارغ از این تن چو قفس

ماه من آه دلم را به تو می گویم و بس
حرف ها گویمت ای ماه منیری به تو من
گر چه یک لحظه بمیریم رها از عالم
نوش جان شهد کنی توشه عرفانی را
شمس را یاد کنی راهنما شد به رهی
ذره بس بوده برایم ز بحوری عرفان

گر چه آغاز طلب بود ولی را جانا
بین دل عقل شود آتش بس

گر چه شیدای جهان ما را بس
هر که دریا دل خاکی باشد
گر چه مجروح ز هر تنهایی
عشق را جلوه گری با معشوق
ماه را کرده تماشا غمگین
ابتدا عشق رسی آن جایی
می شود حل معما والی
ماجرای آدم ثانی ببین گردید خس

هم قرین ما نمی گردد به غیر از دوست کس
گر چنین کردی بدانی عشق ما در راه دوست
یار خون آشام ما گر عشق را در خود ندید
غافل از دنیا و آخر گشت ظاهر بین پست
با هوای آرزو مشکل ندیدن روی دوست
کاش می شد حشر را با جلوه اش زیبا کنم
والیا در راه او هجران نشان وصلت است
شرک را از درون رهاندم بس

بس که در خیره سری ماندم بس
مخلصان را که در این دار خوشند
ره آفاق دوست را رفتم
دولت فقر را محک زدمی
علم رحمان غنی است ای عاشق
نعت الحمد گر کنی تو خوشی
شرک را از وجود خود کندم
با تو گویم صراط باید رفت
شیخ فرزانه گفت ای والی
کم نشین با تن و از ریشه بکن قید نفس

قدر معشوقه دل مرغ وطن داند و بس
ای که در کنج عبادت سر سجاده عشق
نعمت روی زمین مالک ملک ملکوت

لحظه خود دید فنایی به بقا ما را بس

ای نظر کرده به دور از هر خس
با هم او انیس رها از هر کس
منتظر ماه رخی در محبس
تا چو خورشید رها از ملبس
با دلی غمزده ای دلواپس
آن زمان دور ز نفسی کمرکس
بین دل عقل شود آتش بس

نفس را بی کینه بیرون کن که ما را دوست بس
جان به جانان دادن و از خود گذشتن یک نفس
ماجرای آدم ثانی ببین گردید خس
شهد را با قند یک جا میل کرد همچون مگس
چون که دیدم می پرانم یک نظر از خود هوس
ترس را قوت ببخشم تا نترسم از عسس
می توان اندیشه را پرواز داد بی قید نفس

با تو گویم ز هنر خواندم بس
خرقه ریب بیفکندم بس
پی تعلیم علم نشاندم بس
از ولی کیمیا ستاندم بس
لطف ها را بحق رساندم بس
من خوشم ذکرها دماندم بس
ره آفاق را گشایاندم بس
شرک را از درون رهاندم بس
دست ز دامان بدار راندم بس

که در اندیشه او علم هست نه هوس
ماه بینی و پری جمله تو را دور ز کس
لایق همچو تویی نیست برون از قفس

کم نشین با تن و از ریشه بکن قید نفس
والیا کیست نترسد ز من و میر عسس

یک لحظه به خود آی که مستی و مجانیس
ایام خراب است تو باشی در خامیس
تا برقع آباد نصیب تو مفالیس
از گوشه برون درک بکن رمز مجالیس
افیون فزون است و بهل دامن تلبیس
اندیشه مکن از در رحمت نه ملالیس
نومید مشو ای گل شیرین که خداییس

رو بر زمین گذار و به ذکر الاله باش
دنیا که جیفه ای است به رد نگاه باش
در خط مستقیم به عفو گناه باش
عارف عمل بیار به کل مرد راه باش
فردا رضای حق طلب کن گواه باش
واجب شود که خادم آن بارگاه باش
در بین شاخه ها تو ولی آن گیاه باش
والی قبول خدمت آن برج ماه باش

در دست عزیزی که بیفتی تو وفا باش
جمشید جهان باش تو در عین صفا باش
دیده است که جان باز و در ذکر و ثنا باش
دل پاک ببین دیده و دل را تو ضیا باش
گو دهد جان باش نسیم و تو صبا باش
پرپر چو گلی باش ولی مرغ سبا باش
والی چه کنی عشق در این راه هما باش

جامی بگیر از می ساقی به داد باش
با صف نشین پیاله خور و با و داد باش
اقبال سخت است دلا بی فساد باش

جان شوی جان خودت در افق اعلی بین
حافظ روح شو از جسم برون آ و ببین

نومید مشو ای گل شیرین که خداییس

ای آن که به متقال دهی عرض و نوامیس
در دایره بین شاهد مجلس که نخسبی
از محتسب دیر شنو قصد حرم کن
ای حلقه کج رفته بدان قصه اعظم
اطراف حزین است و خرابات تو باشی
با خرجه روا کن که تو شاهی و سواری
این قصه که والی به تو گفت از در رحمت

عارف عمل بیار به کل مرد راه باش

تقوای دل بگیر و به کلی تو شاه باش
گر دیگران به زور و زر زندگی خوشند
دانی شفیع روز جزاینند بیمبران
هر کس نشد مقیم حریم محب دوست
امروز جان من به ولایت خوش است یار
سلطان عشق سلطنت دین ببخشدت
بین شاخه های گل که معلق در آمدند
در بزم آن پری رخ سلطان دین رضا

والی چه کنی عشق در این راه هما باش

ای گوهر نایاب صدف را تو بها باش
در رنگ نگین بخش خطوط رگ هستی
عارف که در این گوشه کند حمد خدایی
اسرار نموده است هر آن دیده شده اشک
آن یار که در زلف نشاند دل ما را
در حلقه معشوقه چو گشتند شقایق
خون شد دل بلقیس چو جمشید جهان دید

شاگرد پیر میکرده هر اوستاد باش

وردی بخوان و بر در معشوق شاد باش
گر دردمند عارف و سالک تو نیستی
سختی دولت است جهان هر چه می کنیم

تو عاقلاً به فکر جمال نهاد باش
ره پیشه گیر و همچو ولی در جهاد باش
شاگرد پیر میکند هر اوستاد باش

ممدوح خدا گر بشوی ، دور ز اوباش
از جلوه جهانی به ریا ، دور از او ، باش
در گوشه ی افتاده به خلوت گر کنکاش
هر چند شدش عاشق محبوب جهانتاش
هر چند مجازی به حقیقت گر عیّاش
توصیف شود حدّ یقین ای دل پرخاش
با غنچه دلی غنچه شکوفا گُلِ فرتاش
ای والی هر دوره جهان می کنمش فاش

گوش کن گویم برایت حرف گوش
یاد آن روزی کنی محشر خروش
حال بینی واقعیّت گر خموش
با خردمندی ریایی جام نوش
بی عملکردی به ظاهر حق فروش
خرقه ای بود از برایت بار دوش
در لباسی میش گرگانی چموش
خود بینی مرغ بریان دیگ جوش
کار هر کس نیست بشنو از فروش
خدمتی بر خلق کن حتّی وحوش

عارف پیاله کش شد و زاهد پیاله نوش
بنشست تا که دید ولی را سیو به دوش
کردم سؤال این چه رموزی است می فروش
کام دهن نگه کن و با من تو هم بنوش
خونین بشد دلم دل خونم ز غم بجوش
بر من ببخش کاسه شراب ای سیو فروش
لب توشه ای بده به من پیر ژنده پوش

در تاب و پیچ زلف جمالین گرفته ایم
ما سرکشان عشق جنونیم در جهان
فرزند علم باش و رهایی ز مکر فرّ
با غنچه دلی غنچه شکوفا گُلِ فرتاش

کاری نکنی جلوه گری با اگر و کاش
ای جلوه چو ماهی پی محبوب ، جمالی
ما را چه شدش عاشق و معشوق جهانی
افتاده حزین گریه ندامت کندش هان
دانی که جهان عشق ندادش به کسانی
هر جای الهی به نما مکتب عشقی
در قلب نهادینه بشد ذره ای از عشق
عشقی به نهان کاشته خالق به نهالی

کار هر کس نیست بشنو از فروش

ای رها از پشم ، ای پشمینه پوش
خلق را سرکیسه کردی با زبان
فخر می کردی عزیزا در جهان
آدمی بودی به ید دنیای دون
ظرف علمی داشتی صاحب نظر
بین حق باطل جدایی با تو بود
یار محرومان ببودی ای عزیز
مارماهی را به یجاد آور دلا
مختصر گویی کنم خدمت به خلق
تحت فرمان اولیایی کالنجوم

افتاده بین صورت و معنی نزع خموش

در عهد والی خط دلبر عبا به دوش
عالم به گوشه ای برسید و کنار خم
از حال واعظ و ولی و شیخ جامه دوش
گفتا تو نیز خور ز ولی پرس و جو مکن
ای آشنای دهر بدان خالی است دست
عیش است و دلبری و جوانی و مفلسی
بینی که حال من ز تب عشق آتشین

چشمی به هم زنم ز سما آیدم خروش
افتاده بین صورت و معنی نزاع خموش

حاملان عرشی ندیدم جز سروش
هاتقی بانگی بزد گفتا خموش
همچو موسایی شدم رفتم ز هوش
رو زمین افتاده برگگی سبز پوش
بیاد خضری شد به دستی جام نوش
جام دل در جوش شد کردش خروش
چون به هوش آمد خودی خُم دید جوش
داده شد بر والیانی حرف گوش
باقوا جامی تمامی حال کوش

سجاده در سبو و خداوند می فروش
هل من مزید سر زند و گویدش بنوش
پر رونق است کاسه می یار عیب پوش
گویي بجوش دیگ سخن گوی برده هوش
با صد هزار جلوه و گویا و من خموش
رقصان چو حور میکده گوینده چون سروش
یارب تویی جمال جمیل و سبو فروش

لحظه ای خود بنشین با من کباده فروش
تا بدیدم رخ مدهوش توی باده فروش
از رگ خون زندآوای ره جاده فروش
خرقه زهد بکنم که دهی باده نوش
از خود آزرد نهان گشته شدم شاهد یوش

جرعه ای گر یافتی نوشان کن و خود نیز نوش
راز را سر بسته گیر و کار بند دیگر خموش
از درخت تاک افتاده به این خم در فروش
نیش دارد می زند شرمنده چشمان چموش

عشقم به سر رسد چه کنم ای لبوی دل
والی چه آتشی است که در کل کائنات

چون به هوش آمد خودی خُم دید جوش

دوش دیدم عرش را حملی به دوش
این چه رویایی بیود ای ربّنا
واقعیت بود رویایی نبود
شاخه طوبّا را بدیدم ناکجا
پیکری دیدم چه سبزینه زیر پا
جرعه ای نوشی براریم داد او
آن چنان بی هوش شد باری دگر
نوش دارویی ببودش جام می
والیا جامی دهی پر از شراب

یارب تویی جمال جمیل و سبو فروش

امشب شبی است جلوه کنان یار در فروش
مستی عشق عرضه کند بر زمین عرش
ما در پیاله صبح ازل را بدیده ایم
بانگ خروس می شنوی ناله های صبح
فارغ ز شکر گشتم و دیدم طلوع صبح
بر تخت جم نشسته و مه در کنار خور
حیران و سرزده ز دل آوردم این سخن

خرقه زهد بکنم که دهی باده نوش

گل شب بوی منی ای سمن باده فروش
که فروشم همه یک گشت به پیمانه می
سینه از تاب تو آرام ندارد جوشی
ماه شب صورت دل نغمه من آن تو شد
شیخ راهی به خرابات دعایی گفتم

از درخت تاک افتاده به این خم در فروش

نوش داروی ازل از من بیرده عقل و هوش
طایر قدسم که هر دم می زنم از عرش ندا
خَم می بخشا مرا هر جرعه اش آب حیات
ای بهار جان من با من مدارا کن رقیب

والی دیرم چنان کن در ولایت جان دهم
فهم کن ای دل رساند بر تو اسرار سروش

غمز عینت دیدم و از دل بر آوردم خروش
غمز عین ای دل ندانستم چه غوغا می کند
غمزه ساقی که این قدر نیاز دارد دل برد
مست آن نیاز نگاهت لحظه ای ای آشنا
گویی ای مست ازل پروانه گشتی پر زنی
حاصل ایام در جوشیدن و جنبیدن است
باطنی آمد به یقین تیز هوش

در پس این دایره عقل و گوش
گفت بخور جرعه مئی از سخن
این عظمت را به تو دادند خلق
جوش تو پیمانده دهد عقل را
جلوه خالق که تو بینی دمی
نیست تو را خلوت و جلوت ولی
تا گذری از خط توحید راست
صاحب کون و مکان عفو مرا عیبم بپوش

در شب تنهائیم اسرار آورد آن سروش
در تب و تاب شدم انوار را دیدم دمی
در زمین خاکیان دنبال فردی گشتی
معنی تدبیر اویی بشنوم از او ولی
با دل مضطر سؤالی کردم و گفتا به من
گر چنین کردی غمی نبود ترا هان ای پسر
در حریم عشق باید فهم را داری تو گنگ
ساقیا پر ساز جامم را ز می های الست
جرم والی عفو فرما زندگی از او مگیر
گل گشت بی حیا و در این ره کند چموش

در کوی می فروش ندیدم انیس نوش
هر یک پیاله دار دلی با ولی بگفت
گلشن به عشق یار گرفت لاله زار عمر
بلبل ز عرش و فرش ندا زد مرا ولی

دست من دامن تو همت کنی هر دم بکوش
مهربانها ساقیا دادی مرا از عقل نوش
کاش می دانستم از اول زدم تیری به هوش
فهم کن ای دل رساند بر تو اسرار سروش
جرعه آبی ده خورم از ماسوا گردم خموش
گویمت والی به آتش می زنم دل را به جوش
والیا بین در افق مأوای دل را جان بکوش

باطنی آمد به یقین تیز هوش
تا نگری بر خود و خالق بکوش
سجده کنند بر تو تو از دل بجوش
فهم تو از عقل شود عیب پوش
لطف کنی بر خود و بر خلق سروش
جلوت تو خلوت و خلوت فروش
جلوه کنی عقل و ببخشی عروش

گفت والی جامه در کش حمد رحمان را بنوش
یاد آوردم پیام آتشین می فروش
پای در گل ذکر بر لب از فراست تیز هوش
با خود و با دیگران با یک نظر او سخت کوش
در عبودیت عمل کن باز کن تو چشم و گوش
گفتمت رمزی به راه آبی سکوتی گر خموش
آستان جلوت معشوق هست با فرّ و هوش
جرعه خور مستانه سر هر دم زنم از دل فروش
صاحب کون و مکان عفو مرا عیبم بپوش

دیدم هزار خرقة پشمینه در خروش
این باده باد داده دلی عقل دیر جوش
قمری خمار گشت و به عقل رفت خود ز هوش
گل گشت بی حیا و در این ره کند چموش

با عاقلان چه گویم و بد نشنوم که من
آمد ربود جام دلم گشته ام خموش

مهری که بود در دل من پیر می فروش
دیگر سکوت مرهم دل گشت و خامشی
من نیز با نگاه پرچهره دلم
گر در سرای من سر و سرّی است عاشقی است
حالا که جام باده براریم دهند جان
حالی به گوشه لب لعلت کنم نظر
والی رهید از نفیس شیطنت خدا
بینی چسان میان خلائق شوم خموش

جامی به دست دارم از آن پیر می فروش
من در میان سینه سیمین بهار خویش
ذرات کائنات چو رقصند به دور من
من هم زخم به دست نواهای تار خویش
مجنون وار خیمه به صحرا زدم ولی
گفتم به تنگ آمدی از زندگی چه سود
حالی به گوشه دل خود خو کنی مرا
والی که در میان بشر نغمه ها کند
بر من پیر رسد دم به دم آواز سروش

بر در پیر هنر آمدم و رفت از هوش
تا که آرام به هوش آمده و من را دید
والیانی که در این دشت به این حد رسند
آن که از علم عمل دارد و از عقل امل
عالم بی عمل و علم که در قند بود
ما کجا دوست کجا پرتو خورشید کجا
چون که از غیر بریدم دل و گشتم نهان
مدهوش وار خنده زنی عاشقا بکوش

با عارفان فرش غزل خوان به سوی نوش
شاید مقام قرب بگیرم ز پیش دوست
با خوردنش ضمیر دلم آتشی شود
دست از بت دلت بکشی آشنا شوی

در راه دوست نفیس بیستم شدم خموش
آمد ربود جام دلم گشته ام خموش
از هر طرف به بانگ ضمیر آیدم سروش
خلوت گزیده ام ز درون هست عیش و نوش
حیف است لب به عیش ببندم به چشم و گوش
دستی زخم به سینه به آهی روم ز هوش
از عرش و فرش رخت ببندم زخم خروش
دیگر چه حاجت است بیایم به کوی دوش

با خوردنش دوباره کنم زنده عقل و هوش
دیدم دو صد طرب به ندایی زدم خروش
چونان که حاجیان چو طوافی چو مست نوش
تا بشنوند خلق و بگویند به چشم و گوش
از هر طرف ز خلق بریدم ز دل سروش
سودای زندگی است بدان زنده خرّقه پوش
بینی چسان میان خلائق شوم خموش
لیبک از دلم به ترنم زد او بکوش

دور و بر سجده زدند بر من پشمنه پوش
باز از حال برفت و زدم این گونه خروش
لایق مکتب و سجاده شوند باده فروش
به سرایی برسد مجلس عرفان بی هوش
همچو فردی بشود بار کند لاک به دوش
مه چو گشتیم بدانیم سرور مه نوش
بر من پیر رسد دم به دم آواز سروش

رفتم دوباره زنده کنم عقل دیر جوش
جام دلم به خون کند آن پیر می فروش
نالم چو نای نی ز سما آید این سروش
از دور بینای آن رخ معشوقه در خروش

از جن و انس چشم ببندی شوی خموش
چونان کند خمار تو را می روی ز هوش
با خوردنش اماره ببندی به چشم و گوش
مدهوش وار خنده زنی عاشقا بگوش

در کنار لب جو منتظر باده فروش
تا نگویند خلائی که نیم باده فروش
بی تامل به قبول شومی حلقه بگوش
چه کنم باده عشق است مرا حق تو بنوش
شرع را در ره حق جستم و گشتم خاموش
که به آن جا بردم مجلس عرف جوش و خروش
تا ز هر گوشه رسد دم به دم آواز سروش

جام در خود به تجلی چو سماعان لب نوش
هر که عاشق شده است بهره بگیرد از توش
خود نمودی ده از آن خط و نشان یاور هوش
بر سر نقطه شدم شاهده ژنده پوش
تا شدم سر به فلک میل به حق خرقة پوش
ای سعادت طلب جرعه خور راه خموش
چه کنم بستر جان روز و شبم جوشا جوش
می کشد سوی سما روح مرا شب پیموش
به عمل کوش چو من راه تو گیری از اوش

میخانه درش باز که از دوش که از دوش
هر کس که خورد عقل فزاید نبرد هوش
محتاج به غیریم چو طفلی که به آغوش
هر جا که مجازی نکنی کوش بکن گوش
در دیگ درون ریز کند صاف دلا جوش
دور از کس و ناکس به میان هست بسی موش
در قلب کنی دفن نگویی که فراموش
ای ساکن دربار محبت شده خاموش

تمثال خور و ش به ضمیرت کشی ولی
بینی هزار جلوه معشوقه در نگاه
هر چند در پیاله بینی رموز نوش
حالی به دیدت توسست جهان در نهان ولی
شرع را در ره حق جستم و گشتم خاموش

خسته از دیگر و خود در به در افتاده ز هوش
که به یک جرعه رموزات جهان کشف کنم
در مسیری که انالحق کند عارف دیر
جز در حق نه جا و کرمی دارم من
من که در پیری دل راه طریقت رفتم
چه کنم مکتب عرفان دلم گشت عزیز
والیا از ره غیر گوش و دلت را ببرند
به عمل کوش چو من راه تو گیری از اوش

تا شدم حلقه به دوش ره میخانه جوش
عشق را در طبقی معرض جان می بخشید
من که در معبر حق جای گرفتم یا رب
چو قلندر که در این بادیه ره پیمودم
خط دل رسم نمود بر ورق سینه من
کل را در خط دل صورت جان می دیدم
من که در بستر جان نقش جمالی دارم
ذره از ذره جسم چو شرر در تب و تاب
ای که در حلقه دل راه نهایت داری

خالق بکند جلوه ولی حیف تو مدهوش
خم ها بخروشدن کجا مطرب و می نوش
دعوت کندش سیر بسازند ز مستی
ما مست غروریم و تکبر به چه ارزد
مستغنی ما خالق یکتای حقیقت
اسرار نهان را مگشایی که شود فاش
با خالق هستی به میان مرد الهی
سر بسته سخن گفته و گفتند به ما هان
دیگر نه خریدار کسی عشق حقیقی

چون لاله و شمعی به تهجد به سحر کوش
خالق بکند جلوه ولی حیف تو مدهوش

چون خم خموش باش و خماری بکش بنوش
مدهوش و مست باده خماری دلا خروش
از آسمان و عرش دوايش رسد سرش
جایی که هست جلوه هستی همه خموش
اویی که جمله هستی عشق و سیو فروش
دیدم که کل خلق تلاطم به عقل و هوش
خالق نموده خلق به باطن که راست گوش

اگه از کون و مکان با دل و خلاقى خوش
آن دهد لایق من باشد و اشراقى خوش
دگران غبطه خورند عاشق مشتاقى خوش
فارغ از خود شوم و واله رقاصى خوش
سرمه چشم بسایم گل عشاقى خوش
باب صحرای سما باز تو رزاقى خوش
به سرایی برسم مالک رستاقى خوش

که شب تا روز را دارم نوای عشقبازی خوش
سهی سرو مه یارم به مستی گوشه باری خوش
که شاید دلبری گیرد به صبری عشوه بازی خوش
حبیبم چشمه چشمم دلارام از نیازی خوش
در این بستان سرای حسن خط و خالت به رازی خوش
نشد هجران تو وصلی گرفتم یک نمازی خوش

نشسته دلبرک دلبرم کشد منقوش
خمار چشمم دلم دل زده خورد مینوش
به رقص آید و ساغر گرفته حلقه بگوش
که نیش نوش زند ساقیان خمیده به دوش
به جرعه قرعه برد ترعه خون چکد از نوش

در سوز و گدازیم تمامی شب خود را
چون باز ببندی نظرت از همه عالم

جایی که هست جلوه هستی همه خموش

حالی به درد خو کن و با دردیان بجوش
ما درد را به نیم نگاهی خریده ایم
دردی که دوست عاید آن شد پسندیده ایم
در بارگاه قدس ببینم که خاکیان
خوش باورم که عاشق او شد دلا ولی
واله شدم ز کار خداوند آفرین
گفتم چه حالتی است مرا گفت ای ولی

دگران غبطه خورند عاشق مشتاقی خوش

آدمی خلق شدم ناطق و اخلاقی خوش
زاده گشتم که در این دیر محک ها بزند
مکتب پیر در این خانه دل جای دهم
از کف ساغر می جرعه بنوشم هر دم
سر و پا در قدم سجده گهت اندازم
از صفای دل خود پر زخم ای والی حسن
از درون بر کنم هر عیب که پا گیرم شد

که شب تا روز را دارم نوای عشقبازی خوش

از این بستان سرا یارا گرفتم دلنوازی خوش
به میخواران کوی غم ندا دادم الا یاران
از این خلوت سرای عشق رهاندم تیر پرتابی
چه شد در عالم پیری هوای کودکی سر زد
دل از مهرت به در کردم که گیرم گیر افتادم
به عهده دل وفا کردم به کویت صبر ایوبی

به رقص آید و ساغر گرفته حلقه بگوش

شبی خموش شبی دلکش و شبی مدهوش
نگار حسن رخس می کشد به صفحه دل
پرنده طلعت دل نغمه می زند تا می
به می پیاله دهم لعل رنگ شکر نوش
به خم خممار دهم ساقیا بقای ولی

غیر از وجود تو به که گوئیم راز خویش

یار رب کجا روم به که گویم نیاز خویش
ما در پیاله ساغر می را چشیده ایم
هر ذره ذره خاک وجودم نشانه هاست
در بارگاه عزت جودت زند به خاک
دل های عاشقان به کرشمه فریفته است
مخمور کرده عقل همه عاشقان ولی
گوئیم با ملانک و کروبیان که دوست
وقتی چنین شود من مسکین رهنورد
هل من معین و نصر من الله سر زخم

جلوه ها بینی و مدهوش شوی از غم خویش

شهره شهر شدم با که بگویم غم خویش
من در این میکده اخلاق غلط دیدم و بس
چه نگارشگر دل بود چه صبحی صادق
که در این بند گرفتار لقا گشتم دل
گفتمی یار کجا بردمی ام تشنه به لب
دهمت سیر شوی پای به رقص آبی قرب

والی کجا برد دل پر درد راز خویش

والی کجا برد دل پر درد راز خویش
هر کس نشد حریم دلم تا کنم به فاش
ایما کنم که عاقل و عارف کند به فهم
گیرد که توشه ره مردان کند دمی
همراه دوست نغمه کند تا نوا دهد
ما عاشقان حلقه به گوشیم عارفان
با والی زمان و مکان در میان نهم

من در این بین می نگارم عشق والی گشت کیش

عشق ما با کاروان طی شد ولی در کار خویش
گر چه در عالم بماندم خواب را گشتم نما
ما در این عالم که اشرف بوده ایم و قدر دان
یک نصیحت هم به من گو ای ولی المؤمنین
والیان در خیمه گاه عشق جولان می کنند

غیر از وجود تو به که گوئیم راز خویش
خون در رگم بجنبید و سوزد گداز خویش
ای مست لا اله و قتی دل نیاز خویش
تا جمله خلق نازد و گوید به ناز خویش
جذبی نموده کنند دل نیست ساز خویش
از دل گرفته صبر دلا چاره ساز خویش
از خاک آفریدم و کرد هم نواز خویش
پا در رکاب در حرم پاک باز خویش
تا یار عشوه بازد و نازد نواز خویش

ساقی دهر شدم نوش بده از خم خویش
که ز منزلگه خود دور شدم از دم خویش
که ز مأوای درون پر زدمی همدم خویش
فارغ از خود شدم و سیر کنان محرم خویش
گفت بالای برین کاسه ای از زمزم خویش
جلوه ها بینی و مدهوش شوی از غم خویش

تا خلوت دلش به که گوید نیاز خویش
روزی که در دلم به نهفتم به ساز خویش
در کار بندد و ز ولی راز نیاز خویش
راهی به آن سرا که در آن جا نماز خویش
مظلوم را به رحم دل چاره ساز خویش
در کار عشق این دل عاشق نواز خویش
شاید به عشق نور کنم آن گداز خویش

ماند تا گوید به مردم در سفر جویید خویش
یک نصیحت گفته آید کار گیر و راه پیش
در شب لیلچه شد ملعون بزد بر فرق نیش
عاشقت گشتم که گویم مهر دلبر گشت بیش
من در این بین می نگارم عشق والی گشت کیش

رسید بر سر آبی ز گنج قارون بیش

ز دست قاضی شهر خون خورم من درویش
همای دولت بختم چو بید می لرزم
مبارزی طلبم نفس کین را بکشد
به اوج پر کشم و دوستان مرا بینند
بنازم آن لب لعل خمار چشمش را
به پیر میکده گفتم ره ورود چه صعب
بگفت عاشق من گشتی و حواله بکن
حکایت از گله باشد خورم حرامم باد
ولی چو حافظ سرمست در گدایی خویش

اگر چه خلق خود آگاه از عوالم خویش

تفاوتی است میان خلق های عالم بیش
هزار قصه حکایتگری کند ما را
تمدنی است خیالی جهان زند فریاد
چراغ راه بشر گشته هر تمدن هان
بشر به رؤیت دانا اسیر نفسانی
به جان خلق چه کیفر رسد بدان روزی
بشر اسیر بلاهای خانمان سوزی
چه گویم از خطرانش تمدنی ویران
دلا به نان جوین چون علی قناعت کن
ولی که ناظر ایمان بگوید از ایمان

چه پرسی از من مسکین شاهد

خوشا تبرییز و اوصاف جمالش
ز کوه عینالی تا کوی ائل گل
میان مردم گرم و صمیمی
چه مردانی که در خاکش نهفته است
چو پرسیدی به ایما رمز گیری
چو قند پارسی سی و دو حرفش
جمال طبع شعر فارسی چند
چه پرسی از من مسکین شاهد
ندا آمد که ای دانای اسرار

علم به دست گرفتم که هر چه آید پیش
که دین من گرو مه رخی است کافر کیش
ز دست قطره رها و بگیرم حاصل خویش
چو زهره رقص کنم باده قدح در پیش
که غمزه می زندش واقفم چو سوزن نیش
هزار مانع راه است خون جگر دل ریش
طریق صعب نباشد بهانه ات کم و بیش
چه قصه ای است نگارا شکایت از درویش
رسید بر سر آبی ز گنج قارون بیش

چه گویم از دل غافل تغافل ای درویش
تمدنی است خیالی اسیر قومی خویش
ز دست خویش کنم ناله آتشین لا عیش
ولی چه سود عمل ها نهفته ظاهر کیش
بشر خطا کندش کیفری چو سوزن نیش
اگر چه خلق خود آگاه از عوالم خویش
به زرق و برق تمدن که ظاهری اندیش
نما به جلوه گری حیف از درون بس ریش
که حفظ خود کنی از هر ریا و هر تلخیش
که خلق را که به تبلیغ رهنما در کیش

نگهبانان نگه دار هر خصالش
فضا بیننی معنبر از نهالش
بیننی تربت صاحب کمالش
به تحفه بر دو بیتی پرس حالش
که در خلوت شوی بیننی خیالش
به شیرینی دلا شیرین حلالش
به هجرش جان دهم آید وصالش
چو بینم مسکن خاک سفالش
محافظ شو خدایا از زوالش

ولی در گوشه این شهر دیرین

روح را جسم دهد رانده عرشم سوی ارض

در میخانه گشودند که یک جام ز حوض
شاهدان جلوه کنان ناز کنند تا که روم
نه گلی هست نه گل روح مسلم به نظر
ره نشین گشته منم در خطرات زد و خورد
امن درگاه الهی چه شده نار مرا
نار من را بفریبد به خدا نوحه کنم
ره افسانه عشق است گرفتار ولی

دوختم بر در دو چشم سوز را با چشم دمع

نور شمع دان ولی پروانه های دور شمع
من که در انتظار ملت انتظار والیم
سرورم مهدی کی آیی دیده ها روشن کنی
در عدالت سیف را بخشی جلا میزان به دست
می شود بینم وجود ناز را با صد نیاز

مجموع حسن را تو ببینی درش به جمع

افکار عشق بین که دلم سوزد همچو شمع
گوهر فروش را بدهم گوهری چنان
ای مرغ عشق عاشق گل گشته ای مدام
دولت محامد افتد و جاوید نام نیک
عاشق شدم خدای ازل را دمی ولی

تفقدی بکنی حرف هایشان را سمع

بلاى شرّ جهانی شود به روزی دفع
چرا جفا بکنی بر کسی که می دانی
هم او چو جام جهان بین بین هر فردی
به درد گوشه نشینان خلق دنیایی
میان خلق ولی نعمتی شدی جاننا
ملامتی نه تو را والیا کنی خدمت

خدا را کنی سجده بعد از رکوع

سخن از دل آمد به دل کن رجوع
که گفتت برو چنگ زن بر دری

نشسته می زند ساز باحالش

به تبرک بکشم کام و ببینم خود روض
به سرائی که من و دوست شود طالب خوض
ناظر کل حیات است به عین است نه فرض
روح را جسم دهد رانده عرشم سوی ارض
به سوی خویش بخواند بروم تا که به فرض
ابتلائی است ندانم چه کنم طالب قرض
عقل ها می نگرد مانده عشقند سوی ارض

سوختند پروا ندارم تحت فرمانم به سمع
دوختم بر در دو چشم سوز را با چشم دمع
بر جمال کبریایت خلق را بخشی تو نفع
قاضی الحاجات باشی نائب حقى به جمع
سوختم در دید تو پروانه ای در سوز شمع

بینا کند جهان دو چشم فروغ دمع
مجموع حسن را تو ببینی درش به جمع
در نغمه می زنی دل و از من بری تو سمع
احسان چنان قوی نتواند نمود ذرع
ذم نیست گرد هم به رهش کل کشت و زرع

صلاح کار به سوزی گداز گردد رفع
چو آفتاب میان خلق جلوه ای چون شمع
به رفت و آمد ما ناظری میان هم جمع
تفقدی بکنی حرف هایشان را سمع
ز ادعا حذری پاک گونه را از دمع
به عدل جلوه گری بین خلق همچون سطع

درون را نگر تا سجودی رکوع
که خود کعبه مایی به دل ها طلوع

به مقصد رسی آن زمانی شروع
درون را نگر لطف یزدان شیوع
به آن جا رسی جنب یک ینبوع
خدا را کنی سجده بعد از رکوع
ز هجران شوی دور قحطی و جوع

به هر جایی نگاهی افکنم صاف
دهم شرحی برایش گر چه اوصاف
به کنجی مانده بی کس همچو آن آف
چه شب روزی به پیرامون به الطاف
قناعت ورز دورانم چه اجحاف
برایم باشدش عدلی به انصاف
زمان را بنگرم لختی نه اتلاف
درون آتش بسوزم تا برون ناف
تسلسل دوره را یادی چو اسلاف
سخن حق را برون از یلوه ای لاف

چون فتنه شدی می دهیم حکم تعارف
با من نتوان گفت حدیثی ز زخارف
عشقت تو قوی ساز بگیری تو معارف
بسیار کسان جلوه کنند جلد معارف
افسوس اباطیل زمان دشمن عارف

عمق معنا را نظر فهمی به ظرف
از خیالی دور گردی عمر صرف
ذهن را پویا دهی بینش چه ژرف
عشق را معنا کنی با جمله حرف
این جهانی آن جهانی گر به عرف
راه پیمایی کنی دوری ز طرف
آمدی را رفت باشد لا به سرف

دلا عاشقی پیشه کن خود علاج
به ذکری درون را کنی صاف صاف
به کنجی رسی خلوتی با خدا
بسازای وضویی ستایش ثنا
به بزمی رسی در وصالی ولی

برایم باشدش عدلی به انصاف

چو سیمرغی درون خلوتگم قاف
کسی پیدا بگویم دردها را
به وصف العیش بنگر تا چه گویم
به هر حالی بتابم نور خود را
بسوزم گوشه تنهایی بسازم
بدانم قدر نعمت های او را
نه آزاری به کس آزرده خاطر
خلاصه گویمت ای بهتر از جان
ز خاکستر وجودی بچه سیمرغ
حکایت بشنوی والی بگوید

بسیار کسان جلوه کنند جلد معارف

یک نامه نوشتی که بخوانم ز دو عارف
ای زاهد شیرین سخن دیر معانی
هجران نتوانست مرا آورد از پای
از حادثه تلخ مرنجی که در این دور
بازار کساد است چو بینم هنر دوست

ذهن را پویا دهی بینش چه ژرف

همچو کبکی لا فرو سر را به برف
گر چه سرشار از خیالاتی دلا
با طبیعت آشنا گردی ولی
های و هوایی بشنوی از کائنات
گر چه صوتی بشنوی ایما نما
آگه از دنیای دونان راه را
در تردد کائناتی والی

همچو عذرا نظر کنی وامق

عشق را پوششی کند عاشق
بی خبر رخت بسته طی راهی
مست هر چند از شراب السست
هر یکی عشق را تمنّایی
جام عشقی طلب ز معشوقی
از بلا دام و دانه ای که فرار
همچو نوحی رها ز بلوایی
با تمنّا که آرزو حاصل
ای رها خاک سمت افلاکی

خوشا به عاشق عذرا و دوستم وامق

به روزگار خرد پیشه دل میند عاشق
کلاه شرعی ارباب فضل دنیایی
نمی نداشت ز دستش چکد براریم یار
گل وجود تو را در گلاب خواهم ریخت
خدای من به صفای دل ولی زمان
نشاط ذوق ولی را بدیدم و گفتم

تقدیم یک سده هنر عشق و خواب عشق

ای شهریار شهره آفاق قلب عشق
ای افتخار آذر و ایران و هر وطن
ای خوان گستر ادب و شعر آذری
ای برگ سبز تحفه آن واژه های ناب
ای شاهراه سبک غزل گنج کائنات
هر لحظه بارش قطرات نگاه را

هست در وحدت دو صد شبتاب عشق

هست در دیدار عشق سیلاب عشق
خیمه برکن دلبر مستی چرا
خاک ره شو گر شوی بینی و را
سعد گوید آمی با بوی و گل
خاکیا دل کن از این دیوار گل

تجربت کسب علم را ناطق
بخته لا خام طبع گر حاذق
همچو عذرا نظر کنی وامق
چون مهی در محاق ای لاحق
نوش سازم به می لبی لایق
فارغ از جیفه دنیوی فائق
أذن خالق به حکم با قایق
به سرایی قدم سرا شائق
طالب عشقی که جذب چون سائق

که افتخار بزرگان به نطق هست ناطق
ربود جام می از دست والی حاذق
که مست ساقی چشم خمار زد شایق
که بوی گل به تراوش ز شیشه عایق
همان نگاه دلی که به حس هست ذائق
خوشا به عاشق عذرا و دوستم وامق

عشقت فروخت جلوه پیری جلب عشق
گنجینه هنر به تراوش ز جذب عشق
قلبیت شکوه دانش و ایمان رب عشق
جامی به دست و کوزه به دوشی به حب عشق
در کنج خاک پهن زمینی که آب عشق
تقدیم یک سده هنر عشق و خواب عشق

تا برد دل را به نرگس آب عشق
نیست دارد هستی میناب عشق
ذره ذره گشته با دل نایب عشق
هست در وحدت دو صد شبتاب عشق
تا انا الله گردی از بی تاب عشق

به انتظار نشستم مراست کثرت عشق

عزیز هر دو جهانم به یمن دولت عشق
نخست روز ازل پیکرم به جان خوش بود
شرار عشق به اعماق قلب نقشی زد
بیا که رمز الست می رسد به فریادم
طرب به عشق مده بی دلیل چون که ولی
به راه عشق قدم نه به عهد کن پیمان
ولی به خاک وجودت قسم که در عالم

خوش بیاسا چون تویی میلاد عشق

کی شود پرسی ز من فریاد عشق
باز در قلب بلوری روز و شب
چیست عشق بی تاب کرده روح را
خواب شیرین نیست جویم با ولی
چشمه ظلمات را گشت با نبی
عاشقان از حیرتت بینند نشان
والیا در خلوت و جلوت خوشی

خوش به حالت زاده میلاد عشق

ماه شعبان جلوه رخداد عشق
هر که شد عاشق به دل داد نبی
نور چشم مصطفی سالار دین
حضرت عباس در دریای خون
نیمه شعبان گر شود فرزند پاک
از ولی آمد سخن جان آفرین

جامی دهی ز پرده برون ، پرده دار عشق

جامی طلب ز دست ولایت مدار عشق
عاشق شدم به حُب ولایت خدای من
مخمور عشق ، گشته منم ، من در انتظار
بستی نشسته والی دورانِ قرن ها
تو واقفی ، خدای جهانی ، به داد ما
خالقِ خروش ، ناله کنان ، هر شبی و روز
صلحی به پا میانِ خلائق جهان دلا

چو ذره در تب و تابم به کوی عزلت عشق
ربود جام ازل شیطنت به صولت عشق
که آتشین دل معشوق برد ظلمت عشق
در آن زمان که شیاطین ربود قدرت عشق
به عشق روی تو چیده است گل به عزت عشق
که او ببخشدش امروز تاج ملت عشق
به انتظار نشستم مراست کثرت عشق

با دو صد غم می شوی فرهاد عشق
جستجوی یک نگاهم داد عشق
در دل شب بی قرار از یاد عشق
نیشه های سوز از بیداد عشق
هر که خود را دید ترک از زاد عشق
در مقامی که نیند اوتاد عشق
خوش بیاسا چون تویی میلاد عشق

خوش به حالت زاده میلاد عشق
تا قیامت خوش سعادت یاد عشق
سرورند هر دو سفیر داد عشق
سیر دارد تا قیامت راد عشق
زاده نرجس شود خود شاد عشق
آفرین کرد بوته گل را باد عشق

آن جام کوثری که نشان از جوارِ عشق
با حُب هر ولی بکشم انتظارِ عشق
جامی دهی ز پرده برون ، پرده دارِ عشق
اذنی دهی قیام کند آن نگارِ عشق
فریاد رس فرست عیان اقتدارِ عشق
دستی دعا که کی برسد آن سوارِ عشق
آرامشی به پا کندش ، برقرارِ عشق

قائم ، قیام ، همراه والی دیارِ عشق

در مسیر سیر الله جا گرفت پرگار عشق
منتخب شد منتهی تنها سرای دار عشق
در مقام حب گرفت سقایی پندار عشق
معترف شد نیستم یک قطره ای در کار عشق
جام در جلوه بگوید رهبری در بار عشق
داد اسراری به دل گفتا تویی دادار عشق
چون خلیل الله شدم پرتاب در انوار عشق
راه ماند ره نداند من شدم خود نار عشق
خون رخسارم شهادت گفت و کرد اسرار عشق
در خودم پیدا کنم پنهانی اظهار عشق
من که خود احراریم لا گفتنم اقرار عشق
دم فروشی نیست دم ذم است این افکار عشق

بر زبانم لا اله و در دلم دادار عشق
تا کلام حق را گویم با احرار عشق
دامن مهر و کیاست در سریرم جار عشق
کذب و تزویر و جهالت رخنه پرکار عشق
پیر ره بودی برفتی سوی دریادار عشق

نیستم نیران و پیرم بار عشق
قطره باشم تا برد دادار عشق
دیده از دیدار عشق با نار عشق
واله و پروانه شمع است یار عشق
تا برد سودای دل دیدار عشق

فارغ شدم ز عشق چو دیدم فقید عشق
سوزم خودی و نخوت و روح حمید عشق
دیدم که صحن گشت خرامان به چید عشق
صحرای جسم جرعه شرابی خرید عشق

چشم انتظار مانده بیاید عزیز دل

چون خلیل الله شدم پرتاب در انوار عشق

عالم الاسما بخواند آدم که شد سردار عشق
قاب قوسینی که در قرب انا الله شد به جا
ساقی سالک به اشراق رخسار کرد التجا
چون قلندر پا به پا گشت پهن دشت سرسرا
دم زنی من نیستم پیمانده خوار عاشقان
آشنا از پشت پرده خواند مضراب دلم
با می خونین نگاه خونیم شد در خضاب
این عبادت ها که کردم عابد و خلوت نشین
رکعتانی است در عشق با وضوی خون کنند
من که خود جرعه خور نور انا الله خودم
دعوی اخلاص نا اهلان زنند احراریان
دم مزین گر دم زنی خواهی شوی دم دم مزاج

پیر ره بودی برفتی سوی دریادار عشق

خواهش رفتن ز دنیا مونسم در کار عشق
خیز تا اندیشه اعمال دوران جمع کنیم
آتش برد و سلامت سینه را خالی کند
شاهد و مشهود در کار جهان تربتی
درد هجران تو والی محتسب گوید ولیک

تا برد سودای دل دیدار عشق

خاک می نالد چونی در کار عشق
مست در جویای دل سیلاب را
در حریم دوست عالم دیده را
در ضمیرم جای گیرد دل دهد
نیست سیلاب دلم جز نام عشق

دیدم که صحن گشت خرامان به چید عشق

از دیده اشک ریخت چو دیدم شهید عشق
پروانه وار شمع وجودش شدم به جسم
اشکم فرو چکید چو شمعی به روی گل
از رونق نشاط فضا سینه ام تپید

خاکی شدم معطر و عاشق مجید عشق
من هم به عشق روی تو چیدم عبید عشق
از جسم پر کشید و رهید از سوید عشق

تفألی که ستاره نمود دختر عشق
چو گفت رمز اسیرم نمودم گفتار عشق
چه دیدم آن که مرا دید هست ابتر عشق
اسیر عشق شدم من اسیر بستر عشق
که معتکف شده هستی به کوی برتر عشق
که روز را به شب آرم خوشم به اختر عشق
که عقل رفت و شکسته دو بال شهپر عشق

سرّ یار است کشش می بردم کشور عشق
پشت پایی بزنم بر خود و بر آذر عشق
هر که یک جرعه بخورد آب طهور بر عشق
تا که شد محرم اسرار و گدای در عشق
ذکر یار است که بر سر نهد او افسر عشق
تا که در عبد شوی سروری محضر عشق
قاف را می نگرم هاله شده در پر عشق

سوختم از سخن و از غم و از پوزش عشق
یافتم گمشده را از دل و از جوشش عشق
صبر باید که تو در صبر بری گویش عشق
راهبان رفته و من راهی و در پویش عشق
هست در کار من و دوست دو صد پیچش عشق
همره دوست خریدار گل شورش عشق
مونسم گشتی و دیدم رخ تو رویش عشق

ساکنان حرم آوازه در این بادی عشق
والی خنده نما راهی دل نادی عشق
واله از جلوه که یارا بنگر هادی عشق

در ساحت قدوم تو ای سرفراز عشق
با عاشقان پرده نشین سروده خوان
والی به عشق تربت قدس صفر روح
که عقل رفت و شکسته دو بال شهپر عشق

سحر به یمن تفأل زدم به دفتر عشق
نسیم صبح مرا داد رمز کوی السّ
دو بال نور به بالین من ز عرش افتاد
به عشق زنده شدم سلطنت مرا دادند
هزار راه مرا داده اند از هستی
چه هست کار من رنج دیده از عالم
دریغ از من افتاده در ره والی

قاف را می نگرم هاله شده در پر عشق

در دلم حک شده ای دوست دو صد دفتر عشق
خسته دوری راهم نکند همچو خلیل
از خودی یاد نیارم که ز خود بی خود شد
خضر با آن عظمت سجده بر آن خاکی زد
جذب دل می کشد آن کس که خدایش خواند
عشق زاییده حب گشت و محبت کن بیش
والیا مرغ هما سایه رحمت گسترده

هست در کار من و دوست دو صد پیچش عشق

عارف از درد سخن گوید و از سوزش عشق
از گلستان سخن یک دو که بیستی خواندم
خواستم پر کشم از جسم ندایم دادند
عشق کار من و تو نیست چه باید رفتن
به قراری برسم شاهد دل ناله کنان
سینه از نور السّت پر کنم و دوشادوش
والیا در غم تنهایی و شب های فراق

در چمنزار ادب ناظر اوتادی عشق

یار از دیده رخ جلوه کند وادی عشق
خنده از شادی دل زد که بیا مجلس بزم
سر سودای خیالت شب صحرایی عشق

در چمنزار ادب ناظر اوتادی عشق
فاش در پای زمان سر دهد از شادی عشق

دلم به جوشش عشق جلوه گاه وادی عشق
به سلک جامه عرفان رموز هادی عشق
که فقر و فاقه ندارد خطی ز عادی عشق
هنر و را چه بگویم نمود رادی عشق
شدم اسیر نگاهش خریده شادی عشق

مقبول می کند که گزفتی پگاه عشق
ما را گلی است مونس می در پناه عشق
در خود کنم تو جلوه کنی حق گواه عشق
گویم خوش است ساقی کوثر به راه عشق
بهرتر ز عفو باشد و ماندم به چاه عشق
این قصه رفت نیست ولی را گناه عشق
با خوردنش خمار بیفتم به راه عشق

کل ذرات فرو مانده به پیچ و خم عشق
چو حسین بن علی تشنه لبان از غم عشق
سرّ حق دیدند و از زخم زدند زخم عشق
ساکنان از غم هجر جمله در محکم عشق
دست بر حلقه سخنگوی ز بیش و کم عشق
جز من و دوست نباشد دگری محرم عشق

مهر را می طلبد نور دهد هستی عشق
ماه شو مهر شوم جذب کنی مستی عشق
سجده شکر کنم نیست مرا مُستی عشق
کار عشق است مرا نیست بدان سستی عشق
کار عدل گیرم و هیأت ز من پستی عشق
بی تأمل نتوان رفت به آن پُستی عشق
چو به این جا گذرم روح شود خستی عشق

چند روزی دل دریایی مجنون زده ام
زهره رقص آمده چنگی زده اسرار دلم

که فقر و فاقه ندارد خطی ز عادی عشق

سراغ گل ز که پرسم سفیر حادی عشق
ز عن‌دلیب سخن ابش‌نوی کلامی را
چه ها بپرسم از آن عابد خراب آباد
مرا بگوی که رفتند سالکان هنر
فرشته را چه نظر بر نفوس ای والی

با خوردنش خمار بیفتم به راه عشق

در کل کائنات ولی را نگاه عشق
دلبر که در حریم دلم لانه می کند
در دیده نقش بست خدایم که هر نظر
درویش گر چه ناله کند از رموز عشق
والی چه دانشی است که در کل کائنات
در خاطرات سوز دل والی حـزین
ساقی بده شراب صبحی به دست من

جز من و دوست نباشد دگری محرم عشق

حق بر آراسته در کون و مکان پرچم عشق
راهیان مویه و بر سینه زنان در ره دوست
خالصان خال ربودند به خال لب دوست
چه مبارک قدحی بوده سرا پرده عشق
به صلائی بزدند صاحب در جلوه کنان
از من و دوست بگویند عزیز و رحمان

سجده شکر کنم نیست مرا مُستی عشق

رخ زیبای تو ای قبله گه کشتی عشق
عمرها بین که چه بی هوده گذشت ای گل من
شب تنهایی و خلوت که نصیب من شد
به خیال تو شدم هیکل موهوم می‌رس
گر به من قدرت دوران بدهد خضر صفت
دولت هجر اگر وصل شود خواهم گفت
چون به دوران نگرم بینش عالی گیرم

رخت باید کشی از خانه و میخانه عشق

ای که در دار ادب بر دل سیّاهه عشق
به ارادت بیبری قرعه مینمایی را
من دزدی کش مستانه شب تنهایی
نغمه ها گویم و در گوش دلم می گوید
والیا کیست که در پرده زند زخمه عشق

دم به دم می رسد آواز خوش ناله عشق

چه کنم گر چه شدم بتگر آلاله عشق
از همان روز که ذرات به هم پیچیدند
در کنارم شد و گفت ای ولی جام پرست
در تب و تاب چو جیوه حرکاتی دارد
والی ماست نخورده شده مستانه مست

والیا در پرده بین پیچیده عشق

از صافی الله آدم زنده عشق
خاتم پیغمبران نوبت رسید
انبیاء روشننگران خلقت اند
بدو خلقت نور شد خالق احد
ماجرای آدم خاکی تو خوان
ساکن کوی تو شد والی ما
در نیابد خام کاران پختگان

باز بابی روی محبوبان عشق

جام دل پر از سبو عرفان عشق
چشم را سوگی به شوری شد نما
ای که خاکی سمت افلاکی روان
می روی جای گلستانانی دلا
باب عشقی روی خلقی بسته لا
گر دعایی شد اجابت بارگاه
روی والی بارگاهی را گشا

چون شمس و مولوی پی هم جستجوی عشق

عقلی ربود جام جهان بین سبوی عشق
مجنون نشین راه بگشتی در انتظار

نکته ها بافی و تعلیم دهی دانه عشق
بس که در دار ادب راهبری هاله عشق
صبح با سوز شمع ناله پروانه عشق
رخت باید کشی از خانه و میخانه عشق
آن که حی کرد من و عاشق دردانه عشق

دم به دم می رسد آواز خوش ناله عشق
رقص رقصان که شدم جلوه ای از هاله عشق
دو سه پیمانه می بخش مرا لاله عشق
چه کنم عاشق هشیار دو هفت ساله عشق
تو بفرما چه کنم والی صد حاله عشق

تا خلیل الله باشد زبده عشق
عشق خاتم دیده شد ورزیده عشق
خلقت رحمان بهین سنجیده عشق
احمد مرسل یقین شوریده عشق
از حروف والی تفتیده عشق
والیا در پرده بین پیچیده عشق
ای ولی اسرار شد لرزیده عشق

رویتی هر لحظه دل ایمان عشق
یاد آمد لحظه ای فرمان عشق
ترک پیکر می کنی با جان عشق
رویتی هر چیز را در خوان عشق
باز بابی روی محبوبان عشق
حمد رحمانی کنم رحمان عشق
لحظه بیند صحن آن سلطان عشق

دیوانه کرد مدّت ایام بوی عشق
شاید که عابری برسد آن نکوی عشق

پهلوی دل نشیند و با گفتگوی عشق
چون شمس و مولوی پی هم جستجوی عشق
سیمای سیرتی بنماید وضوی عشق
با خون وضو گرفت وضوی ز جوی عشق
این کار عشق باشد و گوید ز خوی عشق
از هر دو پیروی که رسد تا به کوی عشق

همدم شویم حفظ کنیم آبروی عشق
آن را طلب کنیم نهان ماهروی عشق
عابر ز فقر جلوه فنا تا به کوی عشق
یک لحظه از حجاب برون آید روی عشق
جامی دهد برای من از آن سبوی عشق
یک عمر مانده لحظه شماری ز سوی عشق
تسکین دل شود دل ویران به بوی عشق

قبول رحمت خالق شوی ز غیر چه پاک
به بخت خویش جوانی کن و بخور از پاک
توکی کن و خوش زی که روزگار هلاک
که روز واقعه شادی شود مرا نه مغاک
به عصمت ازلی حکم دادی و ادراک
ادب به عشق سپردم هنر ز غیر امساک
چنان فریب دهندت چو زهره در افلاک
گلی بچینی و در گل هزار جامه پاک
ز جام باده عرفان خوشیم در دل خاک

میزبان ماری و موری در مغاک
عضوی از اعضا مجزایی چه پاک
در برابر دیدگان ای جلوه پاک
مرده ای صیدی کند گر و همناک
دادخواه آهنگری گر سینه چاک
نامه اعمالی کنی حملی به ساک

دل را دهد تسلی و یک لحظه غم جدا
دل را برد به اوج سما دور از زمین
بین عقل و دل نه فاصله ای باشدش بگو
حلاج را چو یابد کنم یابد از او کنم
دل عشق را به عقل دهد شرح ماجرا
والی میان عقل و دلش هر دو را نگاه
تسکین دل شود دل ویران به بوی عشق

ما را رها کنید که با آرزوی عشق
ما بین عقل و دل چه بسی عشق ها نما
آغاز عشق با طلب آمد رسید تا
ای عشق پاک جلوه حیا سیرتی نما
رؤیت شود ببینمش آن روی ماه را
دیگر تحملی نه براریم در انتظار
آید پیام حضرت عشقی به والیا
ز جام باده عرفان خوشیم در دل خاک

جوان شدی تو دلا بوسه ای بزن بر خاک
به یمن دولت عشق بهره بر تویی لایق
دریغ دهر مخور عاشقا تو پاک دلی
در این زمانه خمیری غم چه لذتی دارد
اسیر نفس نگشتم مرا تو ای گل ناز
مرا چو غنچه ببودم ادب نمودی گل
فریب ظاهر سیمین مخور که خاک دلان
عزیز خالق بی چون شوی که از عالم
ولی به عشق تو دادیم سلطنت مستیم
میزبان ماری و موری در مغاک

یادگوری کن چو رفتی زیر خاک
خوان گستر پیکرت چون میزبان
با روان ناظر شوی بر جسم خود
گورکن گفتار را ییادی دلا
رستمی دستان اگر باشی دگر
لا گریز از مرگ ای انسان بدان

تحفه ای باشد فراهم توشه ای

به قدر فهم هر جا عقل ادراک

به امر او کنم این سینه را چاک
نمی آید به خوابم یک نظر بیش
فراق در فراق آمد تماشا
به راهت زخم ها دیدم چه بسیار
به پا بوست به ایما گفتم این راز
ولی در باغ رز شد جام نوشید

خود عیان دید در عالم نبود سینه چاک

از طمع نیست که عارف کندش سجده به خاک
دلبر از مهر رخت واله و خندان گوید
عکس رویت چو بیفتاد به آینه دل
یک دو جامی بچشید از می انگور الست
به تمنای وصال شده ام غرقه به خون
غیرت دین تو هفتاد و دو تن تشنه لب است
چون به شمشیر جفا کشته بشد این علی
بارالها به دل والی امت برگوی

یاری که صفا دارد در خانه من هست تک

اندیشه دوران بین اندیشه وران اینک
من مشتعل عشقم از عشق بپرس جانا
دل در ره هستی بین معشوق شده یارا
ای گوهر برنای پیروی به سراغ آید
بر خلق کنی ناظر اعمال دهی خاطر
در دایره هستی مرکز تو ببین اینک
والی به کجا امشب رفتند سبکیاران

تا جمله مستان را صیدی بکند تک تک

ردا به کدامین ره گامی بنهم که اینک
مشکل نتوان دیدن این وادی پر نکبت
ما رند خراباتی در دیر به بیگاری
در خاطره می گنجد یاری بکنی دل را
ما را به کدامین ره بردند خراباتی

حاصل عمری والیا جانب سماک

که در گل دیدمی رویش چه بی باک
چگونه بی تو باشم عاشق خاک
به یک نکته بگفتم صبر حاشاک
ز دستت زرها خوردم نه تریاک
به قدر فهم هر جا عقل ادراک
ندا از جام آمد گفت خور تاک

جلوه روی تو بیند که کند سجده پاک
این همه نقش خیالی است که افتد به مغاک
والی از جسم برون آمد و از باده تاک
خود عیان دید در عالم نبود سینه چاک
چو حسین بن علی شیفته ام خود بی باک
که به طوفان بلا پشت نکرد جلوه پاک
والی از دل بگرفت شادی دیرینه شد آک
این همه کشته به هامون نشده سوزین ناک

راهی به جلو دارند راهی به خدا بی شک
عاشق نشوی گوید عشق احدی را حک
یاری که صفا دارد در خانه من هست تک
آید که برد ما را جایی که خودش هست یک
خاطر که حزن باشد اعمال نباشد بگ
صدر دل مجلس شد آن کس که ندارد شک
از کنکره هستی تا اوج سما رقصک

آواره نباشد دل در دایره میخک
اسرار درون ویران بر چشم زند تیرک
تا پر بکشم از تن بینیم دل پیچک
عارف که شکار است او دامی بزند و یحک
تا جام دهند ما را از شرب خورم خمرک

تا جمله مستان را صیدی بکند تک تک
تا دلبر شیرین دل راهی ببرد بی حک

در میان بس کوفیانی دیده تنگ
دست اهریمن چو ابزاری فشنگ
نرمخو حق باطلی دل همچو سنگ
با حقی باطل دلان در حال جنگ
شاه دین را یاد دور از هر چه رنگ
با ولایت حق عیان بر عدل چنگ
رخت بستی از زمینی لا قشنگ

زهره رقص آید و مهنوش به پیمانه سنگ
که برون شو ز دلت بارقه باده رنگ
پر کشتی عزلت دل ترک کنی هاله جنگ
کس نماند که در این ملک خری خانه تنگ
چو شکر خنده کند بر نظر دانه منگ

در جهانی از ولی بشنو مقال
جلوه زیبایی طبیعت لا زوال
با سلامی کامل آید این وصال
عبرت‌ی گیری چه علت این وصال
مرگ چون آید چه رستم یا که زال
بار دانش آن کسی را گشت لال
واقعیت گفت‌مانی لا محال
دنیوی را کیسه کردند با جدال
عاقبت خیری ندیدم جز خیال
گر چنین باشد تویی صاحب کمال
با کدامین حکم گردد این حلال
بین آنان اختلافی لا چه قال
همچو نیلی رود بینی با زلال
افتخاری ای بشر دوری ز مال

با راه نشینان دل تنها به شکار آید
والی به نگاه دل نقشی بزند سینه

در میان بس کوفیانی دیده تنگ

سرخ مرگی خواهم و دوری ز تنگ
تنگ چشمانی حسودان روزگار
بین حق باطل جدایی ای عزیز
زن ورق تاریخ را حق آشکار
ای حماسی ساز حق، آموزگار
سرخ خونی هر زمان پیروز باد
با سعادت مرگ را دیدی حیات

کس نماند که در این ملک خری خانه تنگ

جانم از پرده برون شد زنده آوازه چنگ
قلم عشق کشد صفحه دل دریایی
خط محراب کشد یاد کند اوج سفر
چو سلیمان شوی آن به که سرا پرده غم
والیانی است که در خرقة مستانه عیش

منتظر آن نازنین دهری که آل

گر چه نالان آدمی رنجیده حال
فارغ از خد خال گردی ای رهی
حق شناسی علتی دارد درود
سبیل بنیان کن بینی ای بشر
در گرو مرگی تمامی کائنات
سن و سالی را رها ای عقلمند
با توهم گر جدالی بین خلق
این قدر فهمی که دنیا دارها
وهم تا کی مانده در وهمی شدیم
هر چه را باطن به ظاهر دیدنی
گر چه کاذب شغل هایی برملا
شاعران گنجینه داران سخن
همچو نیلی آسمانی قلب پاک
مابه آزادی درون آزادگی

عاری از عیبی چه علت بی خیال
منتظر آن نازنین دهری که آل

من که دل باخته ام روح و روانم همه حال
من که در کنج شوم ورد زبانم همه حال
ای که بر دار ادب راه نشانم همه حال
گر چه ناگفته بدانی که بخوانم همه حال
خسته راه توام جلوه کنانم همه حال

پا بند عشق گردی آیی ز سوی ساحل
از دست یار نوشی با جرعه اش تو راحل
کرده است حمد خوانان از خود برم رذایل
شادی ببین تو از من گردی خود فضایل
ای مست ساقی قدس از من بخوان رسایل
ای شاهد دو عالم بینی مرا تو نایل
والی چه خوش سعادت هستی به دوست مایل

چه راه های زیادی نرفته است عاقل
به دست نامه عمر است و عارفان ناقل
به منزلی نرسید آن دلی که گشت عاطل
صفای دل شده تمکین چراغ دار عادل
به دست دیو جفا رانده ای تو از ساحل
وصال هجر ببین از زمین شوی راحل
به آیه های الهی رها ز هر راذل

ندا زنید که یارم شهود دل حاصل
که این چنین هدفی سوی تو شده مایل
قبول کن که سروشی دل تو را نایل
شهود نیست تو را قلب بسته شد هایل
به عشق گوی که عاشق گذشت از سائل

نکته سنجان در جهانی نو پدید
اکتفایی ما به توفیقی عمل

من که در کنج شوم ورد زبانم همه حال

ماهریم تویی و صحبت جانم همه حال
مستی عشق زند دعوی روح الهی
جلوه ای می کند اسباب درون نقش زند
با تو گویم همه اسرار درونی را من
که به من دار سلامت بده ای فاتح قدس

والی چه خوش سعادت هستی به دوست مایل

در کارگاه هستی از خود مباش غافل
بر جنت ریاحین گل باشی و گلابی
سلطان عشق ما را سیراب از شرابی
عشقی که از ضمیرم جنبید دیده بگشاد
در گردش صراحی مجلس شود خرامان
والی ز خود رهیده است عین حیات دیده است
در مستی تو جان را تسلیم جان نمودم

به آیه های الهی رها ز هر راذل

تفاوت ره حافظ ز من میسر ای دل
دلم گرفته ز کار بنی بشر چه کنم
صلاح کار تو بینی که در طریق ادب
به زهد خشک و نصیحت رهیده گشت صوفی
به چاه دل چو شادی شیطنت فریبت داد
عتاب دوست شنو سلطنت تو را بخشد
چو ناز و غمزه بکردی ولی خودش آراست

که این چنین هدفی سوی تو شده مایل

کجاست جلوه توحید مردمان ای دل
محصلاً به چسان سیر کرده ای بالا
نگار دل که نشیمن شود به دل والی
چه گفت مدعی ای دوست کیست پرده غیب
خوش از هر طرفی ربّ عشق را خواهان

غیرت عشق تو را من ز ازل آزادم

از خودی دور شدم داد کشم فریادم
هر کجا جلوه زیبای تو بینم شادم
گوشه لب غمزه چشمت به نگاه افتادم
این همه حسن تو را داده ندا سر دادم
غیرت عشق تو را من ز ازل آزادم

عطر و بوی خوشت ای دوست برد از یادم
جلوه ناز تو دیدم ز خودی بیزارم
نازنین ناز تو بودی گل صد بوسه من
آفریننده حسنت تو بدانی که خدا
بوی حسنت به فضا پخش شدش حیرانم

آن کیست تواند بکند حل مسایل

هر یک به صفی بسته کمر ضایع و باطل
جنگی است اسیرید چنین عشق چه مشکل
آن کیست تواند بکند حل مسایل
زیباتر از آن عارض و آن شکل و شمایل
شامل به چنین عشق شود ای دل بیدل
در بستر گل چرت زدم ای مه بالیل
شد زنده دل و زندگی از دست فرو هل

در مهر بتان دوش دیدم دو قیایل
گفتم دو جوان عاشق و معشوق شما را
عاشق که در این عشق گرفتار حزین است
در گردش ایام خریدیم چنین عشق
عارف به جهان خوش بنگر لطف خداوند
بسیار شبی را به تلولای تو یا را
در بندگی دوست ولی عاشق سرمست

که ناگه دلبری آید بگوید از صفای دل

به مسجد می روم آخر که مهمانم به جای دل
که ناگه دلبری آید بگوید از صفای دل
به یک جرعه قناعت کن که دریایی نوای دل
که هر دم قصه ای از دل بگویم از بهای دل
بنوشاند مصفا را در این مهمان سرای دل
طریق آشنایی را بگفتند از نمای دل
به کشتی می برد تنها که کشتیان خدای دل

به تاریکی قدم رانم که در یابم سرای دل
در این محنت سرا هر دم انیس و یار می خواهم
طریق عاشقی مستی بیا از راه میخانه
من و ساقی در این عالم ره عقبا نشان داریم
پیاله در جلو گردش خوشا بر ساغر دلکش
خوشا عالم که وجدت را به ذکر یار می خواند
ولی آن شاه عادل خود در این دریای نا محدود

جرعه گلو کشم بدان مست دل و صمیم دل

چاره ندارم از قفس پر بکشم نعیم دل
آتش عشق نیست غم می جهم از سلیم دل
پند جهان دهد مرا راه نشان دهیم دل
جرعه گلو کشم بدان مست دل و صمیم دل
کار جهان غمین و غم راهبر رحیم دل

من ملک فرشتگان مانده در این حریم دل
صوفی و ساقی هر دو کس راه مرا ادامه داد
راه به جای می برم سلسله نگاه تو
باده خبر دهد مرا کاین گهر شراب ناب
ای ولی فسرده دل شادی آخرت کنی

لاله با گل همنشین بیگانه دل

آتش می دیدم برون از خانه دل
هر کجا بینم خدا شکرانه دل

سوختی این سینه را با آه دل
غیر دیناری نباشد عاقل

سیر آفاقی چو یک پروانه دل
 ترک دنیا خانگه میخانه دل
 ترک دنیایی کنی افسانه دل
 لاله با گل همنشین بیگانه دل
 دست خالی از می و خمانه دل
 ای که با مایی بیارا جامه دل
 شکر یزدان را کنی جانانه دل
 شادمانی ها کنی پروانه دل

تا یک نفس برآرد اسرار دیده دل
 ای بی خبر ز عالم مستان پییده دل
 ناخوانده درس معنی همچون سپیده دل
 گفتا که خاکیان را حالی چکیده دل
 گویند والی ما از قبل تنیده دل

جان بیمار دلم خواهد شفا مرد سبیل
 منتفع خواهد شد آن ای مرد بخرد الدخیل
 هر که خواهد بشکند حرمت قتال است و قتیل
 سرد خواهد کرد خالق بر من و بر هر خلیل
 در تجلی بود یارم آن جمال بس جمیل
 در زمین خاکیان مانیم تا روز رحیل
 امر یزدان را گرامی سجده کردند بر عقیل
 لم یلد بوده است و لم یولد ندارد این دلیل
 زاده خالق بود با یک نظر زاید بدیل
 معنی سحر کلام است آورنده جبرئیل
 از صدف دری در آورد لایق مهر ای جلیل
 تا ثریا قرب داری نیستی جانای علیل

ترک کن جامه و با ما به سبیل
 در میان آتش نمروود خلیل
 خوش نسیمی که وزد امر جلیل

از کذایی دلبرانی شو جدا
 جام دل را نوش کن هر لحظه ای
 خرقه اندازی به تقوا جامه ای
 سوز دل شد از غریبی آشنا
 خم به دستی داده اند می در گلو
 غم چرا خم خانه ات دل شد ولی
 مست عرفانی شوی والی بیا
 بارگاهی می دهد پروردگار

تا یک نفس برآرد اسرار دیده دل

با مدعی چه گویند رمز رهیده دل
 فضل و هنر فروشی در کار ما عیان شد
 در بارگاه سلطان افلاکیان خاکی
 ساقی پیاله پیمای از گوشه ای در آمد
 در حلقه نظاران جانان سرود خوانان

تا ثریا قرب داری نیستی جانای علیل

چشمه لعل لب ت یاد آور آن سلسبیل
 یک طوافی گر کنم بر لعل لعبت روزگار
 تیغ چشمانت نگهبان حکومت گاه قلب
 آتش عشقی که بر جانم شرر انداختند
 فرصت از دستم بشد یک لحظه دیدم قرب را
 ما ز جنس آدم خاکی و اشرف مردمیم
 حسن آدم بس جمیل و جمله کروبیان
 صد مهنا و تبارک بر وجودی که وجوب
 معنی کن از فیکون زاید و مخلوق نیز
 شعر را نه سحر گویند نه خطای آشنا
 می توان دل را قوی کرد و سرودی غز خواند
 والیا از عشق گفتی خمر نوشیدی به کل

دم به دم می رسد آواز رحیل

دم به دم می رسد آواز رحیل
 تا به آن جا که رسی در حیرت
 بوستان لاله و گل با ریحان

در سلامت گزرد مرد نبیـل
همچو سروی گل و ریحان نه علـیل
همچو فرزند نبی اسماعیل
یوسفی باش ز پاکان سـلیل
بار انسان کنش سهل سهیل
دم به دم می رسد آواز رحیل

پیش کش کرده است جانا در غیاب بوی گل
مونسش را در کنارش واله و در خوی گل
خوشمزه چیدم عطش شد در کنار جوی گل
واجب آید وصل را بینم دمی در سوی گل
پاسداری می کنم در نیاز بینم موی گل
هر کجا را چشم دارم روبرو در روی گل
در درون شهر بینم عاشقم پهلوی گل

صاحب خانه نشسته است برون آی ز گل
به تماشای رخس چاک بکن سینه چو گل
نازنین در بر تو ناز کند چون بلبل
کرد آهنگ سفر ای گل نازم سنبـل
کرد و گفتا که ولی عاشق تو در رخ گل

تا جام باده نوش بسازد ز دست مدام
این خود حقیقتی است که ایام هست به کام
ثبت است عاشقا مه نو گشت خود خرام
مجنون که رفت ثانی عشقش علی الدوام
خالق نموده نقش بخوانی چنین پیام
دیدم به دور هاله شده قنسیان نام
ما را بگفت والی ما رسته از حرام

فـاتح مفتوح عالم با نیام
بـر در دروازه قـلب همـام

آتشا سرد شوی سرد چنان
از جوانان چمن گیـری پـند
باش مردان خدا را یـاور
مشت خاکیم در این دنیا هـان
والیا این چه غروری که جهان
وقت آن شد که برون از دنیا

واجب آید وصل را بینم دمی در سوی گل

برگ سبز زندگی را بلبلی بر روی گل
خون دل خورده است عاشق تا ببیند لحظه ای
لب فرو خشکید از بس از لب لعل تو نوش
تا بدان دولت سرا گامی گذارم صبر هجر
بلبلی هستم که در بالین گل شب ها به صبح
در خیال دیده بستم نقش زیبای رخت
والی جلوت نشینم خلوتی هست با خدا

نازنین در بر تو ناز کند چون بلبل

شاهدان جمله نوشتند که در مکتب دل
ساحت خانه یکی راست نظر کن بینی
ای که در سیطره عقل تو فرمان داری
شهسوار دل من ناله عشاق چو دید
در وفا داری گل شمع دل افروز فغان

ما را بگفت والی ما رسته از حرام

عارف به دست والی دوران بده تو جام
چندان که عمر ما گذرد در سرای دوست
رخ را اگر چه در خط و خالش کنی هلال
ناز است جلوه اش چو ببینی شوی جنون
بر دفتر حقایق دوران زندگی
آوازه ام ز فرش گذشت و رسید عرش
از جنبت دو دهر گذشتم که راهدار

از ضمیر پست دینان انتقام

ای ولی الله اعظم عزّ نام
جبرئیل از عرش می آرد پیـام

نازنین دهر را شد این پیام
روز و شب وردت کنند خلقی بنام
از ضمیر پست دینان انتقام

جام در خود به تجلی و غزل خوان همگام
دور این جام بگیرید که گشته است خرام
شاهدان واله و مستان چو پریزاده خام
آن پرچهره خون ریز غزاله آشام
نتوان گفت که اسرار درون گشت دوام
طرب و غمزه ساقی شده در کار حرام
رسم هفتاد و دو ملت کشد آهنگ سلام
با دف و ناله ساقی ره دل کرد مرام

خبر عشق پراکنده شود یار کدام
در پس کوچه گذشتم پی معشوقه به کام
که در این خط صراطی است ندارد انجام
که نگار از بر من منتظر است اهل کلام
به سرایی که به زیر شجرش نهر خرام
دانه خال سیه بین به اسارت در دام
آن زمانی که برون کرد ز تن جامه حرام

خنده رو باده به دست دل آرام
داد پیغام مرا داد سلام
آن چنان نرم سخن گفت کلام
لطف ها دیده گذر شد ایام
با امیدی گذر ایام به کام
در درون شمع چو پروانه خرام
در میان شعله شمعی گمنام
فارغ از دانه و صیاد نه دام
آن چنان دور رها از او هام

بار دیگر پشت ابر بیرون بیا
ملت صاحب نظر گشته خرام
و محمد منتقم گیرد به داد
دور این جام بگیرید که گشته است خرام

تا که افتاد رخ مهوش ساقی بر جام
شاهد دیر ندا داد بیایید همه
گر چه عشق است کشش می بردش عرش ولی
خون می می کشد از پوست به هر فن و طریق
گر چه خون کرد حریم دل و پر غصه ما
تا که آن قصه نگر غصه ما یاد کند
فکر آن طائر قدسم که در این پرده دل
گر چه افتاد نظر بر خط آن عارض حسن
دانه خال سیه بین به اسارت در دام

بده از نوک قلم رمز الست چیست پیام
زاده عشق شدم کل جهان عاشق شد
من و معشوق گرفتار خط عشق شدیم
سال ها منتظرم تا به خط نقطه رسم
بر من و دوست ترحم کند و راه برد
مرغ از دانه اسارت کشد و روح به خال
توشه خاطره شد جلوه محبوب ولی

با امیدی گذر ایام به کام

آمد آن حلقه به گوشه که غلام
همچو ساقی به کنارم بنشست
خسته جان دید چو من را او هان
به نوازش که محبت از او
دور از هجر چنان سوخته جان
صد هزاران که دلی را رویت
آتش می گشته مداوم پرواز
هر که گمنام جهان او سردار
ششادمان دور ز افسوس دلا

به عالمی که سماوی رها ز هر آلام

به آسمان که نگاه افکنم شباهنگام
مناظری که پر از انجمن چشمک زن
به جلوه ماه نگاهی کنم به ایمایی
به عقل و جامه تقوای روح پروازی
اگر چه سیر و سلوکی به آسمان ادب
رها ز جسم دمی پرکشان به آماجی
به عرش و فرش نظرها کنم اگر چه قیاس
به حد شعور تقلاً برای من هنری
به سعی و رنج کشیدی خودی به آن جایی

با ولی باش به هر جا نه چو مهری لب بام

سوز عشقت بشنیدم چو صنعان ترک مرام
ناز آن نوگل خندان که ببینی لب جو
با صبا باد فرستد به امانت بر یار
با بقا عمر فنا شاخه خزانی به نما
گر تحمّل بکنی داغ دلی را ، هجران
فاضلی شهر رسی شهره میان خلق دلا
دور از غربت تنهایی این ما و منی

واله و مست می شوی تا شنوی از او سلام

خاک نشین کوی تو آمده با دلی چو جام
نام تو را که بشنوم جام دلم کند نظر
عارف قلب خویشم و خط ده عاشقان خویش
باغ ارم بهشت عدن جلوه پاک خاکیان
والی خاکباز آ تا دهمت کمی شراب
ترک کنی وجود خویش سجده کنی به ترک خویش
بنده خاک آمدی راه فرامشت نشد

نظر صاحب دوران تو ببین هست پیام

پرتو روی تو ای شمع جگر سوز مدام
دل رم کرده من تابش انوار طلب
ای قلم عزت تو گم شده در جامعه ولی
علم آموز تو شد پیر خردمند که گفت

فضای جذب نما بینش دلم آرام
در آن میان چو ببینم حلول ماه تمام
کرشمه حال مرا دعوتی به جرعه مدام
رها ز سطح زمینی به آن سرای بنام
به عالمی که سماوی رها ز هر آلام
رها ز دانه زمینی رها ز خیلی دام
چو خیط ابیض و اسود ببینم چون عام
به عشق داده هنر را برون ز کاری خام
که با ولی بنشینی چه کیفری فرجام

دور از عشق مجازی نه حقیقی که حرام
با چنان عشوه گری عشق خودی را به پیام
یار ناخوانده بداند که چه سرّی است کلام
سبزه باغی بنگر شاخه خزان سبز مدام
با وصالی به همان جای رسی جلوه خرام
دور از ما و منی همراه اویی نه عوام
با ولی باش به هر جا نه چو مهری لب بام

ساقی سیم سای من باده بریز مست نام
هر جهتی نگه کنم تا که خورم کمی مدام
واله قلب خسته ام خسته دلم رسیده کام
بسته صفوف عاشقان نام ولی شده کلام
مست ز خود گذر کنی جام خوران زنی تو گام
واله و مست می شوی تا شنوی از او سلام
خط دل زمین کشد سوی سما ولی امام

در دل آینه تابید ببرد لگه دام
می کند تجربه سازد که شود پخته نه خام
نظر صاحب دوران تو ببین هست پیام
در ره علم ببین رونق ایام به کام

یا که در علم شد و خواند ببرد از خود نام
ضعف روح است چه گویم هیجان گشته نه رام
در رخت جان چه و ایمان نکند فهم همام

تحت فرمان خالق مطلق بنام
بر امانت چون خیانت بین عام
حاکمانی دنیوی هر جا تمام
دور از آیین احکامی کلام
حکم اجرا با ادا دینی به کام
قائمی ظاهر ولایت آن همام
رویتی در این جهانی بی غلام
جیفه دنیایی به دوری از مرام
کشمکش خلقی به خاطر دانه دام
مال دنیایی برایت شد طعام
عاقبت خیری ببینی والسلام
دور از آماره نفسی هان نه رام
پخته تر گردی رها از هر چه خام

از این بیابان چو تیه از آشنایان رانده ام
از لیلی و لیلای خود دور از وطن من مانده ام
ای آهوی سیمین لقا آشفته ام آشفته ام
گویم به مجنون این خبر پروانه ام پروانه ام
در عاشقی و بی کسی مستانه ام مستانه ام
بر عشق او لب دوختم از سوزشش فتنانه ام
از حافظ و شیخ اجل از بس سخن ها گفته ام

از بس قلم زدم به جمالش سرشته ام
از حزن آه دوست چنین نقش بسته ام
عقلم ببرد و کلبه غمی را تنیده ام
از دست باد رستم و جانی گزیده ام
عشقش بدیدم و که به کنجی خزیده ام

خجل آن کس که در علم به رویش نگشود
عقل ها می نگرم پوچ که در مدرک علم
گر هدایت نکنی دوست ولی را گویم
پخته تر گردی رها از هر چه خام

آن زمانی می کند قائم قیام
بوالهوس افراد بینوی دور و بر
بیت مالی را کند غارت عزیز
این چه قانونی چه حکمی ای خدا
با کلام الله اسلامی دلا
آرزو آن روز را طالب عزیز
صلح گیتی دور از جنگی جدال
ای بشر خاکی چه دارد این جهان
با طلب آن جیف دنیایی که خوار
دانه دامی را رها کن بدروی
این جهان خاکی بهایی آن زمان
زندگی داری جهانی ای ولی
آن زمانی تجربت حاصل عزیز
از حافظ و شیخ اجل از بس سخن ها گفته ام

من در دیار عاشقان از دوست دل وامانده ام
مجنون وار دور از پدر مادر شدم ای انسیان
سلطان قیس عامری از من بپرسد رد پا
از او رسان بر من پیام ای آشنای آشنا
دارم به تو از گل نشان ای لیلی مجنون عشق
عاشق شدم دانم که عشق از ریشه سوزاند دلم
چون والی دوران شدم با مولوی همبر شدم
بر برگ گل نوشته دلا من رهیده ام

در پیچ و تاب گیسوی دلبر گرفته ام
گیسوی یار بند دلم می کند حزین
یارب چه بود زلف نگارین خو بروی
دیدم اساس هستی خود را اسیر باد
جانی که در وجود ولی گشت آتشین

بر برگ گل نوشته دلا من رهیده ام
والی به سوز عشق در آتش دمیده ام
گفتم که ای ولی پیری من پریده ام
والی به خلسه رقص که مستان رسیده ام

واژه های عشق را بو کرده ام
در نوردیدم تو را جو کرده ام
نصف شب در سجده ها هو کرده ام
چشمه دل را به حق سو کرده ام
دییده ام را راه مینو کرده ام
طور گیرند مست گیسو کرده ام
پای بست در امر تیهو کرده ام
دییده را چون ابر همسو کرده ام

مشتاق دید او ز ضمیرم بجسته ام
در قلب کوچکم سخنانی سرشته ام
گلبن پر از گل و سخن از دل بگفته ام
با خواندنت ضمیر دلان را پیروم
مشتاق و در به در به سراغش رسیده ام
قال از چه گویدم ز دل خود شنیده ام
بینی نگین خاتم والی بگشته ام

درمند تو و آن لعل گهر بار توام
من خریدار خط و خال نشاندار توام
خسته ام خسته ره خسته بیمار توام
رخت بر بستم و گفتم که گرفتار توام
این قدر دوست گرفتم که وفادار توام
دیدمش خرم و شادان که به گفتار توام
این خودش رمز نهانی است که دادار توام

تا نگاهم به تو افتد تو کنی شادابم

طومار زندگی خودی دیدمی به برگ
شمع وجود خویش گرفتم که پر زرم
جانای دوباره از افق عرش یافتم
آتش که در حریم خلیلان کند فغان
نصف شب در سجده ها هو کرده ام

با هوای جبهه من خو کرده ام
من در این صحرا هزاران سینه را
در چمنزار مزار دشت خون
دییده ام صدها شهید تشنه لب
ای سماوی راهیان سوی دوست
تا که مستان الهی نور را
ناز نازان در نیاز وجدشان
والیا در مسند امر جلیل

بینی نگین خاتم والی بگشته ام

آن دم که خاطرات عزیزی بخوانده ام
من خاطرات کثرت دوران خریده ام
یاد آورد زمانه گل و غنچه های تر
ای یار همنشین تو خدا را دمی بخوان
مستی حرام جز غم یاری که اوست حی
ما را نمانده جز تن خاکی در این قفس
باز آیی ای ثمین درر سوی کائنات

خسته ام خسته ره خسته بیمار توام

برقع ات را بکش ای یار که من یار توام
ناز کن غمزه نمال لب تر کن
رحمتی کن که به بالین دلم خو بکنی
به وصالت غم هجران چه کشیدم طی شد
گر مرا راه سموات نمودی ای دوست
عاشقم عشق مرا منزل جانان ره برد
هر که در عشق گرفتار بلا گشت بلا

هر چه خواهی بطلب عشق کند بی تابم

مه چارده شب من جلوه کنی در خوابم

خون چه گویم گل من مهوش خونین نابم
سیم تار سه من موی سر سیمابم
دست به دست داده مرا وصل دهد مهتابم
هر چه خواهی بطلب عشق کند بی تابم

که آدم قصه دل شد تماشای بنی آدم
که رحمت آن او باشد که دریایی بنی آدم
جهان ناموس دیرینم تو مهتابی بنی آدم
به صحراها چه می گردی تو دریایی بنی آدم
که احرار زمینی را نشاید بی بنی آدم
که شیرین قصه ها دارد تو شب تاب بنی آدم
سحر از مجلس کوثر نشان داری بنی آدم
که دامن طبیعت ها درخت کاری بنی آدم
بدان آگه کند هر دم نفس های بنی آدم

رفتم از پیش رخت وه نه چنان دلشادم
شاید از نوح رسد یاد کند امدادم
ترک می گویم و از دوست رسد فریادم
که رقیب از من و دل دور کند فرهادم
بلبل عشق به تنگ آید از این بیدادم
تا ابد زنده کند روح چسان دل دادم
چه کنم جلوه همین بود و زمان استادم
از همان روز که بیدار شدم در یادم

راه کج رفتم و از دید بصیر افتادم
حلقه انداخت چه دیدم که حقیر افتادم
که در این دور ولی بین چو عبیر افتادم
چو ببینی که در این دور دبیر افتادم
رمزها گوید و از رمز چو پیر افتادم
ترک دل گفت که در عرف اجیر افتادم

به می ناب که ریزی جگرم خونین شد
بس که بخت من و تو بسته به مویی تاری
ساز دل جلوه می نغمه معشوقه یقین
تو ولی از من مجنون جگر سوز خراب
سحر از مجلس کوثر نشان داری بنی آدم

به قعر چشمه بینا شو اگر باشی بنی آدم
به زحمت می توان دیدن گذرهای زمینی را
سخا را دوستی دارم طریق عالم عرفان
چراغ و علم عرفان را ضمیرت می دهد روشن
مرا در بارگاه خود مقامی بس بلند دارد
سموات یقین ببینی پیری روز معراجم
انیس دهر را پرسى که دریابد مقام خویش
تو پاداش زمینی را به اعمالت خریداری
اگر در قصه می خوانی حقیقت های والی را
بلبل عشق به تنگ آید از این بیدادم

از تو دل کندم و در ساحل دل افتادم
((ما بدادیم دل و دیده به طوفان بلا))
من که در مستی ایمان بلایم امشب
می روم از سر کوی تو دلا بازاری
گل هر باغ نبویم که شود رنگ به رنگ
یادگاری که به مهر رخ تو دل بستم
چشم من بسته شد آن روز که دیدم رویت
والیاره چه دراز است و تقرّب کوتاه

راه کج رفتم و از دید بصیر افتادم

گر چه در سیطره عقل اسیر افتادم
منظر چشم خمارم به طرب گونه چشم
سجده بر خاک زدم خاک وجودم گویا
پادشاهها به صدف گونه دل بخشی جان
عقل در سیطره روح که در جان من است
حکمتی بخش که در مسجه حکمتی است دلا سوز

چه حکمتی است دلا سوز بی نوا دارم

مرا ببین که در این دیده کهریا دارم
نسیم عشق وزید از سرای دوست دلا
دلّم گرفته عبادت به شوق دیدارش
انیس تربت عشقم به خاکدان امروز
مرا که کنج خزان از بهار والاتر
چه رازها که نهفته است در سرای کهن
سخن ز خرّمی عقل گو و سوزین دلتی ایمان والی

پیش سلطان ازل بنده نوازی دارم

در نهان خانه دل راز و نیازی دارم
از حبیب خط دلبر که دل از کف داده
پیش ارباب هنر از ادب است خاموشی
طی این مرحله با صلح و صفا می گذرد
چه توان گفت ز بد عهدی ایام فراق
ما به دامی که گرفتار کند دل بندیم
والی از مرحله روح چه عالی بگذشت

مه در اندیشه که خورشید مجلل دارم

از تو دل سوخت چه سوزی است که در دل دارم
یا رب از بخت کمک تا که بماند ایمان
مه خوش حسن به دیدار دلّم بخشد جان
در نظر بازی درویش صفا مشرب ما
جگرم سوخت بدیدم رخ معشوقه به خواب
والیا در غم تنهایی صاحب نظری

ای زرد روی عاشق معشوق خسته دارم

اندیشه رخ تو شب ها نهفته دارم
ای گل پری به جانم صد سوز شمع داری
خورشید وش دمیدی بر پیکرم حرارت
خواهم که مهر رویت تسلیم ما بگردان
بیدی شدم چو مجنون در فرقت خمیدم
با ما نشین دمی خوش گویم سخن فراوان
والی بسوز چون شمع گل ها ببین تو خندان

به جام دل نگرّم قصد داربا دارم
رخم ببین که چسان روی بی ریا دارم
شب از سیاهی روز آشنا وفا دارم
غلام حلقه بگوشم که سرسرا دارم
چه حکمتی است دلا سوز بی نوا دارم
نه فاش می شود آسان مگر جفا دارم
که والی از سر شوق دل کند که جا دارم

پیش معشوق بتان بین که چه نازی دارم
پرسشی کن به تو گوید که چه رازی دارم
ادب آموز و نپرس دوست چه بازی دارم
اقتدایی کنم و کن که نه آزی دارم
عشق ها رنگ شود عشق مجازی دارم
دانه و دام چه است راه حجازی دارم
پیش سلطان ازل بنده نوازی دارم

شمع جسم است که اندیشه آن گُل دارم
من در اندیشه که درویش ره گل دارم
رقص رقصان به پیش دیده بسمل دارم
رنگ می جام طلب دوست به محفل دارم
مه در اندیشه که خورشید مجلل دارم
گوهرم پاک شود دیده فاضل دارم

در جلوه خیالت صد گل شکفته دارم
آخر بگو که در دل مهر شکسته دارم
شمشیر عشق بران روحی گسسته دارم
ای زرد روی عاشق معشوق خسته دارم
صحرای دوست در دل گاهی نه رسته دارم
عشقی که در دل ماست سوز گذشته دارم
پروانه های عاشق گل های دسته دارم

یک کلامی بر تو گویم من که برهائی ندارم

محتسب گوید چنین ای دوست من جانی ندارم
روز را شب می‌کنم در پرده حسن جمالت
از همه دل‌کندم و دیدم جمال پر مَنُور
کل هستی را به رویت دیدم و شادان گشتم
هر که گوید عشق گوید هر که سازد عشق سازد
جام را بر دست دادی عشوه را بر دل نهادی
چون قلندر سر بیابان گشته نالان آشنایان
سینه ام را نور دادم در مناجات خدایم
من که در جام عزیزان جلوه حسن تو دیدم
سایه عشقش کشیده است بر سرم معشوقه جان
از ولی پرسى چه شد رفتی سراغ عشق الله
ذره ای بودم که مهرش برد آن جایی که دیدم

خدمت پیر زمان دارم ولی خادم ندارم

عشق دارم غم ندارم عاشقم ماتم ندارم
با زبان آشنایی رمز گویم به حبیبم
آشنایی ها مرا ره برد جایی را که دیدم
گردش گیتی به دورش چرخ می‌زد چون سماعان
والی دوران شدم شاید سما را در نوردم

چه کنم تو دست گیری ولیا بصر ندارم

برو ای عزیز جانم که ز مرگ حذر ندارم
چو عیادتم بیابد ببرد مرا به هم‌ره
ملک عزیز جانم گزرد از آسمانی
به جز از عمل چه دارم که به خود بیسته ام من
تو زرت که کیمیا شد چه کنی دل حزینت
مگر این که ترک گویی چو به کیمیا رسیدی
سمری شدم در این ره که به عشق زنده مانم

بزنم قلم به نقشی که طریق نور یابم

غم هجر و آتش دل همه شب به یاد دارم
سخن از حریم یار است و جمال طینت دل
در این سرای حکمت چه خوش است شهریارا

دردمند عشق تو گشتم که درمانی ندارم
واقفم در عشق تو آغاز و پایانی ندارم
بر خودم گفتم به جز تو من که سامانی ندارم
از درون این نغمه دادند کار پنهانی ندارم
تحت فرمانش شدم من من که فرمانی ندارم
عقل را از من گرفتی دان که بنیانی ندارم
دور ماندم من ز یارم رحل امکانی ندارم
هاتف آمد این ندا گفت عشق آسانی ندارم
عاشقی هستم خرامان خرج انبانی ندارم
مستی عشق است جاننا من که جانانی ندارم
یک کلامی بر تو گویم من که برهائی ندارم
هیچ کس را غیر خود جز یار یارانی ندارم

ملک جم دارم ولی انگشتر و خاتم ندارم
خدمت پیر زمان دارم ولی خادم ندارم
واله از آن جا شدم دیدم چه ها یادم ندارم
عارفان را خلسه دیدم خالص و همدم ندارم
در نوریدم سما را در سما محرم ندارم

به طیب بستم گوز وطن خبر ندارم
به یه جرعه آب نوشی بیرم گذر ندارم
که به بدرقه ام همه جمع به کس نظر ندارم
ره نامه سیاهی چه کنم که زر ندارم
تو بدان که غیر از این دل دلی دگر ندارم
مس قلب زر عیاری که به دست ثمر ندارم
چه کنم تو دست گیری ولیا بصر ندارم

بنگارم این جمالی که خموش دل ندارم
بزنم قلم به نقشی که طریق نور یابم
به خدا قسم که عاشق ببرد چو من همایم

که انیس دل بگردد ببرد دیار یارم
به سرود صبحگاهی برسان بدان مقام
نفس سکوت باید که به اوج ره بیابم
که در این دیار مهر است ببخش جام نابم

شاید از لطف پسندد هنری می کارم
که دلم عکس رخ یار کشد خونبارم
چو نسیم از پیش آرام گرفت رخسارم
که به پابوس هنر در و گهر می بارم
دست رد سینه مزین چشم فرو مگذارم
((با که گویم که بگوید سخنی با یارم))
خواب از جسم ربود و همه شب بیدارم
به سرایی برسی شاهد آن دیدارم

گفتا تو نوش سازی حالا نه وقت کارم
در سبزی دو عالم گردیم دور بارم
در جنت دو عالم عاشق شدی خمارم
زاده شده دو عالم سرسبز و نو بهارم
من دوست بودم اما از تن درآ گل آرم
از آتش گلستان رستم گل بهارم

سجده بر خاک زخم هستی خود در بازم
خرم آن روز از این دیر کنم پروازم
صبر نتوان چه کنم دور ز من دمسازم
بهتر آن است که در قلب شود هر رازم
وسعت دل بدهد کوک کند بنوازم
ماجرایی است زبانزد به دعا پردازم
از من او را تو بگو سنگ به جام اندازم

بیا رحمی کن از غیرت به دیدارت که جان بازم
زلیخا حیلۀ ها بافد منم یعقوب در رازم

بر آستان حاجت به سجود دل بسایم
ملکا سخن دراز و همه شب نیاز و نازی
گل و شمع و لاله و گل همه در سرور و شادی
چو به در رسم ببرسم سخنان والی حق
که به پابوس هنر در و گهر می بارم

در ره دوست دلا روز و شبی در کارم
یارب از عرف بنوشان دو سه پیمانه می
پرده از دیده من رفت بدیدم رویش
منم آن عارف هشت وادی شهر ملکوت
به در دولت تو آمده ام ای گل جود
ای جمیل دل سرگشته خدا را مددی
بخت اقبال بلندم که ز آفاق رسید
والیا خرقة بینداز که در دولت عشق

از آتش گلستان رستم گل بهارم

از بارگاه سلطان آمد ندا به یارم
از دوستان عاشق با دلبران واله
نوش از لبش بچینم جنت شود خرامان
در وقت تنگدستی بینی مرا عزیزم
در وقت چیدن گل فارغ شوی ز گلزار
والی که رخت بندد بپند خودی در آتش

بهتر آن است که در قلب شود هر رازم

بر در دولت عشق گر گذر افتد بازم
تائیم در نظر دوست خرابات نشین
شعله در خرمن و من سوخته دل ای عابد
با کسی رمز گهر را نتوانم گفتن
نیست در خاک صیوری مگر آن عالم غیب
گوهر عقل تو از خاطره حجب ولی
والیا در گذر عمر چو دیدی یارم

که سلطانی همان لایق نثار آن گل نازم

به یک نافذ نگه کردی اسیرم ای گل نازم
اسیر خط و خالت شد گرفتار چه زندان

نه کار من بود ای دل چو اسکندر در آن آرم
سلیمان ابر قدرت به تخت سلطنت تازم
به دل شاهی بکن جاننا که باشی یار طنازم
تو همتایی نداری جان به تنهایی نوا سازم
که سلطانی همان لایق نثار آن گل نازم

به حمد کوش دلا شکر حق ادا عازم
زمان به فتنه گری های دور ای حازم
رها ز خود ز خودی ها فرار ای عالم
به آب دیده فرییبی دهی خدا عالم
عمل به خیر کنی ترس لا چرا نادم
چه بی کران حرکت در سما خدا ناظم
زمین رها به سما رفته ای چو یک خادم

واله از دوست که سرمست سیویش باشم
از زمین پر بکشد شاهد رویش باشم
بسته زلف کمند سر مویش باشم
همچو پروانه به رقص آمده کویش باشم
عشق را خنده دهم عاشق بویش باشم
محو در روی شوم غرق مگویش باشم

در خاک وطن دارم من مالک دورانم
سلطان جهانم من اسطوره ایرانم
من زاده اجدادم پرورده ایمانم
خالق کندم خلقی من خالق ابدانم
عشق دل والی بین رکنی است ز ارکانم
ای خسرو والا طبع دل پاک چو بارانم
ای والی دوران ها دیری است که مهمانم

که چون در خم می باشم تو ای ساقی بجوشانم
صراحی دست می آیم به رقص آیی و من خوانم

ره تاریک را رفتن به آب خصر پیوستن
نگین تخت سلطانی که اعظم نام گشت دیدم
نه کار ماست راهی شو که یابی حکم یزدانی
نه من در بی کسی ماندم نه تو در کس کسی داری
در عشرت عقل شد مجنون بیابانی گرفت بی چون

عمل به خیر کنی ترس لا چرا نادم

بخور ز نعمت دوران تشکری لازم
به عقل نوش چموشی مکن تو در عالم
چنان به زی نه پس پیش مانی از هر کس
به خرقة زهد تقلا کنی رها از خود
نهان کنی ز خودی کس دگر خدا داند
سپهر را به شبی جلوه گر نگاهی کن
غزل سرای وجودی شدی تو ای والی

بسته زلف کمند سر مویش باشم

خرم آن روز که در سجده کویش باشم
جان که از عالم قدس آمده بر کوی زمین
سجده بر جان زنم و می زده در وادی قدس
خادم پیر خرابات که عشق است و وفا
من پیری که در ایام خریداری نیست
به نگاه رخ ساقی دو سه جرعه نوشان

سلطان جهانم من اسطوره ایرانم

من زاده این خاک سلطان سلاطینم
جان دل و پاکم بین در خاک اسیر افتد
فرزند خلف را بین یوسف صفتی باشد
فانی نشود باقی باقی نشود فانی
آن جاست حریم قدس عاشق شده ام یارا
در خانه گیتی بین مدهوش و حزین افتم
لطفی که کنی این است از خاک بری ما را

بدیدم من به وجد آیم چو دریایی خروشانم

دلاور مرد تاریخی بده جامی بنوشانم
جهان را رؤیتی عبرت بیا با ما و فرخ باش

بدیدم من به وجد آیم چو دریایی خروشانم
که در دریای عشق من ببینی موج در جانم
سراغ دل ز دل گیری بدانی قطره بارانم
ز تو پرسم حقیقت را برایت ره نمایانم
چه قدر مانی در این دنیا که فو قش صد شمارنم

گرفته جام مجنون را به تقیه کام گردانم
چه دارم قصه می باقم نخورده دام گردانم
به زندان می زنم پاتک نباید نام گردانم
فرو شستم به ایمانم که کار خام گردانم
گرفته کجروی ها را که من پیغام گردانم
عبادت حکم گرداند به ایمان رام گردانم
کسی دارد در آن دنیا چو من او هام گردانم

ابوذر وار نالانم نه حیرانم نه حیرانم
چو خورشیدی به تابش هان چسان دانم که نادانم
به هراثنا عشر سوگند به آب دختر چه می دانم
به هستی بنگرم جاننا نزاعی من پریشانم
به فریادم برس یاور در این بیغوله رندانم
که ظاهر باطنش پیدا مداوا کن نه درمانم
تمدن ثروتی خواهد برفت از دست ایمانم
تمدن هر چه شد عالی حیا ایمان نگهبانم
چه سودایی میان مردم کذابی هان که نالانم
که خلقی در گرفتاری به فقری مبتلا جانم
جهان خرم شود جاننا به وحدت مرد میدانم

عمر هفتاد و دو ملت رود از بالینم
چه عزیزی که ندارم بخرد اشعارم
که قلوب همه عالم بکشد لاهوتم
به تشهد بشنیدم ز درون شاهینم
قفس کهنه به خاک و گهر ماهینم

خمار چشم مه رویان و چنگ زهره دانا
دلم گنجینه عشق است ای عاشق نظر افکن
سوار موج می گردی رسی جایی که او باشد
خجل از نام قطره چون ببینم وسعت دریا
ولی آگاه باشی عمرها بینی چو گل کوته
چه دارم قصه می باقم نخورده دام گردانم

در این مجموع مخموران به جرأت جام گردانم
در این دنیای وانفسا نفس در سینه ام شد حبس
چو یوسف مشتعل هستم گرفتار چه زندان
به سیرت صورتم خون شد چو دیدم چهر بی جایی
سیه چشمان دنیایی به اعجاز هزاران فن
فرشته خوی ایمان را ندیدند عابدان زر
جوانان چشمه ایمان سرور و نشئه می را

جهان خرم شود جاننا به وحدت مرد میدانم

تو را گویم مسلمانم نه سلمانم نه سلمانم
ندیدم من علی را جان ولایت گوهری رخشان
محمد ابن عبدالله عموزاده اش علی حیدر
در این دنیای هستی هان گرفتاریم ما جاننا
چه اکثر مردمان بینم ریایی گشته در دوران
به هر جا ناظری حاضر ببینی عقلها خاطر
تمدن خوب اما حیف صنعت مردمان ضایع
حیا تقوای دل بنگر تو انسانی تویی والا
ولی بینم به هر دوران تجارت های قلابی
کی آید منجی عالم خداوندا برس دادم
فرست فرمانده هستی راقیامت قامت آراید

چه عزیزی که ندارم بخرد اشعارم

گر من این بوالهوسی پیشه خود بگزینم
زحمتی می کشم از تربت پاکت که نپرس
دوش از جمله عاشق بشنیدم صحبت
من در آن حجره کشیدم الف قامت یار
پر کشم تا ملک الموت بگیرد روحم

من از آن سلسله جویا بشوم بارانم
گنج دیرین دل درویش ببرد نالینم

ای جلوه حُسن گیتی ای راحت روانم
ای ماه بدر کامل ای آرزوی جانم
جانم رسیده بر لب بی روح زنده مانم
گر نشنوی کلامی بیهوده قصه خوانم
با ماه گویم ای دل گر خسته آستانم
بشنو پیام دل را هر چند در فغانم
چون نیم جان چراغی سوسو زند بدانم
احیا دوباره با جان پوسیده استخوانم
فارغ ز جان جهانی اندیشه وارهانم

به غیر یار ز کونین روی گردانم
که در مسیر الی الله چشم خارانم
به عشق روی تو مدهوش همچو بارانم
ولی چه سود ز مستی عشق عطشانم
که ماه در غم هور است و من پریشانم
که شاهدان همه جمع اند و من غزل خوانم
دو مرغ حاکی عشق بوده او نگیهانم
که جذب روح کند نوح زنده در جانم

تویی تویی که جمالت به قلب تابانم
به دیدنت رخ و قلب می کند پریشانم
به عشق روی تو کرد اقتدا که یارانم
نخورده مست شدم روح را بگریانم
طبیعت از دل من پر کشید طوفانم
ولی به دوست نظر می کنی خمارانم
هنروری است بهار در عشق ماهانم

بی یاد تو پژمرده چون نیست توانایم

به سماوات گذر تا که بیابی یارم
محتسب گوش که والی سخنانش گم شد

بشنو پیام دل را هر چند در فغانم

آرام روح دارم هر چند نالتوانم
در آرزوی رویت بی خواب گشتگانم
رخصت دهی برایم تا رویتی شما را
دارم گلّه عزیزان بشنو کلام ما را
شب ها کنم چو خلوت چون ماه جلوه آرا
ای ماه جلوه آرا وضع حال را ببینی
چشمان مست را چون رویت کنم نگارا
با جرعه ما حیاتی چون خضر زندگانی
ای روح مست والا با مادمی تو بنشین

ولی چه سود ز مستی عشق عطشانم

به لحظه ای که امید وصال تابانم
مرا امید تقرّب به وجد می آرد
چو شبی که گرفته است برگ را بستر
هزار جرعه از این نهر شهد نوشیدم
چه شد که در بر معشوق گشته ام مسحور
فضای صبح بیارید عشوه گر چو صبا
اگر نگاه دو عالم به یار من بوده است
به راه عصمت و حشمت کشید والی را

تویی تویی که جمالت به قلب تابانم

منم منم که نگاهت به دیده بارانم
تو عشق روح منی ای نسیم یار بهشت
جمال جلوه حسنت که در دلم تابید
مرا به پیش خردمند خواند جامم داد
فراق شوق که از دیده اشک جاری ساخت
نسیم عشق به قلبم حواله کرد و بگفت
سواد عشق که با رمز در هنر داری

من مشتعل عشقم نوری بده ببینم

ای عکس رخ دلبر باز آی که تنهایم

ای شاهده ایمان نوری بده دانایم
 من مشتعل عشقم نوری بده بینایم
 از عشق نصیبم کن در وادی سینایم
 آن حمد خط و خالت بر دیده نگاریم
 تا جلوه کنی هر دم شاهی تو خمار آیم
 با یاد رخت ای دل هر سینه بیاریم

چه خطا که کرده ام من در توبه ای گشایم
 به غلط رهی گزیدم چه کنم چه چاره دارم
 چه سری چه فتنه هایی نگران که بسته پایم
 به خدا چه های و هویی که ورم نموده جانم
 که چنان به ناله فریاد نمائده اختیارم
 به تعلقات دنیای درون خویش نالم
 که خدا ببخشدت هان ولیا به درد سازم

آن مونس راه را به کاری خواهم
 در وادی طوی از تو ناری خواهم
 در ظلمت دهر از تو تاری خواهم
 منصور صفت به وصل داری خواهم
 از ترس دلم روح شکاری خواهم
 شاید که به عهد از تو باری خواهم
 با ناله که از تو من قراری خواهم
 یاران به سکوت و من شراری خواهم
 عشق این سخنش بگفت یاری خواهم

فقر خواهم غنا نمی خواهم
 ز این نظر من جفا نمی خواهم
 از تو غیر از وفا نمی خواهم
 سعی مروه صفا نمی خواهم
 کعبه را من جدا نمی خواهم
 حی را بی خدا نمی خواهم

در دایره امکان پرکار دلم گشتی
 در دیر زمین ماندم دیری است که پنهانی
 از عشق حبیبانی معشوق حبیبم من
 در جلوه گه مستی بینم خط و خالت دل
 وادی نشود خرم عاشق نشود محرم
 در گردش این دوران والی زمان گشتم

به تعلقات دنیای درون خویش نالم

چه کنم ز غم رهایی ملکا بگو بدانم
 سخن از حدیث نفسی بشنیده ام دگر بار
 به غرور نفس واهی چه کنم شدم گرفتار
 من خسته دل ندانم ز درون ندا به نجوا
 به برون پرده گاهی بکنم نگاه و آهی
 چه کنم ربوده جانم به هوس تبی گرفتار
 چه کنم چه چاره سازم که رها ز غم ندانی

عشق این سخنش بگفت یاری خواهم

جانی است مرا به لحظه یاری خواهم
 گر در ره عشق راهی طور شدم
 گر ناجی عشق گشتم همچون موسی
 تا زنده شوم بنوش آن آب حیات
 گر عقل به پخت سازگاری نکند
 تا طعمه به ره نهم که گیرم عهدی
 از خود به در آیم و برون مست و شان
 هر چند به جانمی چسان می بینم
 از بس که قلم زدم به سر دفتر عشق

روح را بی صدا نمی خواهم

هجر خواهم فنا نمی خواهم
 عاشق روی جلوه گاه توام
 حسن رویت به دل خریدارم
 از تو ای دل وفا صفا باشد
 تو خدای منی و کعبه من
 بی تو در محشر وجود دلم

فکر و شکر و ثنا نمی خواهم
عاشقم من جفا نمی خواهم
من خود آنم حرا نمی خواهم
لاجرم رد پا نمی خواهم
روح را بی صدا نمی خواهم

از در درآمد عاشقم و گفت پر زدم
دیدم دیار دوست صراحی به سر زدم
در نور شمع دیدم و نوری بصر زدم
پروانه داغدارم و داغ از چگر زدم
روز دگر به گاه سحر حلقه در زدم
بی واسطه ببینم و رخ در نظر زدم
فردای روز طبل رحیل گذر زدم

در بسته بود با پر پروانه در زدم
از بس چو مرغ عشق قلم بر هنر زدم
صورتگرا به عشق شدم زنده در زدم
دانستمی که عاشقمی زودتر زدم
با دوست همسفر شدم و راه زر زدم
ترک دیار کن به چه مانی به سر زدم
در ذکر دوست خامه ز شب تا سحر زدم

دل خسته بود با سر انگشت در زدم
همدوش و بی قرار ندا تا سحر زدم
با ناز دل ربود و به مستی نظر زدم
با یار دوش خیمه رحیل سفر زدم
گاهی به دیده گاه به دل گاه به بر زدم
گفتم حقیقه رخ او در گذر زدم
در عشق پاک من به شیاطین حجر زدم

خزان گرفته بنا گوش مهر تو دیدم

تو ثنای منی تو فکر منی
هر نظر رو کنم تو را ببینم
دگران عاشق حریم تو اند
کل هستی نشانه رخ توست
والی از روح دوست بی خبر است

روز دگر به گاه سحر حلقه در زدم

هاتف دری نمود و به ناگاه در زدم
همراهیش بیریدم و رستم از جهان
دیدار روی دوست جمال حبیب را
اشکی که سوز شمع فرو ریزد از رخس
شب را به صبح کردم و دیدم طلوعه اش
خواهم که روز حشر جمال طیب را
جان عزیز را که در این لانه خانه کرد

در ذکر دوست خامه ز شب تا سحر زدم

دیوانه وار و مست به میخانه سر زدم
دیدم ربود خواب پرچهر زرد روی
مستی عشق بین که چسان رخ نمود زرد
هر جا نظر نمودم آن جا شدی نگاه
قید حیات را که نباشد مرا ممات
یارم ز گوش چشم چنان گفت والیا
بت از وجود خویش گرفتم شدم نماز

در عشق پاک من به شیاطین حجر زدم

مدهوش وار بر در معشوقه سر زدم
وصل وصال یار میسر شده دمی
دیدم طلوع صبح ظفر در سریر خواب
گر هر چه را نظر گذری یار جلوه گر
با ناز مستی دل معشوق و نیز خود
گفتی که یار چهره گشاید به بزم جان
دیدار یار جلوه گر است و کثیر خلق

در آن زمان که وجودت به دیده بخشیدم

شبی که زلف سیاهت به دیده بافیدم

ندای غیب الهی به گوش دل چیدم
چو دیدمت سر و رویت چو چرخ چرخیدم
که شعله خرمن هستی جسم را کندم
در آن زمان که وجودت به دیده بخشیدم

میان هاله محاقی کرشمه جان دیدم
درون دل به تمّای جان عیان دیدم
ولی صد حیف کمند عشق را نهان دیدم
چه بار مسئولیت، طرد آن مکان دیدم
به خورد دانه درون چاه لا جنان دیدم
از آن زمان چه مصایب ز والدان دیدم
چو اولیای، ولی را محیط بان دیدم
به اعتراف بشر را چه جاودان دیدم

دور این شمع به جز واحد پروانه ندیدم
چو شدم جمع کسی لایق شمع خانه ندیدم
دیده کُندم ز دل و مستی بتخانه ندیدم
یک نظر دیدم و معلوم چو شد دانه بچیدم
به خود آورد مرا مانع از این خانه ندیدم
ز درون عشق بتابید ز کاشانه رهیدم

واله و مست شدم از تو یکی دل کُندم
من که در راز تو مونس شدم و رخ زردم
بی قراری بنمود و بشدم شد دردم
همه شب داد کشیدم به جلو خود بردم
در وحدت بگشودم خط دلبر دیدم
به انالله زدمی در ز درون خورشیدم
پایکوبان و سماع ذکر کنان پرسیدم
که در این گوشه دلی نیست تو را بر چیدم

از فضل و فاضل رو کنم پیوسته در زحمت شدم

به نور جلوه گهت سجده ای زدم ناگه
سماع گرفت وجودم به بند بند نگاه
زمان زمان به نگاهت رصد گه دل بود
وجود پرتو جسم ربود هستی روح

به اعتراف بشر را چه جاودان دیدم

خیال روی تو ای ماه آن زمان دیدم
اگر چه بود خیالی چه گویمت ای دوست
امید مژده بداند لحظه شادابی
به شادکامی یک لحظه، فتنه ها دیدم
به یارِ آدم و حوّا قسم خورم جاننا
وصال گشت به هجران ندامتی آغاز
بگیر عبرت و افزون کنی علومت را
خودی شناس شناسی محیط خود را هان

دور این شمع به جز واحد پروانه ندیدم

پرتو دوست در این مجلس جانانه ندیدم
از وطن رخت ببستم که در این جمع نشینم
گفتم آتش زخم این دیده مگر محرم ما نیست
واله از خود ز درون چشم گشوندند براریم
لطف ها کرد مرا یار چو از خانه رهیدم
با تو در هجر وصالی است مرا نایره عشق

پایکوبان و سماع ذکر کنان پرسیدم

عشق رویت چو بیفتاد به کنج قلبم
لب فرو بند و مگو پرده پندار دری
سر آن یار که در نقش دلم بود قرار
صبح امید که در کنج حیّاتم می بود
حاصلم شد که به غیر دل ندهم الا دوست
خرمی گشت دلم تا که پریدم کویش
خط افلاک براریم بگشود از چپ و راست
راهی قرب بخواهی شوی و ما را بر

این خود نشان عاشقی در عشق این امت شدم

در این دیار عاشقی از دست تو رحمت شدم

سی و دو حرفم شد تمام در خادمی مدحت شدم
سوزان کند عالم سرا در سوزشش وحدت شدم
در یاریت جان می دهم تسلیم این سنت شدم
در لایق من کرده است گویا به کل جنت شدم
این خود نشان عاشقی در عشق این امت شدم
در حمد رحمان جان دهم چون خادمی صحت شدم

از قرب آمد این ندا چون والی امت شدم
رمز الستم را ببین من ساقی ملت شدم
هم راکعم هم ساجدم وابسته سنت شدم
در زندگی آزاده اند مفتون این دولت شدم
بینی مرا در وی نشان مجنوب این علت شدم
در جنت المأوی خود معشوق این عزلت شدم
ممدوح عالم گشته ای دیدم تو را جنت شدم

در عشق پاک عاشقان در مجلس جلوت شدم
ذرات خلق انس و جان دیدم تو را عصمت شدم
ما را اسیری برده عشق از بس دم سنت شدم
در این دیار آشنا همراه این وحدت شدم
از او زنم هر دم ندا در عرصه عزت شدم
از دوست پرسم آشنا من زاده عزلت شدم
بینی چه ها هست در سما آیینه عبرت شدم

مردم چشم تو را دیدم و بیمار شدم
حاش الله ز غیر دست تو بیدار شدم
خلق را جمع در این کوی به بازار شدم
همچو مردان وطن فاتح و هشیار شدم
سنجشی کرده و سنجیده و بیزار شدم
که به یک جرعه خریداری سردار شدم
از خدا حکم گرفتم که به دربار شدم
اولیایی کند و من که سبکبار شدم

تا کی قلم فرسا کنم با این کلام فارسی
خلاق کائن گویدم والی نفس شد گرم گرم
هر گوشه محراب را گشتم تو دیدم یاریم
پیکر تراش پیر را حمدی کنم پیکر چنان
در این دیار جنتی با جنتان جنت روم
والی که در وحدت شود عالم همه احمد شود

در زندگی آزاده اند مفتون این دولت شدم

چون وارد جنت شدم با انبیا زینت شدم
در جنت ام سنت ببین آیین پیغمبر ببین
روح ازمن و نوح ازمن و منصور و محمود ازمن و
از آسمان آمد ندا والی ببین احرار را
روحی دهم بر جسم و جان معشوقه کردم هر زمان
حادث نباشد انس و جان مخلوق این عالم منم
والی تو را با اولیا جنت برم بخشم بها

بینی چه ها هست در سما آیینه عبرت شدم

در عاشقی بی حد شدم با روح خود خلوت شدم
از آسمان آمد ندا ای محفل مرد خدا
در پاکی و مردانگی معشوقه را پرسم ولی
من نیستم من کیستم پا بسته حق ایستم
او رهنمای من شد و من جا نماز دوستم
من در دیار آشنا از آشنایان گفتمی
والی بزن از سینه ات اندیشه دیرینه ات

همچو مردان وطن فاتح و هشیار شدم

خال حمد لب تو دیده گرفتار شدم
که به یک غمزه دو صد راز به من می فرمود
از خود آورده برون رمز الهی بزد
تا که رسوا بکنم پرده حق رسم کنم
خرقه ها را که به اطراف ریایی می شد
در ره عشق طلب داشتمی از یارم
دیر را گشتم و دیدم همه افتاده ز هوش
والیا مرد الهی است در این دوره زمان

همره و هم نفسش خطره یار شدم

ای خوش آن روز به درد تو گرفتار شدم
همچو مجنون بنشستم به سرا پرده غم
روی از جامعه بریدم به سوی صحرایی
طاقت از دست نرفت از من و سر سودایی
باد در جلوه مرا دید و بگفت مجنونی
در خماری ره دل یافتم و جایی خوش

که در این راه دلا شهره بازار شدم

خال هندوی لبست دیده گرفتار شدم
از وجودم بکشم دست چو مردان اله
همچو منصور منم راه شریعت رفتم
از ندانم سری خادم ارباب هنر
جامه زرق جهان کندم و اندازم دور
واعظان را که در این کار مرا منع کنند
هاتف راه خبر کرد مرا ای والی

بی تفاوت به همه از همه بیزار شدم

چه کنم یار به خال تو گرفتار شدم
تا که از گوهر خود دست کشیدم در حال
جامعه را گشتم و دیدم همه افتاده ز هوش
در ره دوست شدم کار عدالت گیرم
خرقه زرق ز جان کندم و گشتم پرواز
علم ها را که خریدار شدم از عالم
چون که در کار ولی شبیه شنیدم ماندم
گر چه در چشم خمارش کنمی کاسه خون

دل از این ملک جهان کندم و هشیار شدم

من در این دیر به وصل تو گرفتار شدم
کیست در عالم رندی به تو عاشق نشود
ناز اندیشه نمودم به طلوع ماهش
جلوه تابش خور دیدم و مستان از خواب
از ندانم سری یار در این پهن سرا
گوشه چشم رخس را چو بدیدم خندان

جامه زرق بیفکندم و در کار شدم
شهره چشم به انگشت در این دار شدم
همره و هم نفسش خطره یار شدم
به هوای سر کوبش بر دلداری شدم
از جنون رمز دلش خواندم و خمار شدم
که چنین زار و نزار گشته و بیمار شدم

مستی چشم رخت دیدم و بیمار شدم
بانگ توحید انالحم زده بیدار شدم
که در این راه دلا شهره بازار شدم
رنج ها دیدم و هشیار پی کار شدم
دست غیب آمد و با دوست مدد کار شدم
با دم تیغ ادب کرده و خود کار شدم
دست من گیر که با کار تو بیدار شدم

کنج لب دیدم و بیمار تو بیمار شدم
در ره دوست سرم دادم و سردار شدم
دست از جان که بشستم که مددکار شدم
چو حسین بن علی شهره بازار شدم
در رهش باده خوران مست چو هشیار شدم
به عمل کار شد و دیدم و بیدار شدم
بی تفاوت به همه از همه بیزار شدم
اشک خون گریه کنم یار سبکبار شدم

خرقه زهد ز دست تو خریدار شدم
رخ دل دیدم و دلبسته سبکبار شدم
از مه آمد به منی گفتم که بیدار شدم
پرکشیدم به تو گویم ره دادار شدم
غم دل گشت فزون یار مددکار شدم
دل از این ملک جهان کندم و هشیار شدم

از کسی عشق ریا دیدم و بیزار شدم
سودجویان ریا دیدم و در دار شدم
مست در خلق شدم عاشق بیمار شدم

غم هستی جهان دیدم و بیمار شدم
دیده هایی که مرا شد به سر دار شدم
که من از گوشه به این شهره بازار شدم
که چسان با نظرش عاشق بیدار شدم
در به رویم بگشاده است که هشیار شدم
در سماوات مرا خواست که دیدار شدم
به تجلی چو بشد از همه بیزار شدم
دست من گیر بدان یار مددکار شدم

اسیر خواب و گرفتار آن کمند شدم
که بودی از بر من یار سربلند شدم
ربود یار مجازی دلم به بند شدم
مجاز حیلۀ گرفت و اسیر درد شدم
لکل داء دواء خود اوست قند شدم
به حکمت است طریقی که سودمند شدم
که درد از بر یار است و بهره مند شدم

دل‌تنگ گشته ام به جراحت سپر شدم
ناظر به این و آن شدم و صد هنر شدم
هر یک نشان جلوه ایمان بصر شدم
ای مرد متقی چه کنی جان به سر شدم
هر یک به کار خویش ولی زخم سر شدم
ای مادر زمان چه کنی شهره شهر شدم
حجت ببین حسین و نگهبان در شدم
صحرای کربلاست مرا بین چو زر شدم

دیدم خودی را با خدا هم خانه و همبر شدم

جز من و دوست کسی نیست که عاشق بشود
فاش کردم که در این عشق شما لکه زنید
بر سر دار چو دیدم ولی خوش کردار
دست من گیر بدان یار مددکار شدم

من در این کهنه سرا یار گرفتار شدم
از خودی کوچ شدم سایه به سایه دیدم
به نظر دیدم و منصور خریده است نگار
غم هستی که به جانم شرر انداخته بین
کوی رندی و صفا محفل مردان خدا
رخت خود از خودیم کردم و دیدم پرواز
گشته پرواز به آن سوی که بینم جلوه
یاری از یاور غیب آمد و گفتا والی
به حکمت است طریقی که سودمند شدم

چه شد دلا که در این درد دردمند شدم
مرا چه لایق رخساره بود ای ساقی
مرا که یار انا الحق بوده جلوه یار
شکر بریخت خدا را چو زهر داد مرا
چو درد را به دوا مرهم است ای ساقی
ز درد و قند و گرفتار بند در عالم
اگر که دوست به دردم فزون کند خواهان
ای مادر زمان چه کنی شهره شهر شدم

چشم انتظار مادر و خواهر پدر شدم
افتاده کنج خلوت خویشم در این مکان
در بستر وجود خودی زخم ها ببین
دانی چه گفت ناظر ایمان به گوش من
در روی تخت هستی و ناظر به این و آن
اشک پدر درونی و مادر برونی است
شهری است در عزا و خروشی است در فضا
حافظ شده هر آن که بگوید ولی حسین
حتی ز قعر خاک هم با عشق او انور شدم

عاشق شدم عاشق شدم از عشق ها من سر شدم

در هر زمان و هر مکان فرمانده و رهبر شدم
در ماورای زندگی دیدم تو را پرپر شدم
در بستر علم مانده ام بس خوانده ام بی بر شدم
با گل کنم سجاده ای در سجده اش سرور شوم
ای کاروان راه عشق بینی چسان در بر شدم
حتی ز قعر خاک هم با عشق او انور شدم

در آسمان آن جهان من وصله رهبر شدم
سیارگان را گشتمی خط دادی و سرور شدم
در گردش این روزگار من ساقی کوثر شدم
معشوق این مردم شدم با مردمان پرپر شدم
افلاکیان افلاکیان من در هنر بی سر شدم

در ماورای زندگی من دوست را عاشق شدم
گویی به من تو ای ولی من پوست را عاشق شدم
در دولت سرمد احد من دوست را عاشق شدم
در سجده گاه عرش رب من بست را عاشق شدم
از این ثری تا آن سرا دلپست را عاشق شدم
در دام عرفان ماندی و من دوست را عاشق شدم

دیدم خودی را با خدا در کار او محرم شدم
ابداع کل کائنات مخلوق را اهرم شدم
امداد دارم از تو من بر آدمی کرم شدم
در خلقت افلاکیان ای فرشیان مکرم شدم
در بارگاه غیر حق من عاشق محرم شدم

رویت بدیدم و شه من قدر دان شدم
به به چه عشوه ای است خدا کامران شدم
پر ساختی وجودم و در بست جوان شدم
با همدمان پیاله کش دوستان شدم
فارغ ز عشوه های کذایی جان شدم

در اوج روحم ای دلان اندیشه در خلقت کنم
بر نفس خود گشتم جوان با عقل خود کردم جدل
عطر گلت را چیدم و بوییدمی هر شب به خواب
اخلاق را جوییدم و در مهر او محراب را
والی که با روح آمده با روح هم خواهد رود
آغوش خاکش بوسم و در سجده آیم هر زمان
افلاکیان افلاکیان من در هنر بی سر شدم

چون با ولی همراه شدم معشوق پیغمبر شدم
معراج را دیدم بسی در آسمان اطلسی
مخلوق عالم را ببین شبه پیمبر را ببین
در هر ورای زندگی از خود شدم یاهو زدم
ای والی دور و زمان در گردشند اختران
در دام عرفان ماندی و من دوست را عاشق شدم

پرسی که را عاشق شدی گویم ترا عاشق شدم
از دل زخم افکار را معشوقه بی نام را
در عشق این خاک وطن بینی هزاران جان به کف
بر ید زخم بس بوسه ای سجده کند هر گوشه ای
در عزلت کاشانه ام هر لحظه یابم من نشان
والی تو گویی عاشقم عاشق نیی معشوقه را
دیدم خودی را با خدا در کار او محرم شدم

چون والی دوران شدم با اولیا محرم شدم
والی تو گویی عاشقم عاشق نیی معشوقه را
خلق جهان عاشقان در عشق مزین می کنم
ای آشنای پیر مست خلقت کنی خالد شدم
والی چه گویی از خودی او را ببین در خود شوی
در محضر وجود تو صد نکته دان شدم

هر چند در نظر قد و قامت کمان شدم
نوازت خریدم و به نیازم کنی تو نیاز
هر گاه کنار گل بگرفتم پیاله ای
در بارگاه عزّ جلیش به تخت عرش
از آن زمان که در خط دلبر شدم اسیر

ای جان به دور از بد آخر زمان شدم
بینی چسان اسیر بلای جهان شدم
در محضر وجود تو صد نکته دان شدم
پیری به سر رسید و بمردم زمان شدم
تکریم می کند چه کنم پیر از آن شدم
((باز آ که من به عفو گناهت ضمان شدم))

از تبار دشت خونین لاله هایی سرخوشم
زاده داغی عشق هستم جور عشقی می کشم
همنشین با دام هایی لحظه ها در گزینم
سوز عشقی را طلب بیرون ز ریوی گز غشم
آن غریبی علم را طالب هنرور دانشم
همچو سروی باوقارم همچو بیدی لرزشم
گر چه دارم عمر کوتاهی مداوم گردشم
در درون کشتی چو نوح در تقلا کوششم
رهنما کشتی هم او باشد که در آرامشم
زینتی شد جامه تقوا با حیایی پوششم
شورش بر پا کند پاتک زخم با نرمشم
آن غریبی علم را از توده ابری بارشم

صوت قرآن را ز جان وای می کنم
با شقایق سوی ماوا می کنم
جمله را با عقل مدارا می کنم
بادم عیسی مداوا می کنم
نغمه دل را صف آرا می کنم
سینه را لبریز از داء می کنم

ماهتاب شهره غوغا می کنم
اشک غم را زود سودا می کنم
خنده شب را نظارا می کنم
روز و شب تصویر بینا می کنم

دیدم هزار فتنه نپرسی به است جان
ای نورس گلم نخوری عشوه زمان
در لوح سینه ام اثری از نشان نبود
تقویم عمر را نگرم روزها گذشت
دیدم چه جلوه ای که مرا بارگاه قدس
پیغام داده بر من مسکین که والیا

همچو سروی باوقارم همچو بیدی لرزشم

زاده ی آتشفشانم ، داغ زاده آتشم
از مجانین کشوری هستم چو مجنون در جنون
جایگاهم دشت ها باشد که صحرایی نشین
در برابر شمس جانانی که آفاقی نشین
جامه تقوایی ذخیرت توشه ای را خواستار
بردبارم همچو کوهی ایستا در تندباد
افتخاری می کنم گاهی به خود همچون گلی
همنشین با باد هستم چون سلیمان نبی
ناخدایم خالقی باشد هم اوایی رهنما
جامه تقوایی براریم داده شد حافظ مرا
گاه خاطی نفس خواهد حمله ور جانب به من
افتخاری کن به تقوا جامه ای والی بخوان
نغمه دل را صف آرا می کنم

در مزار سینه آوا می کنم
سینه پر درد را با سوز عشق
مجلس بزم نشاط آران روح
روح را در جسم بیمار شدید
در ولای عشق تنها فرد مرد
والیا در خدمت حی زمان
جاروی محراب سیما می کنم

خاطر دل را هویدا می کنم
در کویر سینه دشت بلا
در پس دیواره پاک وفا
آهوی دشت جنون سینه را

عبرت‌تی باشد براریم یادگار
 یاد فردایی کنم چشم انتظار
 دور از دنیای ره‌ها از زندگی
 ارغوانی آن درختی را نگاه
 دور و آلی از تعالی دنیوی

ای نگارین دل چه غوغایی کنم

خواهم امشب جسم را خالی کنم
 پیکری را با تنعم بود بس
 در دیار خود شوم مدهوش دل
 هیچ پرسشی با کدامین یار خود
 مُردم از این زندگی در این دیار
 یاورم از غیب آوازی به گوش
 جسم خود را در درون خاک نه
 در دو عالم جهد کردی خوشتری
 یاوران القصه مقصد می رسند

تا درون را از قفس هجران کنم

تا درون را از قفس هجران کنم
 قصه های زندگی ویران کنم
 مهد بودم در لحد پیران کنم
 مهر و حاجت از درون حیران کنم
 فکر حاجت آورم باران کنم
 می رهاند از بلا جولان کنم
 تا بداند عالمی نالان کنم

جام گردانم که در مجلس نثار جان کنم

در مسیر حق شرار عشق را باران کنم
 تا شراب روح را در جان مخموران کنم
 جام گردانم که در مجلس نثار جان کنم
 رقص گرداند به می تصویر گلباران کنم
 کرد رهرو رهبر جان خانه را ویران کنم

از جهان کوچ کنم کوی عدن لانه کنم

عبرت‌تی باشد براریم یادگار
 یاد فردایی کنم چشم انتظار
 دور از دنیای ره‌ها از زندگی
 ارغوانی آن درختی را نگاه
 دور و آلی از تعالی دنیوی

خواهم امشب جسم را خالی کنم
 پیکری را با تنعم بود بس
 در دیار خود شوم مدهوش دل
 هیچ پرسشی با کدامین یار خود
 مُردم از این زندگی در این دیار
 یاورم از غیب آوازی به گوش
 جسم خود را در درون خاک نه
 در دو عالم جهد کردی خوشتری
 یاوران القصه مقصد می رسند

تا چه مدت درد خود پنهان کنم
 پرسم از درد رفیقان بلی
 من چه بودم آخرم چه می شود
 یار و یاور از زمین کوچیده اند
 با صدای لا اله اندیش من
 محتسب گوید بیاندیشه ها
 ای ولی این قصه خواندی باز گوی

خَم می بخشا به من مخمور جان جانان کنم
 شب‌نم عشقم چنان از برگ ریز اطلسی
 من که جرعه خوار اللهم شرابی جام ده
 سرخ گونه روح را دیدم که در انوار قدس
 مجلس خم بود یاری جلوه حسن دلم

پایکوبان ز عدم خانه سوی خانه کنم

کی شود تا بتوانم گذر از خانه کنم

گوهر جسم بسوزم ره جانانه کنم
فارغ از روح کنم سجده مستانه کنم
من کیم طوطی این خانه نظر دانه کنم
به کجا روی کنم مستی دیوانه کنم
پایکوبان ز عدم خانه سوی خانه کنم

که جای پاک بهاری است من نواله کنم
به لطف خیمه زنم آشنا به هاله کنم
طبیعت دل تو آشنا نهاله کنم
به راه عشق بیچانم و مجاله کنم
عزیز هر دو جهان می کنم سلاله کنم
نصیب جلوه عشق می کنم که ناله کنم
حکایت از دل خود می کنم قباله کنم
که نینوای حسین عاشقا چو لاله کنم
به یمن دولت رویت حسن جعاله کنم

من ز دست رقیبا ناله و فریاد کنم
غیرت عشق بجنبد که سرم باد دهم
من از این بین به دنبال پریزاد روم
بین چسان بین ملل داد ز بیداد کشم
که به تدبیر تو هر ریشه اضداد کنم
به ولای تو قسم دوست غم باد خورم
که در این برهه ولی گشته ز اوتاد شوم

در مردی و مردانگی همراه هر زاهد منم
داند که من دارم نشان الله را حامد منم
از عرف و مطلب مانده ام در غرق دل شاهد منم
یوسف صفت گشتم به خلق در سُمج هم ماجد منم
محتاج این مسکن نیم این خلق را ساعد منم
خوش هست اگر باشم تو را حامی دلا راشد منم
والی بیا مهدی بیا این قوم را قائد منم

همچو پروانه که از گوهر خود دست کشد
روی از هر که مرا یک نظر آزار دهد
حاصلی نیست رطب خورده کند منع رطب
مرغ بی جسم و پر سوخته دارم یا رب
گر از این جسم به پرواز در آیم شاید

به راه عشق بیچانم و مجاله کنم

به آسمان دل عاشقان حواله کنم
رقیب خود به نگاه دلت شده آگه
به زیر پرده شود همچو مهدی موعود
دلی که درد عزیزش شود چو گلبرگ صد
که هر که در ره هستی گذاشت عمر عزیز
محبت دل خود را که از ازل بوده است
به نی که نای گلو داد عاشق هستی
به یاد تربت نی افتم و نوا بدهم
ولی که در گذر عمر پیر درگه شد

که در این برهه ولی گشته ز اوتاد شوم

در وفاداریت ای غنچه همی داد کنم
چون ببینم خط دل راه کلنجر رود
معجز عشق در این بین که بینی ما راست
دستگیری کند آن پیر مرا در هر کار
آشنا گشته منم پیر غلامت دریاب
گر چه از والی دوران خط دل دارم من
سینه در راه تو از رخت برون سازم من

والی بیا مهدی بیا این قوم را قائد منم

ای سالکان ای سالکان در سلک خود عابد منم
از صبح به شب هر کس زند یا هوی الا هوی او
در حمد او یکسر دلا در سجده اش کوشیدمی
هم آنس و هم مونس در انس او دل ها زنم
از آسمان هر دم رسد اسباب بزم و شادیم
بازوی دین مصطفی گشته علی المرتضی
در دین اکبر اصغرم بینی نشان عاشقی

شمس الحق آذر منم از انس و جن برتر منم

شمس الحق آذر منم از انس و جن برتر منم
در این دیار لا فتی خط ام رسد بر اولیا
با عاشقان و عارفان من دم ز الا هو زنم
شمشیر سیف الله را از رو نهم ای عاقلان
در این زمان و هر زمان از اولیا دارم کرم
از حاسدان الحسد آید نشان من مسد
از بی کسان بی کس ترم با دیگران هم بی کس
والی دوران رو به من کردی و گفتی بن حسن

در عرف و مستی دم زنم من جانشین خاتم

ای عاشقان ای عاشقان رنجور و افتاده منم
شمشیر عدل را از خدا دارم به دست ای عارفان
من شهریار ملک دین وابسته علم الیقین
دشمن بترسد از من و شمشیر سیف اللهیم
این آن حسین و حسنم فرزندی پاک مادرم
پایوس سنت جان به کف در راه دین جنگی کنم
هر لحظه در عرف خدا من دم ز الا هو زنم
شب ها نخسبم تا به صبح در حمد رحمان حاضر
دست از خدا دارم که من در سجده دادم سائلی
امت مرا محتاج تر من خود غلام امت ام
سلطان عشقم سلطنت بخشم به یاران ولا
والی که در عشق منی این گونه القاب آورد

خوب دانی مدتی کم در جهانی مانیم

یادی آمد از غریبی غربت تنهایی
در غریبی فرصتی شد یک زمانی مانده ام
تازه کردش درد ما را در غریبی حزن ها
زلف زنجیری کمندی کرده ای تسلیم ما
می نماید جلوه ات مهوش رخی از ناب می
خط و خالت چون ببینم در غریبی گم شدی
در نگارستان عالم کس نمی بینم حریف
نالاه ای گر یک غریبی کرد باید بر حذر

در مسلخ عشق عاشقی بر عاشقان مهتر منم
بر عرشیان و فرشیان فرمانده و رهبر منم
از خود بترسم نزد خدا بر روح خود سرور منم
در رزمگاه حرب جان بر نفس خود بی شر منم
اکرام را تکریم کن هم حافظ و همبر منم
من دور از این مصرع شدم مشتاق را زرگر منم
با حمد و رحمان و صمد هم آشنا مشعر منم
از زیر ابر بیرون بیا تنها تو را یاور منم

در رزم میدانگاه عشق من پهلوان عالم
در عرف و مستی دم زنم من جانشین خاتم
در زهد و در مردانگی ریشه کن هر ماتم
شمشیر را از رو نهم مردان مرد آدم
در راه ختم المرسلین جان دادگان و محرم
لشکر شکن هستم عدو با تیغ سرها می زنم
از او مدد گیرم ولی اعلا و اعدل أمم
کیسه کش خرما منم روزی ده ایتام
انگشتی انگشتی در مکتب خود خادم
در صلح و در جنگ این منم حامی دلا نه نادم
ساقی کوثر من شدم سیراب سازم عالم
راضی نیم بر نعت کس حمد خدا را راحم

با شما خوبان ولی خلوت گزیده خوانیم
حال بینم ای مرا یار از درت می رانیم
ای که دایم شادمانی سختی ات می دانیم
با لبی شیرین و مشکین خال در بی تابیم
همچو برگگی ارغوانی در خزان بی حالیم
واجب آمد دستگیری حیف دستی خالیم
این چنین زیبا جمال آرا نه فرصت راهیم
خوب دانی مدتی کم در جهانی مانیم

تا توانی لطف کن الطاف ایزد خواهیم

که با بلوا دلی وادی بلاییم
گشا بایی که هر یک داخل آییم
که از قالوا بلی ما مبتلاییم
که با خالق تمامی حال ماییم
به هر یک جلوه ای جاذب چراییم
به هر جانب روان جانب خداییم
پذیرش جان ما گر بی نواییم
چه گریان ناله حالان در عزاییم
تویی سلطان نما چون ما نماییم
به آرامی رها فانی فنااییم
به هر یک قالبی شعری سراییم
جدا از عشق لا گر ما جداییم

بی تو در منزل هستی نه بجوشیم نه بسازیم
دل مجروح بداند به چسان گرد نیازیم
تا به گفتار تو این دیده و این عقل ببازیم
ز قفس پر زخم ای یار ز دیدت بنوازیم
همه هستی جهان فاش کنی محرم رازیم
دیگران در طلبش مانده و ما عین حجازیم

در مستی شقایق جان را ز تن ببازیم
با ذکر دوست رانیم جان را که خود نیازیم
در بزم خوش خرامان هم دوششان بنوازیم
سختی بار و یار است از این مکان بتازیم
من ماندم چه حاصل در رفتنم بیاریم
مشتاق همچو یاران در سجده و نمازیم

در دام جهان بسته آن نیاز و نیازیم
در عشوه معشوقه دل راز ببازیم

والیا دلجویی از مسکین غریبان کن دمی
که با خالق تمامی حال ماییم

چرا بیگانه ما خود آشناییم
نما رخ را دمی تا رویتی ما
به دردی مبتلا خواهان درمان
جدا از خالق هان مانده هرگز
نما عکسی هزاران جلوه آرا
چو قطب آهنربایی جذب دل را
به جانی مانده نیمی کن نگاهی
نوا نی نامه ها دارد چه گریان
تو را نشناختیم ما ای عزیزان
نما رخ را کنم رویت دل آرام
نوازش گوش خود را با غزل ها
ولی عاشق شدی عاشق نما را

همه هستی جهان فاش کنی محرم رازیم

در وفاداریت ای غنچه چو یک شمع گدازیم
شب وصلت به سر آید که تو در هجر بمانی
شود آن روز که از هجر برون آیی و گویی
جان نثاری کنم ای یار اگر دیده بر آیی
گر به سر منزل جانان قدمی پیش گذاریم
سوی دلدادده اشارت کنمت راز بپرسی

در مستی شقایق جان را ز تن ببازیم

ما عاشقان حسنینم از خاکیان پاکیم
در تن خمیدگانیم چون تیر در کماییم
در محفل قناری سرخاب و بید و ساری
ای دوست جان ما را دیگر تحملی نیست
داد آوران عاشق در عدل ماندگارند
والی که در نگاهش جلوه گر حیات است

از غیر بریدیم دل و در خط رازیم

ما عارف خویشیم و نمایشگر رازیم
دل باختنه مسرت ازل خادم مهریم

در گردنه عشق کرامات بسازیم
قانون عمل در خط محراب نبازیم
در پهنه این دشت به میزان بنازیم
با دید خدا رسته آن راه درازیم
همراه ولی مست ز جان سوی نمازیم

که دیداری کنم با روح حافظ عاشقا رفتم
چه گل هایی خزان دیدم که در فکر باد پا رفتم
ندانستم چه موقع بر مزارش ای مها رفتم
برای ما چه واجب شد نگارا بی شما رفتم
فراق آمد که ای والی به گفت او به جا رفتم

همراز عشق و عاشق مرغ سعادتیم
در کارزار جنگ به ایمان رشادتیم
ما طالب شهود و یقیناً شهادتیم
از جان گذر کنیم و صلا را عبادتیم
مردان مرد قبله حاجات وحدتیم
دنبال عشق فانی شمع صداقتیم
ما طفل راه شربت و شرب شهادتیم

ما مرغ سماییم به خلوت به شکاریم
ما عاشق زاریم شب و روز به کاریم
ما در خط یاریم که پیوسته به داریم
ما آتش سوزیم به نیاز سواریم
ما مرد خداییم ز مردان شماریم
معشوق جمالیم و تجلی گه ناریم
والی به نظر ساکن درگاه جواریم

با صاحب عشق خانه به دوشان الستیم
اماره ز جان دور نموده به کمندیم
در پرده شد و پرده او هام بریدیم

همراه علومیم و فضیل خط راهیم
وابسته هجریم که در فکر وصالیم
با خلق بسازیم و زمان را بنگاریم
از مدرسه عشق بگیریم علومیم
از غیر بریدیم دل و در خط رازیم
ندانستم چه موقع بر مزارش ای مها رفتم

در افکارم سفر بر سرزمین فارس را رفتم
گذر از حافظیه تا مزار سعدی شیراز
از آن جا خواستم خواجهی کرمانی به یاد آرم
درست اندیشه سازان معانی از مکان رفتند
ولی در عزلت دل خواست افکارش پردازد
ما طفل راه شربت و شرب شهادتیم

ما عاشقان کوی السب عبادتیم
حلاج وار از سر و جان نیست واهمه
بر ما بسی زدند به تیر و سنان نشان
آن سر که بر سنان به تکلم دهد ندا
پیر طریق گر بزند دم نه خامشیم
چون لاله دور شمع بگیریم راه نور
والی به خاک پای تو سوگند در جهان
والی به نظر ساکن درگاه جواریم

ما در دل شب خلوت دل را بنگاریم
ما عاشق ماهیم و طلوع مه خورشید
با ما نشود ساکن دل هر که خطا کرد
ما جمله عاشق به گه ملک بقاییم
با ما تو شوی ساکن جنت به عبادت
ما شاعر آلیم به درگاه الهی
دشمن نتواند که فریبد دل ما را
دیدیم همه در طلب و طالب فردیم

ما شاهد عشقیم و رهاننده دردییم
در وادی عشق دم به دم آهسته نبردیم
صحرای وجود به رخ شاهده جان

پرورده دل ساکن این خانه گردیم
در سوز شمع خلوت شب روی به زردیم
دیدیم همه در طلب و طالب فریدیم
هر روز به ذکریم که در بادیه مردیم
(ما خانه به دوشان همگی صاحب دریم))

لیلیک زن چو حاجی از غیر دل بریدیم
شاید سفر بسازد ما از خطر رهیدیم
از بام کعبه دل تا قرب پر کشیدیم
ما یار عشق خود را بیرون ز خود ندیدیم
از پرده دور سازید ما پرده را دریدیم
تا بر یقین فزاید ما پیش از آن چشیدیم

در دام بلا سختی ایام خریدیم
در پرده پندار دو صد پند شنیدیم
در قرب انالله قبایلی بتتیدیم
در بسته به عالم به سمایی بپریدیم
در صفحه دل ها تو بدان روح دمیدیم
در مکتب استاد شدند حجر کشیدیم
در ملک بقا صادق الوعد ندیدیم
از خرمن هستی گل شب بوی نچیدیم

بس دانه دل در ره او دام ندیدیم
آیینیه جام است که از غیر رهیدیم
تخمیر دل افتاد که از نفس بریدیم
معشوقه جان هاست که از دوست شنیدیم
موسی شد و از قرب کمالی بخریدیم
فترت سپری دور به احمد بسپردیم
گر درک کنی بدر منیری است بدیدیم

به عقل و دل رجوع کردم تو را از جان پسندیدیم

این آتش دل راه گشای من و یار است
در حلقه مستان الهی چو گل سرخ
از محفل معشوق گذشتیم به عاشق
بازاهد و درویش و حکیم و دل شب خیز
اسرار به غیر از دل خود یار نگویم

ما یار عشق خود را بیرون ز خود ندیدیم

ما از سرای کثرت بر وحدتی رسیدیم
بر کاشان ثروت گویید رحل بندید
پرواز عشق یاران با دید و عقل باید
ای راهبان منزل ای راویان کهگل
از کعبه رخت بندید تا کعبه درون را
والی به عاشقانت ده جرعه آب جنت

از خرمن هستی گل شب بوی نچیدیم

ما از پی تزویر و ریا خرجه دریدیم
شادی خودی را رخ معشوق بدیدیم
خلوتکده خود را به نگاهی بیراندیم
بگزیده جلوت به تماشاگه خلوت
درویش که در کنج به الفاظ نگارد
عالم به عمل زهد به پرهیز دگر بار
عارف خط دل دید و پرانید دلش را
ای والی شب خیز به آهی شرر انداز

معشوقه جان هاست که از دوست شنیدیم

در دامن صانع تو دلا دام نتیدیم
ای گوهر گیتی چه دهی شرح برآیم
آن باده که ایزد بنمود اول خلقت
یوسف چه دهد شرح فراق از لب جانان
موسی که در آن وادی ظلمت شجری دید
چون دور نبی عیسی عمران شد و گفتم
والی چه کنی دور زمان مهدی احمد

به دستم داده ای جامی به خوردش جان رهایدیم

بیا ای نازنین بیمار عشقت گشتم و دیدم

مخمر کردی این جسم به جان ایمان می چیدم
به ایمان زنده گردانم عمل از تو نترسیدم
به دستم داده ای جامی به خوردش جان رهانیدم
خداوندا ببخش از من قصورات بلا دیدم

من زاده روز ازل در خدمت او ایستم
جنت منم جنت منم من با خدایی زیستم
در عرش این فرش زمین در هر هنر من بیستم
در وصف او گویم سخن از بس سخن ها ریستم
در عشق او از خود شوم ای دل بگو من کیستم
در عسر و در یسر می زنم یا هو دلا من چیستم

عبداللهم عبداللهم در سجده گه می ایستم
اسلام مسلم نیستم قاطی شده با زیستم
الا هوی اویی شدم در وحدت او بیستم
با صوت جنت می زنم هل من اتای کیستم
جنات را بر هم زنم من جنت جن نیستم
با عشق او یک سر شوم در حمد او من چیستم

چه کنم چاره ندارم ز ازل باده پرستم
یاد خم افتم و گویم ملکا ذکر تو هستم
مؤمن آل رسولم سجده بر خاک نهفتم
زیور دار الستم می جام ملکوتم
حمد و شکری بکنم سجده که من مرغ بهشتم
سوی آیین محبت عهد خود را نشکستم
والی پاک منی از ره و آیین نگشتم
عهد خود را نشکستم ز الست عهد به دستم

بهتر که در خانه به اغیار بیستم
در رنج دلم یار شد و جام شکستم
من خسته آن جام می روز الستم

از آن روزی که معشوق رخم گشتی به یاد آرم
چه شب ها را سپردم چو شمع هان در این مجلس
دعای گوشه گیران را به یاد آوردم ای ساقی
ولی در گوشه منزل ز دل این ورد را خواند
در عشق او از خود شوم ای دل بگو من کیستم

ای والیان ای والیان من در خودم من نیستم
با یاوران هر دم سخن از عشق جنت می زنم
من با هنر گشتم عجین من راه شیطان زدم
او با منست و من هم او با باده اویم عجین
من در سرای آسمان در هر ورای جاودان
من آتش عشقم ولی در بند او گشته اسیر

عبداللهم عبداللهم در سجده گه می ایستم

ای عابدان ای عابدان من عبد صالح نیستم
با ورد آیات یقین اسلام را بر هم زنم
در این ورای زندگی از بس که یاهویی زدم
او همراه من با نبی همراه او هست با وصی
در مردی و مردانگی از او گرفتم قدرتی
والی که با صوت حسن این گونه دم از لا زند

عهد خود را نشکستم ز الست عهد به دستم

ساغری داده به دستم بوسه ای بر لب مستم
مستیم را که ببینی سر خم باز گشایی
پادشاهی به زمینم به عبادت چو خلیلم
روح قدس ملکوتم زاده آن جبروتم
مدتی هست نویسم دل خود سوی نگارم
قفس سینه دل را بشکافم که بیایم
مرغ باغم غم دل را برساتم به بلندی
بدهی جام دگر مست ز جان باده پرستم

من زاده آن نورم و از قید گسستم

حالا که در این خانه رنجور نشستم
من عاشق آن سالک بیمار پرستم
سنگینی دل را به که گویم که بداند

من زاده آن نورم و از قید گسستم
آن یار که از روز الست عهد ببستم
دیدم پریان دور و بر از دام گذشتم

آهی کشم گویم تو را با صد بیان من نیستم
ای دلبرین شیرین بیان گویم عیان من نیستم
تو کیستی من کیستم چون حوریان من نیستم
ماهی زمینی مهربان با ماکیان من نیستم
ای والی اقلیم عشق اقلیمیان من نیستم

جمال همسر قصر تیره دل ندانستم
جمال جمله جمیل ای عزیز مانستم
به پاکی دل خود شک کدام راه ایستم
حیا و حجب کدامین به درد دل زیستم
که یوسف از خط عشق عشق چید دانستم

نمانده بود رود عقل و دانش از دستم
به یاد روز ازل من که عهد نشکستم
به جذب تابش مهرت به مهر پیوستم
ربود جام میم بی قرار بنشستم
که از الست به یاد است و از سخن مستم
تو کشتی دل من باش و حافظ هستم
که یمن گام تو مرهم شود دل خستم

با خلوتیان همدم و معشوقه پرستیم
از دست عدو یار بجستیم و برستیم
از روز الست عاشق دل بسته و مستیم
در زهد و عمل فاتح و مردان گذشتیم
در جمع کتب سینه اسرار برشتیم
در حجر میسر شده از دام گسستیم
با جام خوران روز الست عهد ببستیم

پروانه صفت جامه درانم به سوی شمع
بیچارگیم دید مرا مونس جان شد
از بام ازل رخت ببستیم سوی دوست
تو کیستی من کیستم چون حوریان من نیستم

با تو بگویم کیستم در این میان من نیستم
خوابی خیالی شد دلم دلداری سینه مرا
اشکی بریزم روزها آهی کشم من لیل ها
خواهت نسیمی شد مرا آهی کشم گویم تو را
بالی ندارم تا پریم همراهی ات را خواستار
به پاکی دل خود شک کدام راه ایستم

چو یوسف از در قصرش ورود دانستم
چه بود یوسف دوران چو بدر ماه تمام
حکایتی که شنیدم دلم که سوخت چه باک
اگر قبول که یوسف رود چه زندان
ولی بدان که شود بی گناه زندانی

تو کشتی دل من باش و حافظ هستم

ز فتنه گل زیبای ظاهری رستم
اگر چه زهد فروشان کنند عقاید سست
حقیر بارگه عشق شدم چو ذره مدام
می الست بده ساقیا که درد فراق
مرا که پند دهی گوش کن به این حرفم
سراچه دل والی به حکم دریایی است
به جنت دل والی قدم گذار ای دوست

در زهد و عمل فاتح و مردان گذشتیم

ما باده عشقیم که از جام الستیم
دل داده روحیم در این پیکره روح
با خاکی راهی به سوی یار پرانیم
در روح بجنگیم و عدو را به در آریم
از جمع به دوریم و ز مجلس بگریزیم
وابسته هجریم که خواهند و صلیم
ما زاده هجریم و فزاینده عقلیم

ای عاشق شقایق از عشق ما گذشتیم

ماییم و جام باده شب تا سحر نخسبیم
در آستان جانان با خاک هم قرینم
آن روز را به خاطر جَنّات را خریدار
در آسمان دوران ناهید رنگ بازدار
پرده نشین یارم روزی به خانه آید
ای عاشق خداداد روزی به خانه آیی
در طالع طبیعت والی نشان ندیده است

سلطان عشق را به ضیایی فریفتیم

ما سوز عشق را به ریایی فریفتیم
دلدادگان جمله الست خدای را
درمان عشق بود خماری به این و آن
گر عاشقی بدید به شاخ شجر رخس
این بار عشق را به چه جایی برم که دوست
یوسف نبود حسن رخس بود دل فریفت
جمشید را اگر چه خبر از سبا نبود
ما جمله عاشقان الستیم مردمان

دست خالی شدم از سیم ولی داد کشم

دلبر را دل به تو دادم که چنین داد کشم
در نظر بینم و مخلوق شده سرگردان
یاد آن روز بیفتم چه مبارز مردی
عاشقان را که در این کوی نباشد شادی
زحمت از عقل کشم سینه سپر کرده منم
به زبان شیر شدم نفس درون را کندم
دور و بر دیدم از زحمت من گنج زدند

رسم روز است بدان تیشه فرهاد کشم

از سر کوی تو ای دوست چه فریاد کشم
همه را بینم در لاک خودی رفته فرو
طول عمرم چه بلا دیدم و لب برکندم
در غمت ای ولی رنج کشیده به قفس
عاشق روی تو ای یار حجابی خواهد

در کنج این عمارت ردی ز جان بجستیم
مشاطه ام نسیم است سرمه کش الستیم
ای عاشق محبت ما از قفس برستیم
از چنگ دست دارد قفلی که ما شکستیم
با یار همنشینم از عجب ما گسستیم
بینی نشان او را ما نیز مست مستیم
ای عاشق شقایق از عشق ما گذشتیم

سلطان عشق را به ضیایی فریفتیم
با وعده وعده خود به بهایی فریفتیم
با ذکر پوج ما به نمایی فریفتیم
لابد فضای قدس به نایی فریفتیم
ناظر به خلق و ما به رضایی فریفتیم
ملک جهان و خلق به رایی فریفتیم
بلقیس عشق را به رقاعی فریفتیم
بی شک به راه دوست رهایی فریفتیم

دادرست نیست در این کوی که فریاد کشم
دست خواهم که قوی داد ز بیداد کشم
بادم روح منم رمز ز خرداد کشم
غم دل پهن کنم یار ز تو یاد کشم
در ره علم چسان مَنّت اوتاد کشم
از درون نغمه زدند تیشه فرهاد کشم
دست خالی شدم از سیم ولی داد کشم

که در این کوی دلی نیست که من یاد کشم
دست خواهم که عضد باشد و من داد کشم
ماجرایی که ره عشق ز خرداد کشم
همچو استاد ازل غم به دل شاد کشم
که به تعلیم هنر منت استاد کشم

رسم روز است بدان تیشه فرهاد کشم
تا نگویند مجاز آمد و بیداد کشم

بی خبر از همه کس خنده دادار کشم
در کنار گل رخسار خط یار کشم
ناگزیرم سخن مست گرفتار کشم
من که در عالم دین مکتب دیار کشم
ناگزیرم که به اصلاح سری دار کشم
خلق را در بر معشوق به بازار کشم
جان به کف آمده تا شعله انوار کشم
بی تأمل ملل دوست به دیدار کشم
تا که محبوب امم آید و خود بار کشم

تحفه ای نیست به دادار دهم داد کشم
به چه کس شکوه برم عدل ز بیداد کشم
که در این جامعه من مشکل فرهاد کشم
من در این عشوه گری نغمه داوود کشم
هر کجا رو بکنم اذن تو در یاد کشم
دیدم احباب جمع اند خدمت اوتاد کشم
همرزش اوج پررم داد ز خرداد کشم

رازی است کز ضمیر غمین یار می کشم
تا رخ به جام بینمش و نار می کشم
مردانه وار در پی او دار می کشم
در پی خمار دارد از او زار می کشم
بین بین ناز و نور چه دیوار می کشم
در کوی دوست بال و پر از یار می کشم
شب کنج را به خلوت دادار می کشم

از چشم ساقیم دو سه پیمانه می کشم
من در شرار عشق خلیانه سرخوشم

گر چه شیرین بر کسری بکند شادابی
منت کوه کشم سختی این سنگ عظیم

بی خبر از همه کس خنده دادار کشم

دل به دریا سپرم رخت از این دار کشم
در دلم بود به سویت پررم و مستانه
من که دردی کش هر محفل و مجمع بودم
هجرتی می کنم ای دوست که یابم حق را
چون که اسمای خرد در دل من لطف افتاد
فارغ از ملک جهانم مگر این ملک روان
در وفاداریت ای شمع چو یک پروانه
گر چه در راه تو جان بازم و خان بگذارم
رسته از کل جهان مسند جان ترک کنم

به چه کس شکوه برم عدل ز بیداد کشم

با تو گویم که از این جامعه فریاد کشم
وای بر حال من و جامعه دیوانی
والهم از عطش عشق و وفا معبودم
عقلا عاشق گیسوی تو گشتند ولی
بوی گلشن نخرم پیش کسی من نروم
مردم از جسم به ارواح شدم زنده عشق
هر که در خدمت حق گشت گرانمایه عشق

بین بین ناز و نور چه دیوار می کشم

آن نازها که از دل دلدار می کشم
بر پیر می فروش بگو جام پر کند
سر داده را گذار و به دل داده خو بکن
پیمانه را بریز و ببین سینه ام چه سوز
گفتی به ناز نور دهد در فضای قدس
مشرم حقیر راه دل آرام را که من
در پاکیم شکی نکند هیچ کس بدان

سی مرغ وار عاشق رویی چو مهوشم

من جانماز مؤمن سرمست و دلکشم
در عشق سوز دارم و سازی نمی زنم

سی مرغ وار عاشق رویی چو مهوشم
گیسوی یار گیرم و تا عرش پر کشم
هی ناله سر دهم به چه آیین مشوشم
عالم گواه این دل مضطر چو آتشم
قلبی که زکر دوست بگوید پریوشم
از علم حلم گیر و مگو آه می کشم

در کوی خرابات نگارشگر بستیم
در دیر جنون واله میدان السّیم
در کشتی معشوقه همانیم که هستیم
در مسجد و محراب وصال خط رستیم
در دام بلا حافظ مردان گذشتیم
ما جلوه کنیم و ز درون نفَس شکستیم
در جنگ عدو راز خودی باز گسستیم
هر دیده کند غبطه که ای کاش بجستیم

رفتیم به سر چشمه به آبی برسیدیم
از هر طرفی نقش تو بینیم که رستیم
در خلوت دل باده به دستان السّیم
ای گمشده پیدا شده از قرب گذشتیم
پنهان شده از گوشه خرابات بجستیم
اندیشه دوران به که گویم که مستیم
در کنج خرابات نشستیم که هستیم

از اول شب که می پرستیم
خون دل خود شراب هستیم
مستانه از این دیار رستیم
جامی بده جام ها شکستیم
سیمرغ وجود خود پرستیم
بالا بنگر ببین که پستیم
ما جمله دلان جام السّیم

از این سفر که آدم خاکی کند فرار
از دست روزگار مددگر رسد مرا
من از دم بهشتی آدم شدم اسیر
در شهر غربتم که ببینی مرا اسیر
از هر جهت زنند به تیر مژه نشان
والی بقا به جلوه اندیشه متکی است

در دام بلا حافظ مردان گذشتیم

ما باختنه پاک نگارشگر مستیم
وابسته محراب سجودیم چو عاشق
در چشمه خورشید گرفتیم شقایق
در انجمن عاشق و معشوق نماییم
با غیر نگویم صف آرای معشوق
در سجده عشاق پیام رخ معشوق
مدهوش نگردیم و خیلان به جنگیم
ای والی سرمست پریدی به سرایی

ای گمشده پیدا شده از قرب گذشتیم

در کوی تو ای دوست به جایی نرسیدیم
ای غنچه در پرده در این دیر کجایی
ما تشنه لبان ره معشوق زمانیم
خلوتگه رندان بلاییم در این دیر
خالق که نواز دل های نهان را
در رنگ حیات دل مردان بلایی
خرم سر سرسبز بهار و دل والی

یاد آر چگونه عهد بستیم

صبح است نخورده مست مستیم
دل ها همه ساغرند و خون می
ای باده فروش ساقی من
بالای زمین خوش است ساقی
دل جام بلای عشق گشته
ای مرغ اسیر جسم خاکی
زندان قفس شکن که آیی

یاد آر چگونہ عہد بستیم
بت را بشکن کہ ما شکستیم
والی ہمگی چو شمس استیم

با خلوتیان حافظ آن تحفه تعلیم
در دام بلا فاتح و مستانه به تعلیم
در جسم نماییم و نمایشگر عدلیم
از سوزش معشوقه به هستی چو خلیلیم
در قرب عزیزیم و امیریم و جلیلیم
با کلک نویسان الست مانہ ذلیلیم
لب بسته نگوییم چرا چون کہ علیلیم
چون سنگ تمامیم و به حق عین دلیلیم
در باطن و ظاہر بخدا فرد قلیلیم
چون ما ہمگی زاده آن مغز سایلیم
جز یار کسی را شناسیم عقلیم

محراب دعا در بر ما سوی رحیلیم
سوزی کہ به دل داشت بسوزیم جلیلیم
مستان بلاییم مجانین عقلیم
راضی بکنند روح کہ راحل به سہیلیم
ہمراہ انیسیم بزخم پر کہ طفیلیم
علت بشود عاقل ما سوی فضیلیم
آن کیست بگوید کہ در این عشق علیلیم

یا ثامن الحُجج نظری کن مرا بہ دم
دردم شفا ببخشی و درمان ز غم رہم
درگاہ را زخم نظری کن رہا ز غم
از خالقت بخواہ اجابت دعای عم
چون آہویی شدم کہ پناہم دہی یک کم
خلوتگی بہ جلوت دل یک دمی رسم
آرام دل جدا ز حریمت ، ولی حَرَم

در عالم ذر چہ بود دانسی
خاموش شدم مرا بگفتند
این قصہ شمس دین کہ او گفت
جز یار کسی را شناسیم عقلیم

ما خادم عشقیم و نگارشگر عقلیم
با دشمن شیطانی و انسی بہ نبردیم
ہر لحظہ بجنگیم عدو را بہ در آریم
در آتش نمرود چو پروانہ بسوزیم
در انجمن روح سزاوار مقامیم
در سلک ولی ایم و صراط خط عشقیم
در محفل صاحب نظران ناظر دریم
با عاشق تزویر و ریا جملہ ستیزیم
در مسلخ سجادہ چو تسلیم تراب ایم
با مدعیان عہد نیستیم و نبندیم
با کس نہ بہ گویم رموزات نہان را

مستان بلاییم مجانین عقلیم

در آتش عشق تو دلا ہمچو خلیلیم
در خرمن عشقت چو فتادیم در آتش
این سوز دلم را بہ جہان عرضہ ندارم
این زورق جسم در یم خشکی خدایا
کی می شود از خاک در آیم چو سبک بال
این خرکہ کہ در قامت ما کپنہ تر افتاد
در عکس رخ یار گرفتار ولی شد

یا ثامن الحُجج نظری کن مرا بہ دم

غمگین در این دیار بہ درگاہت آمدم
دیربست انتظار کشم از غمی جدا
از ہر کجا ، بریدہ دلی ، گشتہ ام رضا
مشتاق لحظہ ای کہ ببخشی مرا شفا
ای ضامن آہویی کہ بہ آہو دہی پناہ
یک دم غنیمتی است حضورت نشستہ ام
غمگین بیامدم بہ حضورت ، چہ شادمان

یمن عراق ببینی درون شکم ها هضم

بنوش جام سرشکی روان ز گوشه ی چشم
چه گویمت که کنی باوری به داد رسی
تو را دهم قسمی پاک خورده شیر وطن
اگر چه ظالم جانی جنایتی بر پا
درون شکم چه آبر قدرتی خدا شناس
بشر به خوی ددی گرگسان خیانت ورز
بشر چه ظلم کند ظالمان خیانتکار

مرا دعوت کند جایی که با ارواحیان همدم

صف آرا نم نمی باران سماوی چشم را بینم
به دریایی کنم جاننا نگاهی همچو دل یاری
بلندی آسمان بینم چو کوهی سرفلک قصری
ندایی بشنوم از یار مردانی خدا باور
که دنیا کشت خود را آبیاری می کنم جاننا
هوا نفسی برابم دشمنانی شد مبارز لا
اگر صد پاره گشتم همچو ققنوسی درون آتش

لا رضایت صاحبانش ای فقید

چون در آمد خانه جاننا بایزید
پرسشی کردش چه کس آورده است
با دلی اندوه با ایما سخن
آب دیگر فرد را گیری دلا
نزد ما اینک فرستی آفتی

نفس بریده گشت و خودم به دیر دیدم

سحر ز خواب رستم خودم به سیر دیدم
از آسمان ندایی به گوش من رسانید
صدای مهمه جان به گوش دل رسانید
در این دیار تنها به آستان سجودی
ولی کدام شاهد شهود را صلائی

ضمیر سیئه شده دل فروغ موی سفیدم

وفای روح ندیده جفای دیده کشیدم
غلام عشق ولی بود در ضمیر خلاق

روان ز گوشه ی چشمی نما به گونه ز خشم
تو گر چه دادرسی داد کن که پشتم گرم
به عدل کوش رهایی مرا رها از خصم
یمن عراق ببینی درون شکم ها هضم
مچاله تگه شدش هضم لا مرّوت رحم
خیانتی بکند تا به زور گیرد سهم
ولی بیا که ادب گستری رها با فهم

روان از گوشه چشمی شد نمایان همچو یک شب
نمایان عشق قلبش را چو مجنون در جنون یک دم
مرا دعوت کند جایی که با ارواحیان همدم
یقین را حاصلی دانم عمل را دانه ای خوانم
درو روزی به آمیدی که حاصل دست خود چینم
جهادی اکبری امداد ما را رخت خود بندم
نظر الله را دیدم ولی را حاضری دیدم

یک طبق امرو را رؤیت مزید
چون که بشنیدش فلانی از مرید
این چنین فرمود عودت ها دهید
آبیاری باغ را آفت رسید
لا رضایت صاحبانش ای فقید

نفس بریده گشت و خودم به دیر دیدم
که آشنای مستان در این مسیر دیدم
بیا که راه عاشق از این دبیر دیدم
قدم زدم به راهش که تن حقیر دیدم
بگویش که در راه دو روح پیر دیدم

دلا به دیده چه گویم صفای روح چشیدم
دلا تو خنده بکردی محبت تو گزیدم

خراب عشق دلم شد ملامت از تو بدیدم
ضمیر سینه شده دل فروغ موی سفیدم
چرا که عاشق حاذق شنیده از تو شنیدم

چون عمل نیست بسی رنجش دوران دیدم
همچو ایوب زمان لا که صبوری کردم
فارغ از بار به خدمت دگران ای هستم
تجربت گشت مرا حال دلا دانستم
هر یکی دعوی ناظر به شعاری خواندم
کارها یکسره لا هان نه مکمل هر دم
دست خالی چو سفر رخت ببندم چه کنم
حال بینم چه کنم توشه ندارد دستم

ببر در محبوب زمان آمدم
سینه دران گفتم جان آمدم
فرش چه تا عرش دوان آمدم
خوش نظر و جلوه رخان آمدم
در هدفم رقص کنان آمدم

مست و هشیار به دیدار نگار آمده ام
به تماشای رخسار دل به قرار آمده ام
چون که در تار شبی دست به تار آمده ام
به کجا رفته ندانم پی کار آمده ام
ناز نازان تو برو مست جوار آمده ام
از زمین پر کشم و راهی دار آمده ام
نفس راندم ز درون تا به کنار آمده ام

مست و هشیار به دیدار نگار آمده ام
وعده را عهد کنم با دل زار آمده ام
به طواف دل تو خسته نزار آمده ام
دست افشان به طرب در پی کار آمده ام

نه شمع بود نه بلبل نه قمری رخ عاشق
تو آگهی ز خلائق علایق همه عاشق
ولی تو عاشق ناطق ز غیر دل بیریدی
حال بینم چه کنم توشه ندارد دستم

رنجشی هست مرا گفته بسی بشنیدم
چه کنم چاره ندارم چه قدر صبر توان
تا که ایام بیاید سپری تا راحت
گر چه هر کار نخستین به نظر آسانی
سینه ها کرده سپر مدعیانی گویا
چون گرفتار منی گشته تکبر ورزان
ما که هیچیم تویی ناظر ما ای خالق
اهل دل بودم و عرفان عملی داشتمی
بر در محبوب زمان آمدم

چشم زنان رقص کنان آمدم
دید مرا گفت بدور از توام
این چه رموزی است دلا باز گوی
یار مرا دید به وقت خوشی
کار ولی بین که هدفمند شد
به تماشای رخسار دل به قرار آمده ام

رقص رقصان به سرای پری یار آمده ام
طالع عمر اگر لحظه نگاهی باشد
باده مست نگاهت بچشم شبنم عشق
بزم آرای جهاندار در این موقع سال
مطرب عشق به دید ازلی آمد و گفت
در میخانه گشودند به رویم شب و روز
به نگاه پری عشق چه شب های دراز
که شب قدر به پابوس نگار آمده ام

نرم نرمک به سرای پری یار آمده ام
ترک دل گفتم و در پای سپیدار بلند
عمر هستی اگر لحظه نگاهی باشد
تا که از دست لطیف تو بگیرم جامی

همچو مجنون شدم و ترک دیار آمده ام
حج را خط زدم و دیدن یار آمده ام
که شب قدر به پایوس نگار آمده ام

حاجتی هست که لب بسته به راز آمده ام
ترک دیر گویم و با فقر و نیاز آمده ام
ره پرهیز گرفتم به گداز آمده ام
از ره دور به این دیر حجاز آمده ام
چه کنم دوست بخواهد به نماز آمده ام
ملتهدب گشته منم شمس نواز آمده ام
رازها گوی من از راه مجاز آمده ام

راه کج کردم و از سوی حجاز آمده ام
تا که در دشت بلا بلبل راز آمده ام
تا که حق جلوه کند سینه گداز آمده ام
سفر از حج به آن طرف نیاز آمده ام
تشنه لب از لب جو نغمه نواز آمده ام
در نوا نی شدم از راه دراز آمده ام

خستگی را به کناری زده جان آمده ام
یار را گو که چسان پیر و جوان آمده ام
که به تقدیس دعا دست فشان آمده ام
جلوه ها می کند ای دل به فغان آمده ام
خط را بین و بفهم تشنه لبان آمده ام
که به دنبال تو ای عشق نهان آمده ام
گویم ای دل که چسان جلوه کنان آمده ام

فارغ از دنیوی و عقبای و زمان آمده ام
پشت پایی زده بر جسم نهان آمده ام
با تو این معامله خواهد ز کران آمده ام
من به دنبال محبت به چسان آمده ام

به تماشای رخت زاهده صحرایی
تا که در مسلخ عشقت چو حسین بن علی
باده عشق دهید بر من سرمست بلا
ره پرهیز گرفتم به گداز آمده ام

بی نیازی تو و من نیاز به نیاز آمده ام
دوست داری که من از بنده مخلص باشم
دولتم بخش که بد عهدی ایام فشرد
سینه خالی کنم از غیر وجودت ای دوست
آتشین کرد دلم حرص به دور اندازم
طالب دیدنیم شرح دهم اشراقم
والی دیر به آن مه رخ عاشق پیشه
در نوا نی شدم از راه دراز آمده ام

بر در پیر هنر قصد نماز آمده ام
حج را نیمه عمل راهی خونین گشتم
امر را کردم و بر نهی زدم عشوه نیاز
با دلی غرق به خون در غم تنهایی خویش
باورم می شود آن شاهسوار شط خون
میهمان خط خون گشتم و کردم پرواز
خط را بین و بفهم تشنه لبان آمده ام

طی این مرحله با روح و روان آمده ام
درمند خط معشوقم و خال لب دوست
بگشایید به رویم گل سجاده عشق
بارگاه دل معشوق و رواق رخ یار
صورت یار نشان گاه ضمیر من و دوست
عقل را گوی که خوشبختی عشق ما را سوخت
ساغری ده به من والی سرمست ولا
که به پیش تو دلا سرو روان آمده ام

بر در پیر مغان مست ز جان آمده ام
روح گر آینه دار خط ترسیم دل است
سر سودای خیال و دل شیدای وصال
هر کجا جلوه یار است محبت شدنی

که به پیش تو دلا سرو روان آمده ام
چشم بستم به در و تا که به جان آمده ام
فهم دل نیست بدان با حیوان آمده ام

پر کشم واله و شیدا به نهان آمده ام
باورم نیست ز خود دور و زمان آمده ام
گذر این جا شد و دیدم به چنان آمده ام
دوست دارم چه کنم مست و عیان آمده ام
همرهم بودی و دیدی که جوان آمده ام
سجده بر خاک نمودم که چنان آمده ام
مست سرمست به دیدار تو جان آمده ام

آن جا گزری بوته حسن تو بچیدم
شهد گل تو دیدم و یک جرعه چشیدم
هر لحظه به صف دیدم و از پرده جهیدم
دیدم حرم قدس به پا بوس رسیدم
تسبیح کنان گریه کنان اوج پریدم
از شش جهت افتاده به یک ره به دویدم
پا در گل و وامانده به کنجی بخزیدم
از پل که گذر عزت محبوب تو دیدم

همره مرگ ز پیکر پررم و شاد شوم
همچو منصور گرفتار و چو فرهاد شوم
از ثری پر کشم و سوی پریراد شوم
شاد و مسرور به منزل شوم و داد شوم
عارف پیر به هر مجلس ارشاد شوم

غم نباشد تو بدان شهره بازار شوم
که در این قطره نظر بینم و بیدار شوم
رمزها فاش کنم شاعر بیمار شوم
که در این دور به حق عالم هشیار شوم

باورم باش در این ساحل دریای خرد
عزم کن یار چه شب های درازی بی تو
عقل صورتگر ما گر نبود روزی چند
همرهم بودی و دیدی که جوان آمده ام

پیر ما گفت از این دیر به جان آمده ام
رخت خود بار فکنم چه کنم ای جانان
در پی دولت معشوق سفرها کردم
مستی عشق که این گونه مرا بی خود کرد
جلوه ها دیدم از این راه که خود پیمودم
گر نه یارای ولی را که به گل می ماندم
والیا خمره عاشق چه کند مستان را

از شش جهت افتاده به یک ره به دویدم

هر جا گزری جلوه محبوب تو دیدم
آفاق نور دیدم و در نفس وجودم
واله چو شدم سلسله آفاق مهان را
با جهش من پرده اسرار بشد محو
در وادی قرب جای بدادند براریم
یا رب چه شد آن لحظه چو فریاد به پا خواست
دیدم همه را پیش رخت عاجز و نالان
دیدم که به من لطف کنند جمله حریفان

عارف پیر به هر مجلس ارشاد شوم

راهی آن روز که از نفس دل آزاد شوم
به هوای سر شوقش به لب چشمه عشق
سر گذارم به بیابان جنون از غم عشق
طی کنم راه سماوات و به قربی برسم
سجده بر ساحت قدس آرم و همچون مردان

مست و هشیار خریدار سر دار شوم

من که در هستی امروز گرفتار شوم
علم و عقلم به هم آمیخت شدم دریایی
پیش آن شیخ زخم دم که اسیرش گشتم
خم چشمان تو ای عشق ضمیرم را زد

لذت علم خوش است پرس ز بو ریحانی
ساغر از دست تو گیرم که بنوشم جرعه

ز خاکی سقله پرور کی رهیدیم

چه بسیاری حکایت ها شنیدیم
چه باید گفت ای راوی به ما گو
همان خواری لباسی را ببینی
چه باید گفت ای راوی از این دیر
قدی رعنا به الوانی چه زیبا
خوشا مردان پاکی عابر از راه
چه باید گفت ای راوی خدا را
بدانی ارتشا مد گشته امروز
چه دانی ای برادر آدمیزاد

ثروت عشق تو از حکمت ذوق است و سلیم

سخن پیر به است از سخن یار و ندیم
جامه ریب ز تن آری و پوشی تقوا
از لب لعل تو ای گل هوس نوش مراست
نکند عهد سخن کرده فراموش ولی
اگر ای دوست به سر منزل جانم گذری
ای دل خام طمع صحت بیماری باش
به عمل کوش که انعام بگیری از دوست
آن چنان زی که خداوند کند لطف به تو
دل به امید ببند در همه حال ای عاشق
والی این حسن که داری نه به زور است و نه زر

به ریتم همچو نواری عصب به دست حکیم

نگاه عشق ولی را کنی دلا ترسیم
چه شاعری و طبیبی ، هنروری رسام
جوانه را تو ببین روی خاک سطح زمین
به آب و نور و به خاکی حیات جاویدان
بگیر عبرتی از روزگار خوش اعمال
تمام حال بکوشی رها ز دنیایی
خلاصه جان به تو گوئیم والیا نقدی

که چسان حل کنم مشکل و دیدار شوم
مست و هشیار خریدار سر دار شوم

دلاور مرد مردانگی گزیدیم
به خاطر نفس خاطی ما خریدیم
به قد قامت نه زیبایی تنیدیم
ز خاکی سقله پرور کی رهیدیم
لباسی عاریت پاکی ندیدیم
رها از دنیوی با قد خمیدیم
کسی رؤیت که ناظر لحظه دیدیم
ز دی یادی کنی اندیشه چیدیم
به رجسی آزمون رسوا پدیدیم

بشنو از من سخنی نکته قولیست قدیم
روح را جامه ریب مایه رنج است و الیم
انتظاری کشم و بر در این خانه مقیم
کاش پرسد سخنم را ز صبا یا که نسیم
خانه جان به هم آید به فرح عظم رمیم
این نه دردی است شود به ز مداوای حکیم
در پی جیفه مگرد نیست برایت زر و سیم
دستگیری کند از وسوسه نار رجیم
وعده گر داد تو را عهد کند خلق کریم
ثروت عشق تو از حکمت ذوق است و سلیم

به ریتم همچو نواری عصب به دست حکیم
به عشق پاک خداوند هر کجا تعظیم
خودی کشد به همان سمت آب و نور عظیم
به هر کجای جهان دیده می شود چه نعیم
توگلی به خدایی کنی خدایِ علیم
که ما رها ز جهانی شدیم سمتِ رهیم
خودی کنی که رها از جهان به سمتِ رحیم

همچنان از هنر و علم برون بی خبریم

ما در این جمع گل و سرو و چمن بی خبریم
ابر باران بهاری گل و سنبل آراست
ساغر می به گل بار گران می بخشیم
بابل نغمه گر مجلس سرمست سخن
ما ز دلبستگی بی هنران در رنجیم
نشود راز کسی را به تو گویم گویند

از گرد انسان می پزم ذرات را بر هم زنم

من مالک هر ذره ام ذرات را بر هم زنم
جنت ببینی خود ولی گر روح بخشی رایگان
بخشیده ام بر جسم جان ایمان سوار روح دان
در ملک روح سرمدی هم احمدی هم رحمتی
من آفریدم خلق را بخشم خورند آب حیات
ای آفرین خلق بین ببینی که هستم مستمند
والی چه گویی خلق را من مالک هر ذره ام

با رهبر موت ای ازل آهسته با او پر زنم

ای زاهدان ای زاهدان من زهد را از سر زنم
با یار خود هم سر شوم با سر زنم شمشیر را
با یاورم همبر شوم از دل زنم تلبیس را
در این دیار بی کسی از کس خبر گیرم ولی
با عاشقان عشق رب من هو ز یاهو دم زنم
کشتی نشین را ساحل از جسم تن من راحل
جایی پریم که رهروان وا مانده اند از راه حسن

در سوز و ساز زندگی عارف شوم دم کم زنم

عارف شدم عارف شدم از عرف یارم دم زنم
نه این که غم ها بیشتر گردد کند خلقی شرر
محبوب را بینم چسان در زندگی وامانده است
بیهوده نامد در جهان در زجر باشد هر زمان
در عجب و کبر ای آدمی وامانده گشت شیطان
تیمار دار عالم از علم ها هم آگهم
با این که دانم در خطی خطت قوی سازی ولی

از کرامات سحر مرغ سخن بی خبریم
ما ز سبزی جهان دشت و دمن بی خبریم
بی تأمل به جهان ما ز سخن بی خبریم
بانگ جانانه زند ما ز درون بی خبریم
همچنان از هنر و علم برون بی خبریم
ما ز اسرار جهان حلم فنون بی خبریم

بر جسم بخشم روح را جنات را بر هم زنم
مفهوم جنت در خود است خیرات را بر هم زنم
آبی که هست در وی حیا حیات را بر هم زنم
رحم می کنم رحم آوری سینات را بر هم زنم
نه این که واجب شد مرا هیئات را بر هم زنم
زنجیر روزی شد ز دست آیات را بر هم زنم
از گرد انسان می پزم ذرات را بر هم زنم

در عشق آن فرخ لقا شمشیر را با سر زنم
گویند یاران هنر من قید هر بی مر زنم
ای راهیان راه عشق من باب او را در زنم
علم علوم غیب را در سینه من مسطر زنم
از زندگی در این جهان من خواب این بستر زنم
با رهبر موت ای ازل آهسته با او پر زنم
من شاهراه سدره را با دوست شهپر می زنم

سالک شوم واله شوم از راه خلقی غم زنم
در سوز و ساز زندگی عارف شوم دم کم زنم
خطی اگر در خط شود در شیعه چشم نم زنم
تقوای دل رونق دهم راه شیاطین هم زنم
همچون خلیلی شو بیا بین جسم را مرهم زنم
با علم و شرع انبیا از نفس ها ارقم زنم
از پیش رحمان و صمد پرونده مردم زنم

در دست دارم قدرتی قرمان حق را می برم

من خاکیم از خاکیان زندان تن را بشکنم
هفت اختر اقلیم عشق در دست دارم خاکیان
با حمد و ذکر آتشین اسباب را ویران کنم
قدرت از آنم شد خدا آصف صفت در نزد او
ای عاشقان ای عارفان ای سالکان ای خاکیان
طاغی سر راهم شود از راه بیرونش کنم
گشتم مقیم کوی حق احیا کنم حقی بدان
بینم ترازوی عمل گشته سبک ای مردمان
جامی بده ساقی مرا این فتنه را بر هم زنم
ای عاشقان ای سالکان پیغام حجت را رسان
خوان کرم دارد خدا بخشد به هر شاه و گدا
والی خدا را کن مدد امداد دارد بی عدد

چو آگاهی خزان گردد ضمیرم

چو شمع در دل شبها بسوزم
مراد خاطر خویشم که دایم
محبت آتش عشق خدایی
کبوتر عشق اسرار درونی
خزان گشته دل پژمرده من
درخت غم درونم ناله کرده
به دورم شمع می گردم شبانه
من از یارای خود هر چند دورم
رسیدم قبله گاه عشق و عرفان
میان عاشق و معشوق شمع
چراغ حکمت و دانش محبت
مراد عشق من اهداف دیرین
دلا پروانه کی گشتم که سوزم
به پایان گر رسد اسرار نامه
اگر اعمال خوش باشد خموشم
به چشمان سیه گر دیده ام دل
ولی اسرار خانه از چه پرسد

تا از دیار نیستی با کاروان من بگذرم
ایمان قوی دارم که من بند شیاطین بگسالم
جان را فدای ساغر یک موی ساقی می کنم
فرمان حق را مطلع گردنکشان را سر زنم
در دست دارم قدرتی قرمان حق را می برم
فرمانده ام ای حکمران با تیغ سرها می زنم
در دست دارم آیتی فرمان آن آیت برم
میزان علی گشته نه تو عدل علی را می خرم
دست خدا باشد مرا شاهین دنیا می شوم
بر مردمان منزوی شیران مرد کشورم
لایق که باشد محترم فرمان برم از رهبرم
خواهد تو را همراه خود آباد سازد میهنم

ببخشم نور خود را و نسوزم
سکوت قلب را از سینه جویم
چو قلبی از محبت نامه گویم
برد اسرار قلبم خانه دورم
چو آگاهی خزان گردد ضمیرم
نمی خواهم بدانند قصه گویم
چراغ عشق من سوزد حریرم
به آگاهی قفس باشد دبیرم
ندانستم چه کردم خود حقیرم
فروزان بین هر دو میر و پیرم
کلید گنج هر دل هست میرم
سبوی ناب من پیش انیسم
دل و جانی که مستم روسپیدم
بدان آگه کند روز پسینم
وگرنه در عذاب قهر سوزم
مرا راهی برد خرم ز دیرم
شود احرار و دل بندد به سیرم

رخت خود برکن و از دیر بر آبی به دلم

نام آن دلبر عاشق شده حکمی به دلم
هر طرف نقش کنم دیده نشانم باشد
خواب و خوراک ندارم که شبی من بخورم
یار اگر عیش کند جمله همه مستانیم
ای خوش آن طائر قدسی که به پرواز آید
حیف اگر بار نیاید به قلم دفتر تار
والی از مسجد و ویرانه به تنگ آمده است
گفت پر خنده مکن صاحب دیر و مجلس
داور از حکم حکایت کند اسرار وجود
والیا خرقه مستان بکن اینک منزل

نغمه خوانی بلبل بر حال ایران ای قلم

هر کسی در لاک خود بگرفته نادان ای قلم
در حمایت گشت جانی عاقلی پژمرده گفت
نیست در وادی جنت نوعروس نغمه خوان
گل که در دار ادب پژمرده گشته خون خورد
علم در نور آمد و من نور را ضایع کنم
خاک پاک مرز ایران را به چشم غم پرست
با قلم اسرار حق گوید ولی مؤمنان

بعد هزار سال هم عشق درون فزون نه کم

نقش خیال روی تو دیدم و می زنم قلم
از سر و دل به قال و حال می نگری دمی ولی
نور رخ پریده شمع جلوه عنایب را
من نه خوشم نه خامشم نور دهم که جان دهم
می نگرم به دور و بر تا که نشان ببینمت
جلوه ماه من شدی ای گل ماه خانه ام
والی دیر گشتم و دوست شوم تو را ولی

از کوی او تا کوی رب من دم ز الا هو ز من

آن پیر عارف گفت به من من بانگ تیهو می زنم
هو را ببین یا را ببین در جمع یاهو را ببین
در ها و هوی زندگی هویی نشم هو می شوم

چه کنم هست نشانش چو عبیری به دلم
ور بمیرد ز جهان زنده انیسی به دلم
جرعه آبی است درون چشمه نابی به دلم
ور نه مانند حبابی که بمائی به دلم
سایه رحمت و روزی است نمایی به دلم
به مسیحا قسمت می دهم آبی به دلم
دوش آن صاحب عالی به گواهی به دلم
رخت خود برکن و از دیر بر آبی به دلم
فکر و تدبیر تو را باشد و راضی به دلم
با سرا پرده مرتب که شکاری به دلم

نیست قانون می نویسد گر چه بی نان ای قلم
شرم گل در چهره دارد مرگ جانان ای قلم
نغمه خوانی بلبل بر حال ایران ای قلم
لقمه در شبیه ندارد نازنینان ای قلم
روح از نوراست و جسم از حور و بی جان ای قلم
سرمه سازم نور دارد مرزبانان ای قلم
از قلم گیرید ایمان هست ایمان ای قلم

صورت ماه ای پری در نظرت شده علم
خنده گل به روی شمع می شکند گل کلم
مضطرب از خیال خود می کندش رخ عدم
وصل و قرار تو شدم ای گل سبزه یک دو دم
بعد هزار سال هم عشق درون فزون نه کم
بی تو نشد دلم قرار زاده ساکن ارم
عشق ولی به سینه شد فاش کنم ز من قلم

از کوی او تا کوی رب من دم ز الا هو ز من
در عشق آن سرو زمان از سینه یاهو می زنم
رسوا چو گشتم ای ولی شرمنده سوسو می زنم

در این دیار غربتی افتاده سگ دو می زخم
در شاهراه منتظر در خط او حد دو زخم

به ایمان زنده ام گردان هزاران ریب بر چینم
مبادا بی نظر افتم دمی با غیر بنشینم
سحر خیزان چو یک شبم مناجات تو را بینم
ببینم روی دلبر را تماشایی چو پروینم
که در سر شکل آن زیبا سحر خیزان به بالینم
کجایی لم یلد یولد که خط دوست بگزینم
به طوری که به دست خویش خونین جان شیرینم
به پرواز آوری جان را که هستی مرغ شاهینم

رخت بر بندم و دور از خود و مایی بشوم
به مکائی برسان ساکن غایی بشوم
همچو شمعی که چو خورشید بهایی بشوم
که من از عیب بری رحم به جایی بشوم
به سرایی بروم خادم کاری بشوم
دو جهان ترک که در قرب خدایی بشوم

نفس سینه شکست خط راهی بکشم
خانه دوش چه شد ره شاهی بکشم
علم الاسما داد شط داهی بکشم
شب پره خنده کنان شمع واهی بکشم

همه در لاک خودند و چه مکان می بینم
که من از در به دری شیوه همان می بینم
که در این دور ورا قد کمان می بینم
علم این حد ذلیل است که بی جان بینم
که من از دست خود و کور دلان می بینم
سر هر کار من از بلهوسان می بینم
حق همان است که امروز همان می بینم

در بارگاه عرش رب گویم سخن ها با تو من
گویم به یاران وفا از دست خود دیدم جفا

مبادا بی نظر افتم دمی با غیر بنشینم

به داد من برس ای دل قتاده رخنه در دینم
در این راه تقرب هست دشواری و غم ای دل
من از دوری تو ای گل ز شرم رویت ای بلبل
خوشا روزی از این بستر روم تا جنت موعود
سحر خیزان مغنی خوان سرود آتش عشقم
نگار دوست را بینم که حیرت در تبسم زد
در این دنیای خاکی می کشند فرهادها فریاد
به رمز عشق راهی شو ولی بینی نشان عشق

دو جهان ترک که در قرب خدایی بشوم

وقت آن است ز خود آیم و اویی بشوم
ما گذشتیم از این دیر خدایا مددی
جان بسوزیم در این خانه تن ای مستان
به جمال دل خود خوب ببینیم کسان
محرم دار بقاییم و فنا هست منزل
والی شهر طریقیم به حق در دو جهان

باز کن پنجره را تا که آهی بکشم

باز کن پنجره را تا که آهی بکشم
خانه سوز مرا دل و دلبر دانند
سینه آه مرا به دبستان السه
همه از سوز غم اند عاشقان تشنه لب

که من از دست خود و کور دلان می بینم

چه حیاتی است من از دور زمان می بینم
علت آن است مگر سابقه روز بد است
جرم دانا چه بود خون جگر خوردن و بس
بخت من چیست فریب خط دلبر خوردن
رحم و شفقت نبود کور شده دل ها جان
همه در زیور تن غرق نشاط و شادی است
والیا این چه رموزی است که حافظ دیده است

تا روح صاف گردد رویش خجسته بینم

در دامن طبیعت گل ها شکفته بینم
از هر کران که آیی جلوه چو نور خورشید
در خاطرات افتم ایام سیر در ذهن
کی می شود سراغم گیرد فرشته خویی
والی جهان گذر کرد ماندی میان گلزار

بر دست ده تو ساقی همدوش او نشینم

در دیده آنگارم تا لحظه ای ببینم
در گردش گل و مل پیمانه در خروش است
حیف است لب نباشد تر گونه بر لب یار
بوسیدن لب یار از یار پرس جاننا
والی به عاشقانت سوگند پیکر تو

مستمندی است هنرور هنری می جویم

من از این وادی جان راهبری می جویم
در کتب خانه عرف نیست نصیبی ما را
عزالت و خدمت و جنت نکند ما را خوش
من در این تخت جم و جام سلیمانی را
ترک این جسم کنم روی کنم از عالم
منّت باد خزان می کشم و فصل بهار
عاشق عشق تو ای یار در این دیر کهن

پی تعلیم هنر من خبری می جویم

من از این کنج خرابی هنری می جویم
از نهان خانه دل هیچ خبر حاصل نیست
گر شدم نیست بفهمم که از این وادی سرخ
عالم خاک چه باشد که فریبش خواهم
پی تعلیم هنر خانه به خانه گشتم
ترک خود گفتم و از دوست نشان می گیرم
گر چه در راه خطرهای زیادی باشد
علم تعلیم بگیرم که به کارش گیرم

من که با دوست انیسم چه کنم می جویم

من که از آتش عشقت دل خود می سوزم

ای عاشق چمنزار روح نهفته بینم
طالع شود نگارم با او نشسته بینم
تصویر دوست یارا از ذهن شکسته بینم
تا روح صاف گردد رویش خجسته بینم
گل در شگفت دیدم بلبل چو رفته بینم

از رخ دو بوته ای سرخ می شد دلا بچینم
بر دست ده تو ساقی همدوش او نشینم
یاری که در بر ماست از غنچه اش نچینم
کی می شود میسر لب توشه ای گزینم
حکمی جمال دارد ای شاهد رهیتم

خسته ام در بر جان سیمیری می جویم
از همین خانه غم جلوه گری می جویم
دل بریدن ز جهان را ثمری می جویم
به کسی می دهمش یار سری می جویم
که در این واقعه من رهگذری می جویم
همچو گل در طلبش همسفری می جویم
مستمندی است هنرور هنری می جویم

که به تعلیم هنر راهبری می جویم
پی تعلیم هنر من خبری می جویم
چو حسین بن علی همسفری می جویم
من خود آن خاک روانم گهری می جویم
هدف آن بود پی رهگذری می جویم
ره دل سهل ره پر خطری می جویم
بی تأمل به خطر من شجری می جویم
فاتح جهل شوم دل ثمری می جویم

پندها است در این عشق به دل می گویم

که خرابات مغان محفل هر شیرینم
من که با دوست انیسم چه کنم می جویم
چون شمع و عارض گل جمله دلان مدهوشم
قصّه ها سر بدهد وقت دعا بالینم

تویی که حاضر و ناظر نشیمن کویم
به دام و دانه رخت زلف عنبرین بویم
تهجّدی بکنم تا پگاه دل جویم
که در طبیعت عالم ز تو سخن گویم
چه جای صحبتی از گل چمن سرا خویم
چه چاره بلبل سرمست مست از آن رویم
به عشق روی تو والی برابر اویم

به یمن دولت صبح روزگار می سپرم
تبسمی کنم و چون بنفشه در گذرم
نظر به غیر ببندم نیفکن از نظرم
مرا تو کس شدی و بی کسان شدند ز برم
که هیچ کس به یقین دید آن چه می نگرم
من ای ولی ز رهش خارهای گل بدرم

غمگین مباش رمز دلّت را بگو خرم
مستانه در حریم رخت جان برآورم
والی طلب کند معذور از درم
تا خرقه را کنم از اوج بگنزم
دانسته گویمت عذری است در سرم
از خود به در شدم معشوقه یاورم
تا خرقه برکنند یاران برابرم

تحفه ای نیست که سر در پی جانان بدهم
سجده بر خاک نهادم سر و فرمان بدهم
نه به این خاطر خوش ذکر به رضوان بدهم

عاشق از بتکده فریاد برون آید مست
از قفس ترک بکن روح که آزاد شوی
مجلس هاتف و مردان همگی مشتعل اند
به کمند رخ تو والی شهر ملکوت
چه چاره بلبل سرمست مست از آن رویم

به هر کجا که کنم روی جلوه ای شویم
دلم ربوده خط خال قامتی زیبا
منم چو بلبل سرمست در وصال گلی
چه گویمت گل شیدای بلبلی سرمست
شدم اسیر نگاهت به گوشه چشمی لطف
به غمزه گوشه چشمی کنی به ما لطفی
دلم به مهر تو جنبد چو بید مجنونی
من ای ولی ز رهش خارهای گل بدرم

تو سایه گستر ابری و من گل سحرم
کنار جوی نشیمن به یاد مونس دهر
شمایل خوش تو آفتاب عالمتاب
هزار شکر دلم مأمن حریمت شد
نظر به جلوه تجلی نمود دیدم عشق
اگر نسیم ز کوی رفیق آرد گل
تا خرقه را کنم از اوج بگنزم

والی که هست شاهد عالی است دلبرم
در جام باده این چه رموزی است هی خورم
در گوشه ای بماند این بارگاه قدس
ساقی به نور عقل رحمی بکن مرا
ما را که دوست خود خواهد کند بلا
در کوی دوست چون یوسف شدم دمی
از بوی عشق نیز گویم ترانه ای
که چو ابر گریه کنم دیده به یاران بدهم

عقل من گفت دلا در ره او جان بدهم
خلق مخلوق خداییم که در سیر اله
در خط دوست شدم عز وجودم بخشید

مردی آن نیست که مفت جان خود ارزان بدهم
 عدل را ترک کنم جامعه حرمان بدهم
 دشمن از پشت زند مهر به انسان بدهم
 که چو ابر گریه کنم دیده به یاران بدهم

مشکل بشود یارا از درد دلی رستم
 حامی تو شوی یارا از رنج دلی جستم
 من مشتعل عشقم از عشق دلی جستم
 هر کار که بنماید من لایق آن هستم
 تمثال وجودت کن مدهوش دل بستم
 مشکل بشود ایده از کار تو من مستم
 در کار جهان کوشا در مهر مهان گشتم
 در بستر بیماری تنها به تو دل بستم
 تا آخر پاییزی پا بند قسم هستم

جای خوش آب و هوایی است ز تن برکندم
 که به ارواح قدم رنجه کند من بردم
 معتکف پیر دبستان و شفیعان مددم
 نامه مهر من و شافی قلبم شودم
 مثل ماهی است که از شعشه باشد گذرم
 گوید آن لحظه که حقی است دلم مشتعلم
 بانگ و فریاد انا الحق که ولی هست ادبم

ای نگارین هوس ما که روی هستم کم
 به چه کار آیدم ای دل نروی مستم دم
 وصل و هجران به چه آید که به است دستم سم
 شادی و عیش کنم از دو جهان رستم دم
 حیف باشد که نیفتی به دلم دردم کم
 که به ساقی بقبولم که روم خطم یم
 که چرا والی ما پیر شد و مویم چم

چو علی بن ابی طالب معشوق زمان
 دلم آشفته به خون شد ز مناجات علی
 این سزاوار علی بود که در سجده گهش
 جام شهد نوش کنم از خم مؤلای علی
در بستر بیماری تنها به تو دل بستم

در بستر بیماری معشوق دلی گشتم
 بیمار صفت هر شب در بستر بیماری
 یاری که مرا دیده یا گوش به من داده
 هر اذن بفرماید من شاهد آن اذنم
 هستی وجودم را ای شاهده ساقی
 من والی دورانم ای شاهده زیبا
 یاری که مرا باشد یارای جهان گردد
 ای شاهده جویا باش از درد توام نالان
 گر رنج دهی ما را گر شهد دهی یارا

معتکف پیر دبستان و شفیعان مددم

از سرا پرده دمی سوی الست پر کشدم
 عدم از هست نباشد گلّه بر تربتیان
 جای ارواح سرایی است که اندک دانند
 از کس این واقعه پرسى که کدامین منزل
 یار مردان که در این سلسله افلاک رود
 درد عشق از عشقه پرسم و درهم برهم
 شمع مهتاب بسوزد چو تاریکی شب

حیف باشد که نیفتی به دلم دردم کم

آرزو هیچ شد و درد جهان پشتم خم
 باز در حجره تماشای تو گشتم آخر
 تو شکار دل مایی که کنی آیینه
 جرعه ای نوشم و از درد خود آزاد شوم
 در طریق تو صفا دیدم و صهبای طهور
 پیر رندم به خرابات نظر کردم دم
 خلق می گرید از احوال طریق سبحان

سایه سرو رخت دیدم چو نی نیزار کردم

گر دلم آواز ارجعی سر زند هشیار کردم
مستی عشق است هر دم رو کنی معشوقه من
عشق دیدم بانگ گوید عهد را کردم وفایی
گر سلیمان نیستم شاید مقام مور گیرم
من که در خلوت کلاه سلطنت بخشم به عالم
سایه رحمت اگر انداخت بر سر سایبانم
والیا در بزم جنت نیست آن مهری که در قرب

ولی جان جان ببین از تن بمیرم

به یک طرفه طلب طی شد به سیرم
صعودی کردم از قعری که مردم
فضای آسمان چون بارگهای
تو حلاجی که با کشف أنا الحق
به سد جوع رسی بینی حقایق

خود بمیرانید تا مردن شود سهل ای صنم

نغمه ها سر می دهم از نای نیسان ای صنم
تن مثال است حکم حیوان نیست اشرار از درون
جرم ما در گفتن حق حکم منصور است حال
بوی دیو و دد مشامم کرد غمگین لاجرم
ذکر حکم آن نبی افتاد در ذهنم که گفت

که آشنای دل او هست و مظهر هنرم

بر آستان نتوان زد قدم که بند توام
هزار مدحت از آن تو می شود دلبر
صبا به لطف ازل مرهمی بده سینه
من از دیار برون آمدم پررم تا اوج
اگر طلایعه عالم دلم حواله کند
دلا خموشی قلبم دو صد سخن دارد
در این دیار ولی را به آستان بردند

سخن های پنهان به دست قلم

که تا می توانی بگیر از قلم
از این ماجرا در گذر عفو کن

گر به رویم جنت المأوی گشاید یار کردم
گر به دامن رخت بندم عاشق بیمار کردم
نوبت وعده وعید است آمدم دیدار گردد
همنشین صدر کردم در جهان غمخوار کردم
رمز گویم ابتلا است کم چو من بیدار کردم
سایه سرو رخت دیدم چو نی نیزار کردم
من نمی خواهم اگر خواهم ره دلدار کردم

به وجدی یافتم دیدم که طیرم
به دورش جمع گشتند نیست دیرم
به رویم باز تا آیی که میرم
نگاهی پر کنی خالی که سیرم
ولی جان جان ببین از تن بمیرم

در درون شهرم و قانون جنگل در تنم
نغمه کوکد می فریید با ریا این مسکنم
سالکان رو نما خوش می خورند از بستنم
در مصاف علم جنگیدم زبانزد کشتنم
خود بمیرانید تا مردن شود سهل ای صنم

من آن دلم که نصیب دلت شود سخنم
که سر ز گردن مستان دهم بده گهرم
که هفت راز فلک را روم که پیر درم
کنم قلوب پر از نور مصطفی که رهم
پررم ز اوج بگیرم دلش که میر حرم
که مسند همه عالم دهند روم میرم
که آشنای دل او هست و مظهر هنرم

طبیعت سرایی است ای نو گلم
غمین شو که غم پیکرت چون قلم

غمی نیست یارا وسیع است دلم
که پیوسته عاشق شوی من کیم
که خلق خدا با تو من که هلم
نشان می دهد شادی دل علم
که فردا نگوئی که شادی الم
سخن های پنهان به دست قلم

سوی میخانه زنم دست که از نقل جهم
چه کنم مستی عشق است که از جهل رهم
که چو من چاره کند عقل که از سهل پرم
وقت آن شد که از این جهل مسهل گذرم
من که خود مست الهم ز تزلزل برهم
دیگران جلوه کنند گر ز تأمل نروم
پرده بردار ز رخ تا که به منزل برسم

دور از جلوه تعلق ز جهان پست شویم
به دمی لحظه خوشی دور ز هر زشت شویم
نفس خاطی که شود اهرمنی سست شویم
تا به ارشاد تو با نفس نه همدست شویم
غیر از نامه ی اعمال تهیدست شویم
فقر را طالب و فارغ ز جهان ژست شویم
امر یزدان که جمعی ما به تو پیوست شویم

روح از جسم بگیریم دو دیوانه شویم
با خود و خانه و معبود دو بیگانه شویم
هر دو تا دل بکنیم عاقل و فرزانه شویم
گونه شمع ببینیم و چو پروانه شویم
تا در این راه فنای دل دردانه شویم
قدح باده جان بار دهد خانه شویم

راضی او شد که رضا وصف وفا را گویم

سعادت از آن کسی شد چه غم
تو دل داده کیستی در جهان
خدا را تو ای بنده کن بندگی
نه تنها طبیعت سرشت بشر
تو آزاد باش در سرای خوشی
ولی خسته راه گشتی مگو

پرده بردار ز رخ تا که به منزل برسم

باید از عشق سخن گویم و از عقل روم
فارغ از هر دو جهانم در این مستی عشق
در این میکده را باز کنید بر مستان
درد عشق ذره بود درد جهالت بی حد
به چسان باده مخمور خورم با مستان
من که آن شاهده را در بر عشقم دارم
عقل من گفت به آن باده فروش ساقی

غیر از نامه ی اعمال تهیدست شویم

با کدامین ، لب بیدار دلی ، مست شویم
گو به ما ای دل آگاه کمی لحظه خوشی
دور از ما و منی های خطاکاری شب
گو به ما ای دل بیدار چو یوسف نفسان
شب به تقوای الهی ز جهان مافیها
با خداوند جهان جلوه ی توحید دلا
سخنی گویمت ای والی دوران بشنو

با خود و خانه و معبود دو بیگانه شویم

خوش دل آن موقع که ما فاتح بتخانه شویم
همچو مجنون بنشینیم به دور از مخلوق
دست از مدرسه و کارگه کون و مکان
هجرت دل به سوی عرش چو یاسین پریم
روح سوزیم به نور شمعش ای والی حسن
ما که از روز الست خاطره ای داریم یاد

راضی او شد که رضا وصف وفا را گویم

خواستم جلوه توحید رضا را گویم

چون گیاهم بر گل مهر ولا را گویم
که چو آهوی رضایم که صفا را گویم
چون قبولی شود از دور نوا را گویم

روح شاداب ندارم که چو غمناک روم
به سرایش پریانی است به دل پاک روم
ره برد ره ز که پرسم که بی پاک روم
خط سیری به دل ناب چو پژواک روم
همچو والی شب مهتاب شباهنگ روم

که در این خرّقه تو را از ره نیما جویم
سیر بر سلسله تا نقش نما را بینم
که من از دیدن محبوب صبا را دیدم
که هم اینک سخن دلبر دل را گویم
روز و شب غصه خورد تا که شما را بینم

که به مقصد برسم راه روان مشتریم
بانگ و فریاد به پا خواست که من مشتعلم
جرعه ای نوشد و در بند کشد پاره تنم
که به بالین برسم ای گل فرزین که درم
که در افتد به در و روح بجنبد که روم
به سرا منزل دوران هدفم هست هنرم
فتبارک که چنین کرد مقامت گنزم

والیا پیش بیا ما که درون را نگریم
نامه اعمال مهیا به سیاهی ماندیم
لا اقل کشت بکاریم به غفلت نخوریم
والیا رنج تحمّل که به گنجی برسیم

با اذن خالق رسد از راه مردمان
صلحی به دست صالح دوران شود عیان

چه کنم راضی یک حسن هزاران حسنم
ضامن آهوی صد آه نگاهم امشب
چه کنیم مشتعل عشق رضاییم ولی
روح شاداب ندارم که چو غمناک روم

خط افلاک ندارم که به افلاک روم
صاحب درد ندارد گله از طایر قدس
کشش مرکز کونین چو قطبی مثبت
گردش چرخ دراز است و ترحم بی حد
قلم خسته ز بس نوک زند بر سینه
روز و شب غصه خورد تا که شما را بینم

از رهی دوست نشان مهر تو را می جویم
من در این دیر ز خود خسته و دنباله تو
طائر قدس نفس زن به در خیمه رسید
گفتش باده به دست از در ما بیرون شو
از بس این صعوه دل راه ولی را پیوید

فتبارک که چنین کرد مقامت گنزم

نصف شب در حرم کون و مکان منتظرم
من از آن روز که در سجده گهت سجده زدم
عاشق آن نیست که از آب حیات ملکوت
از سرایت گذری کردم و بر خوان کرم
ورد شب مست دعایی است به آفاق یقین
من خود آن روح که پرها کشم از عالم قدس
خیز بایبورد که نقاش ازل پیکر تو

والیا رنج تحمّل که به گنجی برسیم

بزم آرای جهان شاهد عینی بینیم
گر چه ایام گذر معتکفی بودیم ما
هر تولد که بقا عمر رود تا که فنا
قطره دریا شود ای دوست اگر با دریا

یک دست ذوالفقار و دگر دست با قرآن

آن نوگلی بهار رسد جمعه روز هان
بیناترین خلق جهان گستری دلا

در سایه سار صلح نما عدل در جهان
آن روز را که حاکم عادل نگاهبان
چون مهر او قیام کند جلوه بینمان
آن نازنین دهر عیان صاحب الزمان
یک دست ذوالفقار و دگر دست باقرآن

همنشینی با زمینی فردهایی آسمان
لحظه می شد چون زمینی بوسه ای بر پای آن
با ولایت خاتمی عهدی ببندد در امان
گر چه دارم آسمانی جایگاهی لا مکان
گاه گاهی آسمانی را تماشا سیرهان
خلق گیتی را رها از دست بی حد ناکسان
رؤیتی قائم قیامی تحت فرمان در جهان

گر چه دلتنگی شود آرام جان
میل دارم گفتمان با ایمن و آن
دردهایم بشنود مرهم عیان
زخم دل را مرهمی باشد هر آن
هدیه ای بخشد براریم آرمان
بسته لا بابی براریم ارمان
یاد کن یک لحظه ای با کوفیان

اگر چه خفته گوش را شود حدیث بس گران
زمانه مرد را چه زن به خواب چهل خفته دان
به های و هوی این زمین کسی نه گوش بی امان
بهار جان نما دلا اسیر ظلم در جهان
امید کی رها از این دیار بلهوس زمان
نبی طلب زمانه را رها ز دست مفسدان
قیام را طلب کنی قیام قائمی همان

از یوسفی به یاد حسادت برادران

عدلی به پا میان بشر صلح برقرار
می گویمت شنو به عمل آر رؤیتی
خورشید را ببین که طلوعی کند سحر
امید روز مانده شبی را سحر کنم
چشم انتظار دوست بماندم ولی بیا

گاه گاهی آسمانی را تماشا سیرهان

آسمان را آرزویی هست باشد هر زمان
یاد کن آن لحظه ای را آسمان کرد آرزو
پای آن را بوسه باران انبیا را خاتم او
حرف ها دارند هر یک آسمانی جان من
گوشه ای بنشسته در کُنْجی خراباتی زمین
کی رسد آن آسمانی جلوه ای محبوب ما
گر فنا دوری ببینم صالحان را ای ولی

دردهایم بشنود مرهم عیان

خسته از شهری دیاری این جهان
ذوق شـیدایی بـراریم آشکار
کس نه پیدا در جهانی جان من
عشق را مرهم شود زخم التیام
با فنا عشقی بقای عشق را
باب عرفانی گشاید روی من
چاه و نخلستان علی را والیا

به های و هوی این زمین کسی نه گوش بی امان

حدیث پر فغان شنو بگویمت شود عیان
رطب نخورده گویمت جهالتی شد آشکار
مثال خفتگان شنو چو اهرمن هدایتی
چه علّتی زمانه را به سمت کجروی رها
به انتظار گوشه ای گزیده خلوتی مرا
ببین زمانه غرق خون جهالتی نما چه دون
کنی چه چاره ، ای ولی نشسته ای ، به انتظار

یادی ز موش و گربه کنی یاد مرزبان

یادی کنم ز گرگ دریده عزیز جان

محکوم بر دریده شکم یوسفی همان
تی پا به روزگار زخم فکرها خزان
خلقی اسیر باد چه گویم اسیر نان
جانا چه گویمت که به باور یقین عیان
چون میش جلوه گر به تقللاً نگاهبان
یادی ز موش و گربه کنی یاد مرزبان
از آدمی دو پای کنی یاد هر زمان
با آدمی به خوی برابر چو مؤمنان
بنشسته کُنج خانه نگاهی به آسمان

یاد خلقت هفت افتی آسمان
یاد فجری را کنی ناشر همان
از جمالی تابناکی در جهان
عدلی در بین انسان هر زمان
دوش خود بگرفته پرچم جاودان
عدلی پیدا عدالت ارمغان
همچو خورشیدی طلوعی بینمان
دست والی صاحب عدلی بی گمان
با نمایان جلوه حق باطل نهان

عاشق درون باغی همراه با عزیزان
زیبا پریشی را رو شاخه دید گریان
باران چو قطره نم نم از گوشه چشم ریزان
معشوق را چه حاجت در وصل یا که هجران
با وصل شادمانی در گوشه ای نه پنهان
همراه با عزیزان سیری کنم سبک جان
آن سمت باغ رضوان چشم انتظار مهمان
لب حوض رؤیتی خود در باغ همچو رضوان

با خبر از واقعیت ها همان
پیکری بی جان بیودی در نهان

از گرگ بیگناه کنم یاد ای عزیز
گرگی نما به خوی بسی دیده روزگار
ما بین فکرهای چه کاری ، اسارتی
چوپان گلّه ای به خیانت که متّهم
گرگی نما چه فرد لحاظی میان بشر
یادی کنی ز دمنه رفیقش کلّیله ای
از روزگار یاد کنی گر اشارتی
قطمیر را به یاد سگی بود کُهِف را
بس کن ولی خموش که مردان روزگار

دوش خود بگرفته پرچم جاودان

صباحدم را یاد کن بینی عیان
نور را بینی دمی در انفجار
ذره نوری را بینی تابناک
مانده باقی یاد والی را کنی
عدل گستر آن جهانی را نگاه
با گران باری که حملی شد به دوش
در جهانی شد نمایان بوی عدل
قالب قوسی با قلم لوحی نما
والیبا آئینه صبحی را نگاه

آن سمت باغ رضوان چشم انتظار مهمان

با نغمه ای فراخوان چون بلبل نمایان
بالای شاخه ای را کردش نگاه جاننا
تنها نشسته نالد اطراف را نگاهی
با چشم اشک باران با جلوه ای چه زیبا
هجران کشیده عشقی وصلی کند تمنا
هر چند باغ رضوان معشوقه در کنارم
از عشق گوی ما را ، ما را تو رهنمایی
ما را به آن سرایی والی تو رهنمایی

دور از آلوده دامن در جهان

زن به تارخی ورق بی گفتمان
آن زمان را یاد کن قبل از وجود

هر کجا همراه پیکر بی گمان
بین خلقی، عالمی گشتی عیان
دور از آلوده دامن در جهان
با ولایت آشنا گشتی بدان
منتظر آن لحظه ناظر بینمان
با قیامش این جهان گردد جنان

آزمونی با کرونما مردمان
عاجز از درمان بیماری بدان
ناظری حاضر خدایی هر زمان
علتی معلول را لاچاره هان
کائناتی مرگ دارد بی گمان
با قدر گاهی قضا تسلیم جان
همچو والی رخت بندی از جهان

یوسفی زهرا قیامی می کند در این جهان
خلق را پیغام ده تبلیغ خلقی را همان
بوی گل زیبا جهانی می تراود بینمان
تحت فرمان با صبا بادی سلیمانی نشان
همچو نوحی یا چو موسی تحت فرمان هر زمان
زخم دوران را دهد او التیامی بی گمان
بین خلقی آشکارا واحدی او حکمران
دهر را سامان ببخشد ناطقی صامت قرآن
یوسفی زهرا ولی را حرمتی بس حاکمان

حس لا لحظه ای اگر پنهان
زیر پاله نه عشق را هر آن
خجل از روزگار ای بی نشان
دردها بشنوی چرا خندان
گر به مستی زدی خودی را هان
گر چه هست آشیان ولی حیران

با دمیدن روح وارد پیکری
گاه چون آدم زمانی همچو نوح
عابر از هر ابتدا تا انتها
بعد هر یک انبیایی خاتمی
حال بینوی واقعیست آشکار
صاحب عصری، آرزویی ای ولی

با قدر گاهی قضا تسلیم جان

بین خلقی گر چه ویروسی عیان
در تقلاً عالمان بهداشت بین
شکر ایزد خالق را کن ثنا
گر جهان درگیر ویروسی شده
در گرو مرگی تمامی کائنات
گر قضایی را قدر باشد درست
جان به جانان آفرین تسلیم ما

همچو نوحی یا چو موسی تحت فرمان هر زمان

بشنوی از آسمانی اذن رحمانی عیان
رو به آبادی خرابی های دوران ای ولی
از سحرگهی نسیمی پرس شاهد گویدش
با کمان ابروی آن یاری نگاهی دیدنی
او همان میراث دار انبیایی اولیا
با دمی روح الهی احیا کند هر مرده ای
منتظر آن لحظه صبری تا که قائم در ظهور
رخ نمایی می کند آن نازنین مهری دلا
محفلی روشن کند از کلبه احزانی فرار

دردها بشنوی چرا خندان

بودنت یا نبودنت را جان
گر چه گیری بهانه ای هرگز
پیشکش جام می کنی ما را
دردها بیش، می کشم فریاد
در خرابات رو به ویرانی
زیر سقفی به دور از عیشی

گاه قهری به ناز از این آن
یاد اشعار شاعری دوران
دور از دیگران و لای زمان

به بلبلان نوا خوش به کبک دشتستان
به شادمانی بیدی دمی رها ز جهان
چو آن کسی که بگیرد طلاق راحت جان
شراب جام دلی نوش ها کنم هر آن
به بازدم بپذیرد رضایتی به عیان
چه دشت باشد و جنگل گلی عیان به میان
به اجتماع منی دور از زمین و زمان
به آن سرای بقایی سلام با ایشان

همنشین ابلیس اینان هر زمان
زیر پاله بس رعایا در جهان
در لباسی میش گرگانی عیان
همچو زالو تشنه خون محروم هان
از یمن یادی کنی غمگین همان
از شتیلا یاد صبرا ای جوان
کشته شد هان با چه بی رحمی امان
از عرب یادی هبل لاتی فغان
دست خاکی رهبران زنگی بدان
تا قیامی دادگستر بینمان
داد خلقی را ز پستانی ستان

ای وصله جان من به وجودت سرشته تن
حافظ وجود خویش بباشی و این وطن
از هر حرام دور به پاکی اگر محن
این پند را پذیر، حیا دور از فتن
راهی برو به عقل به منطق بگو سخن
آید فرج چه باب نهان بسته انجمن

نغمه ای بشنوی شوی خاموش
با قلم گر اشارتی به بیان
خلوتی کرده سمت تنهایی
به آن سرای بقایی سلام با ایشان

سلام ما به کبوتر به قمریان جهان
به شاخه بید سلامی کنم رها ز غمی
رها دمی ز جهانی تعلقات دلا
به جام جان جهانی نگاه لحظه مدام
به پیر میکند بادا سلام ما به دمی
اگر چه یار خدایی به هر کجا پیدا
گلی وجود خودی را نثار بر من و او
سلام بر دل عارف رها ز خود ز خودی

داد خلقی را ز پستانی ستان

رو به ویران این جهان ید ظالمان
شیخ باشد یا که حاکم سرزمین
گر به مکتب اتکایی ای عزیز
خائن چو گرگ ظالم روزگار
یاد لبنان کن فلسطینی دلا
از عراقی یاد کن بحرین و شام
کودکی را یاد کن ید دشمنی
یاد قومی کن ثمودی لوط را
عصر حاضر را کنی یادی دلا
منتظر آن فائدی در انتظار
ای عدالت ورز دوران دادگستر

یادی کنی ز دوره که دوری ز اهرمن

ای جلوه دوره یاد جوانی وجود من
می گویمت تو را بشنو پند را پذیر
اکبر جهاد این به وجودت رسیدگی
دانی نیاز باعث کفر آوری شود
دشمن کمین کرده چو ابلیس بین راه
ایوب را به یاد صبوری کن اختیار

رویت گشاده گرددش ای پور من بدان
ایام دوره را بدهی شرح ای ولی

به هر حالی اهورا را صدا کن

میان مایی من اویی را رها کن
خدایی لم یلد یولد خدایی
تمامی حال ناظر آن خداوند
کمین هر چند اهریمن کنارت
خطایی را سری باشد بدانی
بُـر نفس هوایی را ز دنیا
شدی محبوب عالم ای بشر خاک

بر دل صحرا گذر کن گوشه تنها گریه کن

گریه کن ای منتظر دوران چو دریا گریه کن
گر مرید عشق باشی بر دیار عاشقان
عشق را چون گل به پروانه به شمع گوی و به خواب
گر به شوق کعبه خواهی رفت به صحرای عرب
صورتم گر پیر و خسته چون ابوذر شیر پیر

من تو شدم شدی تو من خالق به جمال من

ریش دلم ببین دلا رحم کنی به حال من
شهد بریز ساغرم نوش کنم دمی خوشی
تاب و تحملی مرا گر چه هست ساقیا
روح منی و جسم من شادی روح بخش من
جلوه گری کنی میان ما و منی تویی عیان
مونس من بگشته ای گر چه مراست خلوتی
خلق کنی مرا خدا لحظه به لحظه مرگ را
گر چه بمیرم از تنی روح ز جسم گر جدا

تحت فرمان خالق محبوب جان

از تظـاهـر دور ، دور از نام و نان
جلوه گر رخ را به سیلی ای عزیز
دور از عیبی و غیبت زندگی
در تمامی حال با حق آشنا
هر کجا باشیم از حق پیروی

ایوب وار فاتح میدان شوی به فن
یادی کنی ز دوره که دوری ز اهرمن

خودی را ترک یادی از خدا کن
تو را دعوت مصلایی دعا کن
ز بطلان راهها خود را جدا کن
به هر حالی اهورا را صدا کن
به دور از خُب دنیا سر فدا کن
به پاکی نفس دوری از جفا کن
فضیلت را ببین ترک ریا کن

خیمه ها آتش گرفت سمت خدایا گریه کن
چشم سیرابش کن و چون شمع شب ها گریه کن
صورت ماهی درخشان شد هویدا گریه کن
چون بنی هاشم بباش و همچو صحرا گریه کن
بر دل صحرا گذر کن گوشه تنها گریه کن

ای گل سرسبد مرا میوه دل نهال من
ساقی روح من تویی گوش کنی به قال من
همچو نبی شدی مرا مونس هر خیال من
من تو شدم شدی تو من خالق به جمال من
من نه منم تویی تویی مونس جان کمال من
خالق واحدی مرا خالق ارتحال من
نوش کند ولی دلا مونس لایزال من
خاک به خاک می رسد دور ز هر وبال من

با کرامت آدمی هر جا عیان
ببین جمعی آبروداری همان
زشت را رویت به زیبایی بیان
بر حذر از باطلی بی گفتمان
تحت فرمان خالق محبوب جان

عرضه دانش را کسانی بی گمان
صالحان افراد خاکی در جهان
دنیوی را ترک سیری با روان
باصفا جایی برایت میزبان

ای که تنها گوشه ناظر بر جهان
باب علمی را گشایی فکر نان
توشه دنیایی نه عقبای ای جوان
آرزو عیبی کنی شرمنده جان
راه بنماید جهت را بی امان
عرضه ای فرهنگ را بر این و آن
باطلی از حق جدایی هر زمان
گر قلم از بازگویی ناتوان
بال و پر بشکسته زخمی بینمان
جایگاهی را نه محفل آشیان
گر چه گاهی فاش گردد با بیان
گر چه خوفی با رجایی توأمان

زاده شد آن نوگلی روییده جان
جلوه یزدان یار ایمان شد عیان
دوره را والی هم او ، صاحب زمان
با ولایت باب گیتی توأمان
دین حق را شد مبلغ بینمان
بن حسن مهدی به اذن اویی همان
یا ابصالح که حاکم بر جهان

آذری نامی دلاور باقری ستارخان
نام هر یک شد زبازد در گذر تاریخ هان
با مبارز مردمانی سرو قامت را عیان
ایستایی در برابر تنبدادی هر زمان
هر فلک افلاکیان تمجید آذر را همان

انجمن علمی گشا بر روی خلق
بر هنرمندان گیتی روزگار
آن جهانی فردهای باصفا
هر کسی را بازگشتی ای عزیز

گر قلم از بازگویی ناتوان

آرمانی فکر داری بس گران
منزوی از خلق با مردان روز
فکر نانی را کنی ره توشه ای
گر جوانی تجربت را آرزو
ماتم در بینمان باشد کسی
با نوانی نامه هایی روشنی
طرح قالب نامه ای ریزی ولی
ارزشی دارد قلم طرحی کشد
واقعیت را بدانی ای عزیز
رو زمین افتاده ترکی هر کسی
حرف ها داری مگوها ای ولی
با بیان اندیشه هایی واقعی

زاده شد آن نوگلی روییده جان

نیمه شعبان شد طبیعت شادمان
شد طنین انداز بانگی در فضا
مانده باقی در جهانی آن ولی
یاد گلزاری کنی خاتم نبی
هر یکی از اولیایی راستین
ای ولایت دار ، حجت آخرین
کن قیامی اذن رحمانی رسید

یاد آذربایجان کن تکه ای از جاتمان

کن تو یادی از وطن یادی ز آذربایجان
زاده مردانی به پاکی بس دلاور عارفان
سرزمینی پارسایان بکر جایی در جهان
در برابر خصمانی همچو کوهی مرزبان
خاک پاک آذری را بوسه باران آسمان

خواهم از مرزی دفاعی گر چه پیری یا جوان
با تمدن روزگاران آشنا گردی بدان
نعمتی بخشیده ای را پاس داری قدر دان
تگه ای از سرزمین ایران به یک پیکر روان
زاده خاکی گشته ای والی اهر را یادمان

دور از دنیا به جانب آسمان
بس منازل طی رسی آن جا عیان
جنتی باشد صفا خرم در آن
بزم و شادی با نوایی بلبلان
همنشینی با همان افراد همان
دوش حملی تا سرایی جاودان
در سرا منزل بقایی به مکان
سیر آفاقی کنی راهی نهان

نان ایتامی بخوردی زهر جان
آبروری کنی در بینم آن
کرده باشی با چه تاوان چون ددان
عیش و نوشی راه اندازی بدان
شهریاران خطّه ای را حکمران
گله بانی همچو میشی گرگسان
عمق خاکستر به جانب آسمان
لحظه بارد چون مسلسل تیر همان
نامه اعمالی به بطلانی عیان
همچو ادهم لحظه یادی هر زمان

بین حق باطل جدایی هر زمان
با رسانا بی رسانایی عیان
کن قیاسی با دگر دوره همان
انتهاش فتنه شومی ای جوان
بشنوی از کائناتی در جهان

آرمانی مردمانی بس دلاور پر توان
منتظر آن لحظه مانم گر پیامی را بیان
یاد زرخیزی مکانی را به یاد آور چسان
یاد آذربایجان کن تگه ای از جانمان
حق مطلب را ادایی کرد باید بی گمان
در سرا منزل بقایی به مکان

ای به دانش راه پیدا آن جهان
کالبد را ترک با روحی که سیر
ماحصل کشتی درویی آن سرا
سبزه زاری چشمه ساری دیدنی
با بهشتی روح های آشنا
توشه باری را به اعمالی درست
جایگاهی ماندنی در آن دیار
والیا اندیشه را خطی دهی

گله بانی همچو میشی گرگسان
خود فروشی تا به حدی ناتوان
عاریت دنیا چه دارد ای عزیز
بی نوا خلقی کشتی تا این که سود
جیب خالی خلق را خالی هنوز
یاد روزی کن ز دی ایلام یاد
گر بیالی خود به ظاهر رؤیایی
غافل از خود چون نبینی آتشی
توده ابری را نبینی رعد و برق
فکر دنیا یاد عقب را کنی
بگذرانی بگذری را والیا

جیب خود را پر دگر خالی بدان
گر چه تقدیری به تدبیری بیان
ای به آگاهی کشیدی رسم را
تجربت حاصل به دورانی نگاه
ابتدا کاری روا باشد عزیز
گر چه فریادی به نجوا آشکار

گهر سیاست روزگاری کجروان
 با عقاید مرز بومی با زبان
 دست معماری ندیدی چیدمان
 منحرف افکار شالافی چنان
 جیب خود را پر دگر خالی بدان
 دست خود دادیم کرسی رایگان
 همچو میشانی به پوشش گرگان
 بی گریز از فتنه هایی در جهان
 هان نبینی دفن گودالی که فان
 انتخابی با دلی پژمرده جان
 از همان دیرینه سالی مرزبان
 تا به آن حد جسم را خالی ز جان

خواهد مرا اکنون برد بر جایگاهی لا مکان
 در رفتنم از این جهان بس عیب ها گردد عیان
 حالا ببین اعمال را منفی نگشتی پاسبان
 هر لحظه آید در نظر صبح قیامت هست زمان
 حالا بدانم نامه اعمال بوده مهربان
 از خود در آ بینی نشان ای مست پاک آسمان
 خواهد رود از این مکان بر جایگاهی جاودان

ای دوست مهیا کن وقت هنر آنان
 احباب شده جمعی ما منتظر یاران
 صف بسته گروه حق لبیک بیا جانان
 هر دو سر کار آمد مستانه شدم نالان
 با دیده دل بینی اعمال شود ایمان
 در دایره ایمان ماندی سر آن پیمان
 آن چهره گشا بینی اسرار شده پنهان
 صبر پیشه کنی والی خالق بدهد فرمان

ای جمال جمله دل ها از که داری این نشان

حکمرانان رویتی در هر دیار
 هر یکی با حیلۀ مردم را فریب
 خشت اول کج نهادی را چکار
 حال را با دی قیاسی کن نگاه
 گرده خلقی را زند سودآوری
 وای بر ما ساده لوحان روزگار
 بر کسانی معنوی باطن نظر
 هر چه گویم هر چه حالّی کنم
 زیر خاکی رفتگانی را ولی
 مرگ را عزّت سعادت راه را
 پند بشنوی ای جوانی آرزو
 مرزها را پاسداری از عدو

خواهد رود از این مکان بر جایگاهی جاودان

ای آسمان ای آسمان من بوده ام از وی نشان
 در این مکان زندگی اعمال انسانی نهان
 دلداری گوید عاشقا دل با من و اعمال غیر
 امروز را بینی و حق جلوه شده بانگ جرس
 در دست دارم نامه ای نامه به دستم داده اند
 تا کی در این دنیای تن مدهوش بی خویشی شدیم
 والی خمیده قامتش مرغ وجود ناطقش

صبر پیشه کنی والی خالق بدهد فرمان

در کنج جهان پنهان آماده بیاید جان
 ای رحمت دوران ها ای حجت ملک دین
 ای عقل تو را شاهد ای دیده تو را تأیید
 عشق آب حیات آمد اندیشه شتاب آمد
 امروز گذر فردا دارد به تو این پیغام
 ای بنده قید بند راضی به رضا گشتی
 عهدی که ببندم من محکم سر پندم من
 تا آه کند رسوا تا عرش دهد یاری

والی ما خط دارد می رود از این مکان

پایکوبان آمدی اسرار دل سازی بیان

گفته شد این را بگو بر حج گزاران جهان
دست او در دست پیغمبر که حجت شد عیان
جشن شاهان ولایت در رگم بینی روان
والی ما خط دارد می رود از این مکان

دنبال تگه نان جوینی نفس زنان
با پای لرز دست به گردن قد کمان
چون من هزار مستحق این جا و هر زمان
با صد ندای حزن بگویم که مردمان
از جانب دگر غم حزن گرسنگان
دیگر کسان چگونه توان زیست هموعان
چون من هزار خاطره محتاج قرص نان
آن کاخ مستیان ز خودت ران و باز ران
این فقرهای جامعه بهر چه است دان
بیچاره مردمان حزین دل شکستگان

با گریه قطره ای رخ خود را زنند کمان
من مانده در چرا و به چون در غم جهان
جایی که می روم به ره آیی تو از نهان
آن جرعه آب کوثر شه نوش را به جان
بر گل کند نثار و بگوید دگر نمان
دیدیم و سر نهفته رسیدیم جایمان

ساقی بده پیاله شریم ز بوستان
قمری ترانه خوان دل است در بهار جان
پتکی که بر سرم بزند مرگ دوستان
هر بوته گل نشان حیات است جان جان
آهی است از خزان و مهاجر پرنندگان
گل های جان به رقص نگاهش نگاهبان

در پاکی دلت مان اندیشه مست گردان

دوش بود از عالم قدسی پیام آمد به ما
عید نوروزی غدیر خم امیرالمؤمنین
ای زمین ای آسمان ای ماه رویان زمان
ای فدای جمله دل ها قبله گاه آسمان

چون من هزار خاطره محتاج قرص نان

طفلی نشسته پای درختی نظر کنان
سرمای دل احاطه نموده طفیل را
حزن از قیافه جلوه که ای مردمان شهر
آهنگ شوق پنجره کاخ می رسد
از یک طرف شداید سرما احاطه کرد
جایی که فقر و قحط مچاله وجود من
چنگال مرگ ریشه دوانده مرا برد
ای جان عزیز منت دوان مکش بدان
ایمان قوی است هاتف دوران مرا بگو
اندیشه سست شد خط قانون چو دید گفت

بر گل کند نثار و بگوید دگر نمان

این شاهدان عشق مسیحا دم زمان
دلبر مدام اشک لبالب به هم زند
هر جا قدم زنم به نظارا علم شوی
معشوقه ای است دلبر ما ساقیا بده
تا در چمن چو بلبل سرمست نغمه را
ما روی عاشقان طریقت به جام گل

پتکی که بر سرم بزند مرگ دوستان

جان آمد و بهار و چمنزار دلستان
بلبل به زیر چتر گلی بانگ می زند
زردی صورت است و خزان می زند به مغز
هنگام فرودین که قیام است و رستخیز
دردی که از ضمیر دلم تیر می کشد
آمد بهار و شادی دل موسم چمن

خوش می خورد شرابی از دست نازنینان

ایمان خود قوی ساز ای مرد پارسایان

ای مدعی چه گویی خوردی نمک تو مشکان
مستی مرا نشانه ای پیک جمع مستان
ما خود شدیم باده ظاهر مبین مبینان
آید سراغ این دل ای رب پاک دینان
خوش می خورد شرابی از دست نازنینان

من از زمان گذرم تا ببینم حد مکان
چو زرق و برق جهان بیندش بدان که همان
که حب جلوه دنیا به خود نموده مهان
خورندگان تو بدان خورده گشته اند ز جهان
میان مردم پیدا ز غیر دوست نهان
که لحظه وعده دیدار یار داد کشان

چه می توان نتوان گفتنم چه سود شهان
ز جان عزیز چه باشد شکست حرمت نان
شکست در شکن آمد که هست خوی ددان
قلم نویس مقصر خدا شناس بدان
زمانه خوار ز دست هنروران زمان

دیری است نیایی بر من جلوه جانان
از ماه بگیرم چه کنم نیست مرا جان
چون ماه تمامی به دلم نور پراکان
عاشق شده ام بر تو و بر جمله نگاران
ایمان که قوی گشت خریدار تو ایمان
ای بنده خاکی گذر از خاک و مرا خوان
از خاک مزین چه هنر هاست دلم کان

گویا که رسیده است مرا نوبت ارکان
دعوی بکنند مدعی اند ای گل جانان
ای مدعیان چیست حکایت بده یاران
آن وقت شود پاک شوی همچو تو باران

از بس که ناله دارم نالیدنم نبینی
یک جرعه می دهی من من مست باده گردم
از روزن نگاهم انوار خود بگویند
کی می شود نگارم از کوچه حکیمان
والی که خود خموش است در جنت خموشی

که لحظه وعده دیدار یار داد کشان

زمانه گشت عدالت کجاست حی زمان
چه گفت مرد کهن آدمی اسیر افتد
اسیر زرق نشد والی زمانه ولی
مگر شود که فریب جهان خوری تو مخور
خوشا سعادت مردان که مردمی دارند
همه به دولت بیدار دوست دارانند

زمانه خوار ز دست هنروران زمان

هنر که مدرک مکتب شده در این دوران
منی که جلوه توحید نقش جان من است
نمک خورند نمکدان که هیچ حرمت می
قلم که حرمت مکتب نگه نداشت چه عذر
هنر وسیله امرار نیست مرد زبان

ای بنده خاکی گذر از خاک و مرا خوان

ای جلوه بیمار من و چشم خماران
مخمور غم عشق شدم روی تو هر شب
جانم به لب آمد که ببینم قد قامت
من مشتعل مشتعل عشق توام دوست
دانی که چرا غرق نگاهت شده ام دوست
از دوست نالم که شب و روز مرا گفت
دانی که ولی خاک ره دوست مزین

چون ابر بهاری گذرد کوی بهاران

رفتند همه داعیه داران چه کنم هان
من در عجبم نیست در این کوی کساتی
داغ است دل لاله کند ناله ز ایام
جایی که فقط دید خوشایند و سبک روی

خوش خوش بنگر روی تو چون لاله عذاران
مدهوش کند روح من و جلوه نگاران
چون ابر بهاری گذرد کوی بهاران

چو یک آینه ای رخ را نمایان
کجایی یار دیرینم به از جان
تحمیل لا فراقیت را فرا خوان
میان امواج دریایی ز طوفان
نشیم خلوتم شد او که رحمان
بیانی با فصاحت با سلیمان
طمع از خود ببر با لطف یزدان
چو صادق صبح گردی مست ایمان
مداوم عشق می ورزم به ایشان
کی آید صبح خورشیدی درخشان

یافتم پرتو رضوان تو در کنج مکان
به اشاره حق دل گفت در این گوشه نمان
چو علی بن حسین عاشق معبود جهان
پاکباز خط مردان خدای رحمان
در عبادات چه ذکر گفت و به زکری تو رهان
سجده بر خاک زدم بند دلم گشت عیان
تا در این مکتب توحید کند صرف بیان

به سرنگونی فواره کن نظر پس آن
چو اولیای الهی میان بشر جانان
به کف گرفته ایای به رقص پاکوبان
به صد حیل به تملق چه وصف آن ای جان
چه عیش و نوش جوانی گذر از این دوران
ولی صد حیف خودش مرتکب حرامی دان
به کشف علم رسی گفتمان که با طیران
میان مدعیان گفتمان بشر بی جان

با دیدن یاران که ببینی به نظر خوش
افسوس غمینم غم این سینه جانسوز
والی به نظر مرغ گرفتار شد آزاد

کی آید صبح خورشیدی درخشان

قدح در دست یارم ناله افغان
صلای عاشقی می زد دمام
به سینه نقش بستم عکس رویت
به یاد از نوح افتادم چو کشتی
دلم بشکسته شد آخر کجایی
به مور آموخت خالق گفتمانی
به مکتب عشق باید دور از لاف
چو خورشیدی شوی شیدای عالم
چو مجنونی شدم پیوسته در راه
دلم رنجیده خاطر گشت والی

به اشاره حق دل گفت در این گوشه نمان

در عفاف تو مسیحا دم معبود زمان
خواستم پر کشم از هستی جان سوی نماز
خواستار ملک العرشم و تذکیر ولا
زاده جنّت بیّت الحرم آل رسول
آن که در کرب و بلا واقعه ای گشت عظیم
من که در شهر توحید گرفتم ایمان
والیا حکم بران بر ولی خوش مشرب

ولی صد حیف خودش مرتکب حرامی دان

به مرکبی که نشستی به پانفتی هان
فلک به وفق مرادت به خدمتی بر پا
به گلشنی نظری افکنی ببینی گل
که صد هزار قناری و بلبلان سرمست
برون ز مکتب درسی به دور از بحثش
کسی که حکم دهد کارهای شر حرام
جدا ز خلق به خلوت چو مرغ عنقایی
حکایتی ز زری زیوری میان بشر

بشر به ناله شکم پر کند حیا ویران
 بیاولی که ببینی که دور در نقصان
 ز پشت توده ابری نظر به دوره زمان
 به آشکار قیامی کند که او میزان

این همه علم و فنون راه ندارد به نهان
 راه یابم ز درون تا نگریم بر دو جهان
 کوزه ای بخش مرا خرج کنم روح و روان
 یا که در راحتی جسم خریدار خزان
 تازه گل ها بدهم بوی خوشش ورد زبان
 نغمه مرغ شنو تا که در این دور نمان
 از ازل حافظ تو عقل و شعور است و بیان

چه کنم نیست خماری که خورم با دگران
 بیشتر رنج برم خسته راهم نگران
 فاش سازم که مجاز است ره نوسفران
 من به دست خودم و اوست به دست پسران
 عاملان را بکشم کشته عشقند سران
 ساده تر گشته ره عشق به نوشین روان
 چون ببینی همه افتاده و کوتاه نظران

هرچه هست درجسم ما و هر چه هست در ملک جان
 ذره در رقص آید و این گونه گوید ورد خوان
 قل هو الله احد گوید ولی جان در زمان
 بر من مسکین دو صد رحمت بداده در مکان
 این همه نقش طبیعت حق بداده تو بدان
 معنی عشق عاشقی را در دو چشم کرد جنان
 در دلم ایجا شد و گفتا مرا این جا نمان

قاموس را چه گنجد از این قطره روان
 عقلم بدادی و که شناسم تو را به جان

دگر حیا و حریمی نمائنده در دوران
 زمان فخر فروشی حصول با نقدی
 به کنج خلوت خود انس گیر در کتمان
 ولی مطلق دوران تو حکم ده والی
از ازل حافظ تو عقل و شعور است و بیان

فهم ما خلق بشر بین که در این دور زمان
 می عرفان بده ساقی که به یک جرعه می
 صحبت جان کنی ای باده فروش ازلی
 غرض اینست که از آمدنم رنج کشم
 عجب اینست که در بستر خاکی بهار
 سایه سدره و طوبی و بهشت و لب جوی
 خوش بیاسای تو در سایه سرو ای والی
قل هو الله احد گوید ولی جان در زمان

عزت کروبیان و انسیان و جنیان
 سر به خاک و سجده بر پیشانی ای دل واجب است
 هر گیاهی را که روپیده شده از جسم خاک
 معنی الحمد دانی رحمت للعالمین
 واجب است در سجده باشیم و سبکباری کنیم
 روح ها در پیکر خاکی دمید و زنده کرد
 والیا در عشق پیری رونق عهد شباب
عالم به ذکر افتد و زاهد کند فغان

تو خالق کریمی و دریای بیکران
 من بنده ضعیف ام و مخلوق تو منم
 خالق تویی و جمله جهان آفرین تو
 از نور انور شده هستی تجلی
 مخلوق در ثنای تو اقرار می کنند
 عارف به یک کرشمه ساقی بها دهد
 والی در عرش و فرش برقصد چو ذره ای
امانت را دهد آسان بماند خود در این ایمان

چه آسان عقل بندی کاربینی گوهری رخشان
 وجودت نازنین نازی نیازی لا تویی انسان

یکتا تویی و باقی و ما راست جمله فان
 ما را ز عجز و جهل رهاندی به علم کان
 هستی به سجده جلوه یار است در مکان
 عالم به ذکر افتد و زاهد کند فغان
 از بس که بشنود ز سما دادگر امان
 زالماسی بسی رخشان تورابخشیده ای انسان
 به تقوایت توجه کن تویی اشرف به هردوران

تو را جانی ببخشیدم بگیرم بار دیگر آن
 به عهدت مان تو را بخشم چه عزت ها در این پیمان
 رها از فرش گرداندم به عرشی تخت گیری جان
 به معنا راه یابی کن نشانی می دهد ایمان
 به اعمالی که داری هان خدایت می کند مهمان
 تو را ره توشه ای باشد امانت داده ای آسان
 امانت را دهد آسان بماند خود در این ایمان

چرخ ها می خورد ای دوست مرا ده تو امان
 تشنه لب تر شده ام دوست مرا گفت فغان
 غلت خوردم به یم و منظره دیدم تو نمان
 چه عجایب که در این راه ولی دید به جان
 دید جایی که به جز بنده نباشد به کمان
 در خط دوست شدم راه بیردم به میان
 در کنار خط دلبر که گذشت اوج سمان

حکمت ببین در رفتنم فضل خدا را ای جهان
 خود آفریده خود برد جایی که ما را هست نهان
 منشور را بین نظم هست سجعی به مانند زبان
 نغمه حروفی را ببین تسکین دهد برگی خزان
 جایی که باید طی کنم دنیای دیگر را بدان
 با خوردنش راهی شوم جایی که او هست ای فلان
 پرورده ای باقی کنی فانی جسم ای فلان

زخاکی آفریدم هان به خاکت می برم آن سان
 چه گویی ای بشر اینک الهت بوده ام من هان
 تو را من آفریدم جان تو را بخشم چه هستی ها
 حیا ایمان مبارک باد ای انسان تو را دادم
 تو انسانی تویی والا وجودت برترین هستی
 تو را دادم بسی هستی نگر برگوهرت انسان
 ولی را ای خدا اینک به اعمالی ملبس کن

چه عجایب که در این راه ولی دید به جان

پرچم عشق بدست ولی دوره زمان
 من که در عشق دو صد جام پیایی خوردم
 عطش پیچش عشق گر چه مرا راه نمود
 مهرم کاش سفر کردی و حق را دیدی
 فاتح روح شد و عالمیان را رفت پیش
 قلاب قوسین که ادنی پیمبر می شد
 خلوتی کرد ولی مهره والی زمان

چون ببینی همه افتاده و کوتاه نظران

جگرم سوخت ز بد عهدی خونین جگران
 من که سر بسته بگویم سر و سودای خیال
 گر چه شیرین به من و دوست خیانت ها کرد
 من به یک نیشه قناعت کنم و او مقتول
 قاتل عشق حقیقت شنوی او باشد
 عشق در جامعه ما رنگ حیایی نبود
 والیا خیمه عاشق به سماوات بری

نغمه حروفی را ببین تسکین دهد برگی خزان

رستم از این دنیای تن آیم سوی دریای جان
 جایی که او هست من کیم مخلوقی از پروردگار
 در قافیه بیت و غزل قالب کند منظومه را
 هر واژه ای را بنگری ریتمی نهفته کم و کیف
 چون بنگری برگ خزان یاد آوری باید روی
 من مست سلطان ازل ساقی بده پیمانه ای
 چشمان زیبای منی نور دل و جان منی

در رگ ببین توحید را نزدیک هست او در میان
ناز از تو آمدی راضیم در رفتنم تا آسمان

که عاکفان درت را به سفره ای بر خوان
به قدر نعمت ایزد تشکری هر آن
تو را کنند نه منعی بخورده می ایشان
مکان یکی و نه قصری چه خانه ها ویران
به سعی کوش تلاشی به وقت ماندن مان
چو لحظه ای متوجه که دوری از عرفان
مگر خدا بکند عفو رها از این دوران

زیر پایم بنوردد برود ملک مکان
وادی عشق کند صافی دل صاف دلان
که در این دایره حلقه دل پر سه زنان
دوش یاد آمدنم کرد چنین نوحه کنان
چه مبارک سحری از سر شب باده خوران
باز نشناسم و با نور روان در طیران
روشنی ده به دلم جذب کند رتبت جان
لطف کن تا بزنم زخمه ای از زخم دلان

وارهم اسرار جان را از زمان
عامل آمال هست بند جهان
بند بندی تارهی تو از نهان
ای وجود خاک پاکی و ارهان
از ضمیر پاک دینان خور خوران
دست از اجسام بر این جانمان
می برندت پایکوبان تا جان

مرغ دلم پر کشد پیر شده جسم جان
دور زمینی تمام پر کشدش آسمان
رخت خود آن جا فکن تا پیری ز آشیان

عالم اگر یک سر شود من در عقاید پایبند
یک بار دیگر گویمت آیم به سویت نازنین

مگر خدا بکند عفو رها از این دوران

بنوش جام می و دم به دم صلائی هان
که گفته است خموشی کنی دلا خوش باش
چه پاسبان و سلاطین نه محتسب ساقی
کسی که حاضر ناظر میان ما ای دوست
بدون رنج به جایی رسی دلا هیئات
به باد رفت تمامی شکوه و جاه و جلال
ولی چه چاره کنی عاقبت نه خیری را

دوش یاد آمدنم کرد چنین نوحه کنان

بده پیمان می سر بگشتم تا که جهان
من که دردی کش میخانه مجنون طلبم
بنده طلعت حسنم چه کنم صعه دل
من که در پهنه عالم علمی کردم دوش
به وصال نه دلم خفت نه چشم خسید
باده عشق ازل کرد که شب را از روز
مالک عرش به جان پرور مجد ازلی
من که مجنون شبستان شبیه خوان دلم

می برندت پایکوبان تا جان

از نگاه دوست گیرم سر جان
بنده معشوقه گشتن شرط نیست
باید این بندی که پندارش شدی
نور نار عشق گردد بر تو راست
نور تو انوار رحمت می خرد
منشأ نور است جسمت ای بشر
جامه دل را برایت دوختند

دامن والی گرفت در خط صاحب زمان

دل ز قفس مدعی تنگ بود این مکان
از ازل آمد پدید باز پرد سوی عرش
من نه به خود آمدم رفتنیم همچنین

مقتی وقت بین چون مه و خور در زمان
مونس من گشته ای جای خودی عرش دان
چشم به مأوا نگر بارگهت لا مکان
دست به نیاز آمدی ناز تو است در جنان
جنت تو دیدم و همره جانم روان
بر من مسکین طلب امر کنی خود بران
دامن والی گرفت در خط صاحب زمان

دوره ها را بنگر عمر نمایان که نهان
به جهان غره چه باشی که جهان در گذران
چو جدا روح ز جسمی چه کنی روح و روان
بشود بر تو همان روز که گردیده عیان
به جبین نقش ببندد عملی نامه هر آن
به خداوند جهانی که نگهبان همگان
چو گلی جلوه کنان بوی درون را افشان
که چو آهو به نظر جلوه نمایی چه چمان
که خزان عمر گذر جلوه بهاری کتمان
به می اندیشه کنم ظرف دلی پر شد از آن
می کند از همه جایی چه مکانی چه زمان

بیست و هشت سالی که پیشین بود در کنجی نهان
دوستان در محفلی جمع مکتبی هر یک بدان
فضل دانش بود در کُنجی صمیمی حال هان
یادی از جانان کنی جانانلوی در آن زمان
اشتیین را یاد تا آباد احمد بین شان
مردمانی را رسان از ما سلامی الامان
در صفا پاکی زبانزد در صمیمیت همان

غنچه لب جلوه لیلی صفتان ورد زبان
ارزشی گوهر یکتای یتیمی که گران
خاتمی مُلک سلیمان به کفی گشته نهان

نقطه اوجش بدان سدره بود همنشین
بخت هما گسترده سایه لطفش به ما
در دو جهانی شادی زاده و میرا دلا
جای تو ای جان ما عالم علوی بود
شارب شرب ولی اوست که جنت دهد
والی مولی که در سنت و شیعه مدام
شافی من گشته ای دست من و دست تو
به می اندیشه کنم ظرف دلی پر شد از آن

کنم اندیشه پیایی گذران عمر چو خزان
چو گلی زود گذر عمر جهان ای درویش
نظری کن به وجودت که جدایی باشد
به عمل نامه اعمال روی آن جایی
به چه آیین بنمایی دل دریایی خویش
دل خود را بسپاری به خداوند جهان
ز درون جلوه کنی جلوه نمایی هر دم
به نگاهت چو نگاهی کنم ای دوست بدان
بنما جلوه گری بر دل والی یارب
لحظه ها جلوه گری دوست هر آن جا با ما
والیا این چه رموزی است که حق جلوه گری
در صفا پاکی زبانزد در صمیمیت همان

یادی از ایام دیرین می کنم دیرین زمان
خدمتی ایام بودش در دیار دوستی
پای مکتب بود تدریسی محافل گرم بود
یادی از رودی کنی رودی ارس مردانقم
بگذری از آن دیاری از همان عاشقلوی
بوسه زن بر خاک آن وادی صبا از سمت ما
مردمان آن دیاری را کنی یاد ای ولی
عاشقانی که به عارف صفتی خود کتمان

کو همان عاشق سرمست چو مجنون صفتان
گو به ما از پربانی چو صدف حفظ حجاب
جلوه با خنده تبسم به تبسم اقرار

جلوه چون مهر چو مهتاب شبی گاه عیان
ما از او دور که او حاضر و ناظر به میان
التیامی نه به مرهم به چه علت یاران
عاشقانی که به عارف صفتی خود کتمان

محفلی را نور بخشم رایگان
در ازایش هدیه ای باشد بدان
با گدایی عشق راهی را عیان
آب بینی بز شرف دارد به آن
رایگانی خدمتی بر خلق هان
رو به نخلستان که با چه گفتمان
گر تحمل خار چشمی استخوان
کی به خاموشی ندانی آن زمان

در میان خلق اجتماعی شد عیان
همچو نجمی طارقی در آسمان
از خراسان مهر پرور مهر سان
زر عیارش آشکارا در میان
پارسی قندی چو شیرینی بیان
واژه ها گلچین به شیوایی زبان
اعترافی خود قلم عاجز بدان
آشنا گشتم عیان ما بین شان
کاهشی یابد کمی فارغ ز جان
چون کمیلی باش دنبالش روان
مدّت ایامی قلم فرسا همان
تحت فرمان هر یک از صاحبان
مدح ، او را گویدش ، ورد زبان
مدّت ایامی دو ماهی گفتمان
شادمان زی هر زمانی جاودان

با مقالی بازگویی بین مان

آنکه با پاکی دامن هنر آرای وجود
او کجا باشدش ای دوست نه پنهان از ما
شوق وصلی چه کنم زخم درونی به چه رو
عزم جزمی چه کنم با غم خونین جگران
آب بینی بز شرف دارد به آن

همچو شمع در میان خلوت دلان
گر نگویند تختی سلیمان را عطا
یاد اوایی می کنم بی آرزو
بهترین راهی به دور از سلطنت
یاد مؤلایی کنی خدمت به خلق
درد داری دردها درمان پذیر
نابسمان روزگاری رفتنی
والیا اندیشه غوغا از درون

اعترافی خود قلم عاجز بدان

یک نماد از آدمیت را بیان
آشنا بنا با آن ادب فردی دلا
آسمانی در زمینی جلوه ای
آشنایی با قلم فوقش دو ماه
سیر خطی را بخواندم از کلام
از غزل گیری رسی تا مفردات
گر قلم وصفی کند اوصاف را
با قلم اهلی به واسط این قلم
دل گشادم بر کسی تا درد دل
چاه و نخلستان علی را یاده ها
از مرادی بحث علمی آشنا
چاپلوسی لا ادا حلق مطالبی
گر چه عارف دل نمی خواهد کسی
با جسارت وصف اوایی را کنم
تحفه والی را پذیرش ، این کلام

بی ریا شعری سُراید ورد جان

پلکانی شعر گویی شاعران

بی ریا شعری سُراید ورد جان
مدح فردی گفت عالم بر زمان
گفته مؤمن شاعری حق را بیان
باطنی ظاهر یکی چون مهر سان
مدح او را هر کجایی تا عیان
گر چه شیطان نفسِ حاسد حاسدان
همچو خیط ابیض که با اسود همان
از خدا امرداد دور از دیگران
با ذخیرت توشه هایی بی گمان
رخت بندی از زمین جانب جان

آن زمان بی درد گردی فارغ از تن بی روان
بی روان گردهم اگر از درد دوری لا همان
نوک انگشتان پا دردش رسد بر مُخ عیان
اجتماعی پیکری را کی توان اصلاح هان
دردها تسکین به دارو لا چه کاری می توان
اهل علمی با قلم ، احیا روان روشندان
گو به ما تا التیامی قلبِ دل بشکستگان

ببینی در وجودت ای که انسان
به نظمی منسجم تا حدّ امکان
به یک سمتی روانی و چه آسان
یساری دست با پایی نمایان
که چون نرگس گلی بینی پریشان
که با دم بازدم ربط ای عزیزان
که تضمین عمر را جنبیده هر آن
عبث لا با هدف خلقی به دوران
چه زیبا خلق مهری را درخشان
که با نظم آفریدش ، نظم ، میزان
چه قالب بهتر از تن روح را هان
هدف از آفرینش ، جلوه جانان

خوش به حال آن شاعری والا مقام
از فرزدق می کنم یادی دلا
يَنْظُرُوا الْمُؤْمِنَ بِهِ نَوْرًا لِّلَّهِ بَيْنَ
ما به احوالات بیرون با درون
حرمتی قائل به دور از سرزنش
بین افرادی حسادت رو نما
در محافل اجتماعی بین ما
خالقی را ییاد همچون اولیا
هر کسی را کیفی باشد ولی
تا به آن جایی کنی سیری دلا

اجتماعی پیکری را کی توان اصلاح هان

درد داری درد را درمان کنی بی درد دان
این قدر فهمی کنم بیرون ز جسمی هم اگر
عضوی از اعضای پیکر را نگاهی افکنی
در میان دردی نهانی دست و پاهایی زنیم
گر علاجی هست گویی مرهمی باشد مرا
ثبت دفتر با قلم ، تاریخ روزی آشکار
کی به پایان دردهای اجتماعی ای ولی

که چون نرگس گلی بینی پریشان

به خود بنگر چه ریتمی را نمایان
ز پا انگشت گیری تا به سر فوق
تعادل دست را بینی که با پا
یمین دست با یمین پایی توازن
به چشمانت نظر ها کن چه بینی
به بینی خود نظر انداز جاننا
حیات آدم به دم شد بازدم ها
به هر عضوی از اعضای نگاهی
چنین نظمی به زیبایی خداوند
تمامی هر وجودی را خداوند
شما را شاعران ییادآوری ها
به ایما گویمت والی تو را پند

کهنه نو را صیغه ای باشد چه هان

انتقالی فهم را با گفتن
پایه اش حرفی نمایان واج را
هر زبان شیوا به شیرینی چو قند
ای خردمندان شاعر پیشگان
گو مرا آگاه گردان ماجر
عقل دوراندیش همچون رودکی
ما که خود از پایه علمی پیروی
پیروی هر لحظه هایی ما دلا
بین ما هر یک زیانزد قرن ها
پایه زیرین شعر را یادآوری
خوب می دانی و می دانیم ما
با ادب آداب باید زدندگی
گنج پنهان معنوی را یاده
چون دفاین فرض کن گنجینه ها
کیمیایی سیمیایی لیمی
گاه هر یک را خطایی آشکار
ادعایی آن کلامی را دلا
من چه گویم گاه گاهی ادعا
واجب آمد احترامی والیا

دلبرم پهلوی من دور از آن

گر چه فریادی زنیم آن روز هان
عاریت صوتی بخواهم من چکار
رو به پایان خاطری را یاده
می کشم دادی کسی امداد لا
گوئیا همچون کرانی آشنا
سایه سارم هر کجا ابلیس بود
گر خدایی در وجودم میهمان
با شایطین نفس دوری از خدا
جلوتی دارم ولی خلوت نشین
بین ادیان دین من کاملترین

با زبان ملامی کلامی را بیان
گه مصوت گاه با صامت عیان
احترامی هر زبان را بین مان
کهنه نو را صیغه ای باشد چه هان
عقل دوراندیش را زینت بدان
سعید سلمان مولوی سعدی همان
خط شیر اشعار از پیشینیان
یاد از ایام دیرین شاعران
می توان نادیده بگرفت این کسان
رودکی را یاد از دی یادمان
با ادب گستر جهانی مهربان
هر یکی را احترامی هر زمان
هر کلام از شاعران دی گنج دان
آن زبان فاخر الفبا ای جوان
فرض کن ای جان کتابت را بخوان
گر جوانی کرده گاهی پرسمان
فهم ناقص کی شود کامل فلان
دعوی اشعاری ندارم بین تان
ترک حرمت شاعران کاری هوان

با کدامین صوت فریادی کنان
دلبرم پهلوی من من دور از آن
گر چه در گرداب مردابی عیان
آن چنان دادی کشم هفت آسمان
مات و مبهوتی نگاهی بی گمان
روح اویدی در وجودم میهمان
با هوا نفسی که خاطی میزبان
انتظاری کی رها این نفس جان
دردها دارم به سنگینی جهان
از نبی آدم شروع تا این زمان

لِلوَلَاءِ رَا يَادَ هَمچُون مَوْنَان
وَالْيَادَ جَامَ رَا نَوْشَم رَوَان

محو سیمای ماهرویی مهربان
چون کواکب دور مهری سیر هان
یاد آور عشق را ما آن چنان
بین هر یک عابدی زاهد عیان
جلوه گر با عشق معنا هر زمان
همچو مجنون در جنون عشقی بدان
در میان افواه انسان ها بیان
موج بحری قایقی نوحی در آن

ای عشقِ پاک ، خاورِ عشقی در این میان
دستی به ذوالفقار و دگر دست با قرآن
کاری کنم به عدل ، که صلحی شود عیان
کاری کنم به دستِ هم او ، خلقِ شادمان
همچون مدینه فاضله ، پُر از سخنوران
یادی شود مرا که به هر دوره جاودان
والی بیا که لحظه عروجی به آسمان

آن روز را به یاد فرودی از آسمان
سیبی و گندمی و تولّد یکی بدان
ترکی بکرد امرِ الهی همان زمان
ایمان به بالِ عقلِ فرودی شد از مکان
از پهن دشتِ عالمِ خاکی رهانه هان
تاوانِ کيفری که رها از مکانِ جنان
با توشه بارنامه ی ایمان در این جهان
دور از جهانِ جسم و لی سیر با روان
پرواز می کنی که عروجی چو طائران
جایی روی به کيفرِ اعمالِ خود عیان

اعترافی عشق حاصل با بلا
از شما طالبِ بلی جامی دلا

موج بحری قایقی نوحی در آن

زاده امواجیم از دریای جان
گر چه دور از هم به یک سمتی عبور
عاشقی معشوق را هر جا نگاه
عشق معنایی زبانه زد استوار
گر چه ظاهر عشق با عشقی نما
ای رها از شهر صحرایی نشین
واقعی عشقی به ظاهر گر مجاز
بس کنی والی به ایما بنگری

همچون مدینه فاضله ، پُر از سخنوران

مهرت فزون به دل که به عشقی نما هر آن
فرمان دهی به اذن ، قیامی کنم دلا
با نیتِ خلوص که خالص برای او
دستم به دستِ او که خدایی ، یداللهی
غم را رها ز جامعه ای خاکیان دلا
جامی دهی که نوش کنم از خمار چشم
گر لحظه شد تمام ، بیاید که رفتنی

جایی روی به کيفرِ اعمالِ خود عیان

اندیشه باوری که کنم اعتراف هان
علّت چه بود ترک مکانی شود دلا
نقلی به قول آدم و حوّا ی روزگار
حُکم امر شد که دور شوید از مکانِ خویش
همچون پرنده ای ز سما آمدش زمین
نازی چه نعمتی که برون رفت از کفی
سختی یوم را بکند گر تحملی
روزی رسد دلا اجلی تا برون ز خاک
باری دگر به جامه ی تقوا و بارِ علم
از او به سمتِ او بکشانی خودی ولی

گر بهاری آرزو دارد خزان

دور از خود ، حال را گویم بیان
بی هنر را با هنرمندی چه کار
با یقین فهمی کنم خود اعتراف
گریه باید بر هنر امروز خود
با تو باشد حق ، باید منزوی
همچو سیمرغی بسوزی تا حیات
گر چه خاکستر هنر را رویتی
این بشر با دوره هایی زندگی
پادشاه خوبان هنر امدادگر
ذوالفقاری چون قلم را یاد کن
یک کلامی گویمت بشنو دلا
هر زمانی با مروت زندگی
کوچه ها پس کوچه ای چشم انتظار
تا به حدی هر یک از افهام هان
کشف استعداد هر فردی جدا
با بلاغت نهج را یاد آوری
خوش به حالت والیا روشنگری

نشستی کنج دیواری پریشان

درون را حس هایی هست ای جان
کسی بی کس نبینی آدمی را
تو خود برتر ز مایه ای آفتابی
بغل زانو گرفتگی سر به زانو
به فُربی بُعد اندازی نگاهی
فلق را در شفق بینی شبان روز
بیفتگی یاد آن روزی که باید
هبوطی را عروجی کرد باید
رها دنیای خاکی را تمامی

غوغای فقر زایده دارد چه ریشه ای

دلنتگ مانده گوشه خرابی به آسمان
نجوای دل کنم که به آرامشی رسم

از زبانی قاصدک حرفی میان
عرضه کالا را به نرخی بس گران
گر هنر افشا به مرگی بی گمان
گر تحمل بی تأمل فکر هان
کُنج دیواری به خلوت ها عیان
تا که جاویدی حیات آید همان
آه سردی با تیسّم پادمان
گر بهاری آرزو دارد خزان
بی هنر الگو چه کاری فکر نان
گر چه نو اندیش فکرش کهنه دان
با قلم یا ذوالفقاری کهنه بان
خشت اول را نگاهی نو جوان
تا هنر زاینده فکری کی ثمان
دید هر شخصی نه کامل حکمران
قطره با دریا شود دریا بدان
لا کلامی در جهان به از قرآن
کهنه نو را جایگاهی در جهان

کنی ادراک ، گر یک لحظه پنهان
انیسی هر وجودی را چه کتمان
نشستی کنج دیواری پریشان
به پیرامون نگاهی افکنی هان
به نجوا بشنوی آهی چه نالان
گذر ایام را بینی چه آسان
ببندی رخت خود را سیر با جان
عروجی هست باشد لحظه هر آن
به آن جانب ولی هادی ای انسان

گاهی کنم نگاه کسی نیست گفتمان
با قطره اشک گوشه ی چشمی صفای جان

طفـلان بینـوای جهـانی اسـیرِ نـان
نقـدینـه ای دهنـد به خـلقـی گـرسـنه هـان
با تـیشـه ای به ریشـه ی فقـری زنی چـنان
با دسـتِ آن ولـی که ولایت به دوش آن
آن دورـه را که فقـر نباشـد در این جـهان

در درون دل کائناتی مهر خوبان حک هان
یاد زهرایی کنم هم کفو او بس مهربان
مهر مادر آب بودش آب جاری در میان
کربلا حسرت به دل آبی عطشناکی عیان
کو ابافضلی که سقا آورد آبی روان
چون کویری اشک هایی کربلایی ای زمان
با لبی عطشان جدا از تن به ید آن ظالمان

پیکری بودش به دور از روح هان
کالبد را سجده ای فرمان عیان
سجده از ابلیس ابایی شد همان
دور از فرمان الهی اذن آن
گنج پنهان را ندیدش زرّ کان
با دمیدن روح جسمی شد روان
گر زمینی جایگاهش آسمان
دور از ابلیس لا آدم بـدان
تا دمی آخر به موتی زنده جان
تا که رستاخیز روزی بی گمان
دور از کفر آدمی دور از هـوان
با طلب عشقی الهی آزمان
از زمینی شد رها دور از جهـان
ترک پیکر را چو هر یک والیان

کنی سیر روحی که با راهیان
میان آب دریاچه بذری عیان

بیچاره روزگار ندارد ولیمه ای
گر کیسه کش به دوش کسانی به هر دیار
غوغای فقر زایده دارد چه ریشه ای
فقر ریشه کن شود به امیدی ، دوباره ای
چشم انتظار روز بماتم ببینمش

کو ابافضلی که سقا آورد آبی روان

دل به پاکی نقش بندد تا که فارغ از جهان
یادی از مؤلا علی شد خاک را بودش پدر
ابن خاکی را کنی یادی حسینی تشنه لب
یاد دشتی نینوایی کن فراتی را نگاه
یادی از سقای خونین دشت کن یاد آوری
خون به جوش آمد روان از دیده جاری اشک ها
آن زمان را یاد والی بس سری رو نیزه ها

گر زمینی جایگاهش آسمان

آب و خاکی بود آدم آن زـمان
امر یزدان شد که ای روحانیان
هر یک از روحانیان را سجده ای
گر چه شیطان سجده لا بر آدمی
گر چه شیطان دید خاکی کالبد
در درون خاکی نهادش گنج را
نام آدم گشت اشرف کائنات
رانده ابلیسی بشد از جایگاه
مهلت از خالق گرفتش اهرمن
تا قیامت آشکارا لعنتی
بین کفر ایمان نما اهریمنی
شکر ایزد طالبی مطلوب را
خوش به حال آن بنده ای از آزمون
با گشا بابی به رویش بسته لا

کنی سیر خود را عبوری از آن

به دریاچه ارواح مازندران
فضا را ببینی چو اردیبهشت

نمایان چه زیبا مناظر چنان
به آن جایگاهی روی به مکن
چه برّی و بحری زمین آسمان
چه زیبا مناظر طبیعت جهان
کنی سیر خود را عبوری از آن
سیاحت کند لحظه ها با روان
که با او شوی همره اوپی همان
چه زیبا خودی را ببینی میان
کشانی به آن سمت وارد چنان

حمدی کنم خدا را دور از جهان دوان
بین قَدَر قضایی اقبال بخت پنهان
عاشق شدی به یک دم، دم را غنیمتی دان
بر آسمان نگاهی چون روز مهر رخشان
پنهان ز دیده هایی یک لحظه ای نمایان
چون ماه در محاقی پنهان ز دید انسان
آن نازنین گیتی ظاهر به امر یزدان

از کبوتر خون دلان خونین پیران
خون دلانی جان به کف ایثار جان
از شهیدی تشنه لب لب تشنگان
دل غمین همچون غروب آسمان
خم نشین سقراط و افلاطونیان
باز گویی ها کنید با عاقلان
ساغری را طالبی نوشیم از آن
مرحمت را نوش دارویی بدان
رو زمین افتاده بینی آن زمان
با گلی پرپر که ریزان در جهان
حق ندا سر داد بر سر دار هان
بر جوانان دلاور پهلوان
بر جوانانی که تقوا پیشگان

چو آوارپیومی درون خانه ای
بساطی کنی پهن راهی سفر
به هر جا فضایی چمنزارها
به عبرت نگاهی کنی جان من
به آفاق و انفس وجودت نگاه
فضا روح را سیر کن چون کسی
از اوپی به اوپی رسی ای رها
به صنع آفرینش خدایی نگاه
به همراه والی ولی را خدا
آن نازنین گیتی ظاهر به امر یزدان

بار امانتی بود جان را فدا به جانان
تقدیر بود جانا هر چند شد قضایی
هر لحظه روز توحید ای عاشقان والا
چون ماه بینمت جان شب تا مرا نگاهی
هر چند در زمینی چون ماه و مهر ای جان
آن لحظه ای نمایان ایثار جان خود را
خلوت گزیده والی ناظر به آسمانی

مرحمت را نوش دارویی بدان

شرح حالی گفته ایم از خون دلان
از کبوترهای عاشق در جنون
از کسی حرفی میان ایثار گگر
ای فلک خون گریه کن خونین جگر
بیاد آور از پسینان روزگار
جان من اسرار حکمت را به من
با دلاور مرد دوران روزگار
لطف هایی می کنی بر ما دلا
بوته ها بینی گلی پرپر شده
برگی از تاریخ گشت از هم جدا
آبیاری آن درختی شد به خون
والیا شرحی شنو شرحی دهی
بر جوانان مدافع از حریم

بر دلاور مرد نامی مردمان

چنین باشد به تقدیری شبانی می شود سلطان

ز کوی یار می آید همان زیبا سرشتی هان
چو لاله سرخگون صورت به قد چون سروخوش اندام
بلندی بخت را دیدم به دور از لاف سلطانی
عمارت دل به می سازم خیالاتی است واهی لا
چراغی همچو شمع دانه فضا تاریک را روشن
ملامت گوی ما هر چند باشد بیش افرادی
هدف پندی شنو جانما که گیری عبرتی از ما

زبان واحد میان خلقی به هر آن

چه گوهر در صدف بینی درخشان
به شیوایی بیانی اعترافی
بپا انسان به دور از فتنه انگیز
صد افسوسی خورم بر چشم خونریز
نشیبی را فرازی هست جانما
بیابان عشق تنهایی به خلوت
چو والی هر یکی را اولیایی

بی خود از خود باده بر ید نغمه خوان

ساقیا می ده گذر از این جهان
فارغ از دردی که درمان آرزو
با امید کواران طی راه را
افتخاری تا به کی نازی دلا
بی نیازی آسیننی را رهرا
همتی عزمی و جزمی استوار
روی دلبر در پیاله می نما
بزم آرا در میان مجلس خوشی
رخ نهان کن همچو خورشیدی به نور
چون که دل را تحفه ای پندار ما
گر چه گاهی رویتی بی آبرو
قیمتی جان را فدا بر روی یار
جستجویی کرده ام بس سال ها

چون ابوذر مالکانی باسیران

عیان با ارغوانی لب نگاهی مست هر عینان
بهاری طبع او دیدم فرو ماندم دمی حیران
برایم باشدش قصری خیالی قصر گر پژمان
جهان ویران سرایی شد عمارت دل بسی ویران
چو مهری فرض کن جانما وجودت گوهری رخشان
چنین باشد به تقدیری شبانی می شود سلطان
خوشا انسان والایی به تقوا جامه ای انسان

میان لب غنچه ای چون در نمایان
زبان واحد میان خلقی به هر آن
همان فتانه چشمی بی حیا آن
به یک ایما زنده ضربت به انسان
چه مجنونان که عابر از بیابان
چو هر یک عارفی سالک چه پنهان
رها از دنیوی جانب عزیزان

پایکوبان ترک تن با روح هان
با دلی پر درد درمان لا روان
از منازل بس چه منزل کاروان
از تعلق دنیوی خود را رهان
رخت بندم تا رها از نفس جان
همچو مرغی عابر از هفت آسمان
چون قدح پر می لبالب هر زمان
بی خود از خود باده بر ید نغمه خوان
کن نهان رازت نه فاشی کن نهان
هر زمان جانی فدا بر گل رخان
آبرو را حفظ هر جا مهربان
تا تقاضا عرضه ده بس رایگان
یافتم چون گم خودی را بی نشان

ده به ما ساقی دمدام آن مدام

مداوا درد را ما از تو خواهان

چه بیدل زار بینی در بیابان
 بخوایم از تو ای باری تعالا
 به دردی مبتلا گشتیم که خاموش
 ز یزد خارج مداوا لا طبیبی
 خدایا از تو خواهم عاقبت خیر
 نظر لطفی کنی دردی مداوا
 کنم رؤیت چه بس غمگین دلانی
 به امیددی گذر ایام خود را
 میان معشوق و عاشق رازهایی

بس پند گو در عالم کم کوش پند گیران

شاهان چو هر گدایی در حلقه فقیران
 از دست آن حقیری شاهی کند گدایی
 در کنج این جهانی خلوت نشین به شادی
 در کنج این خرابی افراد بینوایی
 خلوت نشین گشتی ای پاک باز دوران
 در این جهان خاکی سیمرغ وار تنها
 بشنو حکایتی را گوییم پند گیری

فارغ از دنیای دوان هر زمان

نه فلک رقصان به ساز عشق هان
 با طرب عشقی رها از زندگی
 این جهان همچون صدایی آشنا
 یک حقیقت بیش لا ای حق شناس
 یاد محمودی کنی یاد از ایاز
 خوبرویان همچو ماهی مهر سا
 همچو شمع سوزناکی آتشین
 از خراباتی گذر جانب سما
 واقعیت چیست ساقی گو به ما

همچو افتاده خلیلی به گلستان جهان

گر شوی کنج در میکده بینی تو نشان

یار را رؤیت به کنجی ناگهان

چو مجنون حال در کنجی نمایان
 روان ها خسته دردی را تو درمان
 طبیبی درد را رؤیت چه حیران
 مداوا درد را ما از تو خواهان
 گذر ایام را با درد پنهان
 به شادی شادمانی لا که نالان
 که لحظه آرزو دارند شادان
 که بینم لحظه ای معشوق جانان
 مگو رازی نه فاشی ای عزیزان

ساغر به دست نوشان از دست هر حقیران
 خود روزگار بودش سلطان هر گدایان
 جامی به دست گیرد چون جام جم نمایان
 رقصان و پایکوبی جامی به ید عزیزان
 افسر به سر بزرگی بر فرق سرفرازان
 پر کن قدح تو ساقی ایام را گذر هان
 بس پند گو در عالم کم کوش پند گیران

ده مرا جامی رها از جسم جان
 عشق پیدا گر چه نا پیدا همان
 در برابر کوه هانجوا ای مان
 معرفت حاصل مجازی حق عیان
 همچو معشوق عاشقی در عشق دان
 همچو فرهادی و شیرین ورد جان
 در میان جمعی فروزان هم چنان
 فارغ از دنیای دوان هر زمان
 تارها از این جهان دور از جهان

فارغ از خود شوی و علم شود بر تو نهان

کیمیایی است ندانی چو بدانی که همان
اندکی پر زنی از دوست بگیری تو چمان
عاشق سینه سپر کرده خون بار مهان
همچو افتاده خلیلی به گلستان جهان
تا که بیند بخروشد که جهان جای مهان
ماجرا بینم و گویم که در این دور نمان

در حمد و تسلیم دلا در این مکان در هر مکان
بالا تر از این ها بدان هستم زمان هستم زمان
در هر وجودی جان دهم جمع می کنم جانها به جان
ارواح را خلاقم و در جسم دادم بس روان
در کرنشم بوده ولی در این زمان در آن مکان
از گرد انسان می پزم سازنده جسم به جان
در جسم و جان آدمی فرمانده ام ای ملک ران
قاضی القضاة عالم ای شاهدان ای شاهدان
از من گرفته حکمتی ناقص مدان ناقص مدان

این دور دور مهدی است ای صاحب دوران امان
آن سایه ها این سایه ها از جان شدند جان الامان
یک کس نمی ماند عدو از تیغ بران الامان
این اذن را الله دهد ای یار قرآن الامان
سر ها نمائد در بدن این را بدان و الامان

اسیر افتاده ام در این بیابان
ببیند عکس دل دور از خیابان
به کویش اشک ریزند آشنایان
بگوید طبل شادی ای رهایان
سما را دید و پر زد با سمایان

کفر را نسبت دهی بر من دروغی بیش هان
سینه ام بشکاف رویت داغدارای سوز آن

کنج عزلتکده عشق چه گنجی دارد
طاير گلشن عشقی که در این پهن چمن
نازها می کنی ای دوست به پرواز آری
به نیاز تو گل ناز جوار شمعی
هاتف از دوست سلامت به گلستان بخشید
زاده روز ازل گشتم و در خاک ولی

از گرد انسان می پزم سازنده جسم به جان

در گارگاه ملک و جان من دارمی از وی نشان
صوفی ز من صافی ز من من صاف و صوفی نیستم
وی زاده من شد ولی من زاده نی من زاده نی
هم هستمی هم نیستم ظاهر شوم شی نیستم
عقل آدمی من دادمی اشرف بدان من کردمی
هاتف ندایی می دهد من مالک هر ذره ام
هم نور را ساطع منم هم جسم را راکع منم
سلطان سلطانان منم اعلی اعدل خود منم
والی که از جسم و روان این گونه صحبت می کند

این اذن را الله دهد ای یار قرآن الامان

در گردشند اختران بزمی کنند با اظهران
شمشیر ساطع را بین با نور برّد سایه ها
از مشرق و مغرب زمین هر لحظه جولان می کنم
وحدت شود در عالمی در تخت شاهنشاه دین
والی دوران چون شدم شمشیر را بیرون کشم

سما را دید و پر زد با سمایان

به آن مه رخ بگویند ای عزیزان
بباید یک دمی با ما چمنزار
چو مجنون دور گردد از دیارش
خمار و عاشق و سرمست و سرخوش
ولی افتاد از غم عاشقت گشت

نیست لافی عشق را حدی رعایت هر زمان

گر نمی دانم گناه خویش را ای عاشقان
ناله ای دارم خراشی سینه صورت آشکار

فارغ از بدکار دوران های پنهانی عیان
لطف خوبانی زبانزد هر کجا باشندشان
نیست لافی عشق را حدی رعایت هر زمان

میان خلقی گرایش او به عرفان
تصوّف مکتبی عرفان به ایمان
الهی عشق را مطرح به ابن آن
میان خلقی محبت را نمایان
بدیع افکار را جمع بین انسان
که احیا آن غنی فرهنگ ایران
که هر کس مبتلا حق گشت هر آن
که خود مالک ممالک هر زمان هان
به تحقیقی که جدش شد مسلمان
و فساداری جوانمردانه دوران

که از ایام دیرین پایبند عهدم که در پیمان
که تبلیغی شود دین را که قطعی حکم لا پنهان
به اجرا حکم احکامی که نشأت گیرد از قرآن
فروغی می شود ره برد راهی را نشان تا جان
به کامی می رسی آن وقت دانی آرمان ایمان
که ما بین انجمن خود را نبینی گر شوی انسان
چو خورشیدی که می ورزد به هستی عشق خود سوزان
چو بینم شاد می گردم چو شادی از چمن بستان
به اعظم می کنم کاری که ادنی شد ز خالق دان
هدایت راه من گردد به آن راهی روان هر آن
انیسی کو نمی بینم کلامی را کنم کتمان
چو داودی شوم جانا به وجد اشپای جان رقصان
چراغان کرده گیتی را چراغانی چو مه تابان
که شادی عین غم غم هم چو شادی شادمان شادان
ز من دوری روا لا ای که انسان

دور از نامی به جانب بد بدانی روزگار
بشنوم دایم ز نیکان مردمانی پند را
حسن را سلطان عشقی عشق را سلطان حسن
که احیا آن غنی فرهنگ ایران

بحق او را بگفت باید که سلطان
که نامش بایزیدی شد به بسطام
ز توحیدی سخن می گفت هر حال
به ابلاغی خلائق را که تشویق
به انسانی مکاتب تحت عرفان
به دور از اجنبی بیگانگانی
شنو پندی بگویم بشنوی پند
نیارد سر فرودی بر سراها
ز آیین دین زردشتی چه گویم
خصایل بس نکویی داشت جدش
به اجرا حکم احکامی که نشأت گیرد از قرآن

به عهدت چون وفا کردی به عهدم پایبند هان
تعهد را کنم اجرا عملکردی نمایانی
هواداران دینی خوش که تبلیغی نمایان شد
کنی خاطر چو شمعی جمع محفل جمع کنی روشن
که جان تسلیم جانان کن که رؤیت جلوه ایمانش
چه فکری می کنی ای دل فراموشی کنی خود را
به محفل سرو می نازم چنان عشقی چو عالمتاب
میان بستان و سبزی گل چمن رویان عالم را
مرا انگشتی دادند خاتم شد سلیمانی
مرا پیری است دانایی که همچون خضر تا هر دم
زبانی صد سخن دارم چو گل زیبا رخی تنها
به کنجی انس گیرم من که خلوت می شود جلوت
صحاری لاله ای بینی چو خورشیدی نمایانی
دلا والی غمی دارد غمی شادی غمی غمگین
بقا عمری گذر ایام شادان

تو را طالب جدا از من نه ای جان

به آن جایی هدایت هست جانان
 ز بی عدلان بگیری داد بستان
 مرا هادی هدایت راه ایمان
 بقا عمری گذر ایام شادان
 به آن راهی سعادت مند هر آن
 وصالی گر مرا باشد عزیزان
 به لطفی شاد خرم هان به احسان
 چه بس پروانه ای در شمع سوزان
 دلم یک لحظه شادی را نمایان
 که آرامش دلی بی درد درمان
 هدف اصلاح خود از دست دیوان

از تو من دور شدم مضطربم دل نگران
 تجربه گشت مرا دور ز کوتاه نظران
 همچو ماهی به محاقی که نجویند ز کران
 صحبت ما نبود این ز خدا بی خبران
 می روم از سر حسرت گذرم از گذران
 به اشاره به نگاهی بیرد کوی سران
 خنده از روح حزین گشت به دید حضران
 به جهانی برسیم همزه این نو سفران
 از من و دوست پیرس رشته او هام پران

رنج لذت می برم از دست نامی گلعداران
 منتظر تا ناز آید دل کند از این خماران
 رحم شیرین نیست گر می بود می گفت کوهساران
 رنگ و بویی از ریا باشد ولی در عشق یاران
 همره تاریکی شب رخت بندد با سواران
 طاقت ماندن ندارم اذن ده ابرم بیاران
 ناز پرورده شوم آن جا که هست پیر جماران
 از زمین انسیان با رب مرا بر سوی ناران

رها ما را به خود لا رهنمایی
 به لب آمد مرا جان داد من را
 بیا با من غریبی لا شناسی
 تو هادی گر شوی امید ما را
 غریب افتاده دنیا را هدایت
 ز هجری دور گمردم شادمانی
 جدا هرگز نگردم من ز یاری
 درونم آتشین شمع می هویدا
 نمارخ را تو ای شیدای جان ها
 دهی ساقی پیایی شرب ما را
 مرا با دیگران کاری نه جانا

تجربه گشت مرا دور ز کوتاه نظران

تو ز من دور شدی وای به حال دگران
 عهد این بود گذشت حال مرا چون کردی
 در زمین گم شدم و شهرت من نیست عزیز
 از زمین رخت کشم واله و خندان گویی
 دل من گر چه گرفتار بت رنگین شد
 چون به داغ گل لاله نظری اندازم
 چون به کوی گل و مل رقص کنان می رفتم
 بخت من گشت جهان گذران را بروم
 والیا در سفر روح چو دیدی یارم

همره تاریکی شب رخت بندد با سواران

جام شهد نوشی کنم از دست ساقی بهاران
 باده جان است مخموری شده در خمره جان
 گر چه فرهاد در فراق گل عجیب افتاده از دست
 ناز نعمت غرق سازد عشق پاک ناز نازان
 سینه آماجی کند تا از زمین بی وفایان
 غرق دریای محبت گشته ام معشوقه جان
 من که در وادی رحمت جای گیرم ای عزیزان
 والی گم کرده ره گوید به زحمت می توان رست

خانه وحدت تو راست مالک انسی و جان

بار دگر می پرد مرغ دلم ز آشیان
سیر به آفاق کن از در این خاکدان
سدره و جنت چه شد قرب بود جای ما
سایه طوبی ببین چشمه ناب بهین
گر نگری بر جهان یاد کنی آن جهان
مرغ گرفتار تن دانه نچین دام بین
زاده شدی که روی پای بگیری ولی
نشسته دور و بر بزمگه به سیر روان

چه باک آتش عشقم مدام در جولان
خدای من چه بگویم که گشته ام لبریز
نبود لحظه ز رخسار یار دل بندم
من و شراب خمارین و سجده گاه یمین
دلیل معرفت پیر در قلوب ولی

به شرق و غرب جهانی نظر چه بد حالان

رفیق و مکتب درسی به ظلم در جولان
فلک به مردم نااهل داده بس قدرت
دگر حیا و حریمی نمانده در دوران
به کف گرفته ایای به طرح ملک جهان
ملاطی نکنی ای عزیز علت چیست
جهان ثبات بشر بی ثبات ای یاران
به وصل و هجر جهانی منال ای والی

امروز را تو فردا بینی خوشی از این سان

جام میم ببخشان از لعل نوش ای جان
در آستان رویت چون بید در تقلا
در مستی نگاهت گنجینه ها نهفته است
ای گوهر کرامت در سایه عنایت
راهی است بی نهایت با شرح بی کفایت
در انقلاب روحی شیطان نفس بی جان
ای مدعی مرنجان جان عزیز جانان
والی که در دو عالم شیدای جان ها گشت

خسته این تن شده سیر شده از جهان
منزل اصلی تو راست خلد برین را نشان
مبدأ و مقصد یکی جلوه گهش عرش دان
لمحه نشین یک نظر جلوه تو بین در جنان
منزلت انس بین فارغ از این لا مکان
دانه و دامت هوا نابغه ای الامان
خانه وحدت تو راست مالک انسی و جان

من آن دلم که حبیبش گذشت از دوران
ز دست مقتی عالم به جنگ با شریان
به گوشه حاجت دل را رسانمش دامان
نشسته دور و بر بزمگه به سیر روان
مدام در جریان و کشاکش یاران

به گوشه مانده نگاهی کنم بسی نالان
بشر به ناله و افغان ز دست نا اهلان
به شرق و غرب جهانی نظر چه بد حالان
تبختری که جداییم از شکسته دلان
ملول بی عملی علم گشته قوالان
به چشم دل نظری وصف کن تو دلالات
اجل به وفق مرادش میان بشر جولان

یک جرعه گشت ما را قسمت بلا بگردان
ای کوکب هدایت جانم فدای جانان
اکسیر عشق را جان بر سینه ام بتابان
در یگانه دل بر عارفان شناسان
ای آشنای دوران تقسیر دل نمایان
سعی عمل چه مشکل در گفتگو چه آسان
با ما دمی تو بنشین نی چین از این نیستان
امروز را تو فردا بینی خوشی از این سان

که نیست خرقه تزویر دین جاویدان

دگر چه پرسم از این نامروتان جهان
خرابی دل آباد من همین باشد
بیا که مطرب و میخانه در دل شه ماست
طریق منزلت عاشقان شکار ولی
تو را به مسند عالم رسانده این تقدیر
امید کس نهد هر چه باشدش تعلیم
ولی به خاک جهان غره گر شوی هیئات

آخر بسوختی دل من با دو چشم فن

جان عزیز خانه و درس و محب من
من از نگاه خسته روح خیر دهم
من در بلور چشم تو دیدم طلوع حسن
سیمای نقره فام و خط سبز رنگ تو
باور کنم که روح سمایت به یک نظر
در انجمن که نجم و پریزاد و ماه و خور
جامی گرفته کوزه گر از روح می دمد
والی چه صحبتی که میان عقل است و دل

قصه غصه حکایت به سخن

زلف بر باد دهی طرف چمن
همچو مجنون پی لیلای وجود
گاه نزدیک گلی داد سخن
داد از خال و خطی گونه گیاه
حلقه ای جیم که زلفش که چو شب
جان من را تو شدی مونس جان
هر یکی فرد به جایی سیری
ای که عیسی دمی از کوی رها
از قدیمی سخنی گو والی

برای دیدن رویت برون ز بیت حزن

دلَم هوای بهار است و یار توبه شکن
نسیم صبح وزیدن گرفت و غنچه باغ
به صد هزار کرشمه خرید جلوه ناز

که می خورند و سبو بشکنند این نادان
که نیست خرقه تزویر دین جاویدان
که می دمد ره دل را به جان محبوبان
چرا که طعمه دریده نهان هم کیشان
کجاست شوق ضمیرم نگاهبان بیان
به جز خدای جهان نیست بیّن علما
چرا که حال نکو در زمان تقدیسان

با تو بگویم از دل و از جان و روح و تن
آخر بسوختی دل من با دو چشم فن
واله شدم که روی تو گشت عین یاسمن
دل برد از من و گل و سرسبزی چمن
روح از تنم گرفته گرفته گرفتار انجمن
بزمی زده چو زاهد و عارف به کف شمن
بر جسم هر یک از دل و دلبر گل دمن
غوغای عرش جان عزیز و محب من

بلبل از عطر نسیمی به دمن
قصه غصه حکایت به سخن
گه به نزدیک درختی که کهن
حلقه ای جیم سیاهش چو سمن
همچو ماهی به هلالی گلشن
بلبلم در پی گل غنچه تن
کی به یک سو حرکت پاره من
همرهم شو که به دور از دشمن
حرمتی بود حریمی ز من

ز درد یار بنالم تو گو ز دل برکن
چو دید بلبل سرمست درید پیراهن
به ناز کرد نیاز و گل به چمن

به بوی خوش نپذیرفت سروری و سمن
طیب دل به گل آذین ببست وجه حسن
برای دیدن رویت برون ز بیت حزن
هم او بگفت خدایا ولی است صاحب فن
بین به پیرهنش دردها دواست حسن

تا نگویند عاشق بیمار درگیر وطن
عاشق هستی شدیم و دوستدار آن چمن
تا به یمن گام تو مرهم شود دشت و دمن
دیده ام را صاف گردانم به رویت ماه من
از درون آهی کشیدم کیست جانانم به تن
جایگاهی را که یادم آورد آن حور عین
تا شرار عشق را خاموش سازم من به فن

گل جلوه گر شده به لقایش شتاب کن
جامی به کف بگیر و دلت را مجاب کن
بیند شکوفه را به مئی ترک خواب کن
خونین شده به جرعه می ات خود ثواب کن
گفتا تبارکی قتبارک خطاب کن
ای گل فروش موقع رفتن عتاب کن
ایام چون گذشت گذر را خراب کن

ترک مصیبت کن و دعوت الله کن
پیروی از پیر کن حرمت الله کن
تا تو به کنجی رسی دولت الله کن
گوش به درویش کن عزلت الله کن
قرب خدایی سزد مدحت الله کن
روز به شب می رسد حکمت الله کن
در ره تو جان دهم پس خودت الله کن

با دگر نیمی دمی پرواز کن

ز عندلیب سخن گلشن بهار بهشت
چو غنچه رقص کنان می رسد ز طرف چمن
که عندلیب خمار آید از سرا بیرون
چو دید یوسف دوران سوار بر اسبش
ز قعر چاه برون کرد و داد عزت و حلم
تا شرار عشق را خاموش سازم من به فن

جان بیمارم خمار از چشم مستان برفکن
ما که در خاک وطن داریم رستگاه عشق
ای مبارک گام نه بر سینه بیمار عشق
آشنا در قلب گیرم خاطراتش دیدنی
هر که را دیدم شریک غم شده محتاج عشق
ماه من خوش می روی رقصان شوی با من نگر
کیست در جسمت ولی نجوای دل داری بگو

جامی به کف بگیر و دلت را مجاب کن

دیر است عاشقا تو سبویی شراب کن
دیدار گل که واجب عینی است عاشقا
در انتظار گل بنشیند که عندلیب
بیچاره شمع سوز دلش در فراق گل
خالق که حاصل دو جهان در بشر بدید
گل نیز وقت رفتن خود می کند شتاب
می را به کیش مهر پرستش کنند ولی

قرب خدایی سزد مدحت الله کن

در همه حال ای گلم خدمت الله کن
حرمت مردان حق بر من و تو واجب است
در دو جهان شاد زی علم الهی بگیر
بخت تو ای جان ما در کف اقبال توست
گر تو چنین کرده ای خوف خدا را نصیب
ای که در این ملک تن سجده کنی خاک را
والی دوران شدم پیر شدم دیر را

دیده را مضراب دل را ساز کن

نیمه ی پنهان دل را باز کن

خاطراتی دقت‌ری آغاز کن
 دیده را مضرب دل را ساز کن
 همچو مادر کودکی را ناز کن
 کودکی را ییاد فاشی راز کن
 با هنر عشقی درون پرداز کن
 نغمه گر چون زهره ای آواز کن
 قلب را آماج تیرانداز کن

حامی شرب باش دلم بی نیاز کن
 مضرب را بگیر صوتم به ساز کن
 من نیز این دو بیت خوانم تو ناز کن
 این بیت را بگیر قلبم تو باز کن
 پر می کشم به اوج نازم تو راز کن
 بر سینه می نهم از دیده یاز کن
 حامی شوی خدا عمرش دراز کن

از مکتب و کتاب و کتب بی نیاز کن
 علمی بده عمل کنم این دیده باز کن
 دل را به درد عاشق هستی تو ناز کن
 دل را صفا نموده به قصد حجاز کن
 بیگانگی عقل دهمت چاره ساز کن
 در کنج عافیت خط راهش فراز کن

مست سرمست رخم بین و تو غمخواری کن
 ساغرم پر کن از این شرب مددکاری کن
 عقل مستانه به سر زود تو دل‌داری کن
 لطف ها می کنی ای دوست تو هشیاری کن
 من بیمار صفت را تو پرستاری کن
 عشوه کن فخر خرم سینه سبکباری کن
 به تو گویم که ولی شو نه دل آزاری کن

با دگر نیم از دلت کن سازشی
 هر کجا سیری به صحرا کوه و دشت
 با طبیعت انس گیری آشتی
 ییاد کن ایام خُردی را دلا
 دانه را چون طفل بینی رشدها
 گاه ماهی می شوی مهتاب گون
 نیمه پنهان ما دلی را خواستار

مضرب را بگیر صوتم به ساز کن

ساقی به سوز عشق دو بیتی نماز کن
 مستی عشق است می گیرمت قنوت
 در کارگاه ملک هر کس سروده خواند
 آن حوریان که قرب بخشد به خاکیان
 در رکعت و سجود هر شب ترانه خوان
 آن حور و ش که دوش آمد دهد پیام
 والی که خوش زید در بین خاکیان

دل را صفا نموده به قصد حجاز کن

یارب به قلب صعوه من قصه باز کن
 پر رونق است درس خدایی در این قفس
 از دیده پرده دارم و کشف حجاب کن
 گویند مردمان خردمند علم کن
 از درس مدعی به لدنی روم چه باک
 والی که از دیار فریبان شود کنار

به تو گویم که ولی شو نه دل آزاری کن

پیر سرمست در این خلصه مرا یاری کن
 در سر کوی تو ای دوست نظر دارم من
 جرعه ای بخش به من تا که بخوردش واله
 نوش دارو که به من بخشی و ارزان داری
 عاشق روی تو گشتیم دلا جامی بخش
 سجده بر خاک زخم قبله گهم بودی یار
 من که در دایره سرخ گرفتم پیمان

دل این غمزده را یار پرستاری کن

در تماشای دلش دیده مرا یاری کن
من که در بعد دلم قرب طلب می خواهم
جزعه نوشی بده من تا که پناهم باشد
عاشق روی توام شیفته غمخواری
من پناهنده عشق توام ای عاشق صنع
هوش از سر بری و عقل به جامی گیری

فرزند علم باش و در این ره خروش کن

ای جان عزیزتر به تو گویم که هوش کن
از من شنو که پند شنیدم بگویمت
جامی به دست گیر که پر باشد از هنر
بر هوشمند مجلس ایمان کن اقتدا
راهی برو که چشمه حی است و آرزو
مردان آرزو که رسیدن به قرب راست
جایی رسی که همدم اویی شوی ولی
طالب شدید راه فنا و بقا روید
چون رز در آستان الهی بجوش تا

بشنو از تاریخ و یاد دوش کن

فکر را گویم عزیزان گوش کن
نوش دارویی ببین هر زخم را
تا نفهمی هر چه گویم بی خود است
بوی گل را هم ردیف گل ببین
این صدای مرد تاریخ است دان
دیشب از رزمنده ای آمد دو حرف
هر یکی رمزی است یاران را عزیز
ای نگارشگر کمی از دل بگو
پیکری دیدم کنارش جوی خون
در دفاع از جنگ ما آاده ایم
منطقه باشد قبول جنگ نیست
ما تمدن از علی مردان دین
والیا این قصه گفتن بهر چیست

به وصال خط و سیری دهمت کاری کن
سوز شمع است به سوز دل خود زاری کن
ناز کن ناز که در ناز طلبکاری کن
دل این غمزده را یار پرستاری کن
در تمنای وصال من و دلداری کن
به هوای سر کوبش ولایا یاری کن

تا جان عزیز است سخن را تو گوش کن
آخر شوی تو هم پدر و یاد دوش کن
مستان علم را تو بنوشان و نوش کن
فرزند علم باش و در این ره خروش کن
از کام دل تو گوش به پند سروش کن
از گوهرت تو دیو لعین را خموش کن
ای والیان طلب ز من می فروش کن
ای ساکنان قدس سه پندم نیوش کن
جامی به دست والی پشمینه پوش کن

تا توانی فهم ها را نوش کن
پیکری افتاده در خط هوش کن
جان عزیز است حرف دل را بوش کن
بابلی در خاک بین بخروش کن
بشنو از تاریخ و یاد دوش کن
گوش کن خود دیگران مدهوش کن
باب جنّت باز ره مینوش کن
ساقیا همراه ما می نوش کن
تشنه لب این تشنگی خاموش کن
ای جهان در باب صلحش کوش کن
چپست چاره جز دفاع پس جوش کن
پرچمش در دست قائم گوش کن
بهر آسایش جهان در پوش کن

می زند آواز شادی دل نوا دارد به من

عندلیب دلسنستان بس نغمه ها دارد به من
روضه از دیوار بیرون رفت و ساقی خوشنواز
مجلس ریحان و سبزه خانه عشاق و یار
عارض شمع و گل و پروانه های دور حد
طمطراق مرغ خوش خوان و شکوفایی گل
سبزی صحرای ایمن سرخی گل های ناز
مرغ عشق و چشمه آب حیات ایزدی
قمری زیبای عالم مونس یاران پاک
ابر و باد نوبهاری زمزم جوی روان
صورت نقاش والی یآوری گردان دلم

خوش به حال عارفی انسان که او انسان من

ذکر گوید لحظه لحظه این تن بی جان من
آب حیوان در حیات مردگان جاوید مرگ
در شب خلوت نشین بینم نشانی های دهر
مرغ دل پرها کشیده در سفر جویا شود
جام و جان ظرفی است دایم می بریزد جانشان
والیا در جلوتی دنیا بیبینم خلوتی

همچو ابری قطره بارانم جهان گریان من

عشق رویت ساغر می ریخت در دامن من
بلبل از مدح تو آمد در نوا با چنگ و نی
من که در محراب دل مهمان رویت بودمی
خوبرویانی که در صحرای وحدت دیدمی
کاروان هستی دریای وحدت جملگی
نور رخسارت دلا نائر چو نارستان عشق
سوز عشق ای دل ندانی اشک باراند از دو چشم

ای والیا گویم تو را کتمان مکن شیدای من

فرمان رسید از آسمان ای گوهر مأوای من
کل وجودم سجده کرد بر قامت رعنا تو
در هروجدی جان دهی جمع می کنی جان ها به جان
می خواهم از جسم جان بیرون کنی بینم نشان

ای خوش آن برگی که بویش ناله ها دارد به من
می زند آواز شادی دل نوا دارد به من
دور هم باشد طراوت دل صفا دارد به من
شاهدان عاشق و گل ها بها دارد به من
روی صهبای پیاله قصه ها دارد به من
روی مهتابش چراغان پنדהا دارد به من
این چنین نقش دل آرا مژده ها دارد به من
هر دو در نقش تفکر نامه ها دارد به من
هر دو در تدبیر یارا رازها دارد به من
تا کنم حمدت که یاری توشه ها دارد به من

رود خون هر لحظه جوید رمز عشق از کان من
جاودان از عشق او هر لحظه این ارکان من
روزگارا ناز کم کن نازنین دامن من
حق را ببند بگوید عاشقان جویان من
عاشقا مستی کنی بینی مرا یاران من
خوش به حال عارفی انسان که او انسان من

چون عذار گل که شبنم ریزد از چشمان من
نای بی تابی بزد از دوری گل جان من
بوی عطر زلف تو عقلم ربود جانان من
شاخه گل باده مستانه دادند آن من
در چمنزار گلستان یک صدا خواهان من
سینه ها پر آتشند از آتش سوزان من
همچو ابری قطره بارانم جهان گریان من

فرمان تو را فرمان تو را این راز هست نجوای من
ای غایت آمال من تنها تویی ویدای من
ای کل کل آفرین هم ذات و هم معنای من
من مشتعل در عشق تو گشتم تویی آوای من

با عقل و دست و پا چه غم جویم تو را دانای من
 فارغ از این قوم جهول ای عاشق بینای من
 معشوقه جان منی ای عاشق سیمای من
 در شرح و حال زندگی سودا تویی سودای من
 ارحم شدی الحمد خوان جویم تو را دنیای من
 ای والیا گویم تو را کتمان مکن شیدای من

آهی که می کشم همه حک هست خمیر من
 آهی که منبعش ز وجود ضمیر من
 رفتی صد حیف عمر جوانی صغیر من
 یاد آوری بکن که چه کردی صغیر من
 راهی که می روی به سعادت امیر من
 از کل کائنات گذر کن به سیر من
 جایی که خاک جلوه کند جلوه دیر من
 آن وقت می روی به شقاوت سعیر من
 داند که ماجراست چه گویم صغیر من

ای گل سر فلک شده مونس جانفشای من
 بلبل نغمه خوان ببین نغمه کند فدای من
 حمد کنم که آیدی صد گل مشک نای من
 کاسه به دست دارمت پر تو کنی دوی من
 نقش ازل زخم به دل شاهد پر نوای من
 قصه کنی فرشته را در کتب رهای من
 موقع وعد می رسد پر بکشی ندای من

زاده این سرزمین هر کجا مأوای من
 خویش را در خویش پیدا می کند آوای من
 اوج گیرم از زمینی ای تو هم پیمای من
 در ندا بارب ای خلاق ای بینای من
 پایکوبان در سماع ام ساقی صحبای من
 عهد و پیمانی ببستی من شکستم وای من

گریان ز دوری از وطن با دشمنانم هم وطن
 در عشق او سر داده ام پا داده ام دست داده ام
 در ملک جان جانم تویی همراه جان جانم تویی
 من در غریبی جان دهم در غربت افتاده منم
 در این صراط دنیوی راهم دهی رحمان من
 با من یگو این قصه را بر دار دادی سر چرا
 از کل کائنات گذر کن به سیر من

محبوب خاطرات جوانی و پیر من
 آیا توان بگفت چرا آه می کشم
 ای دل نگفتمت دل پاکان بگير و رو
 در این سفر که گردش ایام بگذرد
 مدت که اندک است بدانی طریق هست
 عمر آدمی چو پشه نیرزد دمی بجنب
 ای خاک راه سایه طوبا و سدره بین
 خواهی که عمر خویش به یغما گذر کند
 والی که آتش دل خود را کند خفی

بلبل نغمه خوان ببین نغمه کند فدای من

خنده زخم که آیدی غنچه دل ربای من
 روز ازل بدیده ام نقش و نشان نازنین
 عاشق دلشکسته ام در فلک فرشتگان
 در طرف دو چشم تو دیده نشان ساقیم
 صورت هر حریم دل بوده صفای قلب من
 قصه کنم که پر کشم سوی دیار عاشقان
 ای ولی فسرده دل فکرت غنچه می کنی

عهد و پیمانی ببستی من شکستم وای من

جایگاهم آسمان ها آسمان ها جای من
 بنگرم هر جا ببینم آشنای خویش را
 خاک را در می نوردم راه یابم از جهان
 مجلسی آراست در عرشی ملائک دور هم
 روح را دادی به جسم رقص رقصان آدم
 نوش دارو می دهی هرکس که خواهی ای ولی

تا محک باشی بدانی خاک بودی پیش من

آن دم آن عشق جنون آمیز آمد پیش من
شرب خوردی تا به این قصه شکبیا گشته ای
صدق بر اعماق باید گستری بر روی آب
قصه از بهر جنون بود و که بوده ابتلا
مرغ دیدی که از فراق یار غوغا می کند
نیش زنبور از عدو باشد بسی زخمی تر است
از خدا خواهم که اسرار دلم آگه کند

تا صراحی دهی از ناب به جان دل من

ای گل عشق چه پرسى سخنان دل من
من از آن روز که از چشمه به دور افتادم
نیست دل من نه منم عاشق اویم لیکن
آشنا دارم او هست درون سینه
چو بهاری نشود عشق بسوزد عاشق
چو نگاری که در این باغ و کویر و بستان
نیش زنبور ندیدی که چسان زخم زند
آب و خاکت همه از لطف خدای تسبیح
قطره ناب درخشان و زمرد رویت
ای گلستان قسمت می دهم از سر وجود
به خدا قصه کنم این که نداند داند
ای گل عشق بهارت همه وقت شادان باد
میرم این غنچه نازک شکم از ته دل
با وجودی که ولى خلقت حق تو بود
ای فسونگر تو جمالی به کمال آمده ام

خوش به حالت فارغ از دنیای دون

بی تو از وادی حیران رفت برون
ما خیال آسودگان را اعتراف
گر چه آرامش قرارى لا دلا
ای فرار از خاک جانب اخروی
آب را نوشی حیات آبى دلا
همچو مهرى می شوى گاهی چو ماه

محتسب از در برون آمد بگفتا گوش من
ملک از بهر عدو گشت و به سستی کیش من
تا سیاهی پاک گردانی به جو اندیش من
تا محک باشی بدانی خاک بودی پیش من
عندلیب دلستان چون نی خروشد نیش من
زخم دل از زخم تن مشکل شود بر دوش من
تا که والی شاد گردد چنگ گیرد عیش من

که خدا می کند آیین دلان دل من
بانگ و فریاد زدم چون نی و نیسان دل من
از تو و ره به توام راه روان دل من
سینه اسرار الهی است خزان دل من
که نگاهی گل عشق است و نهان دل من
خنده هایی است که بلبل زده الحان دل من
بر تن و بر دل عاشق که نشان دل من
باغبانت ز طبیعت تو مکان دل من
مژده هایی است به هنگام سحر خوان دل من
که نگاه گل عاشق پریان دل من
قصه هایی که غمش منتظران دل من
چون که از دامن عشقی و فغان دل من
پندهایی است درون چون که شبان دل من
شاعری نیست نداند که بیان دل من
تا صراحی دهی از ناب به جان دل من

عقل دور اندیش ما دل رهنمون
جلوتی را خلوتی رؤیت کنون
جیوه ای فرضی قرارى لا سکون
خوش به حالت فارغ از دنیای دون
هر زمان شاداب گردی لا زبون
پایداری عقل را لا سـرنگون

گاه چون مجنون بیابان جلوه ها
فارغ از دنیای وانفسای دون

آن چنان مستم کنی از خود برون
فارغ از بلاز یگرانی روزگار
پبله کرمی لا که در لاکمی نهان
همچو شبم روی برگمی آشکار
دل نما آید ز جامی جم دلا
می نماید همچو یک آینه ای
قطره شبم در برابر آفتاب
دانه مرغانی کنم رویت دلا
والیا می ده بنوشانی بنوش

بر سر فقر و فنا دیدم خودی را ای فزون

در فضای آسمان دیدم رخی مهتاب گون
خواستم دنبال رخ در لابلای ابرها
ای نگاه آرزو بر قلب عزلت گیر من
وادی جنت مرا شد گر تو باشی همدم
مدتی در کار غم تنها شدم در گوشه ای
راه را در وادی حیرت چو دیدم ناگران
والی پیری شدم قدم خمید و دل خرید

از درون می نگریم حال دل خویش برون

ما در این دیر خموشیم به نجوای درون
خنک آن کس که به تعلیم هنر گشت غنی
از خودی دور شد و دید مقام ارنی
راه دل رفت به اقلیم سخن روی نمود
والیا گوهر تعلیم صدف یاب که یار

بر فرق تشنه لب بزدند تیغ زهر گون

شوری کنم به شوق وصالت چنان که خون
غوغای رستخیز زمین آن زمان که بود
کار جهان تو بین که به عکس گشته آدمی
واجب شود که امر کند نهی را ولی

خود نمایی لا فرار از هر جنون

همچو مجنون فارغ از خود در جنون
فارغ از افراد خطای در زبون
دور از خارچ مکثانی در درون
شمس را ناظر که رویت سرخگون
هر چه را بینی چه دی فردا کنون
هر تصاویری که بینی عکس اون
همچو ماهی در محاقی جذب گون
صید صیادی بپا لا سرنگون
فارغ از دنیای وانفسای دون

لابلای ابرها می کرد نیاز از پشت گون
با نسیم آرزو یک دم شوم دوری از اون
یک نگاهی بخش بینم قلب خود را پر ز خون
یک دو جامی بخش بر من ساقی مست جنون
با اشارت های گل مدهوش گشتم رهنمون
بر سر فقر و فنا دیدم خودی را ای فزون
بارگاهی را که از روز نخست دادی به جون

از درون می نگریم حال دل خویش برون
منزل خویش به تعلیم هنر کرد جنون
که شجر قلب شد و نور خدا گشت عیون
هر که شد عاشق معشوقه در این دشت جهون
صانع جسم تو گشت تا نشوی خوار و زبون

از پیکرم برون شود و کشته در جنون
بر فرق تشنه لب بزدند تیغ زهر گون
بر ملک و تخت تکیه زده فسق ها عیون
تا بارگاه قدس نباشد لا زبون

چو آرشی نظر کند چو رستمی شود همین

نظر به آرشی کنم کمان به ید بهین ببین
به افتخار گویمت نشانی از نشانه را
چه انتظارها کشم دلاوران مرزها
چه مرزبان چو رستمی ز مرزها کند دفاع
نظر دوباره می کنم به ماجرای زندگی
نظر کنم یمن نظر به سوریه به هر کجا
چه گویمت ز درد دل نه کاهشی به گفتمان

حافظ خدای حاضر و ناظر مرا معین

در لوح دل به خط جلی رسم شد چنین
هر کس به خُب خویش شناسد مُحَبِّ را
هر چند بس حسود ببینم کنار خویش
دَم را غنیمتی به کلامی زنی تو تیر
مارا حکایتی که برون از خطر دلا
غم نیست یادِ خاطرِ ایمان حکایتی
اندیشه ای کنم که رها از درونِ خویش
والی خموش باش صبوری کن اختیار

مرگ بر کامم گوارا روح را رقصان ببین

روز تاسوعا گذشت ای خالق رحمان ببین
ای زمین ای آسمان غلطان شوید در خون خویش
مرگ حق است عاشقان در خون خود سجده کنان
این چه احوالی است یاران مرگ هفتاد و دو تن
زره ذره درک دارد واله است فرش و سما
یا محمد فاطمه یا قاذم صاحب زمان
زینب کبری غمین ای جان برادر خیمه ها
دشمنان توحید دارند عقل ها ضایع شده
ضربه ها بر جان زدند غارت نمودند کوفیان
آب مهر مادرم زهر است دادند جرعه ای
ذبح هفتاد و دو تن را بین و ابراهیم خلیل
ای خدای مهربان اسطوره حق کربلاست
من حسینم قاتل کرب و بلا فرزند حق

چو رستمی که زال زر عنایتی ببین بهین
ز بدو خلقتی بدان بدان نشسته اند کمین
چو آرشی نظر کند چو رستمی شود همین
چه فردهای آرشی کمان به تیر آتشین
به هر کجای سرزمین فلسطینی چرا غمین
قیاس تا به این حدی اسیر وحش این زمین
خموش باش والیا به عدل کوش با امین

محبوب جلوه خلق شدی ای ولی یقین
ممدوح خالق بشود ما چرا غمین
باید تاملی بکنم چون عدو کمین
چون آرشی شوی به هدف قلب های کین
حافظ خدای حاضر و ناظر مرا معین
از هجر بحث تا به وصالی رسد همین
هم صحبتی نشد که سخن حبس گر ثمین
هر چند بین خلق میان خلق همنشین

رستخیز آمد حسین بن علی در جان ببین
این حسین است سید سالار دین جانان ببین
ذکر لب گویند خدایا کربلا نالان ببین
پهن دشت نینوا را غرق خون باران ببین
حق از آن شیر مردان قاتل دوران ببین
قدرت یزدان ببین و ثار در میدان ببین
ضریتی از جانب دشمن نبین یاران ببین
ثروت دنیا و ملک تخت ری جویان ببین
زیور و زینت خدایا مرگ فرزندان ببین
خود عطش یاران لب تشنه ببین طفلان ببین
در منای کعبه بین این خیل را قربان ببین
نی نوا در ناله گشت عرش و زمان پژمان ببین
مرگ بر کامم گوارا روح را رقصان ببین

مادرم زهرا عزادار مهدی دوران ببین
مجتبی و مرتضی سالار دین رحمان ببین

که به ایما بخرم روضه حسنت مه چین
که در این عشوه گری خاک بمالم به جبین
به کمند سر زلفت بپرم سوی یقین
سینه پر سازم از آن چهره گل بوی ثمین
در دلم جای گرفت و بکشد وادی دین
به سرایی برد و وا رهد از رشک همین

چه هاست تیرگی چشم خون پذیر یقین
که جام باده خبر داد بر من مسکین
جهان بمرد و جهانی به هیچ گشته حزین
که خاک سجده تو توتیای هر عینین
قبول لطف کند خاک پای قبر حسین

مکتب اسلام را در دست دین دارد حسین
در حریم دوست راهی با وزین دارد حسین
در رکاب دوست بر جا دل رهین دارد حسین
روح ها پیوسته در خط جبین دارد حسین
فائیان دانند رمز از آل سین دارد حسین
آسمان را درنوردیدند بهین دارد حسین
رحمت است دان رحمت للعالمین دارد حسین

او بکند به من نظر من نکنم به وی همین
خسته و دل شکسته ام عشق تو را شدم کمین
جام دلم کنی تو پر صید دلت شدم غمین

جا گرفتم عاتقی باشد همان کیفر ببین
کی ز زندان تن برون دوری ز ایامی غمین
دوری از یعقوب را یادآوری هجران کمین

تا ابد لب تشنه مانم کوفیان پیمان شکن
ای ولی الله دانی اهل بیت مصطفاست

سینه پر سازم از آن چهره گل بوی ثمین

خسته از جام میم برقع رویت برچین
بچشم عطر گلابت بزنم شیشه می
واله از خاک بر آرم سر و پران ز ثری
من که در خانه عشق جای گرفتم یا رب
آفتاب رخسای کوزه گر مست ولا
خسته روح مرا با وزش باد خزان

که خاک سجده تو توتیای هر عینین

نگاه مست تو در دیده می کنم تلقین
نگار من به نگاه نیاز تو سوگند
که عمر رفت و خماری برفت و دل ها رفت
مرا به خاک درت سجده مرحمت فرما
نگاه من غم دل تا برم به صحن رضا

روح ها پیوسته در خط جبین دارد حسین

در هوای نینوا سوز حزین دارد حسین
کاروان کربلا از کودک و طفل و کبیر
ذبح هفتاد و دو تن یاران پاک صالحش
تا دیار نیستی را برکنند با جسم خاک
این همه پروانگان محو در شمع وجود
عشق شور زندگی باشد ملائک نغمه خوان
اشک خونبار ولی در وصف حال کربلا

او بکند به من نظر من نکنم به وی همین

در گزرم ز عشق او پاکی عشق را ببین
ای گهر پریشان آمده ام که بنگرم
ماه نشان عشق من ساقی کوثرم تویی

سمتِ اویی اوج گیرم او مرا باشد امین

جایگاهم آسمانی گر چه در پستی زمین
گر چه زندانی درون خاکی قفس ای مهربان
یاد یوسف را کنم ایام یوسف را به یاد

هر کسی را باب هجری هست باشد نازنین
 راه را طی در مسیری سمتِ اویی با یقین
 بازگشتی باشدش اقرار با او همنشین
 دور از خلقی به خلوت با خدایش هم قرین
 او مرا حاضر که ناظر هر کجا باشم همین
 سمتِ اویی اوج گیرم او مرا باشد امین

دنیوی را ترک با روحی امین
 مجلسی برپا که پُر از نازنین
 عادلانی عدل گستر در زمین
 گر چه گستر عدل خود غمگین همین
 بین خلقی زندگی با حکم دین
 در میان خلقی ولی نعمت بین
 از ریا دوری فرار از عجب و کین
 نرمخو چون مؤمنانی مه جبین
 ترک دنیا را چو والی لا غمین

شاهراه علم سرّ یقین
 قلب ها غم شده از حبل متین
 کرد با دشمن حق قرب و قرین
 قطره اشک به چهره خونین
 شب تیره همه شب گشته غمین
 سوز خواهد که رود وادی دین

روزها شب می کند از شوق دین
 آشنا سازد خودی را با یقین
 همچو شمع گرد آن یک قطره خین
 بدر کامل گرددش ماه جبین
 سجده را بین زینت هر عابدین
 در خط حق گشتی و دیدی همین
 والی ما رفت از این سرزمین

با وصالی دور از هجران گذر ایام را
 با گذر ایام هر یک دوره ای از زندگی
 ما که از اویی به جانب او روان هر جا دلا
 خوش به احوال آن کسی تقوا دلی را اختیار
 شکر ایزد در تمامی حال فکرم پیش او
 با امیدی پُر کشم از سرزمینی والیا
از ریا دوری فرار از عجب و کین

با دلی آرام قلبی با یقین
 سمت آن جایی کنم سیری دلا
 نازنینان دهر گویا این کسان
 این زمین خالی مباد از عادل
 خوش به حال آن کس به ایمانی حیا
 زندگانی همچو ایوبی دلا
 در میان عامی جماعت زندگی
 سازگاری می کند با هر کسی
 خوش به حال آن مؤمنی والا دلا
شب تیره همه شب گشته غمین

علی ای کنگره عرش برین
 از ندایت دل خلق گشت حزین
 مسجد کوفه نشد یاور دین
 خنده طفل بکرد خون آشام
 چه کند نخل و چه گوید چاهی
 بارالها دل تب کرده من

والی ما رفت از این سرزمین

هست ای دل در دلم یار قرین
 تا شبی را در تهجد بگذرد
 پرتو نورش مه دل پر فروغ
 نونهالی گردد و سر روی تمام
 سجده بر خاکیم ما ای یاوران
 در مصلاهی درون چون خطبه شد
 خاک در خاکش تولاها نمود

تا در سمای آسمان ببینید درهای یقین

تا در سمای آسمان ببینید درهای یقین
رقصان که ماه و مشتری با دیدنش واله همین
عارف شدی بینی فضا بسیار هستند در کمین
داماد فرشی می روی با عرش گیری رمز دین
ایا چو شد وردی بخوان بینی که شیطان هست غمین
ای بنده خاکی بیا اعمال در روح است ضمین
والی بیا بین صحنه را اعمال را در پرده بین

ای ساکنان این زمین پرها کشید از این زمین
همچون شدی تو زهره ای چنگی بزن ناهید من
هر شب عروسان فضا در رقص آیند چون سماع
بسم الله ای مشتاق ما خوش می روی سوی فضا
از آسمان آید ندا فهمیدن ما هست به جا
گر با خدا باشی همین همراه تو آید یقین
از من خطا کردن ولی از تو عطا کردن ولی

ساقی جام دست به دست حمد کند ثنای تو

عقل خروش می کند تا که کند هوای تو
عشق دل ولی ببین دل هدیه برای تو
خادم عقل می شوم سجده کنم وفای تو
کار دل است عاشقا عشق ولی حیای تو
چیست که عاشق از دلش خنده سوی سرای تو
ساقی جام دست به دست حمد کند ثنای تو
والی ملک هستیم کل جهان نمای تو

کل وجود بشکند تا که کند لقای تو
ای ملک ازل دلم عاشق و مست می شود
باز به انتظار ماند صبر قوی است ای گلم
گاه به خود نوا دهم گه سخنت دهیم گوش
چیست که عشق دم زند مرده زیست گشته ام
زهره به رقص چنگ زن قصد کند ببیندت
صدق در آب و گل همین متحد و یگانگی

که ولی عاشق روح است نصیر من و تو

حلم را می نگرم هست سعیر من و تو
در دلم جای شود کیست سفیر من و تو
گل عزیز است به سجاده صفیر من و تو
همره لاله شود دشت امیر من و تو
ناله ها سر بدهد ناله شهیر من و تو
شده ای یار چه گویی که مسیر من و تو
که ولی عاشق روح است نصیر من و تو

علم را می نگرم گشته اسیر من و تو
نور را می نگرم تابش انوار مدام
شمع را می نگرم واله و خندان گوید
روز را می نگرم آهوی وحشی همه شب
دوست را می نگرم در ره خورشید فغان
زهد را می نگرم ساکن کوی ملکوت
به سوی دوست هدایت کند ای مالک دهر

تو را طلب که بیایی زمان زمانه تو

بیا بیا که دلم گشته آشیانه تو
درون سینه دلی حک شد نشانه تو
اثر ز روی تو بینم نه کس فسانه تو
اسارتی نه مرا فارغ از زبان تو
چو شعله ای که نمودار از ترانه تو
بیا چو روح مسیحا دمی که خانه تو

بیا بیا که دلم کرده دم بهانه تو
اگر چه خسته دلی ، خسته دل شدم ساقی
خیال روی تو را هر زمان کنم یادی
اگر چه دام به خالی شده مرا پهنی
زبان به آتش سوزان دلی نه خاموشی
به بازدم که دمی عشق مرده احیایی

تو را طلب که بیایی زمان زمانه تو
قیام مُنجی حق را طلب خزانه تو
عنایتی ز خدا بر ولی اعانه تو

از تشنه لب کرب و بلا اصغر خوش بو
در روی زمین تشنه ببین ماه منیر کو
دیگر نتوان کرد تحمل نکنم رو
دشمن نگذارد که روم آب ز هر سو
مدهوش مرا کرد روم چشمه لب جو
پر آب شده دست بریده به زمین رو
ای جان برادر کمکم کن نکند او

رسد روزی چه مردانی زبانزد خلق بس نیکو
از آن جامی که نامش کوثری باشد چه بس خوشبو
که عالمتاب می باشد به عالم نور بخشد او
خسی ظاهر به قعری ناب صافی دل تبسم رو
که مشتاقیم دیدارش قیامی هست بس نیرو
به یاد انداز کوفی مردمانی را عمل بد خو
بکردند نقض عهدی را زبانزد تا ابد اخمو
تعهد را کند اجرا عدالت گستری حق جو
جهاد اکبری لازم خلافتی مردمان شد رو

در مسیرم مشو سربار سبکیار برو
لاجرم ترک کنم یار تبهکار برو
کاش دیدار نمی شد رخ دلدار برو
کی میسر شود اسباب تو بگذار و برو
هر دو را سر نه و از دار گهربار برو
که گرفتار بلا گشتی از این دار برو
رخت از جسم بکن راحت و بی زار برو
ترک کن نای نی و بیش میازار برو

قدم گذار به جایی که خانه دلهایی
چه حاکمان ستمگر قیام در دنیا
ز فقر دور جهانی ز ظالمان دوری
ای جان برادر کمکم کن نکند او

انده دلم در تپش آمد که ولی گو
طفلی که لبش تشنه و رنجور فتاده
ای جان عمو تشنه لبم بین بده آبی
شرمنده آبم که خورم سخت عطشناک
مشک خالی و لب تشنه و سوز دل طفلان
رفتم چه کنم جنگ نمودم دو سه مشکی
شرمنده طفلان شده ام ای گل یاسین

تعهد را کند اجرا عدالت گستری حق جو

ختم حسن را گویم شنو پندی جهان را گو
به ساغر خو گرفتم من مرا یاد آوری باشد
به کانونی ببخشی دل که گرمایش چو خورشیدی
به دریایی نظر فرما نظر فرموده را گویی
رسان از ما پیامی بر ولایت آخرین منجی
زبان طالب زبان گویا عملکردی مهم جانا
حسین را دعوتی کردندشان عامی نشد حامی
دعایی لحظه ها خوانیم او را تا شود ظاهر
جهان را خوب بنگر والیا گویی جهانی را

کی میسر شود اسباب تو بگذار و برو

آفت جان منی یار ز دل زار برو
من که در رندی غیر آفت جان می بینم
من گرفتار شدم در قدر قامت تو
ای سبک خیره سر و سست عقیده در کار
دل طوافی کنی ای دیده چو زایر خاکی
خانه کعبه تو قبله گه ما و منی است
چو شدی دست به بازی چه دون همت خویش
قلم سوخته از هجر شکایت ها گفت

خلق را با دل پاکت بده امید نرو

وصله جان منی یار ز گلزار نرو
شیخ پیری که در این ملک کند سلطانی
مرشد و شیخ که در دیر غلامی دارند
صف کشیدند به یک جرعه می ای ساقی
با قلندر منشین رنگ ریایی باشی
بارگاهی که خداوند دهد بر تو و من
ای قلم اشک چکاندی به دل سینه من

شعر سره گفتند و گذشتند ز هر جو

رفتند از این ملک ادیبان هنر جو
از دار ادب مونس جانان همه رفتند
پیچید دم صبیح به داغ دل لاله
خفتند همه نه که نخفتند حبیبان
داد از غم شعری که به بازی شده امروز
ویران شده گلشن چه کنم مرغ گرفتار
بار غم دل خون شد و از مژه فرو ریخت

خداوندا دل پر درد ما را رهنمایی کو

جهان دارد نگاه آشنا پس آشنایی کو
دل پر درد دنیا کی تمامی باشد ای دل ها
به تقوای درون نازی بدانی سینه آهی
هزاران بار اگر درد است جانان را خریدار است
نه من در لاک خود ماندم طبیعت را ببینم من
جهان غم آورد جانان تواند هم برد ما را
ولی جان نیست در سر عشق خوبان جهان آرا

در گذر از جرم ما جرم کشیددی بگو

والی خلوت نشین آن چه شنیدی بگو
ای دل دلداری عاشق بیدار ما
خمر نگاهت مرا برد به جایی که خم
ماه صراحی کشد چنگ زند زهره ای
ای همه عاشق جهان پرده کشیدی نهان
در نگریم شیره را شیره انگور بین

مونس و همفسی ای گل دادار نرو
همه پا بسته عشقند از این دار نرو
خرقه ز هد فکندم که به این بار نرو
دم به دم می رسد آن شرب سبکبار نرو
از خودی دور بکن شرک تو بیزار نرو
شاگری کن ز من آموز تو غدار نرو
خلق را با دل پاکت بده امید نرو

یاران وفادار صدف یاب گهر جو
چون باد سواران دم صبح ظفر جو
چون پیر خدایی که به دل داغ سحر جو
شعر سره گفتند و گذشتند ز هر جو
گنجینه دل کو که به یک رمز در جو
در تنگ قفس مانده نگوید که سمر جو
دل بود وفادار ولی جان ز سفر جو

دل پر درد ما را غم دهد دل ها صفایی کو
که رنگ هستی حق را به جلوه پارسایی کو
پلیدی های دنیا را بسوزاند نوایی کو
خداوندا دل پر درد ما را رهنمایی کو
همه در لاک خود رفته صفایی کو
غرض باشد محک اصل درون را کیمیایی کو
که ما را در بر معشوق پرواز همایی کو

منتظر خامشیم هر چه بدیدی بگو
ما که در این درگهیم شاه کلیدی بگو
قصه آن چشمه شد جامه دریدی بگو
رقص کنان می خرد هر چه خریدی بگو
صید نگاهت شدم صید گزیدی بگو
در گذر از جرم ما جرم کشیددی بگو

ای گهر پاک من پاک دل خاک من
وصف حالی کن که احیا عشق هو

با نمادین عشق هایی روبرو
یاد عذرا وامقی کن عشق را
یاد شیرین شد به شیرینی چو شهد
لا فسون هر چند شد افسانه ای
همچو کابوسی خیالی فرض ها
کور چشمانی چو عمرو عاص ها
همچو ملجم می کشد آن تیغ را
لاله رو فرقی شکافد آسمان
خاک را بینم فرو بلعیده ای
آرزوهای نهان هر چند عشق
بس کنی والی خداگون عشق را

ده اذن خالقا که برآورد آرزو

تا کی در انتظار بمانم مرا بگو
خلقى به چشم راه تو ماندند منتظر
بیرون کی آیی ای گل صد بوسه جان من
چشم انتظار ماندم و شب تا سحر دلا
کی آید از حجاب جهانی شود ظهور
ای نیک روی عالم هستی ولی ما
ما را دگر نمانده ولی طاقی بیا

جام دل والی بکردش چون سبو

روی آب افتاده ای ای ماه نو
با کدامین؟ موج دستانم زنم
گو مرا ای ماه زیبا رو دلم
هر زمانی گر چه گاهی خود رها
دوست دارم با تو بودن را دلا
او به زیبایی که زیبا آفرین
ما سبوی عشق را هر لحظه ای

جلوتی کن قاب قوسین در نگاه

چهره ات را گسترانی یک نگاه

والی شیرین سخن هر چه شنیدی بگو

گر مثالی گاه تمثیل ای نگو
آشکارا بین خلقی گفتگو
جوی شیرینی کنده فرهادی بجو
رویشی از عشق بینی ای عمرو
تیشه فرهادی سری را جستجو
همچو ابلیسی عبادت با وضو
تا زند فرقی عبادت ضربه او
هر وجودی افتخار حقی عدو
در درون هر حفره خالی آرزو
با کزایی عشق هایی خنده رو
وصف حالی کن که احیا عشق هو

ای بهتر از وجود زمین ماه نیک خو
از زیر توده نازک ابری چو ماه نو
ایام درگذر گذران عمر همچو جو
گاهی به باب خانه نظر تا که نیک رو
یعقوب وار یوسف زهرا بگو نگو
خلقى به نوحه داد و فغان جلوه یار کو
ده اذن خالقا که برآورد آرزو

ماه من ، ای آسمانی جلوه رو
شانه ای بر گیسوانت ای نگو
با تو دارم ، گفتنی ها گفتگو
ساحلی چشم انتظارم مو به مو
ماه من ای جلوه تاریکی هم او
جام دل والی بکردش چون سبو
نوش ها سازیم با هم روبرو

کرده باشم مست گردی تا پگاه

تا سحر مستی کنی از شامگاه
تا ابد مستی کنی شادی نه آه
در بیابانی که دنیا رو به ماه
از تعلق زندگانی ای که ماه
در جوانی رو به پیری کی به راه
رشد انسانی کم آمد گه به گاه
تا به آن حدی رسی بینی اله
سوی خالق هر چه هستی او که شاه
جلوتی کن قباب قوسین در نگاه

ماندم در انتظار تو ای صبحدم پگاه
گامی نهی ز من ببری رجس و هر گناه
در پهنه مکان به هر آن سو نظر صد آه
ای مایه حیات نظر کن به من چو ماه
جانی بگیری از دل من آوری به راه
بینی مرا که رنج کشم در مسیر جاه
این دیدنی که مرد سخندان بگفت به چاه
در حیرتم مسیر دلت را ز عقل خواه

تو عاشقا به ولی گو که عشق را چه گناه
تو آشنا گنه من به عفو او در خواه
که عمر روز سیاه است و گل پری کوتاه
که بندگان خدا واقفند به نیم نگاه
رموز عشق گرفتم مراسست عشق پگاه
نصیب طالع من گشت نیست خانه سیاه
به هر دو کون بیرزد مراسست علم الاله

نای می غرّد ز دل گاهی به گاه
میر ما نایب است میراب اله
خود به پرواز آ و پر ده صبحگاه
ذکر داریم هر شبی او را نگاه

این چه سودایی به یک ناز عارفا
از دری دیوار بینی جلوه را
و چه دنیایی شگفتی عارفا
خالی از خود شو زمینی را رها
هر که را دیدی تولد زندگی
رشد عقلی جسم را کردی تو طی
ای زمینی سیر باید سیر هان
حد نگه دار عارفا با ما بیا
والیا خلوت نشینی تا به کی

در حیرتم مسیر دلت را ز عقل خواه

در آرزوی خنده یک لحظه نگاه
شب ها به انتظار نشینم به خلوت
من مشتعل چو شعله ام ای مایه حیات
آهی کشم که سوز درون شعله ور شود
خورشید و ش ببین دل من را عزیز جان
هر چند در غم هیجان جهان دلا
این جاه خشک خدمت مردم ندیدنی
والی چه حالتی است محبت خریدنی

به هر دو کون بیرزد مراسست علم الاله

به عاشقان نتوان گفت جز رموز اله
خمیر مایه جسم به عشق مخمر گشت
بگو به عاشق مجروح از خطر رسته
قبای ریب ملمع مپوش ای زاهد
من از صراط ره دوست ای پرچهره
از این حوادث دوران ولی سیاهه عشق
ولی گدایی دولت سرای فیض الله

کل شی هالک الا وجه شاه

خاک می نالد چو نی از دست آه
غیرت خاک است معشوق جهان
دلبر را ره بخش بر جسم حیات
ما مسیر لا اله در پیش رو

شافی ما هست رهرو تا پگاه
می روم شافی نظارا از سه راه
با صفا ارجعی که ما را برد راه
کل شی هالک الا وجه شاه

همچو صبحی که طلوعی به پگاه
همچو بابل به غزل خوان هر گاه
قلب را سحر کند جذب چو ماه
همچو کبکی که خرامان بی آه
جذب خود کرده فراخوان درگاه
همچو یوسف که مناجات ز چاه
می کشد جانب خود جلوه جاه
صبغة الله بدان ترک گناه
نفس خود را که حفاظت چو گیاه
همچو موسی پی آتش بی راه
به ریا رنگ نیازد چو میاه
فارغ از جیفه تعلّق که سیاه

نظر به چشم کنی فارغ از گناه نگاه
خطا به دور ز من من هوای جلوه پگاه
زمانه را نه غمی است رو کنی درگاه
که فارغ از غم و اندوه گرددش لا آه
اگر حضور خداوند را کنی حس گاه
به جلوه جامه تقوای خود هدایت راه
چو یوسفی ز درون چاه غم رها تا ماه
به این دلیل کنی کبر جذب شهرت و جاه
که غیر این به مذلت اسیر زندان چاه
به لطف خویش که همت به عزم خود دلخواه
به آن سرای نهانی پر از گلی و گیاه
لحظه بر لوح دلّت حک چه آه

می رویم ای دل به صحرای جنون
عرش را پُران چو طیرر رهنورد
مورد لطف است نفس جود شخص
والیا خرقه برافکن ترک ده

فارغ از جیفه تعلّق که سیاه

کنج لب راز بگویند به نگاه
گوشه لب نغمه سرایی کندم
ناز چشمش چو نگاهی هر دم
آن چنان جلوه گری می کندش
تا به موزون حرکاتش ما را
صوت دارد چه حزین مست خرام
لحن داودی آن زیبــــــــــــــــارو
همچو طاووس خرامان جاننا
فارغ از نفس زمینگی مالک
سینه سینه که تجلی نوری
الغرض مونس ما آن یاری
والیا این چه پیامی ما را

اگر حضور خداوند را کنی حس گاه

دلا تلاش کنی تا رها شوی ز گناه
چه باک نیست مرا کیفری دلا دانم
چو صبح صادقی ای دوست فارغ از کذبی
هر آن که روی به درگاه آورد جاننا
به آرمان دلّت می رسی بدان ای دوست
بشر به فطرت خلقت پدید شد آری
تو خود بدان فلکی برتر از فلک دانی
تو را فریب دهد عقل جاودانی خویش
ز خود برون ز هواهای نفس خود بیرون
تلاش کن تو دلا مرحمت تو را شامل
خدای من به ولی ده رها ز غم آید

ذوالفقاری به عدالت آنگاه

نامه اعمال تو را توشه راه

یاد مردی بکنی ناله به چاه
 لحن مؤلا شنوی تا آگاه
 تحت فرمان خدا عدل نگاه
 عمر افراد بشر گشت تباه
 مادری یا پدری پور چو ماه
 دور از دامن پاکان به گناه
 گر چه عدلی به نما عادل شاه
 سیر لا چشم زمین خاطرخواه
 حاکمان روز اسیرانی چاه
 ذوالفقاری به عدالت آگاه

بحر را باشد عروسی فارغ از دل مغز آه
 حکمتی باشد چه دانی طفل عقلی مانده راه
 بندپایان نرم تن را یاد آور ای چو ماه
 گر عجایب خلقتی شد در طبیعت جلوه گاه
 جای بحثی ظرف دانش آدمی کم گر چه چاه
 همچو عارف پیشه ای از مرگ آگه دلخواه
 گر عجیب اما سه مغزی جانور بحری میاه
 گر چه دارد مثل تولیدی نرینه اش بی گناه
 غیر خالق کس نمی بینی در عالم جان پناه

باده نور از خُم خورشید جهان هدیه به ماه
 جرعه ای نوش کنم دور ز غم ناله و آه
 با جوان پیر چه کودک گذر از روز سیاه
 از سنان تیغ کنی یاد ، فراقی چه میاه
 غلغل انداخته در صحن جهان زمزمه راه

پند گویم ای پسر دوری ز چاه
 دانه هایی ریشه دارد در گناه
 دور گردی لحظه ای از پرتگاه
 عابر از منزل به منزل همچو ماه

مانده از آدمیان بس اثری
 از کمپایی بکنی ییاد دلا
 از رعایا شنوی از راعی
 کن نگاهی به بشر امروزین
 اشک خون ریخته چشمی به زمین
 گر چه منشور میان خلق به نشر
 متهم خلق بشر بین ملل
 گویمت ای دل آگاه بمیر
 جیفه دنیا بخورد سیر چو لا
 والی از راه رسد تا که کشد

غیر خالق کس نمی بینی در عالم جان پناه

عشق دارد کائناتی مغز و قلبی را نگاه
 یاد میگوی کنی قلبش درون مغزش عیان
 گر دو دل زرافه دارد یا سه قلبی هشت پا
 فاقد از خونی حیاتی را گذر ایام را
 عقریبی را یاد با اثنا عشر عینی دلا
 یاد میمون فیل افتی خوچه هندی ای عزیز
 یاد دلفینی بیفتی مغز دارد راستی
 اسب دریا را به یاد آور دمی اندیشه ای
 کن ثنایی خالق را در تمامی لحظه ها

غلغل انداخته در صحن جهان زمزمه راه

صف شکن ماه سما بینم و انجم به سیاه
 ساغری پر ز ادب معرفتی ده ساقی
 پیر ددی کش این دیر خرابات دلا
 یادی از کرب و بلایی کنمشش فاجعه ای
 والیا عشق ولایت قمری مهر نشان

دور گردی لحظه ای از پرتگاه

چون که رؤیت هر گناهی بین راه
 چاه خواری دانه پهنی زیر پا
 عابر از کویی خودی را چون رها
 پند بشنو ده فرا گوشه به ما

جلوه ماهی را نبینی ای ولی
بی پناهی را تو باشی سرپناه

ارمغانی تاج و تختی را نگاه
یاد خورشیدی کنی ماهی عزیز
گر چه احساسی به ادراکی بیان
چشمه را مانی زلالی آب را
با اهورایی نفس دوری ز رجس
بار دانش چشمه ای باشد تو را
قلعه ای را فتح با اندیشه ای
یاد گل کاهی عمارت کن ولی
مرگ را رؤیت بخاطر جیفه جاه

سروری از آن کسی شد با کلاه
گر چه آشوبی به پا در خطه ای
ناحقی را حق عیانی در دیار
گوشه ای افتاده بینی زیر پا
دست افرادی خدانشناس ها
بی کفن افراد بینی رو زمین
وای بر ما در دیاری پبله ای
دست جلّادان چو ضحاک ولی
می روی جایی ولی یاد از علی نخلی و چاه

با فراموشی دی فردا به حالی کن نگاه
پیچ و تاب خاطراتی را رها کن جان من
گر عذابی می کشم حالا عذابی هولناک
یاد کن از پیر کنعانی ز گم فرزند او
یاد آن پیراهنی کن چشم را دادش شفا
نامه اعمالی فراهم با ذخیرت توشه ای
دوستانی داشتش لا سر به راه

لرز دستان پیر کودک را نگاه
کُنج خانه کلبه ای ویران سرا
گر چه ثروتمند بودش یک زمان
هر کجا می رفت دور از خانه ای

بس حیایی بی نیازی را نگاه
رایگانی داده شد بر صبحگاه
هر یکی را در افولی بی کلاه
رسم خطی را کشی لوحی سیاه
می رسانی پای سروی بی گیاه
سایه مهتری اوج گیری همچو ماه
جام جم را یادآور بی سپاه
بی پناهی را تو باشی سرپناه
روی دیوارش اثر داری چو کاه

امر معروفی کند دور از تباه
دست افرادی به او باشی گناه
هر چه اموالی به غارت بی سپاه
بی گناهی خورده زخمی بین راه
راه اندازی به آن سمتی نگاه
برکه خونی پر دما همچون میاه
در درون جوشاب دیگی رو سیاه
مرگ را رؤیت بخاطر جیفه جاه

بررسی کن حال خود را دور گردی از گناه
دوزخی برزخ بهشتی پیشکش ای جان پناه
مستجاب الدعوه گشتی خوان دعایی رو به راه
یاد پیراهن کنی شد پاره ای از تن چو ماه
یاد پیری کن که کنعانی ببودش غرق آه
می روی جایی ولی یاد از علی نخلی و چاه

دور از آغوش مادر جان پناه
پای دیواری غمین بنشسته آه
جیب پر بودش به هر جا سیر راه
دوستانی داشتش لا سر به راه

دامنی آلوده شد پر از گناه
هرز گشتش این امانت نا به گاه
در گلوئی بغض شد در قعر چاه
در درون چاه اجتماعی بین چاه
والیا بینی درون گرداب ماه

چو ماه و مهر به گردش به حکم او هر گاه
کنم نظر به هم اویی برون ز جهل آگاه
چو لاله دشت ز باغی رها به دور از آه
به دست خویش درویی کنم چه بار گناه
رها ز جیفه تعلق جهان گدا یا شاه
رمق نمانده مرا گر چه عمرها کوتاه
عمل به بار یدک هر کجا ولی تو مخواه

بامَن بگو از خُلق او
دوری ز غیر ای مسیت هو
تحت امر او ، اویی نکو
بنا نیک نامان گفتگو
گر با مصوّت روبرو
صد پاره قلبی را رفو
لب چشمه ای با خضر رو
احیا خودی را کو به کو
چون خضر و موسی ای عمو
هر چند دوری از عودو

هیچم و هیچ نظر از من بیمار مخواه
از چنین جامه دران مستی گفتار مخواه
به تماشای رخت یار تو دیدار مخواه
که چنین بگذر و بگذار ز اغیار مخواه
در حقیقت سخن از شرع ز هشیار مخواه

مَدّت ایامی گذر شد در خوشی
دست مادر یا پدر فرقی چو لا
کودکی غم را فراموشی نه هان
یوسفی بودم نه امدادی مرا
همچو افرادی نه سامانی دلا

به دست خویش درویی کنم چه بار گناه

ز خود سفر بکنم با خدای خود همراه
اگر چه روز کنم شب ، شبی کنم روزی
ز کوچه باغ عبوری کنم روم جایی
اگر چه شکوه کنم ناله ای نه فریادی
بگیر عبرت دوران به دور از دنیا
ز بخت ناله کنم گر چه عمر در گذران
چو شعله آتش خاکستری مرا بینی

صد پاره قلبی را رفو

ای مسیت مسیت مسیت هو
از خُلق او بامَن بگو
جایی که او باشد ولی
از غیر اویی دورها
صامت میان خلقی نما
ایما به ایهمی ببین
با عاقلانی همنشین
با جرعه ای آبی دلا
همراه او هر جا روی
تحت امر والی هر کجا

از چنین جامه دران مستی گفتار مخواه

از من رند و قلندر سخن یار مخواه
من که از خانه به دوشان الست در رنجم
خواستم پرده چشمت به در آید لختی
من درویش صفت با که نشینم گوید
پیروم و مست ولای توام ای والی عشق

پا به پای منتظر در حلّ مشکل آمده

با فرامین الهی او به منزل آمده
با ندای او محمد دور کامل آمده
مهدی صاحب زمان باقی عادل آمده
در سماع عارفان مجذوب حایل آمده
عدل عادل شیر حق از قرب نایل آمده
در قیامش دین اسلام یار حلال آمده
پا به پای منتظر در حلّ مشکل آمده

منجی ما در غیاب او به ساحل آمده

ناجی ما مسلمین منزل به منزل آمده
همچو یک تکبیر زن یک مرد کامل آمده
شاهد عدل در پی ملعون باطل آمده
رهبر ما یاوران از قرب نایل آمده
آسمان اهل زمین را شوق حامل آمده
یاور حق یار دل از اوج حلال آمده
منجی ما در غیاب او به ساحل آمده

والی بیا به چشمه خدمت به ما رسیده

باید رویم جانب الحق دوا رسیده
از دوست نامه آرد ترک بلا رسیده
در آسمان مَنّور پاداش ما رسیده
مدهوش سر گذارم وقت صفا رسیده
فرخنده دل سراپد ورد دعا رسیده
شهد دلان بهاران نوبت به ما رسیده
والی بیا به چشمه خدمت به ما رسیده

صحن فضای سینه را دیدم چه قدر زیبا شده

زیبایی رخ را ببین شیدا دلی شیدا شده
در انتظارم نازنین چشم دلم بینا شده
صحن فضای سینه را دیدم چه قدر زیبا شده
دارد شفاعت از خدا هر قطره را دریا شده
آرام چون شیر خدا در قعر آن تنها شده
حجّت هویدا گشت ولی مرغ دلم عنقا شده

چشم بگشایید یاران مونس حق آمده
انتظار یون عارف در تمام پهن دشت
ملک هستی را بگو آتشکده از بیخ ریخت
از فراز آسمان خورشید در برج حمل
از افق تا پهن دشت ملک یزدان خدای
تا بخشکند زمین ظلم را با ذوالفقار
والی مجلس بخوان وردی که مردان اله

دیده آرایید یاران رهبر دل آمده
عاشقان عشق از دیدار دل هر دم خروش
شهر ایران را بگو ظلمتکده از بیخ ریخت
با ندای آخرین صوت زمان تکبیر زن
بابل مجلس بگو ایام سختی پر کشید
دفتر تاریخ گشت پر از صفات مؤمنین
غم مخور ای یاوران آب و خاک ملک تن

امشب ز کوی یاران ما را ندا رسیده
از بهر خرّقه باید قیمت دهم صبا را
پر می کشم به عالم رهی شوم چو خاتم
می می خورم ز کوثر از باده قرنفل
جنت شود خرامان با عطر یاس دوران
شبنم ز حوض باران روی چمن سواران
القصة یاد یارم در سینه نقش دارد

ای عاشق در انتظار زیبا دلی پیدا شده
سر مست عاشق پیشه ام در گوشه ای افتاده ام
حیران عقل خود شدم دیدم تماشایی ولی
در بارگاهی آدم سلطان سلطانان علی
دریای احمد را ببین موجش علی گشته ولی
روزی به یادم آمد و بگذشت و رفت ایام درد

قاف دلت را بنگری بینی مرا ایجا شده
در سینه ام یادی مرا ای گوهر یکتا شده

قمری و مرغان چمن همراه گل آنجا شده
کز عشق آن سرو زمان ملت همه آوا شده
در سایه لطف ازل هر سایه دل آرا شده
از جسم خاکی بگذری بینی به جا مأوا شده
پیغام ده بر یاوران کشتی نوح بر پا شده
از قید مسند در جهان از تن رهیده لا شده
با هر بیان و لفظ و خط قایم به ذکر غوغا شده

آتش مهر تو آیینی تب ریز شده
شعله مهر تو در دل خط شبیدز شده
رونق عهد شباب و تب من ریز شده
رخ خود را به تماشای من اشک ریز شده
آفتابی به در آورده سحر خیز شده

خاک نشین راهیم جلوه دوست تن شده
بر چمن دلم فرست فارغ از این وطن شده
از همه دور و نزد او زیور هر چمن شده
دست خدا مدد کند شعله دل به خون شده
جلوه دوست در برم نغمه هر سخن شده

باز ای ببینم نظری از تو نشانه
از بستر خاکی گذریم نیست بهانه
از دور گذر کردم و آیم سوی خانه
مشائق زیارت شده ام با دل ناله
ای گوهر تک دانه تو غایب ز میانه
در سیطره عشق کشاندی سوی لاله
آزادی جان رونق آبادی خانه

سیمرغ جانم را ببین پروازها دارد به قاف
من مشتعل از عشق تو ای گوهر یکتای من

پیغام ده بر یاوران کشتی نوح بر پا شده

در بزم بلبل والهم بوی چمن بر پا شده
ای دوست هر جا بگذری یاری ببینی بنگری
در مالک روح از بدن چندان که زحمت می کشی
لابد بزن پایی به جسم تا زاده جنت شوی
در آشنای روح من آوازه نوح است تن
باید از این اوهام ها از مستی دیوارها
گویند مردان زمان آن یاوران پاک جان
آفتابی به در آورده سحر خیز شده

سینه از شعله عشق تو لبریز شده
ای پرستو که شدی تیر بلایم شب و روز
جلوه ای بود که مهرت به پریشانی دل
باورم نیست نگارین به شکوفایی گل
والی خرقة نشین بین که ز کنج سینه

جلوه دوست در برم نغمه هر سخن شده

خنده صبح را ببین گریه شام من شده
ای گل مست لحظه ای داغ عزیز عشق را
من که در این دیار قدس خلوت شب گزیده ام
بخت مرا ببین در عشق همچو خلیل و آتشم
جام می و سماع را دست بگیرم ای ولی

ای گوهر تک دانه تو غایب ز میانه

ای گوهر تک دانه مستور زمانه
دلداده معشوق غریبم که شب و روز
در منزل عشاق نشان رد پایی است
شاید که توانم برسم خدمت و جانا
هر جا که روی سایه لطف به سر ماست
معشوقه جان ها شدی و جان ولی را
آزادگی دل چو مرا گشت مهیا

من فرخنده در بند زمانه

سبو بشکن بیا نزدیک چشمه
در این وادی همه مستان عالی
به دنیا مهربان تر مهربان نیست
به یاد عاشق دیرین و تنها
چه دارم نامه ای مخدوش یا رب
ضمیری خوش ندارم کار دنیا
شکایت می برم دیوان حق را
چه پرسم دنیوی مخدوش گردد
ولی در کار دنیا رمز او راست

یاران ندا که عاشق از خستگی رهیده

روزی بیا به چشمه با صد طریق تشنه
ما عاشقان عارف در بند جسم فانی
عاشق به یاد باقی آن باده خماری
از قصه فهم دل کن ای عارف خدایی
یاران به دور چشمه ناظر شوی که تشنه
گر سینه ای گشایی اسرار دل گذاری
دانی چرا انیسم در هجر و ما روانه
با کاروان خموشم در وادی خرابات
دردا که والی ما از غصه ای رهیده
والی خدای عالم در دامن طبیعت
کی می شود که آیم در بارگاه خاتم
باران طراوت دل صیقل دهد که شوید
من وادی ضمیرم دریای پیرمیرم
قلب و حجاب هر دو حاجب بود سلامت
در خاتمه خدایم اسرار قلب خفته

همای عشق این باشد که باید سوخت کاشانه

به جرأت می توانم گفت پر سوزند پروانه
اگر در محفل جانان قدم رنجه کنی بینی
وصال جان اگر خواهی ز تن بگذر که جان بینی
به درها دانه می دادم به دامن افتدش روزی

ببین احرار دنیا را کرشمه
درون کاسه شهد و آب چشمه
طریق عالم مستان شهبانه
من فرخنده در بند زمانه
قلم زن نامه را در آشیانه
مرا آواره کرد و پست و یلوه
که شمشیر عدالت در نهانه
عمل های جهان خود هست بهانه
ندانی در امل باشد دو گانه

سیراب گردی ای دل نزدیک دوست چشمه
آلوده نهانیم در میکده نشسته
محراب دل گذاری دانی هزار قصه
زیرا که زمزم دل صدها شنیده دیده
من مانده ام گرسنه در بارگاه خسته
بینی طریق عالم در آن سرای بسته
دنباله انیسش میرم مدار رسته
باید کجا روم که خواند مرا به خیمه
یاران ندا که عاشق از خستگی رهیده
اسرار حق نهاده بینی رسی به هسته
سرمه کش ضمیرم از ماجرا جهیده
آینه عکس بیند رخسار دوست دیده
دایم خموش و ذکرم در پرده ها کشیده
آیی به پیش یاری گوید سخن رسیده
با آب چشمه صیقل چون آب پاک دیده

همای عشق این باشد که باید سوخت کاشانه
چسان در عشق پیمانه چو ابراهیم مستانه
بفهمی عاشقان مست اند در مستی دردانه
به همراهش به سوز شمع می خوردیم پیمانه

نظام جز چرا تیشه می زند ریشه

تمدنی که در او نیست جای اندیشه
در عالمی که وحوش این چنین هنر دارد
نظام خالق هستی که هست یک الگو
ترقی همه عالم به ریشه شد بسته
درست که پایه تزویر از میان رفته
چه ها که در جریانی خودی نشان داده
ولی که گفت حکومت به قلب شایسته
بنوش جرعه شرابی به کام از شرعه

از آن شراب طهور ساقیا بده جرعه
منی که در همه آفاق گشتم و دیدم
نشسته دلبریان با کرشمه شادی
بخواند نام مرا عاشقان که ره داری
ولی همای سعادت نموده جلوه حسن
راه نشانم تویی در حرم جوی ره

عاشق سرگشته ام در طلب روی مه
ای گل شیرین سخن قلب من آمد به لب
بال فرو کوفت صبح آن سخن اقبال صبح
حق تو والی دهد ای دل غمگین حق
خانه خدای دلم از دل من راه تر
از الست مست می عشق لقاییم همه

ما ندانسته به پرواز در آییم همه
فارغ از کون و مکانیم در این عالم قدس
منزل و دیر و مکان نیست نبیند جلوه
هر چه بوییم و بجویم از این عالم خاک
جلوه ای نیست نگیرد رخ معشوق به قاب
ما ندانیم که گمگشته دامن کی ایم
صاحبش گردی و رویت بگشا هر بابی

شکر ایزد به قدومت بشدش شادابی
اختری چرخ فلک را به کف اقبال بلند
خنده رویان چمن را بشدش ایامی

بیان فکر چه گویم که هست یک بیشه
بسان حکم مثالی است سنگ را تیشه
نظام جز چرا تیشه می زند ریشه
تمدن تو فلانی به کیست به خویشه
حکومت تو دلا بر دل ولی میشه
خدای و خود که بداند به حق کم بیشه
درست که هست طریقت هنر نه یک بیشه

سرای هر دو جهان را بریم از قرعه
نشان ساقی کوثر در آن سر ترعه
به نغمه زمزم مرغان به هوش با طوعه
بنوش جرعه شرابی به کام از شرعه
که پرکشان به سموات رستی از قلعه

راه نشانم تویی در حرم جوی ره
دیده نگاهش مبین در طرف موی مه
موقع زهد است و ره در بر تو سوی شه
پیشه هما گستریم از بر دل خوی مه
قصه کنم قصه را در طلبت بوی شه

واله و عربده کش رقص به کویم همه
به هوای رخ محبوب خماریم همه
از الست مست می عشق لقاییم همه
بوی یار است که خواهند نوریم همه
روزن دل بکنیم در تب و تابیم همه
این بدانیم که پرورده اوییم همه

شاد باشی به هر آن جای که باشی بابی
صاحبش گردی و رویت بگشا هر بابی
چه بهین روز جهانی چه تولد نابی

داده بر کُلّ جهان همچو نما مهتابی
غنچه با پاکدلی گُل شودش دریایی
شکر ایزد که سرآغاز جهان با آبی
والیا جلوه ، هنر ، عشق شدش کمیابی

که خور در عشق روی مه کند خود را چو مهتابی
که بر عشق تو می بالم اسیر سوز را نابی
که مه در اشتیاق دل چو مویی گردد از آبی
که در دربار آن سلطان به حکمت رفت در چاهی
که در عشق تو می گویم یقین دان خود چه می دانی
که در سوز دل مردم اسیر تکه نانی
که خود مجنون خود گشته تو از اعمال می خوانی

که در یک لحظه گیرم من رموزات نباتاتی
بپیرایم به ایمان و به آیین کراماتی
از این جام آوران پرسم مراحل های آیاتی
که نیش از نوش می آید در این دیر خراباتی
سرا پا خیز برداری بگیری عزّ ساداتی
که ساقی باده گرداند بگوید طبل ایلباتی

که از می خانه ها سازم برای روح جناتی
به جای می چه خون افتاد از دست خراباتی
که دنیا عیش را از من ربوده هست درکاتی
در این راهی که افتادم ندانستم حکایاتی
عبادت جذب دل بنمود این است عزّ ساداتی
ولی را این چنین دیدم به دست ساز و چه اصواتی
به زیر لب سرودی خوش سرودی همچو بایاتی
بگفتم عاشق دانا مرا ده لحن آیاتی

سر مه را به چشم مالم جان فدای آزادی
شوق دیدنت باشد خون بهای آزادی

شکر ایزد که خدا جلوه ی زیبایی را
گر سرآمد شده ای جلوه ی هر پاکی را
روز میلاد ، چه فرخنده شود جاویدان
چشم درویش کنی جلوه جهان را بینی
که خور در عشق روی مه کند خود را چو مهتابی

شرار عشق را خواهی خلیلی شو که جان یابی
به عشق روی تو ای دل چو شمعی هسته ام سوزان
چه در محنت به سر بردم چه در خوشی خدا داند
شراب و عیش یوسف را به یوسف می سپارم من
خدا داند که عشق ما ریایی می شود مردم
در این دریای خشکی من چو یونس مبتلای عشق
ولی گر پیر تاریخ است کدها می زند کاغذ
سرا پا خیز برداری بگیری عزّ ساداتی

الا یا ایها الساقی بزن ساز سماواتی
به جام ارغوانی رنگ سوگندی دهم جان را
خدایا عاشقم گردان به مستی عشق بازی را
به نوش نیش مهرویان به رقص آیند مخموران
به می مستور کن جان را ببینی جان جانان را
به میخواران عالم ده سرور و نشئه می را
بگفتم عاشق دانا مرا ده لحن آیاتی

الا یا ایها الساقی بده شرب سماواتی
نبود عاشق که مشکل داشت جام شوکران در دست
جرس فریادها کرده است دل بندید از دنیا
به پیر می خوران گویند از من ظلم گرداند
نه سالک بودم و مرشد نه استاد و نه خود عاشق
شب تاریک را گشتم حیاتی گیرم از ظلمت
به دورش انجمن دارد ز گل ها جوی می در پیش
چو بشنیدم دلم لبریز گشت از صوت قرآنی
شعر هر مبارز شد صد ندای آزادی

جان به دست گرفتم من از برای آزادی
خاک پای امت را چون به چشم سر مالم

در خزان دل ماندم گل نمای آزادی
 علتش نمی دانم رهنمای آزادی
 سر زد از افق مردم پیشوای آزادی
 ((ناخدای استبداد با خدای آزادی))
 شعر هر مبارز شد صد ندای آزادی

زاده عشقی و از ما و منی آزادی
 به دن و دام چه شد باز اسیر افتادی
 به چه اقرار کنی سوی خراب آبادی
 دادم و مهر رخت چیدم و دل در یادی
 از ازل تا به ابد راه بری استادی
 که در این گیتی ایام مرا چون زادی
 که به هر لحظه خورد باده ای از آن وادی
 که چرا زاده شدی عشق به مردم دادی
 ورنه بادی بوزد تا بکند بنیادی

چه بگویم ای عزیزان دل دردمند شادی
 به چه ها کنم دلی خوش که به دور نیست هادی
 به تمدن پدر خوش به نوا زخم که دادی
 ملکاتیسیم دل ز نسیم تند بادی
 درجات جامعه محکم به یقین که یک جهادی
 ولیا چه قصه باقی که تمدن هست جمادی

موحد فردهایی را نبینی تا که امدادی
 بخاطر جیفه دنیایی رها از قسط و هر دادی
 که خود را صاحبانی معرفی صالح نه بیدادی
 نگاهی کن به داغی لاله هایی با خزان بادی
 به پا گویا قیامت را ببینم غرق در شادی
 درو کشتی زمینی را همان روزی تو را زادی
 چو مؤلایم علی دنیای خود بر دنیوی دادی

یاد روی تو ای گل دیدم و چو یک بلبل
 در حریم یک خانه بلبلان گرفتارند
 این همه که در هستی جان کنند فدا دانم
 همت بشر دیدم جنگ تن به تن اینک
 والی از دل و جان گفت فرخی مبارز بود

به چه اقرار کنی سوی خراب آبادی

فانش گویی که تو از مهر بتان دل شادی
 بلبل باغ جنانی که دهی شرح فراق
 ملکوت از تو برد زیور و زینت ای دل
 شادی سبزی گل های قشنگ لب حوض
 در دلم عشق محبت شده حک ای عاشق
 گوهر جسم من ای یار حجابی دارد
 روح در جسم شود حلقه به گوش ای ساقی
 که به هر جرعه قبول افتد و یارش خواهد
 اشک غم از دل والی به محبت بردار

به تمدن پدر خوش به نوا زخم که دادی

به تمدنی گذر کن که ندارد از تو یادی
 چه تمدنی گذر کرد و نشد شکوه یارا
 خدمات مردم این شد که اثر نماند فرهنگ
 برسد ز کوی دلبر که دل التیام یابد
 چه شود دوباره فرهنگ به هنگ شد مبدل
 اثرات مانده از قبل دوباره شد مهیا

بخاطر جیفه دنیایی رها از قسط و هر دادی

چه دیداری به یاد آری ز شامی آخری یادی
 چه غوغایی نمایان در جهانی شد بگو ما را
 چه له افراد بینی زیر پای چکمه پوشانی
 تصور کن زمانی را حکایت دهر خود گویا
 زمستان عمر دنیایی ببینم رو به پایانی
 فنا عمری بقا منزل نبینی دار دنیا را
 خوشا والی روی جایی رها از دست دنیایی

ساحت پاک ببین صورت وادی طلبی

خیز تا جام به پیمانۀ شادی طلبی
توشه از دست مگر نیست گرفتن یارا
اشک خونین دل از چشم روان گشت ولی
دل غمدیده ما حرمّت لذت بشکست
نقطه خال لب کنج تو ای دوست مدام
از لب قند تو شیرینی عالم بر پاست
از نسیم سحری پرس وفادار که بود
غم دل را نتوان یافت مگر در دل شاد
بر در تربت ما چند نشینی والی

عادت شده خوراک به ما ساندویچی

دل پیچه گرفتم چه کنم نسخه پیچی
از بس که بخوردم غذاهای کذایی
دور از سر هر سفره ی جمعی چه بگویم
چون مار زنی حلقه و آماس شکم را
پایب ببندی به سری نیست چو دستار
سوزنده فیوزی بنگر گر چه مداری
ای ناظم آگاه ولی گو به جهانی

قمری به نوا آمد گفتا تو چه بی باکی

از وادی خون آمد صد قاصدک خاکی
سر خیل شهید آن جا لب تشنه به نظاره
سرو در چمن آراید بلبل به وطن آید
در منزل عشاقان عارف به ندا آمد
محراب عبادت را در گوشه دل یارب
صحرائ وجود را با شمع بسوزانی
صد سوز دل شب را با دیده من یارب

آمدی دیدم به عشق این بار بیدار آمدی

حال دوران چون گذشت محتاج دیدار آمدی
پیر گشتم عشق را دیدم مجاز از دست رفت
عمرها گو بگذرد ایام گیتی در گذر
نازنین مهری که پرتاب شعاع زرد را

باده از دوست بگیری و مرادی طلبی
به تمنای در عشق تو زادی طلبی
ساحت پاک ببین صورت وادی طلبی
از غم جور تو ای عشق ودادی طلبی
مردم چشم مرا مونس و یادی طلبی
خنده شهادت گفت فوادی طلبی
گل به یک خنده بگفت پاک نهادی طلبی
غم دل چیست بگرد تا دل شادی طلبی
به در خلق مرو تا که گشادی طلبی

با این همه داروی مسهل سر پیچی
عادت شده خوراک به ما ساندویچی
امروز نما سفره ی ما لقمه چو پیچی
با لقمه خوری دل نگران روده پیچی
سرگیجه گرفتم چه کنم سائل پیچی
که وصل شود قطع گهی هیچ به هیچی
با نظم گرینویچ پیچی سر پیچی

از پرده برون رفتند دیدند چه افلاکی
می بیند و می گوید معراج دل است پاکی
قمری به نوا آمد گفتا تو چه بی باکی
گفتا نه غمی دارم دل در طلبش شاکی
تزیین کنمی شاید بر قلب شود حاکی
سوز دل زارم را خاموش که با تاکی
راهی به گلستانی آنجاست دل خاکی

آمدی دیدم به عشق این بار بیدار آمدی
سنگ دل گشتم ندیدم کی به این بار آمدی
بی وفا بینم چرا از کوی بی یار آمدی
در مسیرم داشتی اینک شب تار آمدی

گفتم ای دنیا چو شیرین تو وفادار آمدی
در عبادتگاه دیدم چون گرفتار آمدی

من به کلی هیچم و ای کاش سامانم نبود
ربط هایی است با من گر چه شیطانم نبود
تا به آفاق یقین منعی به پرانم نبود
حسن یوسف خواهد و اعمال آسانم نبود
بر شوی از قید پستی پیش از این جانم نبود
عاشق هر درد دانم گر نگهبانم نبود

هان چه شد حال شکست عهد و نه پیمان وعدی
نتوان کرد مهاری نه رها از بندی
در درون چاه چو یوسف شده ماندم چندی
در درون چاه فرو مانده چه گویم حسدی
از درون چاه رها دست به غیبی مددی
دور از شهر و دیاری ز بدی های ددی
پایبند عهد، زنم همچو ولی لبخندی

به یقین جلوه معشوق بر اعیان دیدی
از دل و دیده برون جمله جانان دیدی
ای که در غایت عشق جلوه ایمان دیدی
در ره عشق مرا خانه به دوشان دیدی
لاجرم ساکن آن خانه به پیمان دیدی
تا به افلاک الف سلسله جنبان دیدی
پی معشوق بگشتی که در انسان دیدی

به تو گویم که چنان بر سر من شانه زدی
عزت حکمت و حلم بر من پر چانه زدی
مایه عزت من گشت ز من دانه زدی
که چسان در ره مقصود دو پیمانه زدی
رمز عشقی است که در سینه و کاشانه زدی

شور جوی شیر فرهادم به یاد آمد مرا
این همه هجران به کنج دیر خلوت والیا

حسن یوسف خواهد و اعمال آسانم نبود

درمند عشقم و ای کاش درمانم نبود
جسم خاکی را به جنات برین ای دل چه ربطی
گر نبود شیطنت جنات را در می نوردم
آدم خاکی که از قعر چهی آمد به شاهی
گر زنی بر شیعه چنگی ساغری نوشی ز والی
عاشق هستی است هر کس درد را با او شناسد

در درون چاه چو یوسف شده ماندم چندی

عهدها بود مرا با تو چه محکم عهدی
بخت بیدار دلی را چه کنم ای معشوق
چون کمندی بکنی فرض کشی دلو ز چاه
غصه دوری ز پدر قوم که بی خویشانی
گر به لبخند رضا گر قدری حکم قضا
عاشق اوپی بشدم عاشق اوپی که خدا
ای مرا مونس جان با تو ببندم عهدی

پی معشوق بگشتی که در انسان دیدی

در طرب خانه عشق ای دل اگر جان دیدی
به تماشای جمالت نه جهان آخر را
بی نشست دل و دلبر نتوان عاشق شد
روح بخش دلمی ای به تحیر مانده
خانه روح که در نعمت تن گشت اسیر
والیا اوج فلک در نظر قدرت توسست
تو خود آن پادشه عشقی و روحت عاشق

که چسان در ره مقصود دو پیمانه زدی

از تو ای دوست که در کنج دلم خانه زدی
تاج عزت بگزیدم که در این تنهایی
دانه و دام که در راه نمودی ما را
به خدا بی خبران با خبر از من گویی
ساغر عشق که در جام دلم نقش ببست

همچو مهتاب شد و باده مستانه زدی
از فنا اوج گرفتند بقا را نه زدی

همه را بینم و فریاد به مجنون آری
جلوه ها می کنی و عقل به مفتون آری
به در غیر نرفتم به دلم جون آری
فارغ از شرب شدم مستی مکنون آری
به هنر زنده کنم دیده تو مصئون آری
که ز دست تو خورم کاسه مشحون آری

مرا ببر به همان جا که تو گذر داری
صراحی لب لعلت ز من حذر داری
سماع دوست مرا شد تو گر هنر داری
اگر مرا بدهی جرعه ای که بر داری
چه شد درست بگویم تویی که سر داری
که در سکوت دلم ای خدا قمر داری
خوش است صاحب عرفان مرا ثمر داری

قبول مرحمت اقتد دلی بیازاری
به قرب می برد و سدره در نظر داری
که تا سحر نبود بر تو قصه خواری
خدای را بشناسد به وقت بیداری
به سجده بینی و صادق دلا به هشیاری
که تابش از دل وحیی رسد به دلداری
از آن زمان که گرفت علم را به یک آری

یاد کن عهد خودی تا که تعهد داری
عدل اجرا به عدالت به عدالت کاری
او که ناظر به جهانی و جهانیان آری
ای که با خلق خدایی به عنایت باری
هر مکان نام خدایی به زبان شد جاری

گوهر عشق ز آفاق وجودم آذین
والیانی که در این کوی ره عشق گرفت
فارغ از شرب شدم مستی مکنون آری

از من ای دیده برون شو که دلم خون آری
در نظرگاه من مست که خلوت دارم
من که در دام رهت ماندم و چیدم دانه
در ازل گوهر ما را می صافی بخشید
لذت روح که در گردش گیتی دیدم
والیا در گرو خرقه پشمین ماندم
خوش است صاحب عرفان مرا ثمر داری

شهید عشق شدی راه را نظر داری
به راحت ای گل عاشق پرنده می خواند
چه شد که در بر معشوق از وطن رفتم
به چشمه لب لعلت حیات خواهم ساخت
انالاحق که بگویم ضمیر آگاه است
به راه عشق تو ای دوست نغمه ای خوانم
ولی که در ره عرفان گرفت موجی را
از آن زمان که گرفت علم را به یک آری

هزار سال اگر ای دوست سجده بر کاری
بیار باده جنت که جرعه ای ما را
به یمن عارض گل سجده ای بزن بلبل
هر آن دلی که به عشق آشنای هستی شد
نه روز شب شود و شب نه روز یاران را
حرای مؤمن و قرآن دل است ای انسان
خدای من به شهود ولی زدی تأیید
تحت فرمان علی حکم عمل دینداری

خال لب خنده کنان گفت مرا اسراری
علتی لا که گرفتار جهانی باشی
او انا الحق از اوایی که به اوایی پیوند
ما و او شهره شهریم به آشوب نظر
ما که دلدار جهانی اندیش

آن چه باقی به توکل برسد درباری
بین امت چه ملل یا که دول حق ساری
ما به تبلیغ که احکام ز خالق جاری
تحت فرمان علی حکم عمل دینداری
تا درون کعبه ببینی چو گلی لا خاری
نوش کن سیر کنی والی مؤلا یاری

عاقل بشر آن باشد فارغ ز جهان خواری
ناظر به خودی عالم چون بوته گلی خاری
آن خار بدان جانا تسلیم هوا باری
از ما و منی دوری از دست هوا آری
گل بوی جهان آرا بر خلق کند یاری
گل روی جهان یاری اندیشه کند کاری
تا جلوه طبیعت را ناظر که به کرداری
شادی جهانیان با عدل که بیداری
بسیار چه طراحی طراح نه معماری
هر چیز نهانی را زیبا به پدیداری
از جهل خودی فارغ همراهی هشیاری

گنج‌آیش نالِ آه و زاری
سیراب ز باده لا خماری
هر چند مسیر ره غباری
از دور نمنا ننگ‌ساز پاری
تصویر خیال شد نگاری
هر لحظه گلی چو نوبهاری
چون مهر و مهی تو آشکاری
طالب طلبد چو شب نهاری
سیراب گلی ز جو کناری
بسیار شود جنون شماری
رؤیت همه جا جهان چه کاری
دل پاک که جان کنم نثاری

شد برون جامه ها جامه تقوا باقی
تا عدالت کندش عدل به رؤیت هر جا
ما به خود خالق خود می نگریم ای مردم
مالکی یاد که احکام علی را یک یک
کعبه دل یاد کنی کعبه دل را نگری
جام عرفان که ز فرهنگ الهی باشد

از جهل خودی فارغ همراهی هشیاری

داد از غم این هستی هر چند گرفتاری
خوبان مکان بینی در کنج نشیمن ها
خوشبوی جهان آن کس بر نفس شود غالب
ما را نه توانایی آرامش دل حاصل
شاداب گلی بینی فلان ز گلستانی
مخفی است دلا بویی در باطن گل رویی
ای گل چمن آرایی بخشی به مکان شادی
ماییم در این دوران خواهان دلا شادی
اندیشه دوران کن اندیشه وران خاکی
بی طرح خداوندی این صفحه کیهان را
والی قدحی پر کن سیراب جهانی را

دل پاک که جان کنم نثاری

گنج‌آیش عشق بی قراری
بی درد کسی نه در جهانی
همراه در این سفر به همراه
دل آینه شد جمال آرا
هر چند خیال ها هویدا
ای جلوه حیات جاودانی
هر جا نظری کنم که رؤیت
معشوق به عشق عاشقی را
با عشق حقیقی نمایان
سودا زده را خیال باقی
بیرون ز خودی نگار خود را
کم ناز کنی کرشمه افزون

پیام‌ها بفرستادم از ره سحری

تواضعی بنما هر دو عشق را ببری
به وقت صبح قیامت شفاعتم نگری
پیام‌ها بفرستادم از ره سحری
اگر چه گل کندش با شمع صد عشوه‌گری
که از کران به کران جویمت پی اثری
پیامی از خط دلبر بیار دل ببری
به ناله اش بدهی دست خطی از هنری
قلم زدم که بخوانی به من کنی نظری
به آن جناب خداوند از من پیروی
از این حوادث ایام کی کند گذری
بخش جمله جهان در تحیرند که سری
بده و گر نه ببر با خودت مرا سفری

جمیل صورت عشقند آدمی و پری
طیب عشق که خود جلوه می کند گویم
چه صبح‌ها که نخسبیدم و به وقت دعا
به ناله دل ندهم سوز آتشین دارم
گل حیات بجویم می صبح ازل
به خاکبوس تو سوگند ای نسیم بهشت
ولی که در سر آستان قدس می نالد
چه سوزها چو شمع در سیاهی دل شب
صبا به لطف ببر از برم پیام را
که در حریم گل آباد مانده می گرید
خدای من به من عاجز از هنر هنری
بیا و بر دل والی رموز شادی را

گفتا که شرط عشق بود از خودی بُری

گفتا به دل رجوع که همین و همان بری
گفتا که شرط عشق بود از خودی بُری
گفتا به سوز ساز شوی با من همسری
گفتا خودی بیاب و بیا مهرم پری
گفتا دلت ببین که به راه کجان نری
گفتا حواله نیست به مهرم تو برتری
گفتا قبول کن و لیا عشق جوهری

گفتم جمال حور بهشت است یا پری
گفتم نگاه غمزه عشقت دلم ربود
گفتم غمین نشینم و آهی برآورم
گفتم اسیر عشق تو گشتم تو کن مدد
گفتم به دام عشق تو گشتم اسیر دل
گفتم به می حواله بکن مهر روی خود
گفتم نشان چه هست ندیده اسیرتم

ترانه خوان چو دید گفت حیف پیری

هزار نکته بگویم که از جهان سیری
ترانه خوان چو مرا دید گفت حیف پیری
که عشق کرد خمارم به چشم زد تیری
به رحم گفت چه خواهی بگو دهم میری
به گوشه رحل گزیدم چو شمع شد نیری
به بال سوخته دادند یک سبد خیری
انالالحق و حقی گفتیم بکرد سیری
به اوج بر که ببینم صراط است شیری

کنون که در سر پیری و معرکه گیری
نسیم عشق ز کوی خمار آید مست
بگفتمی که به ظاهر مبین سر و صورت
شدم چو پیر خرابات در تضرع خوان
مگر نظر به تو بستم رها شدم از خود
به دور حلقه شمع هزار پروانه
چو در میانه دیدیم والی سرمست
ولی به گوشه چشمی نگاه کن ما را

چون گل تو پرپری
دانستم تو بهتـری
داری تو گوهری
گل را تو پروری

تا جرعه ای بنوشم از آن جام دلبری
چون غم عجین به دل شده غمگین غم گری
ظرف علم پر ز می که الهی چو گوهری
هر جا نظر به خالق سبحان تو بنگری
تسلیم جان خویش فدایی به دیگری
با خورد جرعه آب حیاتی چه شکری
مستانه جان فدای فدایی هنروری
با ذکر خالصانه رها هر ستمگری
بیادی کنی ز عشق زلیخای غم سری
لطفی نما عدالت دوران تو گستری

نیستم هر چند باشد اصغری
فرض کن دور از اسارت بنگری
حاصلش ننگی که عاید بربری
بس شجاعت از نجابت ها بری
اختلافی بوده باشد برتری
هر کسی را جامه تقوا سروری
بشنوی پندی عمل از بد بُری

کام دل شیرین شود زهری بـری
خشکسالی چشم را بینی تـری
خود ببینم بین هر یک دلبری
دعوتی محفل حرم را همسری
حال را گویم چه شد از من بری
از تو حاشا قهر لا گر سرسری

شاهد تووی نگرار
رفتگی از این جهان
ای پاکبـ از دل
گوهر فروش جان

لطفی نما عدالت دوران تو گستری

از دلبری نموده طلب جام کوثری
هر غم رها ز گوهر جانم رها ز غم
با کس نگویم این غم دل را مگر خدا
ما را نه حیرتی که به توفیق رؤیتی
پروانه وار همچو شراری چو آتشین
فارغ ز او و خرقة کذابی دلا بدان
ما را سبوی عشق رهایی دلا بدان
احیای جان خویش ز یوسف کنم طلب
پیری جوانی آمده رؤیت دلا همان
والی نظر به همت والای خویش کن

هر کسی را جامه تقوا سروری

شکر ایزد در اسارت اکبری
اصغری یا اکبری را یک جهاد
گاه نادانی جسوری را چکار
بربریت را کنی پیادی دلا
بین اسود ابیضی از آن زمان
یاد ختم المرسلین کن آن نبی
کن پذیرش والیا پیغام را

خود ببینم بین هر یک دلبری

می کنم صبری بیایی گل پری
انتظاری می کشم چشم انتظار
با خیالاتی گذر ایام را
دلبران زیبای شهر آشوب را
ای مرا مونس تمامی لحظه ها
قهر از خود می کند والی دلا

خودی اصلاح با دوری ز جورى

ز ویرانسی تمامی حلال دورى
هدف از آمدن رفتن از این دیر
به علم اخلاق ایمانی جهت دار
توآلد را کنی یادی چه ذوقی
شدى صاحب امانت را تو جانا
به آبادی جهانی در تقلا
حرامی را بخوردی گر حلالی
چه باید گفت بودن یا که رفتن
به زیبایی تو را خالق چه زیبا
چه شد حالا خرابی بار آدم
چه باید گفت ارزش ها به ضد شد
حیایی مرد تنها خلق زیبا
تقلاپی کند با جلوه ایمان

جامی طلبم جام جهان بین فکوری

بن بستی دل دیدم و چون کلبه نموری
هر چند گرانبار هزینه اش چه کنم هان
با کاش و اگر دور ز خلقی به تمنا
گر قرب به بعدی به نظر هجر نمایان
همراه دلی با هنر آرای وجودم
با جام جهان بین فکوری رسم آنجا
پهنی شده بزمی چه دلارام جهانی

عیار مس بکنی زر که زر بیندوزی

چه رازهای نهانی عیان شود روزی
بیفکنی تو نگاهی به جام آینه ای
از این و آن شنوی و همناک گردی هان
چنان مجاله بگردی به دوراندیشی
ز نفس خاطی شیطان رها شوی جانا
رها شوی ز بدی های خود پلیدی ها
چه گویمت شنوی پند گیری از والی
نبی باطن هر شخص شد شعوری هان

به آبادی کنم فکری چه سوری
به نامی نیک ماندن با شعوری
میان خلقی شوی بر پا چه شوری
امانت را برایست داد پوری
چه شد حالا خیانت شد فجوری
به تخریبی حیایی با شروری
غلط افکار بودش گر صبورى
به آبادی وجودی فکر فوری
به احسن حال خلقی با صبورى
نه حرمت بر خودی افراد دورى
به ضد ارزش چه افرادی سرورى
به کنجی مانده والی همچو موری
خودی اصلاح با دوری ز جورى

نخ گشته نما سقف و درش ریخته طوری
از کلبه جهانی گدزم گر چه عبوری
هر چند تقلا گذر از عابر دورى
با وصل رسی جانب کویی به شعوری
جامی طلبم جام جهان بین فکوری
پهلوی جمعی عاقل و فرزانه چه شوری
همراه ولی بوده در آنجا چه حضوری

اگر چه راز خودی را نهان چه دلسوزی
خبر ز آینه گیری سکوت لب دوزی
میان موج بلایای خلق بی روزی
اسیر فتنه بگردی بلای بهروزی
به جام باده ی عرفان شعور افروزی
عیار مس بکنی زر که زر بیندوزی
توگلی بکنی تا به نفس پیروزی
شعور ناطقه ای حاصلش چو زردوزی

سیاه چشم مجازی طبیعت هستی

چو شاخه در گذر باد می کنم بستی
چو باد در جریان و چو شاخه ها رقصان
مسیر باد خروشان و شاخه ها نالان
خدای من دل و دلبر یکی و من تنها
همای گستر شاهان ولی دور زمان

ای خلق ملک و هستی

در عیش و نوش و مستی
من خود دلم شکسته
عقلم اسیر دل شد
زیبایا رخ بهارم
دیدیم آن سوی دل
مخمور عشق گشته
ما خود به عیش مستیم

از خدا باید برایت شوکتی

در میان جلوت نمودی خلوتی
لا نیازی همان ببینی غیر را
با خدا بستی تعهد زندگی
پادشاهی حسن گیتی را بنام
در تمنّا از خداوندی کریم
جام دل سیراب از محتاج ها
در جهان بینی گدایان شاه را
علم را گوهر گرامی عاقلان
عرضه ها را با تقاضا خواستار
ختم قرآنی کنی والی بیا

گر چه محتاج گلی گشته به دور از قفسی

می کند گر نظری بر من بیچاره کسی
همچو مهری بنما روی خودی را رویت
ما کجا عشق کجا دیدن محبوب کجا
به تولای تو ای عشق مسی گشته طلا
رخت بندیم از این دار فنا چون بلبل

به غمزه صاحب دل را بگیرمش دستی
سیاه چشم مجازی طبیعت هستی
با نالشش دل یاران ربود از سستی
شریک جان یکی ایم و مابقی مُستی
به ساحت دل یا رب رب جهان رستی

گفتی کوه دل شکستی
صد حیف دیده بستی
از دام و دن گذشتی
با من به اوج جستی
محبوب خود دو دستی
از بس که برده زشتی
ای خلق ملک و هستی

در درونت جلوه ای از جلوتی
دور از صحرای تماشای صورتی
در تهجد با خدایت ثروتی
معنوی گنجی بگشتی دولتی
هر چه می خواهی بخواه او رحمتی
از خدا باید برایت شوکتی
او که مستغنی به معنا عزتی
لب گشا زکری بگویی حکمتی
لب گشا خواهی ز ما هر نعمتی
شریبتی نوشی بنوشان شربتی

بشنوی داد مرا ای که تو فریاد رسی
که به امداد تو محتاج در این کوی بسی
جلوه یاری به دلی نقش نما هر نفسی
نه طلا گوهر جان همچو گلی لا چو خسی
گر چه محتاج گلی گشته به دور از قفسی

جرعه از نوش لبّت ده که درون سوختنی

کار من جان به فدای قدمت ریختنی
 تشنه لب گشته ام ای باده فروش ازلی
 ای سیه کاسه چشم این چه نگاهی است دراز
 آسمان ابر ندارد که ببارد باری
 رخ مپوش از من مسکین قلندر ای دوست
 از خدا خواه که سیراب کند تشنه لبی
 مهربان خالق مطلق بدهد روزی ما
 ای که در ملک احد عاشق مکنون باشی

ای خرابات نشین در خم می چون باشی
 در جهانی که صدارت به عدالت بخشند
 جاه شاهی طلبی عزّت خاکی بنما
 در ره عشق خطر هاست تو را فرمایم
 در ره عشق تجرد به تفرد بخشند
 خال عشق لب تو حمد کند سهو مکن
 خم به دست آر که خم را بشکستند ولی
 والی از عجز رسیدند به آن رتبه عشق
 از آن خواهد که مهمانم تو باشی

نمی خواهم که درمانم تو باشی
 دلی دارم نشان دار و سمین روی
 مرا باروی دلبر خط چه کاری
 روان و جسم من در دید یار است
 مرا در کوی دلبر آشنایی است
 ولی از آزاده از آزادگی مسست
 در قرب جا گرفته ملانک به آشتی

دامی نهفته بر سر راهم گذاشتی
 بنیاد مکر ریشه دوانیده است دوست
 با من طلوع صبح و غروب رخ آفتاب
 معراج را ببین که نبی هم‌ره براق
 جایی که عرش سجده زند زیر پای خاک
 آهنگ قبله گشته نبی خیل کائنات

لعل سیراب رخت تشنه لبی خواستنی
 جرعه از نوش لبّت ده که درون سوختنی
 جان به لب آمده بس تشنه لبی دوختنی
 تشنگی از من و این دشت برد آمدنی
 دم به دم فیض الهی رسد ای یار دنی
 ای که محتاج به غیری ز خدا خواه غنی
 منّتی نیست که والی برسد دم به دمی

رتبه عقل تو گویاست که مجنون باشی
 دوست دارم که به عدل از همه افزون باشی
 به نسب نیست اگر تخم سلیمون باشی
 آتشی شو که شوی پاک مرا جون باشی
 ای که در ملک احد عاشق مکنون باشی
 این صراطی است که از دایره بیرون باشی
 جاهلان تشنه لبی تو که جگر خون باشی
 عاشقان عقل پسندد که تو محزون باشی

در این زندان نگهبانم تو باشی
 نخواهم که جهان‌بانم تو باشی
 چو دانم در قفس جانم تو باشی
 چه حاجت پس که جانانم تو باشی
 چه جای امن و دربانم تو باشی
 از آن خواهد که مهمانم تو باشی

آخر چه داشتم که به کارم گماشتی
 من کیستم که طالع حسنم بداشتی
 مه را جمال ناز دو عالم بگذاشتی
 جبرئیل مانده گشت و به تازان نگذاشتی
 در قرب جا گرفته ملانک به آشتی
 از آسمان سجود به آدم بداشتی

عشق از دلت بجوی که رحمت بکاشتی
ای آشنای حق چه مانع گذاشتی

که در جنت نخواهم یافت از دست تو ای ساقی
صراحی دست می آیم به هم سازیم آفای
به یک جرعه کنم دعوت به آن ابروی مشتاقی
به حال مستمندان دل کنم غمخوار و عشاقی
که در پستوی اسرارش ببندد عهد و میثاقی
به دستم نافه عطری بداده هست دستاقی
دل نازک ببین ای دل که دارد خوب اخلاقی

در آ ز کلبه احزان افق تو را عالی
تمدنی است فزونی جهان ز تو خالی
قبول کن که سرا پرده عشق شد حالی
تو را نسیم حقیقت دهد چرا نالی
به دور باش و گر نه رود ز کف مالی
به هوش گوش میسر شود بزن بالی
عمل که نیت دل شد حیات هست سالی

به تابش روشنی مهتاب عالی
چو دیدم حیرتی حاصل سؤالی
نه آوازی ز کس پیدا نه قالی
سبب علت چه باشد گشته خالی
ندا آمد ز هر سمتی چه نالی
ز هر سمتی چو رؤیت شد جمالی
ز هر سمتی ز مشرق تا شمالی
میان دودی سیاهی مرد لالی
رها خود را به هر سمتی حوالی
بشر چون قطره در دریا مثالی

ای پاکباز هل اتی الله مؤلانا علی

راه حجاز قرب دل است ای سفیر راز
غرّه مشو اگر چه ولی راه دل رود

دل نازک ببین ای دل که دارد خوب اخلاقی

الا یا ایها الساقی بده یک جرعه باقی
دلت کن منظر چشم ببینی جلوه ای تا من
به سجده جان دهم جان را مرادم کو نگارم را
شباهنگام می گریم چو شمعی آتشین محفل
از آن جام آوری پرسم ملالت های عاشق را
من و ساقی و بوی گل نسیم زلف هر سنبل
به آن فرخ لقا گویند با والی کمی سازد

عمل که نیت دل شد حیات هست سالی

خطیر واعظ شهر ذکر گوید ای والی
تمدنی که افول از سرش شود پیدا
عمل که پرده ابهام عشق جاری ساخت
شنو ز راه طریقت شریعتی حاصل
ز دست مردم دنیا که عاری از هنر اند
نه مال شرم و حیا نیز رفتنی باشد
خدای من چه عجیب است ترک دنیایی

بشر چون قطره در دریا مثالی

جهانی رؤیتی آرام حوالی
درخشان نجم ها سوسو کنانی
سکوئی آن چنان حاکم فضا را
به خود گفتم که دنیا بارگاهی
ز خلقی گشته خالی ای خداوند
ندا آمد مخاطب گشت شیخی
شنیدم ناله ای را ناله جانسوز
درون دریای آتش سوزناکی
میان دریای جوشان در تقلا
بخود گفتم خداوند چه گویم

مهمان تو ارض و سما الله مؤلانا علی

تو نور چشم مصطفی الله مؤلانا علی

در من نگر ای مرتضی الله مؤلانا علی
 پیکر چنان داده تو را الله مؤلانا علی
 ای تربت پاک هدا الله مؤلانا علی
 مهمان تو ارض و سما الله مؤلانا علی
 محراب دل گشتی مرا الله مؤلانا علی
 جایی که او هست با خدا الله مؤلانا علی

به درون کعبه دل گذار قدمی به یمن شفا علی
 چه بگویم از هنر تو جان به تو زنده شد شعرا علی
 که ولی به کعبه دل نهد قدمی به زهد و ثنا علی
 چه سرایم از قد و قامتت که تویی جلال خدا علی
 به دل خلائق انس و جان پل مستقیم وفا علی
 ز فضای قدس حرم شود پر از آن مقام ولا علی
 که به جانب دل ما وزد تو کریم و عبد و علا علی
 دو سه بوسه ای به حرم زنم که حریم خانه ما علی
 تو شها شفیع مرا بکن تو ولی ما و خدا علی

نسترن گردد افاقی ، سرخ گل ، یا سنبلی
 می کشاند تا که سیر از آب سازد پاگلی
 آبیاری بوستان را با نوازش بلبللی
 با نوازش دست هایی رو به آرامش دلی
 با چه کاری خیر دنیایی به عمران ای ولی
 با کدامین ، ید ، الهی ، حل گردد مشکلی
 تجربت گنجینه ای دوران چه شد گر حاصلی
 گر چه محروم اجتماعی خوشه چین چون سائلی
 والیا ، دانی قصوری ، خادمان با تنبلی

درون قفس گرفتار چه حالی
 تهمت های درون چه حالی
 ز یزد برادری بنهالی
 خیانتی کند چه قالی

در تو نظرها دوختم از بس که دل ها سوختی
 عشقم رسد عاشق شوم پیکر تراش پیر را
 تو والی من گشته ای من مولی درگاه تو
 کی می رسد آیم نجف مهمان را داری شرف
 در هر کجا باشی مرا در قلب جویی بنگری
 والی کجا امشب که خم فردا تو را مهمان برد

ز فضای قدس حرم شود پر از آن مقام ولا علی

به دلم رسد که ببینمت رشحات حق تو یا علی
 همه جا نشانه عشق دوست به عدالت ضعفا علی
 چه شود سیاهی دل رود ز سما رسد رشحات عشق
 همه شب همای شریعتی که درون خانه امتی
 جبروت و حق و ضیا تویی ملک دل فضلا تویی
 چه کنم طلب به نجف کنی که می فضای دل ولی
 به نسیم صبح بسپرده ای حرم شریف نجف علی
 به طواف کعبه دل رسم به نجف که بارگه تو باز
 بطلب به بارگهت که ما به ولای عشق تو زنده ایم

با کدامین ، ید ، الهی ، حل گردد مشکلی

با نوازش دست صاحب باغ دانی هر گلی
 رود جاری آب را در پای هر یک بوته ای
 گاه باران باغبان گردد ز دریا توده ابر
 بینوا خلقی امیدش حامیانی با حیا
 صرف ایامی بشد با عمر باقی کوتهی
 کارها پیچیده شد چون غنچه گل در پیچ و تاب
 پرسشی از پیر دریا دل ، کهنسالان دهر
 هر کسی روزی خورد از دست خالق جان من
 عاشقی را آرزو باشد فدا جان را به عشق

تهمنتی درون چالی

تو را چه شد شکسته بـالی
 نگاهی افکنی بـه هر جا
 چو رستمی شـغاد را یـاد
 بـرادری چـو دشـمنانی

چه رسوای که پور زالی
به مای که بی خیالی
اسیر دنیوی و بیالی
به آن بقا جهان عالی
ز نفس دوش شکم نه خالی

که عیب خود به دگر نسبتی دهد قالی
پذیرشی بکنی دیر آن زمان نالی
به شرط آنکه رعایت ادب کند عالی
به عهد خویش وفایی کنی به خود بالی
تفالی بزدم شد مرا چه اقبالی
گدای خرقة نشین از ریا دلش خالی
پریوشی به نظر جلوه چون رها شالی
نگاه جلوه معشوق بهترین مالی

دریاب ای خدا تو ولی را شمایی
دریا که هیچ کون و مکان را تو حایی
نور شجر همی طلبم نور مایی
من نیز بشنوم که سخن را تو نازی
دلبر ببین که خط ولی را تو نایی

و نه صاحب نظر ملک خدایم ولی
عقل و هوشور و عکس نمایم ولی
مانه از او و خدا جمله جدایم ولی
ماز ابداع زمان پیش خدایم ولی
ماز نوریم و در این دیر همایم ولی
از سما می رسد امداد رهایم ولی

از این غرور خاک برستیم ای ولی
سلطانی است روح سرشتیم ای ولی
لاغر شدیم چون مه و مستیم ای ولی

چه گویم از دلوری هـا
جهان به مای گزفتار
چه گویم از جهان امروز
خوشا کسی رها ز دنیا
ولی چه گویی از جهانی

تفالی بزدم شد مرا چه اقبالی

به علم غیب کسی اعتراض هر حالی
برون ز پرده شوی آن زمان حقایق را
گدای دیر نشین را دهیم ما تعلیم
کمر ببند کنی خدمتی جهانی را
برای ما دل دیوانه ای تو خود دانی
به دانه وحدت خالی تگری ما را
نمارخی که چو مهر آفتاب عالم تاب
چه ثروتی است بهایی مرا بگو والی

دریا که هیچ کون و مکان را تو حایی

زندان زندگی مرا نیست حاصلی
هر جا نظر کنم به نظر جلوه می کنی
در پهن دشت سینه تفتیده دلم
موسی اگر چه وادی قدس نغمه ها شنید
گر عقل را به والی دوران دهی رواست

ماز ابداع زمان پیش خدایم ولی

مانه دلبسته این خاک و ضیاعیم ولی
ما چه باشیم در این دیر که او دیار است
گر خردار و خردار نیم او باشد
و نه پوشیده ما رمز خدایی ای دوست
مانه مستیم نه ویرانکده جای من و دوست
ساغر از دست تو گیریم که هر لحظه در عشق

از این غرور خاک برستیم ای ولی

با عشق پاک بوده و هستیم ای ولی
دلبر که در نگاه دلم غمزه می کند
جان در هوای دیدن رویش نهاده ایم

این خود نشان عید و پرستیم ای ولی
ما خود شکن چو مرغ الستیم ای ولی
خلاق کائنات به دستیم ای ولی
راضی رضای عشق چه هستیم ای ولی

راهی برو رسی به خط دوست ای ولی
در خط دوست رهبر تو اوست ای ولی
دانی شکست مرگ نه این است ای ولی
جایی که آدم است و علی هست ای ولی
در راه دوست عقل خریده است ای ولی

گر چه ترسیم عشق دل زیبا ولی
پاک نفسی را بیان ایما ولی
آبرو عشقی نما هر جا ولی
جذب عشقی را ببین گویا ولی
فهم باید جذبه ای اعلا ولی
حاصل عشقی را کند معنا ولی
جلوه گر عشقی که دل آرا ولی
عاشقی گشتیم با نجوا ولی

آمد مرا بگفت تو فارغ ز هر گلی
تارک شدی و دانم و دانی تو در گلی
این قدر در تحمل و هر قدر تاملی
پیوسته کنج ماندم و کردم تحملی
صورت ببین گلی است جگر گوشه دلی
در چین زلف توست ولی را تفضلی
والی ز در در آ و ببینم که سالمی

لیلی صفتی دیدم آوازه هر کامی
سرچشمه عشقی تو مهری تو مرا نامی
چون ماه تمامی تو در صفحه دل رامی

سر را که در قدوم حضورت بیفکنیم
موری که جم فصاحت آن را بدید خود
لایق تر از وجود زمین و زمان خویش
گر من ز ما گذر کند و او شود خوش است

جایی که آدم است و علی هست ای ولی

آن آشنای پیر مرا گفت ای ولی
آن جا که نور جمع رسل اولیا شوند
در دام و دانه گر چه گرفتار گشته ای
این آن مراحل است به ایمان توان رسید
با عقل و دل رموز الستم توان خرید

آبرو عشقی نما هر جا ولی

عشق را با دید دل احیا ولی
عاشقی معشوق تمثیلی نگاه
آبرو را حفظ باید هر زمان
یاد یوسف کن زلیخا در به در
همچو قطب آهنربایی عشق را
گر کمر شد بس خمی از فرط عشق
عاقبت دیدم سرا مهمان خویش
با خودم گفتم چه حادث والیا

صورت ببین گلی است جگر گوشه دلی

در باغ گشتمی که شبانگاه بلالی
چون من به عشق گل نشدی مبتلا چه غم
مسکین چو من به سلطنت دل کنی تو خو
در باب عرف گشتی و لب گشت از تو گنگ
گل ها چه زود غنچه شدند و شدند زرد
گل های لاله بین و شقایق به دست چین
آن دم که تیغ عشق به غیرت برید سر

در پرده عصمت شو جویند تو را عامی

از خیل جنونانم بر بخش به من جامی
از لعل لب ای گل گر تحفه دهی گویم
از روزن چشمانت انوار به رقص آید

من زاده آن آتش آتش نشود دامی
تسخیر جنون کرده دل نیست مرا خامی
روزم سپری گشت و رویت شده هر شامی
بر کل جهان فاتح یاور تو شدی حامی
در پرده عصمت شو جویند تو را عامی

میان خلقی بکردم زندگانی
گذر ایام را با شادمانی
گرو مرگی چه پیرانی جوانی
چه مردانی جهانی ای فلانی
به فرهنگی نما گرگان جانی
خیانتکار جانی در زمانی
ضرر خسران بینی در زیانی
تعهد را نه اجرا این کسانی
عدالت گستری آیین قرآنی
به حکمی یاد هر جنت مکانی
که قائم را قیامی ما که فانی

چرا غمگین ترین شاعر جهانی
کسی آید سراغت خوب دانی
چو یک الگو بباشد یادمانی
خطا یک لحظه نه در زندگانی
به غمگینی گذر یاشادمانی
تردد را تماشا بی کسانی
گذر از کالبد هر چند فانی
بهم شد مرتبط احیا نهانی
از آن جانب بیاید ناگهانی
چه رویایی تداعی مهربانی
کنی حسی به ادراکی بیانی
گذر ایام را بی شادمانی
به آن جانب روان با جلودانی

آتش به دلم افتد در عشق خلیانم
صحرای وجودم را ای گوهر دانایی
بی یاد تو ای گوهر مونس نشده ما را
یارم تو شدی شب ها با یاد تو می بالم
والی به کجا امشب دیدی خط دلبر را

چه باید گفت از مردان نانی

دمی با خویش اقوام آن چنانی
وصالی گر چه هجرانی عیانی
درون آتش خودی دیدم جهانی
به ید ظالم گروهی غرق آنی
تمدن را اگر فرهنگ دانسی
همان افراد خاطی مردمانی
چه باید گفت از مردان نانی
میان خلقی اگر پهنی چه خوانی
ظهوری کی همان عادل نهانی
جهانی منتظر آن حکمرانی
به یاد آن روز افتی مهربانی

چرا غمگین ترین شاعر جهانی

به ما گویی چه علت ای فلانی
نشستی پشت در چشم انتظار
ادب آداب را فهمد به فرهنگ
چو صالح بنده ای باشد در این دیر
گذر ایام روزی را چه گویم
سرای کهنه ای را خوب بنگر
کسانی را نبینی مرز دنیا
به آن جانب کند سیری دو عالم
نهان را بازگویی آن کسی همان
دهد شرحی حوادث ماجرا را
برایم شرح ده رویای خود را
به شاعر کن نگاهی گر چه غمگین
اگر با شادمانی گاه با غم

تعلّق جیفه را از خود برانی
از اوایی سمت اوایی با همانی

رازی ز عشق گویم بشنو ز من عیانی
در کوی نیک نامان ثابت قدم نمایی
اندیشه را وصالی با صد بیان گمانی
در جان ما نمایان سودای عشق فانی
هر جای گفتمانی اندیشه شد جهانی
ثابت قدم بمانی هر جا تو را نشانی
ای عشق سربلندی ما راست آستانی
ای عشق پر هیاهو اندیشه هر زمانی
ساقی روا نباشد بی عشق زندگانی

خوش رقصی معشوقان بی باده هراسانی
ما منتظران عاشق معشوق طلب دانی
از خلق جدا با خود مشغول به پنهانی
سرکیسه بسی مردم نو کیسه دورانی
افراد ریاکاری چون میش چه گرگانی
از خلق خدا دوری در محفل جانانی
در پرتوی از شمع رویت چه فدا جانی
امداد از او گیری از خالق مَنّانی

هزاران نیش دارد یک دفعه در کیش می مانی
که در زندان بماند آخر تو در حکمش چه می دانی
به پیش آی ای ابرقدرت چگونه حکم می رانی
به تقوا راه پیدا کن ببین در کوه حیرانی
چه حالی دیده اند ای دل محب عشق یارانی
حیا را گیر از ایمان گرفتگی دان که انسانی
گرفته دامن عصمت تو از وردش چه می خوانی

ای عشق چنان بخوان تو دانی

کسی آمد سراغم گفت والی
به آن جانب ببندی رخت خود را

ساقی روا نباشد بی عشق زندگانی

نتوان حدیث جاننا از جان سخن بیانی
پندی شنو تو جاننا اسرار را هویدا
جز در خیال پیدا لا خط و خال ای جان
پنهان نه عشق ما را سودای هر خیالی
در گلستان گلی بین سودای بلبلای را
پیغام دوست بشنو در کوی نیک نامی
شاهی گدا نباشد در آستان جانان
از ما دو صد سلامی بر هر غریب عاشق
در عشق شد هویدا والی خیال معشوق

سرکیسه بسی مردم نو کیسه دورانی

هشیاری مخموران بی عشق پریشانی
ای دلبر شیرینی تا روز قیامت ما
در کنج خرابی ها بنشسته به تنهایی
بیزار ز دون مردم مردان ریایی هان
آزرد شده ساقی از دست چنین افراد
فارغ ز غمی گردهم غمخوار چو شد خالق
چون سوخته شمع را آتش بزنم روشن
درگاه خداوندی هر لحظه گشا والی

حیا را گیر از ایمان گرفتگی دان که انسانی

هر آن حسنی که دیدی ظاهرش دان ظاهری ثانی
زلیخا با عزیز مصر بشکست حرمت می را
و یا ذالنون که در دریا اسیر بطن ماهی شد
اسیر عشق دریا شد گرفتار چه دنیا
محمد در حرا و موسی عمران به قاف عشق
علی در پهنه ایمان ولایت یافت در کعبه
ولی مؤمنان عالی امام انس و جان والی

هر جلوه حیات یادمانی

بس ناله درون دل نهانی

غمباد گلو عیان زمانانی
 مهرهم بشود به درد عیانی
 ای مهرهم درد جانفشانی
 چون مهر عزیز هر مکانی
 زیبا چه سرای جلودانی
 هر جلوه حیات یادمانی
 چون زمزم و سلس بیلانی
 با ساغر می چه شادمانی
 فارغ ز جهان جهانانی

بین که در دل من خاطری است طولانی
 که عارفان طلبد جلوه ای است خواهانی
 که زر به خاک وجودت دهد نمایانی
 همان پیاله معشوق هست در جانی
 از آن زمان که نگارم بگشت پنهانی
 چو یوسفم که خریدار ملک ارزانی
 که نیست طالع بختم به نجم کیهانی

هر چه رؤیت به نقل دل دانی
 نفس پاکی کنی هوس رانی
 در برت جلوه گر به خندانی
 رغبتی می کند تو درمانی
 با حیا باش حجب را خوانی
 جلوتی رؤیتی چه یارانی
 خوبرو همچو هور تابانی
 در سرایی سه پنج مهمانی
 همچو ابری شوی چو بارانی
 سینه گنجینه ای است شایانی
 بر چنین فقر فخر ای غانی

ساقیا جام بده باده دل از جانی

دردی است نهان ز روزگاران
 لطفی بکنی ز روی رحمت
 بنمای رخست که درد درمان
 لطفی بنما که لطف ما را
 درگاه زنم دری گشایند
 سرسبز چو گل بهار خرم
 بس چشمه ناب شد سرازیر
 پیمان به یَد شراب نوشان
 ساقی قدحی مرا ببخشا

که نیست طالع بختم به نجم کیهانی

بیا که عشق ولی جنبه ای است طوفانی
 خیال روی تو ای دوست در حریم دل است
 مراحل هنر عشق ای خرد دانی
 تباحث ره عشق از لسان سرّ ولی
 بپرده عاشق هستی قرار از من مست
 منم غلام ره عشق و پرده عصمت
 شکوه تاج مرا بین ولی به عزت نفس

در سرایی سه پنج مهمانی

دیده آینه ای است نورانی
 عزم راسخ کنی به دیدن او
 قامت آرا که نازنین دلبر
 با تبسم دلی نگاهی چند
 حجب آذین جلوه ای جاننا
 تا توانی به خلوتی روی آر
 در چمن بین گل شادی گلشن
 دور معشوق و عاشقی بگذشت
 رو به کنجی بیار ای راهی
 ای به ظاهر نظر دهی هشیار
 فقر ما را تو شاهی والی

تا بخوردش گذرم از دل و جان می دانی

نقش افسانه سیمرخ تو را ارزانی

رونق راه زمین از قبلش طولانی
رویت عهد عتیق است از آن دورانی
لطف حالی است بررسی ز شب بارانی
تا بخوردش گذرم از دل و جان می دانی
ماجرایی که در این دور کجا خواهانی

خاتمی را که ولی نعمت ما ارزانی
همچو جامی که جهان بین عیان هر آنی
دور از جلوه حقیقت به جهالت فانی
گر به اتلاف گذر عمر بشد نادانی
نفس گلبوته وجودت متعفن دانی
جلوه ما بین کسانی به حماقت خوانی
در گرو نامه اعمال خودی پنهانی
دور از هر چه خزان دیده چو زالو جانی

به احوال آن کسان نالم رهایی لا ز نادانی
رها از جاهلانی تار دل سمتی به نورانی
خدایش نا خدایی شد رها از راه طوفانی
که هر یک را رها از غم به امیدی چه آسانی
مصائب بیش آمد را کنی درکی که درمانی
به ظاهر اتحادی دور از هم گر چه می دانی
ولی را یک نظر بینی رها از شب چه ظلمانی

چو مجنونی شدم دور از دیاری رو به ویرانی
به دور از آن نگاهی حیز گشتم گر چه شیطانی
چه کاری می توانستم کنم عاصی نه پنهانی
چنان ذوقی کنی شادی چه شادان شادانی
چنان مستی کنی یک دم به دور از درد هر آنی
ز نرگس چشم خود دوری به دور از هر پریشانی
ز گردابی رها خود را بقا یابی جهان فانی

مهد آزاده اسلام تجلی بگرفت
جام سیمرخ حسنلو شنوی از تاریخ
این همه ساغر می را که بینم امشب
ساقیا شرب بده مجلس ما را گردان
عهد ایام گذشت والی دوران بینم

در گرو نامه اعمال خودی پنهانی

به جهان جام جهان بین ببخشیم آنی
گر چه دل غیب نما گشته بیان غیبی را
با گدایان خرابات نشینی تا کی
با جفا جلوه خزان عمر نشد بیداری
بوته گل های چمن سبز ببینی دلشاد
گر چه چون سرو نمایی و چو بیدی لرزان
متهم ما نه کسی را که عمل نامه فرد
والیا دور خودی را ز تعلق گیتی

ولی را یک نظر بینی رها از شب چه ظلمانی

چو مؤلایم به تنهایی بریزم اشک پنهانی
به سرخی لب طلب آبی شرابی جام را طالب
میان طوفان درون کشتی کنم یادی ز نوحی هان
کنم یادی ز ایوبی ز یعقوبی کنم یادی
ز آدم یادی تا خاتم نبی ، یادی ز مؤلایی
بسوزم از فراقی ها چو شمعی در میان محفل
به تاریکی شبی روشن کنی آن چلچراغی را

ز گردابی رها خود را بقا یابی جهان فانی

گذر ایام خود را من به حیرانی نمی دانی
به کنجی روی آوردم دمی خلوت به تنهایی
دهان را با نگاهش آب می انداخت کاری لا
درونی برکه ای بینی رخی مهتاب را جانا
شرابی ناب نوشین لب ز رخ مهتاب می چینی
دلی آسوده ای پیدا کنی با راحتی جانا
سرایی کاروان باشد به عاریت ولی گویم

هر چند ولی ، گنج نهان ، زیر زبانی

هر شاعر فرهیخته را نام و نشانی
از گوهر نایاب شنیدیم پیامی
باشعر و شعوری که نما خوشه پروین
چون آب روانی که حیاتی به دو عالم
هر چند بهایی به نما ارزش خود را
گنجینه کنی فرض به از گنج شعوری
در گنج مکانی بکنی گنج تو پیدا
بسی حبسیه ها گفتی چو سلمان سعد زندانی

چون مُشک نما عطر وجودش به عیانی
از نصف جهان باشد اگر کُلّ جهانی
بین اهل دلی گر چه عیان رو به نهانی
تزویر چرا پاک ببین جوی روانی
با قالب شعری دهدش عرضه به جانی
گنجینه نه پیدا بکنی گنج معانی
هر چند ولی ، گنج نهان ، زیر زبانی

بپای ای دل پشیمانی ندارد سود خود دانی
به یاد آور خطایی را بلایی خاتمانسوزی
مقصر کیست در عالم به خود گاهی کنی جانا
خودی را خسته کردی جان درون خاکی قفس زندان
شبی را روز کردی هان چه روزی را گذر ایام
گهی گشتی چو مهری گاه گشتی همچو سلطانی
طبیعی ماهری والی میان خلقی هویدایی

چه باید گفت ای دانا گهی در لاک خود مانی
بلایی گر حوادث شد حوادث ابتلا خوانی
درون گرداب دنیایی حوادث آفرین فانی
بسی حبسیه ها گفتی چو سلمان سعد زندانی
به آهی آتشین سوزی جهانی را بسوزانی
میان خلق آشنا دردی شدی مرهم که درمانی
دمی دارد مسیحایی در آیین مسلمان

هر یک کلام اویی چون گوهری عیانی

جای بسی تأسف هر چند شادمانی
در بین هر هنرها نقاش یا که رسام
دی را قیاس بادی از شاعران دیرین
شاعر خورد ز جیبش خدمت کند به عالم
جاوید نام شاعر هر جای ملک دنیا
بادی کنی ز شاعر هر یک چو اولیایی
نا اهل خلق هایی نو کیسه ای کنی فرض
منطقی هست به اندیشه که خود می دانی

آوازه شاعرانی امروز گشته فانی
یا هر هنر که داری مظلوم بین آنی
در بین ناز و نعمت هر یک به نغمه خوانی
با سوز دل هدایت خلقی به آشیانی
هر یک کلام اویی چون گوهری عیانی
خدمت کند به خلقی بی مزد در جهانی
والی غمین نگاهی کاری نه گر توانی

مانده ام در تب عشق گاه شود هذیانی
حال را می نگرم سختی ایام دلا
گر شروطی که رعایت کنم احکامی را
هر کجا عقل نما عشق چو مهری تابان
نیمه پنهان جهان نیمه دیگر باشد
گر چه فرهنگ به قانون مکانی تنظیم

مرتدی لا و نه کفری شده ام زندانی
چاره ای لا گذر ایام کنم دورانی
منطقی هست به اندیشه که خود می دانی
سایه مهری بنگر ظاهر و گه پنهانی
نیمه با نیمه دیگر به نما هر آنی
عشق حاصل به عمل خوب ، نه ظاهر خوانی

عشق والی بنگر هاله بشد در قافی

رها شوی ز حریصی نفوسِ شیطانی

زمانه سمتِ بد عهدی رود دلا دانی
به خاطِریانِ نفوسی دهم چه شرح دلا
به یمنِ دولتِ عشقی فرار از دوران
خوشا به حال کسانی به جامه تقوایی
اصول دین بنگر با فروع دینی هان
مرا ز بندِ جهالتِ الهه ای آزاد
نظر به دوره کنم باز دن ورق تاریخ
چه گویمت به تو ای عارفی که ربّانی
ولی چه گویمت از این جهانِ مافیها

کنم درویش چشمانم که بر گل ها سخنرانی

چو دیدم روی را از شبِمنی همچون بهارانی
بخاراتِ درونی بود شاهد صورتی گشتم
اگر شبِمن سحر را هم نگاهی افکنی گویی
خوشا سیمای گل رخ ها به زیبایی چنان زیبا
نگاهی شرمگین دارم حیایی جمله تقوایی
ز شبِمن عارضی دوری به سیما سیرتی گاهی
به چشمان برزخی بینی نگاهی افکنی بر ما
نگاهی آتشین دارم درونی سوز ای خالق
ز، دم ایام عمری توشه ها بردار ای والی

کدامین عشق پاکی را بیانی

پیاله می مرا بخشی ز خوانی
نخستین جام را نوشم به نامش
طرب اهلّی شرابی بی خودی را
شرابی ارغوانی رنگِ خونی
کمند زلف را بینم چو زنجیر
جهانی در میانِ دردی پریشان
چه بی آرام دل هایی چو شمع
روان عشقی به هر جایی نمایان
سیاست باز دوران ناشی از عشق

همچو سیمِغ نمایان به بقا گر فانی

چه شد به حالِ جهانی اسیر نفسانی
اسیر دامِ بلاهایِ جیفه ای جانی
ز دوره ای هیجانی جنون حیرانی
ذخیره توشه ی اعمال میوه ایمانی
رها شوی ز حریصی نفوسِ شیطانی
به دانش علم معانی رها ز دورانی
قیاس با دگری دوره ای که شد فانی
جهان اسیر جهانی که رو به ویرانی
که می روی به مکانی جهان ربّانی

نگاهم مست شد یک دم به خود گفتم چه بارانی
که همچون کوزه ای فرضی که باطن را نمایانی
ز عارضِ گل چنین رؤیت حیا را کرده ارزانی
حیا را در حجابی رخ به دل چون مهر تابانی
کنم درویش چشمانم که بر گل ها سخنرانی
نگاهی افکنی جانا نگاهی همچو عرفانی
که ما را برزخی چشمی بباشد خوب می دانی
درون آتش چو سیمِغی بسوزم با لب عطشانی
به تقوا جامه ای زینت خودی را خوب پوشانی

به نوشیدنِ کنی مستی ندانی
کنم نوشی به هر یک حُسنِ خوانی
درون رخِمدیس آدم جای دانی
نما از جسمِ هایی پاک جانی
اسارتِ عشق را رؤیتِ جهانی
میانِ دردی پریشان حالِ مانی
به هر جانبِ شرارِ عشقی روانی
کدامین عشقِ پاکی را بیانی
چه رنگین عشقِ هایی گرگ سانی

چو گل پروار گردی شادمانی
که پهنی دام زیر پا هر آنی
سعادتمند نیکویی شادمانی
به جامی شرب مستی آرمانی

گذر ایام را ناظر که عابر از گذرانی
خوشی ایام شادابی چه غمگین حال نادانی
گهی باران و گاهی برف گه سرمای سوزانی
به مر منزل رسی بینی مراحل های انسانی
به آن یاری چو خورشیدی ملون جلوه شایانی
طبیعت را چمنزاری است زینت بخش کیهانی
رضا حکمی طلب جانا که صادر نامه ای خوانی
چو خورشیدی گهی پیدا نمایان گاه پنهانی
درون بیرون جانی را که جان خرم نمی دانی

یک جرعه مرا نوشی فارغ ز جهان فانی
از هر چه تعلق ها دوری بکنم آنی
آن سمت روان جانا در محفل جانانی
هر چند مرا عشقی معشوق نمایانی
با جلوه گری زیبا چون مهر درخشانی
هر لحظه کنی رؤیت چون نقطه پنهانی
چون جیوه تحرک هان فارغ ز سکون دانی

با جرعه نوش فارغ از این دیار فانی
نوشیم با حریفان از خود رها به آنی
ساقی بشارتی ده گنجینه در نهانی
گنجی تو را که حاصل در دل نهان بدانی
از صد هزار مهری ارزش تو را بهایی
ساقی کمی بنوشان بر من ز باده جامی
گمگشته از ملاقات او شد ز خود رهایی
اسکندری نباشی چون خضر باش یابی

به می بیرون بریز از خود شداید
بپا انسان فرار از دانه هایی
ز بد نامی رها ما را خدایا
دهی ما را شرابی ناب والی
به مر منزل رسی بینی مراحل های انسانی

ولی آغاز هر کاری شود آسان چه می دانی
وجودی را نظر آور تولد تا زمان مرگی
بهاری را زمستان را گهی پاییز تابستان
گذر ایام را منزل منازل مختلف جانا
صبا را گو ز ما جانا رساند آن پیامی را
چه حالی ای گلی رعنا طبیعت جلوه آراید
ز خود کامی رسیدم هان به کامی آرزومندی
ز محفل ها چرا غایب که غایب گشته خود حاضر
ولی را گو خداوندا خدایی بنگرد هر جا

چون جیوه تحرک هان فارغ ز سکون دانی

درویش چرا نالی اندیشه کنی آنی
طالب تو شدی از ما یک جرعه ز می نابی
دوری ز خودی بی خود در وادی حیرانی
دل جام جهان بین شد چون آینه شفافی
در آینه ای رویت معشوق نهانی را
هر جلوه جهانی را چون دایره ای فرضی
ما نیز در این عالم چون جیوه تقلایی

ساقی بشارتی ده گنجینه در نهانی

ما را کجا خرابات پر کن قدح تو ساقی
گر مست باده گشتم ساقی دهی شرابی
بی رنج کی توانی یابیم گنج جانا
چون آب چشمه خضری فرضی کنی تو را گنج
از خاک آن فضایی گردی تو را که حاصل
مخمور عشق گشتم بی حال در خرابات
گم گشته راه ما لا گمگشته خود خرابات
آبی حیات آن جاست ظلمات را ببینی

لب تشنه لا چو طایر در جنب بحر آبی
از غیب بشنوی هان از غیب این ندایی

دیدم چه حیزین نشستۀ جایی
بگرفتۀ به بغل دوزانووانی
مبهوت به هر طرف نگاهی
گویا به نظر که نیمه جانی
بی حال نشستۀ نغمه خوانی
گاهی به امید شادمانی
معشوق مہمی چو افتابی
بیدار شدش برون ز خوابی
آمد به برم چو هر زمانی
آن جلوه حیای مهربانی
سر مست نگاہ جاودانی
این لحظہ تمام عمر باقی

مہ رو به برم نشست ساقی
بنشست کہ جان ز تن جدایی
از جلوه حیا برون چه دانی
هم پیرده دری بکرد آنی
عقل رفت چه گویم ای فلانی
آن لحظہ چو رویتنی نشانی
مجنون چه کند ربوده جانی
بالعلل لیبی چو شہد نابی
با جرعه کہ نوش عمر باقی

چہ زیبا جلوه هایی جلوه جانی
چہ عارض گل رخی پیدا چو ماهی
بہ زیبایی نمایان در نہانی
نما در بین ما صاحبذلانی
چو ساحل سرخ دریایی نشانی

تا کی بہ زہد خشکی از دیگران تمنا
فارغ ز خود خدایی یابی حیات آبی

سر مست نگاہ جاودانی

سر مست قدح بہ دست ساقی
در کنج شراب خانہ رویت
گویا کہ رہا خودی ز دنیا
فارغ ز خودی رہا ز خودہا
از کس خبری نیامد او را
چون شمع کہ شعلہ ور فروزان
یک لحظہ ز دور چون کہ رویت
در حال بہ وجد آمدش قال
آن مہر وجود مہاہ آسا
این بار نقاب خود بر افکند
مدهوش نسیم ز بادہ ای ناب
پر کن قدح مدام ساقی

عقل رفت چہ گویم ای فلانی

گیلاس بہ ید برون جبابی
کاری نتوان چنان کنارم
با نسیم نگاہ خود مرا جلب
ہم توبہ ما شکست جاننا
بنمود رخی چنان نمایان
آن جلوه جمال مہر آسا
مجدوب نگاہ او شدم من
آن مہاہ وجود مہر آسا
ساقی قدحی کنی پر از می

نما در بین ما صاحبذلانی

بہ آب حیوان کنم گاہی نگاہی
جمالی را کہ یوسف داشت جاننا
بہشتی جاودان از عارفی هان
کہ رمّانی لیبی لعلی بدخشان
لبی چون غنچہ زیبا سرخ جاننا

فدایت من شوم جان را نثاری
دمادم تا به کی نوشی کنم هان
چنان حیران میان مستان جانان
به دم ما زنده در خاکی نمایان
چنان مستی کنم مستی که حیران
دهی بر ما تو ساقی باده ای را

چو گم صورت شود حاصل معانی

معانی گنج دل پیدا هر آنی
جمالی جلوه آرا شد تجلی
روان هر قطره جانب بحر جانا
به یکتایی صفات اندیشه ها کن
نگاهی کن به تنهایی حرمی
به حسن اسما الهی کن نگاهی
به معنا صورتی اندیشه جانا
به جاویدی بشیر آگاه جانا
به زیبا سیرتی با محور صورت
برون از منزلی کن راه یابی
به مقصد می رسی مقصود یابی
به عشقی زندگانی کن سر آغاز
برون از عقل جانب عشق پرواز
رها ما را از این وادی چه پر پیچ
در این دنیای وانفسای خاکی
اسیر افتاده چندان هان تقلا
رها ما را خداوند از این جا

به تقوا جامه یابد سرپناهی

رطب خور فرد بینی در گناهی
کند امیری به معروفی که هر دم
به زیبایی سخن آرا، خودی را
ریایی می کند اندیشه پویا
تمامی حال کوشد، کشت خود را
میان خلقی نما خود را به پاکی

نثاری جان خود بر جانفشانی
که ددی را به درمان التیامی
که جانی را فدا بر گل رخانی
به دم آخر فنا این زندگانی
به ویرانی جسمی خود نمایی
به خوردش فارغ از هستی جهانی

به یکتایی خالق کن نگاهی
به بینایی کنی رؤیت جهانی
به دریایی نگر بس قطره یابی
خودی را محور چون مه در محاقی
عدم را حس ابد یابی زمانی
که گیری از مسما بهره هایی
چو گم صورت شود حاصل معانی
بشیر را جاودانی جاودانی
نگاهی کن دلا محبوب مانی
به او ادنی رسی از خود رهایی
برون از عالمی عالم نمایی
نهاد عشقی درون آدم نشانی
دلا عاشق شدم عاشق خدایی
به راهی کن هدایت به صراطی
میان آلوده خاکان خاکستانی
به زحمت خود رها از منجلاهی
از این دنیا فنا جانب بقایی

دم از ایمان زند هر چند ناهی
جدا از نهی منکر، گر نگاهی
عملکردی نباشد گر چه داهی
به مای مار مانند دُم سیاهی
درو جانا ذخیرت با تبااهی
رعایت گر نمازی پنج گاهی

به تقوا جامه یابد سرپناهی
خودی اصلاح هر جا دل بخواهی

هوایی تکیه دارد کن نگاهی
کشید از عمق دل جانا چه آهی
فرو افتد به دریا رخ چو ماهی
تسلایی شود دل را گواهی
بیابانی فراتسی جنب راهی
دهم ماهی محرم شد کماهی
قدی قامت کند خم همچو ماهی
ظفر بر تیغ خونی شد چه جاهی
برایش مسکنی شد بارگاهی
غیثات المسکنین را پناهی

زمان آید به دور از هر گناهی
ز ایشان سلطنت، سلطان کماهی
جدا از غم گریز از ناله، آهی
زبانزد نرمخو دور از نواهی
به دست عادل کسی حق را گواهی
به حرمت بین خلقی در پناهی
عدالت گسستری دور از تبااهی
که هر یک آسمانی پادشاهی

و یاز کیفر جانان فراق دل چه تباهی
غرض که حاصل عمرم نشد غرق گناهی
همیشه سجد نمود نمود جلوه راهی
به تجربه بنگارم ستاره همره ماهی
که خرمن دل من سوز عشق برگ سیاهی
زمانه ای که شناسم دهد به من نه پناهی
اسیر جمله شرارند عارفان نگاهی

بدان هر آدمی را ضعیف باشد
ولی را گوشه ای بینی به نجوا
برایش مسکنی شد بارگاهی

به خون آغشته بیرق گر سیاهی
خروشان بحر دل امواج دارد
به آهی قطره شبنم چشم جاری
به پاکی شبنمی چشمی که جاری
به یاد آن روز افتی کربلایی
هوایی گشته دل طاقت ندارد
هلالی ماه را بینی عزیزی
به ایامی محرم تسلیت باد
طوافی قبر آن شش گوشه ای را
ولی جان امّتی را قائمی هست

به دست عادل کسی حق را گواهی

به شادی آن فقیرانی نگاهی
نمایان آن سماوی زندگی را
همان روزی چه ماتم خلق هایی
زمین میراث از آن بندگانی
نمایان آن عدالت محوری هان
رحیمان پاکدل هر یک عزیزی
چه صالح بنده ای جویای صلی
اذیت همچو والی پارسایان

همیشه سجد نمود نمود جلوه راهی

شنیده ای که کند سجد آن نگاه گیاهی
گذشت عمر من ای مایه وجود دو عالم
خدای را همه عالم نظر به جلوه توحید
چنان که از غم عشقش پیام عشق نچیدم
چه شد که غرق گناهم شرار عشق کجا شد
زمانه از من هشیار مست هر چه بخواهد
ولی به آه شبانگاه مست والی مؤلا

بر لب جوی نشینم که کشم نقشه راهی

شعله آتش دل در تپش آمد به نگاهی
ای بسا قطره باران که اثر کرد به سنگی
خنده چشمه چشمان قشنگت بنگارم
پاک دامن چو گل خنده چمنزار دو عالم
غم این عارف دوران چه بگویم چه نگویم
ساکن کوی خرابات شدن والی دوران

قضا حکمی کند یارا برد دل را گذرگاهی

خمش ای عاقل دانا چه می گویی ز ناگاهی
چنان نی ای عزیز عاشق بیهوش دلجویی
غمی را نیست در پی شادی دلجوی را دریاب
چو یوسف در شب زندان و یعقوب عزیز جان
دوای درد هشیاری بود ای مرد فرزانه
گرفتار حوادث گشتم و گویم تو را ای دل
رفیق کهربایی گر تو را باشد سوی مجنون
اگر سنگ سراشییی شوی یا اشک ریزانی
به حیرانی خار و سنگ مهجوری نبندی دل
به روز و شب نبندی دل که فوق علم هست حاصل
ولی آگاه باشی با قلم گفتی حقایق را

ببخش غرق گناهم برون ز سینه صد آهی

کنار جوی نشستم که لوح دل به سیاهی
دلیم گرفته ز بس نیست کیست قصه ببافم
چه قدر زحمت رحمت که دوست حاصل آن شد
قدم به راه که رفتم بدیدم آن خط و عارض
نظر که کردم و دیدم حضور عاشق قدسی
تبسم از دل خود کرده ام بگفت نگارا
خدای حکمت و عصمت ولی نظر به تو دارد

در انتظار ماتم آدینه صبحگاهی

ای مانده الهی دریاب پادشاهی
جانان به انتظارت صف بسته اند که آیی
خاتم به اسم اعظم از آن توست یارا

چو طبیعت که به رعدی شکند خنده گیاهی
در دل تو نکند در دل من کرد صد آهی
بر لب جوی نشینم که کشم نقشه راهی
غرق آهم چه نگاهی که کند عفو گناهی
همچو مرغی است گرفتار وطن نیست پناهی
مرگ عشقی است برون آمده از چاه به ماهی

تو گویی هست در قلبت صفای نور گمراهی
که هر لحظه تبسم می زند آن یار دلخواهی
که عاشق بی هنر باشد نمی پرسم تو چون ماهی
سراغ از من نمی گیرد که در دل درد جانکاهی
به دانش آورم رویی ببینم نیست یک راهی
حذر از باد کن جانا که هستی چون پر کاهی
نوای عشق را از عمق دل کن آتشین آهی
قضا حکمی کند یارا برد دل را گذرگاهی
که چون فواره باشی اوج گیری در ته چاهی
حصول دل مهیا کن که داری عمر کوتاهی
بنازم ناز چشمت را که در دنیا تو آگاهی

چگونه پاک کنم دل ز دست غرق گناهی
پذیرش سخنم کرده گوش و بوده پناهی
بیدک کشید زمانه نمود جلوه راهی
چو مستقیم که رفتم ز دور سایه نگاهی
به سجد دیده و دیدم نگاه جمله گیاهی
مرا دهی خط سیری که نیست راه تباہی
ببخش غرق گناهم برون ز سینه صد آهی

در عصمت تو باشد صد حکمت الاهی
ای پادشاه گیتی فرمانده سپاهی
عالم به خدمت توست فرما هر آن چه خواهی

دنیا و آخرت را داد و گرفت تباهی
چون تیغ برق دارد می سوزدش سیاهی
در انتظار مانم آدینه صبحگاهی
تا دیده پاک شویم در کنج دیر گاهی
آیین پادشاهی ما راست دیر گاهی
آن سلطنت که داری در دیگری کمای
حکم آن چه هست فرما ما را تو جان پناهی
در راه تو ببازیم جان را به عذر خواهی

همه آفاق بسوزد ببرد هر جایی
تو که در خود نگری فارغ از این مه شاهی
جرعه جامی بده من هم بروم آن راهی
جان به جانان دهم و روح بگیرد ماهی
در خط دوست منم جان بده تا جان خواهی
یا که دل شاهد من بود مرا از چاهی
ماجرا خوان تو ولی عشق منی تو شاهی

بگفتی آه خود را با ننگاهی
فنا کردی ببینی تازه راهی
به هر گامی که بر داری صد آهی
نیاز از نیاز و نیاز از ماه ماهی
چو یوسف مبتلای انتباهی
بگیرد سلطنت گویی که شاهی
خوشا عزّت که خالق داد جاهی
بفرمان الست والی الاهی
به دنبالش ده آمد یکه ناهی
بفرمان خدا آید ز راهی

در ناصیت هویدا خورشید و ش نگاهی
گلشن به نور تابان رشدی کند کمای
جمشید و ش تو باشی لایق به پادشاهی

در عصمت اولوالامر هر کس که شک نماید
ظاهر شود چو خورشید روزی که روی ماهش
ای عاشق محبت محبوب سینه تا کی
از چشمه محبت ای دیده آبی آور
آن سرور است در دیر گیرد محبت دوست
از روز آفرینش تا حال کس ندیده است
فرمان دوست از دوست در طوق گردن ماست
ای والی دو عالم ما را طلب که آییم
در خط دوست منم جان بده تا جان خواهی

از فراق رخت ای مه چو بر آرم آهی
مالک تخت شدن عزّت ایمان خواهد
پیر این دیر که در مستی ایمان غرق است
در ره دوست سر از پا نشاسم ای جان
خویروی منی ای راه نشین خط قدس
یا رب این جلوه که در دید بود آیین است
همچو یوسف ز ته چاه بروم بردند
به هر گامی که بر داری صد آهی

شبهانگام در خلوت به چاهی
که ای عاشق وفا آن گه شود صاف
هزاران راه در گامت نهادند
نیاز و نیاز ما خالق بدانند
هم آنانی مقام ماه گیرند
ز چاه آید برون با صدق و نیت
خدا عزّت دهد خواهد به هر کس
علی المرتضی در دست احمد
ولایت با علی المرتضی شد
ز انتظار خلائق هست غایب

با قاف آشنایی سی مرغ خاتقاهی

ای در رخت نمایان آن حکمت الاهی
همچون فروغ تابان هستی کنی تو روشن
امید خلق دانی هم درد خلق باشی

آیین‌ه دل نمایان پشت آینه سیاهی
در خواست کن ز من هان از من طلب چه خواهی
خواهم نگین شاهی با تخت و با کلاهی
شکی ندارد علمی شکاک رانده راهی
سیری ندارد عالم سیراب لا چو ماهی
اوضاع مساعد آید هر چند گاه گاهی
با قاف آشنایی سی مرغ خانقاهی
دانا برابری با صد لشکری سپاهی
افزون عمر خواهد تا بر کند تباهی
با علم کامل آیی عمرت فزون نه کاهی
خود اعتراف جاننا جایی روم گواهی
جز اولیا چه افراد دعوی بی گناهی
بر کائنات جاننا چون باد صبحگاهی
کاری کنی زیانزد کاری نه عذر خواهی
بر علم پایبندی فارغ ز فرّ و جاهی

اشرف شدی ای آدمی دور از گناهی
یک لحظه بر خود فرصتی کردی نگاهی
خلقت خودی را بین به پاکی جلوه ماهی
فارغ ز سیما دیگران گردی نه آهی
تصویر خود در دیگری بینی کماهی
هم کفو گیری از جهان، همراه راهی
ای پاکدامن خلق اشرف لا تباهی
سیری کنم جنت سرایی جایگاهی
تن را رها سازی روان را جان پناهی

یاد معشوق کنی لحظه کشی صد آهی
آسمان را نظری لحظه ببینی ماهی
لحظه ها سیر کنی ماه تو را همراهی
خاطرش یاد کنی قعر زمین در چاهی
از زلیخا بکنی یاد چه خاطرخواهی

در جام رؤیتی هان هر چیز را نمایی
در سایه ها نمایان حیوان آب جاننا
اسم اعظمی طلب هان با خاتمی سلیمان
حکمت چو شد خدایی فارغ ز شک هایی
ظرف علم ها تغیر حاکم به نفس باید
تخت و کلاه و شاهی تغیر دوره هایی
آیین سلطنت را دانند آن کسانانی
تیزی زبان ز تیغی برنده تر بیامد
نام آوری است جاننا با فهم و با شعوری
همراه کیمیایی خواهان لیمیایی
آبی دهی بنوشم فارغ ز خاک هستی
ما جمله کائناتی درگیر دام عصیان
دل را غنی باید تا بخششی کنی هان
والی خدای سبحان علمی دهد به هر کس
بسیار پند گویند کمتر کسان ببینی

یک لحظه بر خود فرصتی کردی نگاهی

کاری کنی لا منحرف از پاک راهی
بر خاک جامد روح را دادیم سیال
از نوک انگشت تا به فوق سر خودی بین
سیمای صورت سیرتی را خود نمایان
گر دیگری را فرض چون آینه جاننا
درویش کن چشمان خود را با جهادی
خود جلوه جانانی جهان بینی تو را شد
دور از جهنم آتشی سوزان به جایی
والی حیا را حفظ کن احیا خودی را

از زلیخا بکنی یاد چه خاطرخواهی

گر چه تقدیر قضا با قدری طی راهی
با پریشانی دل لحظه به یادش پیدا
به تماشای مهی ماه خودی را یادی
تا نفس تازه کنی همراه او هر جایی
لحظه یادی کنی از یوسف یعقوب دلا

با دلی آه فراقی برسم درگاهی
بزم برپا شده والی برسد با جاهی

به آن جایی رسی بینی چه آهی
چه بی حد راه ها افتاده چاهی
به دنبال نگاهی گردد راهی
که در هجران دلی ما را تو شاهی
که در دنیا حیاتی همچو ماهی
چه در قافی که باشد یا که ماهی
جگر خون شد به وصلت هان کماهی
تقلایی کنی ساعی نه ساهی
کمی در هجر مانی وصل گاهی
چو جانب کهربایی جذب کاهی

از ماه صورتش را درخواست تا نگاهی
ذکری کنم هم او را از شام تا پگاهی
زیبا رخی چه تابان خورشید و ش چه ماهی
تسبیح گو چو بیدی الحمد خوان نه آهی
سیراب دل نگردم چون سیر لا چو ماهی
مشکل نشد که حلی افتاده چاه راهی
اما صد حیف فردی همراه من که راهی
تی پا زند به دنیا چون صالحان کماهی

به آن سرای رسیدم کنار دریایی
نشسته غنچه گلی دیدمش به زیبایی
به دور دست نگاهی به عمق دانایی
خیال غنچه گلی را درد به تنهایی
وجود ناز گلی روحبخش پیدایی
رها ز شهر و دیاری به سمت صحرایی
چو والیا پی معشوق جستجوهای

طاقتی طاق بشد دور ز معشوق دمی
باب درگاه زخم باز به رویم جانا

به دنبال نگاهی گرد راهی

زمان را طی کنی گاهی نگاهی
چه ایامی گذر شد حال دانی
وداعی می کنم در حال گریان
که ای معشوقه باشد عهد ما را
دهی حکمی به اجرا ای دل آرام
به وصلت راه ها طی ای دلارام
روان آبی ز عینانم تو شاهد
چنان صبری کنی صبری که مقدور
ز ماتم زاده دنیا کی رهایی
به آنجایی رسی همراه والی

سیراب دل نگردم چون سیر لا چو ماهی

در انتظار ماندم رؤیت نشد جمالی
ای ماه جلوه بنما تا لحظه ای که رؤیت
در انجمن خماران مخمور جلوه جانان
چون سرو قد به قامت قامت به استواری
هر قدر هان بنوشم از چشمه ماهرویی
بس نکته ها شنیدم از این و آن تمامی
ما بین خلق ناطق بیشی بود عزیزان
پر ده قدح به والی نوشد چو مست گردد

رها ز شهر و دیاری به سمت صحرایی

در امتداد رهی با خیال رؤیایی
عجیب منظره دیدم به دور از وهمی
درون کلبه احزان خیال واکاوی
امیدوار به روزی، رسد ز راهی هان
طلوع مهر نگاهش چو مهر عالمتاب
اگر چه دور ز شهری رها چو مجنونی
برای دیدن لیلای خود دمی جانا

دنیای بقا بینی منزلگه فردایی

ای عاشق محبوبان ، محبوب تماشاایی
آواره مکانی شد در امن مکان جایی
هر چند قَدَر باشد با حکم قضایایی
مجنوب دلی گردد ای گوهر دانایی
حامی تو شد خالق هر چند که بلوایی
ای ساکن هر جایی با موت خود احیایی
دنیای بقا بینی منزلگه فردایی

زمینی زاده ای هستم بیابانی چه صحرایی
هدف از آفرینش نظم باشد گر چه تنهایی
بسی افراد می بینم نما انسان چه ایمایی
تحمل وصل و هجران را به هر یک دوره اینجایی
صراطی مستقیمی را خدایی سمت والایی
صراطی را ببیماید هدفمندانه بنمایی
در این دنیای خاکی آسمانی راهپیمایی
نمایان بین افرادی رها از جیفه دنیایی

همان فردی که خاتم انبیایی
رجوعی کن به عقلت تا سُرایی
ز لوحی دل شعوری را نمایی
کی آید آن وصالی رد خطایی
چه سنگین بود تلوانی بهایی
به یاد آتش خلیل اُفتی چه هایی
مکانی را رها محزون چرایی
عذابی گه به اخگر پاره هایی
زدی آن سان قلم عاشق خدایی

ناظر خدای سبحان از عرش این ندایی
اما صد حیف مردم درگیر لا رهایی
بازرق و برق سازش دنبال جیفه هایی

دُر دانه سرشکی را عرضه به تقاضایی
یادی کنی از یوسف آن پاک نژادی را
هر کس که خدایی شد حمدی بکند او را
چون مهر درخشانی اشراق دلی پیدا
از نوح کنی یادی ، یادی کنی از طوفان
عشقی طلبی جانا تقدیر چنین باشد
والی بروی جایی فارغ ز جهان دنیا
هدف از آفرینش نظم باشد گر چه تنهایی

نمی دانم نمی خواهم بدانم گر چه دانایی
کران تا بیکران گشتم ندیدم واقعیت را
اگر چند آسمانی در زمینی شد هدایت راه
هدف از آمدن رفتن به این دنیای وانفسا
ز وادی تا به وادی ها ببیمایم راهی را
ولایت دار عاشق پیشه عرفان را نگاهی هان
جهانی را چه باید گفت گر اشرف در این دنیا
سعادت مند دورانی ولی باشد چو نجمی هان

زدی آن سان قلم عاشق خدایی

نبی ظاهر محمّد مصطفایی
نبی باطن بشد باشد دلا عقل
همان شعری سُرایی قصه باقی
بگویی نغمه ای را یاد هجران
ندامت توبه اشکی را که سرریز
تحمل کرد باید گر گرفتار
هر آن کس آیدش یک روز دیگر
میان بس شعله ها جسمی نهانیم
ولی جان عشق پنهان سینه ای را

چون خورده بس رطب ها منع لا رطب به مایی

پیک بشارت آید روزی به خلق هایی
بیدار خفتگانی تا این خبر چه باشد
درگیر حب دنیا فارغ ز قوم و خویشی

با ثروتی تکبر فخری میان مایی
چون خیط اسود ابیض تشخیص لا نهایی
بس ساکنان عالم مدهوش در هوایی
چون خورده بس رطب ها منع لا رطب به مایی
انگشت شمار بینی فاتح به نفس غایی
حافظ خودی ز خودشان محبوب آشنایی
عبد آن کسی بباشد سیراب نفس رایی
تا کوچ از همین جا جانب به نا کجایی

وطن به بوی تو آذین ببسته حورایی
به حسن روی تو آدم بگشتت و الایی
وطن به فخر تو واله صراط پیمایی
صفا ببخشی و آرایی و صف آرایی
ضمیر سینه بجنبد به رمز شیدایی
به راه آورد آن سان که راه بنمایی
قلم زند که تو شاید دلش بیارایی

از عابد و معبود شنیدیم ندادی
در کنج نشستیم رهیدیم ز دائی
بایار پریدیم به آن اوج سمایی
در زندگی روح خریدیم حیایی
از خاک جهیدیم شنیدیم صدایی
در خاک نه اویی و نه من هست و نه مایی

که گم گشته نشان آشنایی
هنرمندان ببینم در گدایی
هنر در نفس خود دارد رهایی
سخن شعری است در دل روشنایی
رموز کشف آیات سنایی
اگر صبری کنی نه بینوایی
حیا دری است ایمان کیمیایی

فارغ جهان ز معنا روی آوری به ثروت
دیوان سرای عالم مشروط گشته جاننا
مه در محاق بینی شبهت حلال آید
شرحی توان چه گویم از نفس ورز عالم
مردم گرفته بینی درگیر نفس خاکی
خوبان در انزوایی فارغ ز نفس خاکی
باقوت ساز باید گر لا یموت باشد
والی کجای عالم پاکی سرشت آمد
قلم زند که تو شاید دلش بیارایی

تو در میان شقایق گرفته لالایی
تو آشنای ضمیری تو پاکی از آلا
شهید تشنه تو بودی و کشته میهن
تو واله از خودی خود به رزم میدان را
به یادت ای گل پرپر شده نخفته چمن
که مهرت از دل و جان بشکند سکوت زمان
ولی که از غم مهرت چو شمع می سوزد
در خاک نه اویی و نه من هست و نه مایی

در محفل معشوق ندیدیم جفایی
از دوست خریدیم سویدای دلش را
از کنج گرفتیم خط دیده عالی
از مستی این دیر گرفتیم حیاتی
در خاک وطن راه نبردیم به جایی
این جلوه گر خاک حیات است و ممات است

حیا دری است ایمان کیمیایی

ببینم راه و رسم بی وفایی
نداری آفت کفر است مردم
به فضل علم می کوشد هنرمند
نه شاعر شعر می خواند نه عارف
دلا در کار عرفان خوش ببینی
خرمند جهان فرمود والی
به پندم گوش کن یابی تو جاننا

بلبل ترانه خواند قمری غزل سرایی

تتهایی نگاهت اشکی به دیده هایی
باران ز ابر بارد چون شبنمی به زاری
من هم چو بی دلانی عاشق کنار بستان
چونان سرشک شبنم از گونه اشک بارم
مستی و حال و روحم در زهد عاشقانه
عمری به حیف بگذشت در جسم نیست طاقت
چاره نباشدم پس با ناله سر کنم من
ای خنده امیدم توحید جان دیدم
در صبح بی قراری در شام مست حالی
در دیده اشک پنهان خواهد چو ابر بارد
من در سریر جسمم تکیه به دل نشستم
تابد به سینه نورش تا همنوا به سازی
دریا دلی که در دل تصویر عشق دریا
مارا بکشت نامت ای عاشق سماوی

رخت باید بکنی زرق ز خود بزدایی

غیر آن سرو چمن نیست مرا یارایی
در سرم باده عشق است و چمنزار ادب
باب هر گوشه محراب گرفتم شاید
پی معشوقه دویدم که نشانش گیرم
این همه مهر و محبت که میان من و توست
به در پیر خرابات گذر کردم و گفت
عشق رویت شده ام شاهده طایر قدس
والی پیر طریقت چه شبی را صبح کرد

من که از صبح ازل با تو شدم هم رایی

ای که در دار بقا ذائقه مینایی
مستمند دو سه خط رمز مسیحایی تو
من که در بستر علم عرف حقیقت جویم
ره تسلیم گرفتم که کنی جلوه حسن
والی عشق مرا راه نمود وادی عشق

خالی مباد یاران هر دیده روشنایی
بلبل ترانه خواند قمری غزل سرایی
با پیچ و تاب زلفش از دور خود نمایی
ای عنذلیب شیدا در سینه ام در آیی
نیسان به نی خریدار ای واله سمایی
سنگینی نگاهم بی میل ز هر دو جایی
تا دست غیب آید دل بسته رهایی
خطی است در ضمیرم گر سینه ام بیایی
با راز و دل شبانه پیمانه خوار رایی
غم دیده نگاهش با نور روشنایی
تا دلبری شقایق با حسن چون همایی
اشراق دل به مستی واصل به آن نهایی
با بیکران نگاهت تصویر می نمایی
گامی زخم که شاید از سینه پر گشایی

مشکلی نیست که آسان نشود دریایی
که در آن طرف چمن هست براریم جایی
محفل سینه من نور شود هورایی
نرسیدم به پیش فاخته صحرایی
رمز عشقی است که در هجر شدم سودایی
رخت باید بکنی زرق ز خود بزدایی
که به یک دیده پسندیده نظر فرمایی
تا درون صاف کند چشمه شود بیضایی

بکشی لوح دلم نایره سینیایی
که تو بر سینه من نقش کنی می دانی
جویبار خط عشق توام ای دریایی
من که از صبح ازل با تو شدم هم رایی
به کمند سر زلفش بپرسم سودایی

ولی که در سر پیری گرفته شیدایی

تو آشنای منی ای بهار بارایی
چمن به بلبل عاشق گرفت جانی را
قناریان و کبوتر به دور راغب عشق
قلندران طریقت به شرع کردند ناز
ولی که در سر پیری گرفته شیدایی

که تمام جان نثاران به رخت دلا فدایی

نظرت به خیر حالا بکنم تو را دعایی
به خدا کنم سیاسی که ملازمان سلطان
به خدا برم پناهی مگر آن شهاب ثاقب
مژده ات بکرد اشارت نکنی غلط نگارا
ز حجاب خود در آیی چه نظر کنی تو سودی
همه آرزویم این شد که نسیم روح افزا
چو بشد رخت نمایان چه کنم به پا قیامت
اثری ز صبح بینی چو کنی ولی دعایی
دل و جان فدای سلطان غریب ثامن الحق

نیستم ذره نه بل قطره نظر فرمایی

هر کجا چشم نظر جلوه کنی آن جایی
بر در هیچ خلایق نگذارم پایایی
حل نشد مشکلم از مدرسه و مکتب عشق
من و مایی کند آن عابده دیر نشین
راست هست نیست که هستی به مثل نیستی است
هر که را دیدم و گفتم به ره وادی عشق
در ره دوست ولی جمله مردان خدا

مگر کسی است که آید به بزم آرایایی

خبر رسیده مرا ای نگاه تنهایی
نصیب دوست جهان هر چه را نظر داری
بنوش عز جوانی و مست ایمان شو
بهار خوش گذرد شادی جهان را بین
صبا که بوی طبیعت سحر مرا آورد
چه شد که مطرب میخانه زد سحر آواز

زمین به جود تو گشت روشن و مصفایی
به سبزه خنده شد و ره نمود سودایی
سماع کردند و گفتند که کعبه مایی
نیاز و ناز نمودند صراط پیمایی
به شکر و خنده بگویند اوست برنایی

که کنی تقدی تا بدهی به هر گدایی
به عدالتی و قسطی بدهند حکم هایی
به ندای غیب تابش که ز دیوها رهایی
که تو خون ما بریزی ببری ز ما حیایی
دل عالمی بسوزی به کرشمه چون بیایی
خبری ز آشنایان بدهندشان به مایی
که تمام جان نثاران به رخت دلا فدایی
به دعای صبح خیزان ببری ز ما بلایی
که در این جهان هستی که به داء ما دوائی

ترک خود گویم و با دوست کنم سودایی
خالق جمله خلایق تویی ای دریایی
مگر از درگاه تو حل شود ای دانایی
چه کنم صبر دهی تا که ز دل بزدایی
نیستم ذره نه بل قطره نظر فرمایی
از سر و جسم گذر تا که زبان بگشایی
عاکف دیر شدند تا که تو رو بنمایی

به خلوت دل خود خو کنی تو دریایی
تو کم ز خلق نیی گوهر سبک پایایی
که عزت نه به پیری است وقت برنایی
که عارض گل خوشبو تو را دهد آیی
به یمن دولت گل بزم گشت هر جایی
مگر کسی است که آید به بزم آرایایی

گمان مبر که ولی خود به رمز ایمان گفت
بده درمان که دردم را دوايي

نخواهد شد ستم گر رخ نمایی
 حجابی نیست یاران در دو عالم
 دلت ساکن شود از چشم پاکان
 ز یوسف بهتری دانی که ایمان
 خدا را سعی کن هر کار بینی
 قلم در نامه اعمال ثبت است
 بخوردش راه یابیم در سیرایش
 ولی از درد می نالد خدایا
که به غیر از تو نداریم ز کس پروایی

در همه دیر جهان نیست برآیم جایی
 یارب از چشمه توحید بریزان جام
 جلوه دوست که در حمد تجلی دارد
 ترک عجب موجب عجز نیست خدا را مددی
 ملکا سینه ما مأمن گنجینه دوست
 طی این مرحله صعب بسی سنگین است
 والیا رحم به حال من مسکین گردان
جنبه عشق ببین از هنر والایی

بهتر از کوی تو ای دوست نباشد جایی
 روی تو آینه لطف الهی است مگر
 جلوه دوست در این دیر مبارک باشد
 عشق را شور و شر است ای به تحیر مانده
 ای که در سینه ما مأمن گنجینه دوست
 شرط دل دوستی مهر تو است ای عاشق
 دل مجروح مرا کیست که مرهم بنهد
یک جرعه ببخش ما را از ساغر مینایی

ای بارقه ایمان داد از غم بیدادی
 درد دل خود را من با باد سحر گویم
 در هجر تو می نالم از دست فراق ای دل
 اوضاع زمان بینم در حسرت دل مانم

خوش آن دلی که از این دیر اخذ والایی
 نه از حسنت کمی تو یک همایی
 نظر بینا چو شد هر سو حیایی
 تو خود پاکی چه ترسی از سرایی
 نگهدارت شود تو حفظ مایی
 اگر دیدی عمل داری بهیایی
 خوشا ساقی بده جامی سمایی
 بینم مست و هشیارش به جایی
 بده درمان که دردم را دوايي

فارغ از خلوت دل نیست مرا مأوایی
 تا به یک جرعه ببینم رخ آن زیبایی
 عارض حسن چه دارد که بگوید رایی
 نشدم ساکن کوی بت هر رعنائی
 که به غیر از تو نداریم ز کس پروایی
 مگر از پیر که ره داند و او دانایی
 تا به آرامش دل عشوه خرم فردایی

جز حریم رخ تو نیست مرا مأوایی
 تابش مهر تو زیباست بدین زیبایی
 رای و اندیشه من حسن تو را آرایی
 جذب شور از شر آن هست مرا دوايي
 یاورم باش نترسم ز کسی یارایی
 جنبه عشق ببین از هنر والایی
 صاحب عشق ولی آن که بزد آوایی

افکنده در این دیرم در گوشه تنهایی
 از باد پیرس جانا وقت است که باز آیی
 کی شب سپری گردد ای گوهر دانایی
 شادابی گل دیگر پژمرد چه فرمایی

در صلح جهان بینم اینست توانایی
عیب است در این مکب خود بینی و خود رای
یارب نظری فرما بینم رخ زیبایی
تا فاش کند بادی آن فکرت سودایی
با کس که ندانی کیست ای عاشق شیدایی
تا جلوه شود بر تو آن گوهر والایی
حیف است از این عالم گیری تو شکیبایی
یک جرعه ببخش ما را از ساغر مینایی

دیدم چه حبایی و بدیدم چه صفایی
این دیر چه جایی است درش نیست صدایی
در حلقه او گشته خریدار نوایی
اما که به عین دیدم و چندان رد پای
بانگی که به بانگم همه جمعند به جایی
آگه شدمی گفت نه من هست و نه مایی
جئات جهان در گرو پیر همایی
خوش آمدی ای روح به ارواح خدایی

امید به تو دارم دیری است که باز آیی
من منتظر عشقم ای دوست چه فرمایی
با لطف تو می‌نازم ای عاشق شیدایی
از خود شومی بیرون ای گوهر یکتایی
تا عشق پدید آید الحق که تو زیبایی
ساقی ز ولی پرستی درباب شکیبایی
در صفحه دل دارد هر چند توانایی
در قلب شود آیین ای مالک بینایی
از من کمکی شاید آن باغ بیارایی
با یاد توأم مونس ای یاور سینایی
آن یاور فرزانه در ساغر مینایی
مستی گلستان بین ای شاهد هر جایی
گفتا به قدح پر کن آن فکرت سودایی

در حکمت تو ای گل یک نکته بسی ارز
در مذهب روح ای دل شادی و فرح بینم
پرورده آن خاکم تعلیم هنر داده
از من گله می‌ارزد گویم سخن خود را
گوی نتوان گفتن اسرار خودی ای دل
ای گل چمن دل را با صلح مرادی بخش
در دیر نشیمن شو دیار تو را گوید
ای والی مستانه همسایه کاشانه

خوش آمدی ای روح به ارواح خدایی

در انجمن خرقه نشینان چه وفایی
رو کرده به پیرانه سرش گفتمی ای شیخ
گفتا به تجرد برسیدند که این قوم
در گوش شدم هیچ صدایی نشنیدم
لرز از تب و وحشت چو بدیدم بکشیدم
دیدم همه جمع بوده ولی بود ز خود دور
فارغ شدم از جسم به پرواز بدیدم
مستانه سر از بارگهی پیر مرا گفت

گفتا به قدح پر کن آن فکرت سودایی

ای بارقه ایمان در خلوت تنهایی
در گوشه این هستی شمشیر به دستم ماند
با یاد تو می‌خوانم هر شب غم تنهایی
دور از تو چنان نالم در حسرت دیدارت
بیرون ز خودی دیدم جمعند سبب در دست
تقدیر چنین باشد در عشق خمار افتم
یارب چه کنم روحم اندیشه مهرش را
با دید رخت چیدم مهری که صفا باشد
ای یار چمن بی تو پژمرده شود هر آن
در دایره قسمت در بستر بیماری
دیشب ز دل و دلبر فارغ شدمی دیدم
هر چند گل بستان ژولیده شود پرپر
از من طلبی کردش والی چو صراحی دید

به امید تو نشستم که به لطف بزدایی

صف کشیدند برش تا که برند سودایی
که به یک سجده من خوب نظر بنمایی
جلب فرما نظرم عقده دلم بگشایی
به امید تو نشستم که به لطف بزدایی
جذب انوار شدم تا که نظر فرمایی
لطف ها دیدم از آن شاهد بزم آرایی
آشنا گشتی و ای قطره شدی دریایی
گفت در سجده نشین سیر شود برنایی
گفت آری چو ولی باش خری دانایی

وطن به نور تو گشت گلشن و مصفایی
به دشت سنگر عشقت دهی صف آرایی
که در طلوع سحر پر کشی به مأوایی
که حسن روی تو باشد کلید والایی
سرود نغمه توحید هر اهورایی
به راه عشق وطن سر دهی تو یارایی
که در فراق عزیزان تو داغ صحرایی
به خون سرخ شهادت نوشت آزادیی

من مجنون گرفته غم بغل امداد یارایی
ندا سر می دهد یارا تو لیلای مسمایی
شکسته استخوان از من طلسم روح سارایی
نگاریم تو زیبایی و من مجنون صحرایی
فراق سینه گریاند شب و روزم که ویدایی
که هر لحظه خمار چشم به یادت ژاله رویایی
سنابل های پاییزی و بلدرچین حورایی
که تو شهزاده بودی و ولی من پیر دریایی
تحمل می کنی هر دم تو شیدایی و بینایی

رفتیم به سرچشمه پر فیض نهایی

همه آفاق نور دیدم و دیدم جایی
من درویش در آن صف گرفتم جایی
ساکن حلقه به گوشت شدمی طائر قدس
گر چه دارم گرهی مشکل و در دام قفس
ذره ای نیست شوم در تپش تابش نور
چون رسیدم به سر چشمه خورشید هنر
به کمند سر زلفش زدمی چنگ بگفت
گفتم عاشق شده ام در بر کویت ای دوست
گفتم آن موقع میسر بشود تا که پر

که حسن روی تو باشد کلید والایی

تو نور شمع شبی ای شهید شیدایی
به راه عشق وطن گشته ای غبار آلود
تو نور مطلق عشقت خریده ای آری
پرنده روح به هر مجلسی گذاری حسن
به صبح خرم عشقت نهاده ام باری
تو در نگاه شط خون ترانه ها خوانی
هزار مرغ سحر خفته اند در شط خون
پرنده خواند سرودی که یاوران رهی

که تو شهزاده بودی و ولی من پیر دریایی

تو لیلایی که در هودج سوار شاه پیمایی
چه شد در کار ما ای دل مسیح روحبخش هر دم
تو ماهی چشمه نابی که هر دم می زنی نابی
به هر منزل که بنشینی هزاران روح ها زاید
غزالی گشته در کویم که شب ها نغوم از غم
جهان از رنگ بوی تو بهار تشنه می ماند
به ناز غمزه ماهت ضمیر سینه رویاند
تو را دیگر چه شد با من نسازی بی وفا دلبر
تو لیلی وش چنان خوبی که لیلای وجودم را

دل می شکند می گذرد روز وفایی

از مدرسه عشق گرفتیم رهایی

از مجلس پر نور گذشتیم به جایی
در باغ ارم صف زده مدهوش نوایی
گذشتیم جوان پیری سر گشت صفایی
دل می شکند می گذرد روز وفايي

تا سحر حلقه زدم دوش شنیدم نایی
که به ایما بخری بارقه دانایی
سینه پر ساخته ام از کتب والایی
به عمل کوش دلا و رهی از دنیایی
گوشه زهد گرفت داد مرا یارایی

والله ام از حرم قدس رسد آوایی
شب تهجد کنی و روز به صحرا آیی
چشمه حی حیات ای گهر والایی
خط اگر راست شود منزل ما دریایی
ای رفیقان السب فزت بود رویایی
در تو خود گم کردم روح کنی سارایی
با توکل روم آن جا که دهد یارایی
والیا پرده برانداز بحق دانایی
به حقیقت که ز ما از خود ما اولایی
لاجرم بند گسل از خطر دنیایی
به تفکر بقولاند که هست عقبایی
از ولی اذن سیاهی بکنی امحایی

چمن به روی تو گلشن تو قطره دریایی
ز جان حریر ببافی تو ماه محیایی
جهان ز جود تو گشت آشنای والایی
به جلوه نقش نمودی تو روح عیسایی
به حق جلوه کنی یار یار سارایی
که غوزه غنچه شود ای گل مسیحایی
زمان به روح تو وابسته گشت از مایی

دیدیم پری رخ بچگان در حرم قدس
شمس و قمر و بلبل سرمست و قناری
یک جرعه گرفتیم از آن میکده باغ
ای مرغ سحر ناله فرداست که امروز

سینه پر ساخته ام از کتب والایی

بر در میکده پیر گرفتیم جایی
حالیبا گوش بده بر دل دریایی خویش
من که شاگرد قلم جرعه خور مکتبی ام
علم آموز ازل رسته از این عالم دیر
پیر دردی کش ما در غم تنهایی خویش

به حقیقت که ز ما از خود ما اولایی

چه کنم در قفس کنج گرفتیم جایی
بنده خاک تو در بند صراط مایی
به عمل کوشی و در سایه رحمت جویی
چه کنی عمر عزیزان که در این دنیایی
آشنا چشمه خورشید دهد منزل ما
من که دردی کش این جام مدام هنوز
واعظ مسند عشق گر چه خطرها دارد
هر که در حق شده گم اوست نماینده حق
تو که در مجلس دل راهبر و امدادی
نیست در دردی عشق غل دلا می دانی
صالحان غرق نگشتند چرا جرعه می
والی عصر به خون سر مؤلای علی

ز جان حریر ببافی تو ماه محیایی

مریض عشق توام ای نگاه شهلایی
تو ابر بار دهی یار جویی از دلبر
تو روح بخش ضمیری تو پاکی از آلا
تو چلچراغ تمام ضمیر سبز چمن
تو در دیار خموشان گرفته شمعی را
مرا به باد نظر بود آشنای چمن
تو آفتاب زمینی که در زمان گنجی

به جرعه آب گرفتم نگاه شهلایی
پرنده عاشق گل عشق سبز دشت چمن

به آرامی دلی دردم دوایی

کجایی نازنین دلبر کجایی
تحمل هجر گشتم مدت ایام
چو خورشیدی نما از پشت ابری
کنی لطفی دمی آبی سراغم
خود آرا همچو ماهی جلوه آرا
وفایی را صفایی باشد ای یار
ولی از درد می نالدد دل آرام

از این کهولت سئی گذر چو برنایی

کجاست یار من آن عاشق اهورایی
همان هنرور گیتی در آسمان ادب
کجاست جلوه حیاتم کند مرا یاری
رفیق و گنج مرادم چو رفت در خاکی
امیدوار ببودم رها از این دوران
خلاف میل چه سختی تحملی جانا
به کج فقر و قناعت همان که درویشی
به روی عشق تو سوگند ای خدای ولی

چو ققنوس گشتم درون شعله های

خریدار دردت به جانی کجایی
وفادار ماندم به عشقی چه سوزان
رها مردمی را به کوهی نشیمن
چو مجنون بگشتم نمایان در عشقی
مرا فرض کن همچو یوسف درون چاه
نظر خالقی را کنم او نگهبان
به امید روزی رها دنیوی را
ز عشقی کذایی ولی را خدایا

بی خرد ادعای والایی

به چه مغرور جیفه دنیایی
کور باطن به جهل آرا خود

که رهنمودی تو گشت پیک دانایی
مرا به باده گرفت آن کرشمه برنایی

مرا چشم انتظاری باز آیی
وصالی کی شود یک دم نمایی
بتابی نور باران جلوه های
مرا عهدی به عهدهت کن وفایی
برابر شمس یک جا در سرایی
که هجری را وصالی گر جفایی
به آرامی دلی دردم دوایی

همان جمال الهی حبیب دانایی
انیس و مونس ما بود یکه تنهایی
رها از این گذر عمری مرا که یارایی
دگر نمانده مرا طاقتی توانایی
از این کهولت سئی گذر چو برنایی
برون ز خانه دنیای جیفه دنیایی
به انتظار نشستم که کی ز در آیی
نظر به لطف اجابت دعای آقایی

خودی عرضه ای ده تقاضا بیایی
چو ققنوس گشتم درون شعله های
که با عشق اوپی ز خودهارهایی
چو فرهاد گاهی مرا ماجرای
درون چاه زندان عشقی جفایی
زلیخا کنی یاد ، عشقی کذایی
خریدار وصلی ز هجران جدایی
حفاظت کنی عشق گردد خدایی

با به خوش احسنی نه بینایی
افتخاری کند به هو ، های

ادّعیایی کند به دانای
 داده بر ما که راه بنمای
 بی خرد ادّعای والایی
 افتخاری کند به شیدایی
 یاد مستی کند به برنایی
 آن زمان کشته شد درو جای
 عطر عرفان نظر عمل های

میان اهل ادب گفتمان به شیدایی
 به وصف اهل ادب مجلسی بیارایی
 به جویبار ادب کن دمی تماشایی
 بنوش جرعه چو شهدی تو را گوارایی
 هنر نمای ادب گستری به دانایی
 که رسم بوم شود هر اثر به زیبایی
 رها ز قالب بومی نما اثرهایی
 به خود نگاه دمی کن نگر به سر پای

نشان و نام منش گویدش به برنایی
 جهان خموش و تو شادی کنی تمنایی
 فغان چنین که من آنم سپید یغمایی
 که می دهد به ضمیرم که رجس بزدایی
 که آشنای منند ماهر و چه سیمایی
 درون سینه بسوزی که مونس مایی
 که آب زنده به من بخشد و گوارایی
 طراوتی که به دردم فزون نه غوغایی
 که راهیان همه جمعند راه پیمایی

شود یک لحظه ای پیشم بیایی
 دمی را بازدم ما را بقایی
 به حال اندیشه ای کن گر فنایی
 ببندی رخت خود را بی بلایی

بی خرد را چه حرف باشد هان
 ما چه دانیم ذره دانش را
 زیر دستان زبیر یدی بینم
 همچو بذری عقیم سطح زمین
 دیده تکی شراب انگوری
 بخت و ادبار هر کسی جانا
 بوی عطری مشام می آید

به وصف اهل ادب مجلسی بیارایی

به هر زبان و کلامی سخن به شیوایی
 اگر چه اهل هنر با ادب شود وصفی
 چو چشمه فرض هنر را تراوشی هر آن
 ز رهنما طلبی جرعه آب صافی را
 خوشا دلی به هنر عشق جلوه گر هر جا
 هنر چو طبله عطار فرض کن جانا
 کلام نغز هنر پروری شنو از ما
 خدای را به ثنایی بگفت والی حمد

که آب زنده به من بخشد و گوارایی

شبی به خواب چنین دیدمش اهورایی
 که ای نمای طریق نبوت عالم
 کریه منظر دل ها بمرد و طینت حق
 دلا خموشی من آرزوی دیرینی است
 به عاشقان جهان جملگی سلام باد
 الا طلیعه کجایی که یاورم بودی
 سراغ پیر خرابات رفته ام باری
 حریم مهر دل آرای دنیوی در دل
 می و پیاله به گردش به دل خوری والی

به آن جایی سفر عقبا سرایی

کجایی لم یلد یولد کجایی
 به ویرانی خراب آباد دله
 ز ، دی بگذر به فردایی میندیش
 اجل دستی خزان بادی هویدا

چه باید گفت با مرگی رهایی
 زمانی دور از عالم جفایی
 که با اوایی مرا شد آشنایی
 که خود را واگذاری بر خدایی
 به موعده روز آید آن جدایی
 به آن جایی سفر عقباسرایی

هر جا نظری جلوه گری ناظر مایی
 درویش چه گویی که ندانی چه صفایی
 گیتی به تقلا که ببیند چه حیاتی
 از یار شنیدیم نواهای نهانی
 دیدیم هم او را که به هر جا رد پای
 تطبیق به یک سمت از اوپی پی مایی
 تا خلق ز کونین رهایی تو رهایی
 از جلوتیان دور شوی لحظه به گاهی
 از ما و منی دور شوی سمت خدایی
 تقوای دلی حاصل ما گشت حیایی
 با جلوه گری جذب چه بی حد فدایی
 عالم به فدا آن رخ محبوب بقایی

گذر می کرد بالشکر ز جایی
 بدید آواز می کردش چه نایی
 چنان رقصان ز شاخی شاخساری
 چه نازی غمزه ای می کرد باری
 چو بینم این چنین بس شادمانی
 به خرما نصف آن قانع چه دانی
 پس اندازم دو روزی شد ندایی
 مهیا شد چو روزی روزه داری
 چنان قدرت به اعوان غمگساری
 نظامی اجتماعی نیست باری
 که گفتارت حقیقی گر چه کاری

بلایی خانمان سوزی چه گویم
 خوشی با خرمی هر جا نمایان
 ز دنیا جیفه ای دوری همان دم
 ولی را ای خدا حافظ تو باشی
 میان مایی منی خویشان عزیزان
 جدایی ترک منزل سمت عقبا

تطبیق به یک سمت از اوپی پی مایی

از هر جهتی جانب دل هست ندایی
 ما جلوه اویم نشانی ز خداوند
 از هیچ خداوند پدیدار جهان را
 چون بلبل و قمری به غزل یا به ترانه
 از دیر گذر تا که رسیدیم به مسجد
 اوراق صحف مصحف دل را بگشودیم
 ای عقل به شرعی بکنی زنده تو آیین
 با خلوتیان کنج خرابات نشینی
 ایام گذر فارغ از این کار بطالت
 ما را نه غمی هست چه شادی است خدایا
 از پرده برون آمده آن یار گل اندام
 تسلیم کنم جان که فدایی است در عالم

بدید آواز می کردش چه نایی

سلیمان با چنان حشمت کماهی
 که زیر شاخه سنبل بلبل را
 که با خواندگی صد صوت شیرین
 چنان چون نو عروسی تازه دوران
 چه رازی گو تو بلبل پرده بردار
 سلیمان گوش کن بلبل چه گوید
 به روزی دانه خرماپی رسیدش
 نوا بس شادمانی پای کوبان
 تو را بینم سلیمان مست و هشیار
 بینم سلطنت مختل سلیمان
 گواهی داد بلبل را سلیمان

صوفی به عبادت شد عارف بکند کاری

در بند نکو نامند هر خلق چه فرمایی
از روز ازل باشد ادراک کنی جاننا
حمدی بکنم او را اویی که خدا باشد
گر خلق جهان کافر یا عارف و زاهد شد
هم طالح و هم صالح بدنام و یا خوشنام
در عالم تنهایی تنهاست دلا هر کس
در دام بلا چاهی افتاده چو مرغی ما
ایام رسد پایان عمری گذرد جاننا
سلطان جهان باشی از دور روی بیرون
کاری بکنی جاننا جاوید در این دوران
هر فرد خدا بینی محبوب خلاق شد
در بین خلائق ما ماییم دلا اشرف

در مسیر حق رو پاینده ای

در پس هر خنده باشد گریه ای
ای که داری خوب خنده می کنی
این چنین گفتند مردان کهن
گفت پیغمبر به یاران عزیز
حالی‌ا گویم تو را حرفی بدان

طالب عشقی به هنر زنده ای

از چه سبب باز طرب خانه ای
عشق مرا حال چنان مست کرد
کنج خرابی بنشستم دمی
بوالعجبی دلبری آمد جلو
ای ادب آموز ادب ده مرا
حرمت می بی ادبانی شکست
ای هنر آموز ره‌اشو ز خاک
ای به هنر زنده در این کائنات

عاقبت جوینده شد یابنده ای

دوست را بینم چه زیبا جلوه ای
لعل لب با زلف افشان بید سا

صوفی به عبادت شد عارف بکند کاری
هر درد شود درمان جز مرگ بقا فانی
او باقی و ما فانی ما فانی و او باقی
یک ذره اثر در او حادث نشود دانی
درمانده تقدیرند ای خواجه دانایی
خوش عارف دانا را بیناست چه بینایی
در بند اسارت ما هر چند تقلایی
باقی به جهان ماند خیری بکنی باقی
عمری گذرد جاننا گر مالک دورانی
آن فرد بباشد همان در خدمت جانی
کاری بکنی جاننا خوشنام نه بد نامی
ما اشرف دورانیم ای عارف ربانی

گریه را بینم نشان خنده ای
درد داری خنده از رخ برده ای
گریه یک درد و هزارش خنده ای
غم فزون باشد دلا تو بنده ای
در مسیر حق رو پاینده ای

خسته دلم طالب خُمخانه ای
دور ز خود شایسته در گوشه ای
جام به بد دست دگر کوزه ای
گفت مرا بالبی از غنچه ای
بی ادبان را نه دلا خنده ای
غمزه غم از غمین گریه ای
خاک دلا طالب هر مرده ای
طالب عشقی به هنر زنده ای

همچو ماهی سرو قامت دیده ای
از حجاب آمد برون یک لحظه ای

در مسیری باد کُردم خنده ای
 ناوکی انداخت ناوک غمزه ای
 زخم دل حاصل بشد از ضربه ای
 بر دلم آن زخم دیرین مانده ای
 خاطرش در یاد زیبا بنده ای
 عاقبت جوینده شد یابنده ای

چيست تدبیر این عمل گفتا مرا دیوانه ای
 رفته گاهی تا به مسجد در پی جانانه ای
 غیر دیاری نمی بینم در این کاشانه ای
 گاه گاهی رفته مسجد هر کجا دردانه ای
 تا کنی تفسیر معنا عارفی شاهانه ای
 تیر مزگان را مسلح صید همچون دانه ای
 رهنمون از مسکنی گردی رسی خمخانه ای
 خود هدایت سوی حق از خانه ای تا خانه ای

عقلم دهد جواب که عالم فسانه ای
 هم کفو نام توسست نگارم زمانه ای
 جایی رسیده ام که نپرسی چه خانه ای
 چون ماه و خور مقابل هم از کرانه ای
 بر گریه های ماه نشان شبانه ای

سایه ای رؤیت بسی در خانه ای
 چون صدف پنهان درونش دانه ای
 نونهالی دانه ای دردانه ای
 تحت فرمان از هم او یگانه ای
 دور از دیگر کسان بیگانه ای
 لحظه فانی از جهان ویرانه ای
 توشه اعمالی ذخیرت نامه ای
 برگ سبزی را بری چون تحفه ای
 نو سربازی فارغ از هر کهنه ای

مُشک افشان گیسوانش را چو پهن
 با نگاهی چشم شهلایی خود
 با دو چشمانش چنان زد تیر را
 روزها بگذشت ایامی گذر
 گر چه شیدا دل به شیدایی هنوز
 رخ به زیبایی زیانزد ساقیا
 غیر دیاری نمی بینم در این کاشانه ای

پیر را دیدم به جانب مسجد از میخانه ای
 خادمی کنج خلوت کردگانیم ای عزیز
 قبله هر سو می تواند باشد ای جانان من
 از ازل تقدیر ما را نقش حکمی در حرم
 پیر ما گوید به دانش روی آور عاقل
 سینه را آهی است آتش گون چه گویی والیا
 دام خالی دانه را فکری مکن عارف بیا
 والیا رحمی بکن بر زاهدانی ژنده پوش

جایی رسیده ام که نپرسی چه خانه ای

هر جا نظر کنم که ببینم نشانه ای
 در کل کائنات منم من قرین تو
 در جستجوی این جریانات زندگی
 هر صبح و شب جمال وجودت مقابلم
 غمگین مهر گشتم و دیدم تو را ولی
 چون شتر افراد دارد کینه ای

نیست باکی گر افولی سایه ای
 خانه دنیایی به پنهانی عیان
 دانه ای چون بذر گردد نونهال
 پیاد آور شاعرانی را دلا
 قناری مطلق توانا داوری
 رو به ویران خانه هایی دنیوی
 ای به عزمی جزم کردی اعتنا
 معصیت باشد مصیبت را عیان
 تحفه دنیایی فرستی آن سرا

چون شتر افراد دارد کینه ای
کم وجودی با ذخیرت توشه ای
رویتی حق را به دور از شبهه ای

جای فریاد است بلبل ناله ای
روی هر گل بوته ای مستانه ای
غنچه لب یاقوت فامی دانه ای
با عبیری بوی رویت خانه ای
با خزان بادی چه ویران لانه ای
جام گل نوشی چو یک پیمانه ای
آرزو زلفی کنی سر شانه ای
سر خُرامان شاهدان جانانه ای

دوری ز خلق جلوه کنی کسب توشه ای
در سرسرای کوچک دنیای کینه ای
در غفلتی به سر که کند کذب پیشه ای
بس کینه ور که رحم نه بر خود به تیشه ای
با کذب حکم دور ز قانون به لحظه ای
آن بارور درخت برون شد ز ریشه ای
دوری ز کشت ترک جهانی به خوشه ای

ساقیا پر کن قدح را سیر گردان تشنه ای
تشنه ای را گر وضوئی ، آب طالب لحظه ای
باد صحرایی کنی لب خشک پهلوی چشمه ای
خود سپارد بر خدایی با توکل چاره ای
پشت هر یک پرده هایی باشدش یک پرده ای
جام خاک آلوده ریزی بر تنی چون کوزه ای
عبرتی گیری به ایما با مگوی گفتی ای

مستی چرا نخورده چنان مست گشته ای
چون غنچه ای نگاه فرو چشم بسته ای

خانه ای را ترک باید والیا
گر رعایت ناس حقی را دلا
خوش به احوال آن کسانی با وقار
جای فریاد است بلبل ناله ای

بست رختی یار از کاشانه ای
بی وفای مهری گلی بینی کنار
گر تبسم می کند لب غنچه ای
کنج لب خالی ببینی مشکفام
گر چه هجران گاه و صلی آرزو
همنشین با گل کنی ای جان من
رو به ویران آشنایی ای رها
می روی جایی ببینی باغ و گل
آن بارور درخت برون شد ز ریشه ای

گر می شوی نهان لحظاتی به گوشه ای
گمنام زندگی بکنی عمر را به سر
همچون شتر نما به جهالت بسی دلا
اینان همان کسان لگدمال زیر پا
آباد روزگار جهان را دلا مپرس
ویران کنند حال چه باید بکرد هان
جامی دهی برای ولی ای انیس عشق
پشت هر یک پرده هایی باشدش یک پرده ای

تشنگان را گر گلوبی از حلالی جرعه ای
گر زلال اشک آسمان را لحظه بینی ای ولی
گم نمی گردد نگاهی چشمه ای ای جان من
آرزویی هر کسی را از خداوندی مدد
در حبایی گر چه اوئی ناظری حاضر دلا
ساقیا باری دگر طالب شرابی ناب را
خشک لب ساحل نشینی را ببینی والیا
چون غنچه ای نگاه فرو چشم بسته ای

قلبت ترک چو جلوه اناری نه بسته ای
گاهی نگاه می کنمش دور دست را

بُغضی گلوی پاره کنی گر چه خسته ای
مرداب زیست را چه کنم بخت خفته ای
صبری کنم نگاه چو هر یک نشسته ای
سنگی زنی به شیشه دل گر شکسته ای
والی کنم چه کار درون جامعه بسته ای

دور از دوران ســـــردی کینـــــه ای
چون شرابی خون ما در شیشه ای
در گلو آشام خونی لخته ای
در اسارت هشت پایبی مانده ای
در گرو دستان خاطی بنده ای
کج مداری شد متد به پیشه ای
مفت گنجشکی نمایان دیده ای
پای کرسی هندوانی جلوه ای
حال رؤیت یادمانی بوده ای
یاد ایامی کنم گر دوره ای
دست ظالم بنده شد سرکیسه ای
دور از خلقی به خلوت گوشه ای

گر به غایت غم اسارت دیده ای
در درونی سینه جان فرخنده ای
ظرف دانش دل بسی گسترده ای
منطقی باشد پذیرش ناله ای
هر فرازی را نشیبی لحظه ای
فکر بکری کن که باشد چاره ای
می توان ارشاد با اندیشه ای
جبهه گیری لا ز هر سو رانده ای
گل به زیبایی به هر جا جلوه ای
گل به زیبایی ندارد کینه ای
جایگاهش نزد هر شایسته ای
دور از هر لأبـــــالی بنده ای

مُستی کنی ز روز چه اسرار آشکار
ای دلبر حیات ، حیاتی نشد مرا
کنجی نشسته همچو کسانی در انتظار
هر چند مضطرب نگرانی چه بی قرار
با خنده تلخ کذب درون گشت آشکار

دست ظالم بنده شد سرکیسه ای

با لبی خندان اناری سینه ای
ضبط اموالی به ید زالو کسان
شیشه جامی را ببینی پر ز خون
با امیدی خوفناکی روبرو
با چه تدبیری ز تقدیری رها
دست خاطی بندگانی کج مدار
مفت حرفی را کنم یادی دلا
یاد شیرینی اناری شد بخیر
از شیبی یلدا کنم بحثی دلا
انتها تاریخ شب را یاده ها
کیسه خالی آن فقیری را نگاه
والیار روشـــــندلی را اختیـــــار

گل به زیبایی ندارد کینه ای

دل چرا باید گریز از سینه ای
جام دل رنگین پر از خون ای عزیز
گر فضایش تنگ باشد جان من
بار علمی را فزونی آن زمان
ناله را باید تحمل هر کجا
گر دغلكاران ببینی بر ملا
تیره بختان را به آدابی ادب
فارغ از رختی کمان رنگی دلا
گل به زیبایی نما خود را دلا
گر چه با رختی به خاری ابتلا
گل به قامت سرو خود بس افتخار
دور از وهمی خودآزاری دلا

دور از هر بوله‌ب آن جامه‌ای
 بوله‌ب پوشد چه اخگر پاره‌ای
 همچو سروی هر کجا آزاده‌ای

کاشتم یارب بنوشم نوشته‌ای
 تا بگویم آن چه دیدم گوشه‌ای
 بوسه‌ای بخشی برایم توشه‌ای
 ای دو صد پیدا و پنهان خوشه‌ای
 گردش گیتی به سر زد تیشه‌ای
 جوی شیری کند شیرین پیشه‌ای
 عاشقش گشتیم ما را ریشه‌ای

عنایتی بکنی جان من تویی شافی
 به توبه وارد جنت شوم که او عافی
 گذر ز وادی رضوان رها ز اوصافی
 رها ز عشق مجازی به دور از لافی
 گهی چو مرغ به پرواز گر مرا خوafi
 ز راه کی رسدش رهنما به انصافی
 چو مرغ سی پی سیمرغ سیر تا قافی

گر سرا ماتم نشاید گفت باید بندگی
 گر مهاجم بین من اویی شود سرخوردگی
 بار دوشی حمل دارد ترس از آلودگی
 سینه چاک با هوا نفسی خطا شرمندگی
 با خیانت شد جنایت تا به حدی بردگی
 حال را با دی قیاسی گر کنی واماندگی
 ساکنانش غرق در حکمت ثمر نوکیسگی
 واقعیّت را تماشا با دلی آزدگی
 خار چشمی والیا رؤیت اگر نادیدگی

گر رعیت زاده آقا بندگی

با ریاضت بگذرانند عمر را
 آتشین آن جامه‌ای هیـزَم دلا
 شکر ایزد هر زمانی والیا
گردش گیتی به سر زد تیشه‌ای

در حریم چشم مست بوسه‌ای
 من ز صحرای عدم گشتم رها
 در سمای طاق ابرویت مرا
 واله و سرمست کردی روح را
 تاب تاک زر شدن پیرم نمود
 خسروا شیرین به کامت شد روا
 والیا عشق از ازل زد قلب ما

چو مرغ سی پی سیمرغ سیر تا قافی

شراب جام نگاهت برای من کافی
 اگر چه بار گناهی به دوش خود بینم
 به توشه نامه عمل سیرها کنم جانا
 به پیچ و تاب شرار عشق آتشین دلبر
 دلم کباب به سوز آفتاب عالمتاب
 به دور دست نگاهی کنم امیدی را
 بشر رها چو ولی با ریاضت از دنیا
 ساکنانش غرق در حکمت ثمر نوکیسگی

در جهانی غربتی ناچار باید زندگی
 از همان آغاز خلقت دشمنی را رؤیتی
 فطرتی زیبا سرشتی پاک را دیدی چه شد
 جلوه گر همچون گلی همراه خاری ای عزیز
 وای صد افسوس دوری از امانت مردمان
 بردگی را لحظه یادی کن همان ایام را
 فاضلانی شهر بینی پر ز جاهل فردها
 منزوی حالی نبینی گوشه دیواری عیان
 رنج و سختی را تحمل با گلوگیر استخوان

خلق را هادی به دور از بردگی

خوب دانی در جهانی زندگی

رویتی هر جا زمین شرمندگی
زیر پاله عدل جانب مردگی
عدل حرفی عادلی را خندگی
خلق را هادی به دور از بردگی

آبرویت را کند محفوظ دور از بندگی
خود بپا این رشته را لا پاره با دانندگی
سرو قامت استواری کوه را پایندگی
جامه ایمانی به دست عشقی بشد بافندگی
از نیامی کش زبان شمشیر را بُزندگی
لا پذیرش بیشتر را فخر لا بالندگی
نرمخو لا استخوانی بشکند شرمندگی
شیشه عمری آدمی با عشق شد سازندگی
توشه تقوایی ذخیرت والیا زاینندگی

جامی بده بنوشم از آن مهر بندگی
آسوده من که آه جوانی است بردگی
آخر می‌رس در تب و تاب دوندگی
دیگر به ناز دل تو خریدار مردگی
جسمی که در حسیض زمین مرگ خوردگی
از بس نگاه دل به تبسم به خندگی
شرمنده آن کسی است نگاهش رمندگی

گر گوش دل به من نسپاری دوندگی
از آن توسست دان که نیرزد خمودگی
دل برده از کسی که بداند که مردگی
دانسته یا که نه چو اسیری به بردگی
عبرت بگیر عقل تو را راز زندگی

بینی مرا به خاطر یک نان دوندگی
آن کیست در مسیر حقیقت فتادگی

در برابر ظالمان مظلوم را
فرق لا هر دوره ای باشد دلا
گر چه ابزاری به ید هر آدمی
بس کنی والی ولایت دار عشق
شیشه عمری آدمی با عشق شد سازندگی

خود شکن تا اوج گیری این تعلق زندگی
گر چه تاری بود این هستی به هم پیوسته شد
نظم گیتی را ببینی تا حدودی جان من
کمترین افراد بینی عشق ایمان آشکار
از تو دارم من سؤالی سائلی لا جان من
دانشی را ده برایم بر تقاضا عرضه ای
در هجومی باد بینی بید مجنون را دلا
بشکنی با سنگ آن یک شیشه ای را جان من
این جهان را بنگرم دنیای دیگر را نگاه

جسمی که در حسیض زمین مرگ خوردگی

زیباترین شکوفه ایام زندگی
حسن کشید جذب دلی گشته ام می‌رس
قلبی که در مسیر جمالش تپیدنی
فریاد من بدان به تلاطم چو موج آب
جایی که روح ترک تعلق کند چه باک
باری چرا به کوک نسازی دل حزین
والی می‌رس عشق نگارم ز غیب گفت

عبرت بگیر عقل تو را راز زندگی

محبوب من ز من شنوی راز زندگی
جامی شراب روح بخور قدر عافیت
جایی که عشق توبه به آدم دهد چرا
افسوس ما به عشق سپردیم زندگی
هان ای نگاه جلوه توحید بین مرا

بینی مرا به خاطر یک نان دوندگی

ای آشنای هستی دوران زندگی
ایام در گذر گذری کن چو بنگری

با سعی دل جلو ببری کارها خوشی
گفت عیدم عبد علم نه بندگی

بار دیگر جبهه و آزادگی
ای مسافر ایست من را هم ببر
من شنیدم خاطرات جبهه را
باب جنت دیده شد باب جهاد
دشت را دیدم چو دشت نینوا
زود این نامه بگیر و ثبت کن
مرگ پایان زمان نیست ای گلم
شهد ناب مرگ رنجوران عشق
گر وصال جان طلب کردی بخوان
بنده آنی که آن گوید به تو
حرف را فهمی علی را یاد کن
والیا جنگ احد خیبر و غیر
راه صد سال و هزاران سال رو بی خستگی

نیست در دیدار تو جز عشق الله زندگی
ای خماین دل چه سودایی است بهتر راز دل
در زمستان حوادث مآهتاب حسن تو
مآهتابا عکس رخسارت نگین قلب ماست
هست دیدارت امید رستن از زندان عشق
والیا برکش شراب بیض با یک جرعه خواب
نیست پروای احد در سر مگر عشق احد
با دلی آرام دارد بندگی

خوش دل آن جانی به عشقی زندگی
شادمانی ها کند با عشق خود
با دلی آرام خالق را ثنا
زنده دل آن فرد باشد عارف
عاشقان معشوق خود را خواستار
با جوانان جاده آرا ماهرو
با صبری صبر باید عاشقا

ای دل بکوش آخر هر کار مردگی

یک نماد عشق هست دلدادگی
با خودت بر جایگاهی ماندگی
جنگ با خود جنگ با غیر دادگی
حب اکبر داشت اصغر راندگی
واجب آمد عشق داری خواندگی
دفتر ایام شد ثبت زندگی
مرگ من را بین حسین پایدگی
خود مثال امر و نهی داندگی
ذکر و تسبیح دلت در بندگی
لا تکن عیدک دلا شرمندگی
گفت عیدم عبد علم نه بندگی
چون علی دارد خوشا بالاندگی

بی وجودت عکس دل ها عاشق دل بستگی
آتشیم آتش عشقت نگاه زندگی
می برد ایام دل را سوی شیدا بندگی
یاد ایامت نگاه اشک بار در تکی
پرکشان سوی الست الحق کنان مستانگی
راه صد سال و هزاران سال رو بی خستگی
عاشقان در خواب و در بیدار مست بستگی

با دلی آرام دارد بندگی
کنج یک خلوت نشسته گر زکی
روزها تا شب شبان روزان همی
از غمی بیرون به جانب عاشقی
هر کجا هر جای باشند آدمی
هر کجا ناظر چه کاری صابری
دم غنیمت زندگی باشد دمی

سیراب سازم این دمن خشک مردگی

در لابلای بوت‌ه ایام ز ننگدگی
ایام فرقت تو شدم ای نسیم صبح
باران طبع ابر مرا بارشی بده
قلب من تپیده ز موج نسیم پرس
دلبر که در دلم لحظاتی قدم زند

یک نگاه تو ما را بس که عاشقی تا کی

با که گویم و گویند عشق و عاشقی تا کی
درد دارم از غصه مرگ را حیا باشد
در مسیر و انفسا نفس خاکی مردم
در درون دل عذرا هر نفس کند سودا
ای نگار چشم من خشم دل ببین روشن

شهریارا نشدم ساکن دیوار کسی

راست هست شهر دلم یار نشد یار کسی
هر که از عشق من و دوست حسادت‌ها برد
شهر خالیست ز بد عهدی ایام فراق
به در و دوست کنم روی ندایم ندهند
قیمتش عشق نه یک لق دهان کجروی
رونق روح ندانند که در چهره من
آن که در ظاهر هر چیز کند دولت فهم
نشدم خوار چو الله مرا یاری کرد
ای که با غمز دلت و سوسه‌ها می بافی
به هوای تو نشد دلبرک سینه من
من که در سختی ایام به دل بند زدم
والیا قصد از این شعر مجاز است محال

نامه بر من بکشایند و ندانند کسی

من که خود عاشق سیرم چه کنم بوالهوسی
سوی عرفان آشنا را در ضمیرت ببندی
از جمادات بقا کس را ندیدم سجده ای
ماهتاب عالم افروز جهان روشن ضمیر
واعظ میخانه را در صحبت گویی ولی

دیدم پریشانی که بنالد ز کودکی
بادی فرست زنده شود این خمودگی
سیراب سازم این دمن خشک مردگی
تا پر کند فضای درونت دلا تکی
صحن دلم قدوم مبارک ولی یکی

مردم از حیا مردم عجز و ناطقی تا کی
ای حیای حی من نیست حاذقی تا کی
موج دارد از طوفان سد وامقی تا کی
سود این عطش دلم هست صادقی تا کی
یک نگاه تو ما را بس که عاشقی تا کی

ریشه جامعه کن مهر نشد کار کسی
در خودش هیزم تر سوخت به آزار کسی
غنچه‌ش هجر کشم همچو شب تار کسی
همچو یوسف شده بازار خریدار کسی
زرد صورت که ببیند کنم خوار کسی
((بخت خوابیده کس دولت بیدار کسی))
راه کج رفته و آزار و گرفتار کسی
بار الها قسمت داده نیازار کسی
منتظر باش که ببینی تو ز کس خار کسی
به اسیری بیری روح کنی بار کسی
عشوه‌ها دیده و خواندم نشوم نار کسی
شهریارا نشدم ساکن دیوار کسی

نامه بر من بکشایند و ندانند کسی
پس چه ترسی از دیارت سینه داری می رهی
غیر او را بر جبین خود بساید طینتی
می رهاند از بلا و درد منت سیرتی
فکر میخواری بیفکن از دیارت می روی

هر جا روی به همراه اویی به کوششی

ما را به تیغ غمزه معشوقه می کشی
در مستی که عاشق هستی شود نشان
ما مست عاشق ره عشقیم عاشقان
با او منم خوشم رهیان نهان خوشند
در وصل دوست حکم طلب می کنی رسی
جایی که گام ختم امین بود در پیش

پرسان شوی گردی تو مست ای آشنای بیهشی

هر جا که باشد خوش دلان ای یار آنجا هست خوشی
از من مپرس از پیر پرس از آشنای مست پرس
یارم ز خود آمد برون دید آن جمال آتشین
تسلیم دل گردی ولی بینی نشان از آسمان

آمده ام که پرسمت عاشق دل پریوشی

آمده ام که بنگرم صحن سرای دل خوشی
ای گل خوش بهار من جلوه گل تو دیده ای
خواسته ام نگاه را آن مه ده چهار را
جان و روان من تویی پیکر و جان من تویی
در نظر فرشتگان خوی فرشته را سری

به خاطر جیفه دنیایی تمدن رو به دل ریشی

بیندیشی به فردایی به هر حالی بیندیشی
به دنیایی بشر را آزمونی با بلایایی
نمی دانم چه علت کيفری را مَنّهم آدم
چه دردی کيفری شد رانده شد از بارگاهی هان
به حال امروز خود گاهی نگاهی افکنی بینی
هوا نفس آدمی را کرده کوری غرق دنیایی
چه باید گفت از دنیای وانفسای شیطانی

چون کل کائنات بسوزد به سوزشی

اشک دلم به اشک سرم گفت ابلهی
گویی به یاد نرگس حسن ای بهار عشق
نایی تو از درون خودت جام شوکران
از دیگران ندیده محبت به دست خویش

ای یار جام ده که خورم خوبتر کشی
بهتر توان به دید رخس جام در کشی
در پرده شو که سینه شکافم چه سرخوشی
خوش در خوشی نمود جمالش به بیهشی
هر جا روی به همراه اویی به کوششی
والی قدم نهاد دلا با ولی خوشی

کی می توان عاشق بشد معشوق دارد سرخوشی
پرسان شوی گردی تو مست ای آشنای بیهشی
سرخاب گون چون لاله گون از گونه رویت جوشی
پیغام ها آید تو را ای کل عشق آتشی

گوش فرامشت نشد نغمه شنو ز مهوشی
آمده ام که پرسمت عاشق دل پریوشی
بینم عشق پاک را پاک ببین تو سرخوشی
نقش خیال دل شدی والی من تو خاموشی
در دل و عقل من ببین عاقله فراموشی

هدف از آمدن رفتن به دنیایی که درویشی
گهی در بین ملت گاه با قومی و هم خویشی
بخوردن دانه گندم یا که سیبی درد شد بیشی
تمامی نعمتی آنجا مهیا بود با کیشی
به خاطر جیفه دنیایی تمدن رو به دل ریشی
که با شیطان نفس همراه هر جایی بداندیشی
فریبد خلق گیتی را ولی را لا چه تشویشی

گریه برای چیست که بر خاک می نهی
چونان عرق که از دل من آب می چکی
بر نفس دون خوراندی و فریاد می کشی
بر ظلم خائن بزنی تیر و خوش شوی

یک دل بریدم از خود و دیدم چه سرکشی
آتش دویده گشت چو دیدم پریوشی
چون کل کائنات بسوزد به سوزشی

سجده بر خاکی بکن تا لایق جانان شوی
در مناجات چه گویی دل کنی پران شوی
پایکوبان چون سماعان از خودی افنان شوی
از شراب ناب پر سازد خوری درمان شوی
سجده بر خاکی نهی با خاک هم پیمان شوی
همچو پروانه شدی تا در هنر بریان شوی
در ادب کوشا شوی از خود شوی با جان شوی

در پی معشوق بنگر لایق جانان شوی
نفس خاکی را اسیر دیده کن پران شوی
تا که محبوب از دری آید برون خندان شوی
پرتو عشقش شعاعی زد که تو درمان شوی
رحمت مستان عشق آمد تو هم رحمان شوی
در وفای دوست باید همدم یاران شوی

رویت دل بینی و در دم تو خود مفتون شوی
جرعه خواهی نوش سازی تا تو هم معجون شوی
در نوازش می کشید الحق نه تو مغبون شوی
گر تو بینی رویش مویش به حق مصئون شوی
چند روزی التجا کن رویت مکنون شوی

لب لعل و دهن غنچه با هیبت انسانی
آن چهره نورانی با شوکت انسانی
در عشق تو می گویم این رویت انسانی
آن سرو روان بینی با سیرت انسانی
چون موسی عمرانسی با همت انسانی
بقراط صفت جانا با عصمت انسانی

آزاده گشت سرو گلم در بهار حسن
ای مهر تابناک که در تاب سینه ام
والی که از ضمیر درون آه می کشد
سجده بر خاکی نهی با خاک هم پیمان شوی

عقل و دل را شستشو از ریب کن تا جان شوی
در سرت سودای عشق را بار کن تا بنگری
عشق دل را جذب دریای محبت کن ولی
باید از دل برکنی تا جام را ساقی مدام
دانه کنج لبش را گر ببینی در نماز
در طلب رفتی رسیدی وحدت و گشتی فنا
والیا در محفل دانا ادب را کن نظر

در وفای دوست باید همدم یاران شوی

از درون نفس بگذر تا به عینه جان شوی
باید این اوهام ها را از خودت دور افکنی
روزها باید به دنبال رخسار التجا
خال هندویش جمال باغ جنت برده است
چشم مستت را دیدم ابری و طوفان زده
والی عشق خسته شد اما نه خسته از دلی

از حریم دل اگر تو بگذاری مجنون شوی

از حریم دل اگر تو بگذاری مجنون شوی
پای در صحرای جنت رانی و از کوی دوست
در حریم دوست یاران یار دیدم خوش نواز
در ره خالش هزاران زلف نازش می کشید
ای دل غمدیده در خلوت سرای عشق یار

اندیشه فکرش بین چون نم بارانی

اندام گلی دیدم با صورت انسانی
می گفت که ای عاشق معشوق بیاراید
چشمش به نظر نرگس زلفش به نظر سنبل
صورت چو گلی روشن هیکل چو درختی سرو
بینی چو قلم نازک دستش به نظر تابان
صورت شده خورشیدی فکرش همه دانایی

اندیشه فکرش بین نم نم بارانی
لب گر بکند بارش شایاش بهاری بین
ای عشق قبولم کن من مستحق عشقم
والی به کجا امشب درگاه خداوندی

تلاش کن که بجنبد لوای ایرانی

چه دام پهن بشد از برای ایرانی
بهوش باش برون از خطای درگیری
نگاه کن به دمی رؤیتی حوادث را
نگر به دوره ایام تیره بختی ها
چه زخم خورده ببینی به دست اهریمن
چه سفره پهن بشد نعمتی خورد انسان
بکوش تا که برون از جهالتی والی
تلاش کن که بجنبد لوای ایرانی

حقیقت است ولی را افند می خوانی

که یک کرشمه ساقی به قند می خوانی
نشد مراد به دستم به پند می خوانی
نصیحت همه عالم چه تند می خوانی
نیاز را تو ببین دان بلند می خوانی
حقیقت است ولی را افند می خوانی
به دیده ای که بمالم سرند می خوانی
نه عاشقی است که او را به بند می خوانی

در بین سالکان بنشیننی ستودنی

راهی برو رسی به حقیقت که دیدنی
انگشت حاکمی است نگاهی خریدنی
با قامتی چو سرو چو بیدی خمیدنی
با جامه پوششی که به تقوا رهیدنی
ماندم نجات راه به عقلی کشیدنی
با ریسمان عشق چو طائر پریدنی
در بین سالکان بنشیننی ستودنی

دست آن والی دلا بوسیدنی

شرح حالی گویمت بشنیدنی
گر آبر قدرت نه والا بس دنی

دلا نصیحت عالم به چند می خوانی
نه این درست نه آن چشم سلطنت مغرور
منی که در ره توحید نفس را بستم
ولی که عاشق حق گشت و نازها بکند
ولیی ز راه طریقت شریعتی دارد
به خاک پاک وجودت که کیمیا باشد
ولیی ز راه رضا سلطنت کند یاران

بشنو حدیث راه طریقت شنیدنی
در بین باطلی و حق اربعی بدان
از یوم کودکانه به امروز طی راه
حمدی کنم بخیر رهایی ز دنیوی
در بین دام های ددان دام دنیوی
آنجا که عقل ماند به گل عشق شد پدید
با عقل و عشق می روی آن جا که والیا

دست آن والی دلا بوسیدنی
غمّه دارم قصّه ای ناگفتنی
خلق هاله زیر پاهای این و آن

با شیاطین نفس‌هایی دیدنی
طرح ریزی نقشه را خندیدنی
در میان خلقی تردد رفتنی
آن چنان ظلمی که نابخشودنی
لا تمامی لحظه ظالم افزودنی
ریشه ظالم را بیاید کنونی
ریشه ظلمی خشک شد بالیدنی
متحد دستان را بوسیدنی
باشدش چون بوته گل رویدنی
بین گل چون خارها پوسیدنی
روی خلقی عدل را گسترده‌تر

تا نباشی حیف گل‌ها چیدنی
شاخ و برگش استقامت بودنی
نغمه دارند نغمه‌ها بشنیدنی
این یکی مجروح و یاران رفتنی
خون مردان لاله بشکفتنی
ذکر لب بین عاشقان دل بستنی
می درخشند جسم‌ها بشکستنی
پیکرش در نعش خون بوسیدنی
خاک مسجود ملانک ماندنی
از زمین بالا بیاتو خواندنی
جسم تو چون گل چرا بوییدنی

با دست باغبانی گل بوته ای بچینی
آن لحظه ای ملامت از این و آن ببینی
از دست آن رفیقان پرورده آستینی
تاریخ را ورق زن ابلیس در کمینی
زخمی خوری از آن دست از دست نازینی
چشم انتظار هجران کی آید آن زمینی
عهدی ببینم اکنون لا دوره آن چینی

فطرتی دارند اینان اهرمن
با چنان ترفندهایی فکرها
ظاهر آرا با عمل‌ها نامه ای
این خدا نشناس دوران‌های قرن
بر زمینی ظلم‌ها کردندشان
همتی لازم به عزمی استوار
فرق لا هر جای دنیا باشدش
بین خلقی باشدش گر اتحاد
دست‌های اتحادی هر کجا
خوار مردم ظالمانی ای ولی
دست آن والی دلا بوسیدنی

خاک مسجود ملانک ماندنی

فکر جبهه خاطرات دیدنی
هر یک از مردان حق گل بوته ای
سنگر عشق شهادت دیده اند
هشت سال جبهه را دارند یاد
خاطرات هر کسی دریای خون
هر یکی پرچم به دستان می رسند
هر یکی چون قله ای اختر نشان
ذوح بیننی چون منیر آسمان
این همه نقش و نگین در خاک بود
آسمان خواهد تو را هر لحظه جان
ای شهید جان به کف آزاده ای

تاریخ را ورق زن ابلیس در کمینی

پرچین دامنیت را برچین خطا نبینی
بی دست باغبانی چینی به جای گل خار
شهدی بنوشی ای جان چون زهر شد نمایان
هر چند شوکرانی نوشی به کام شیرین
ابلیس را بدانی هر لحظه طرح دارد
چشمان مست بینم در گوشه ای چو نرگس
هر نیک نام دوران والی نما به دوران

جام دل انعکاس آن بینی

آن چه را دیدنی است آن بینی
از کران تا کران که ره بروی
گویای ارباب معرفت به نظر
آن چه را دل بخواه بینی تو
من گدای حریم گل شده ام
پا برهنه مرا نبین تو عدو
پایکوبان که دوست دید مرا
در ره عشق اگر ز جان گذری
این چه کاری است در ره معشوق
والی ما که رفت با خود برد

گفت ای یاور جان پر زدی از خود بینی

گفت پیغمبر دین فقر من الفخر منی
چنگ زد بر کتب حق و به اهل عصمت
دل از این خاک بدر برد و شد آرامش جان
سوی فردوس برین پر زد و یاران را دید
طوطی باغ دلم نغمه نی را چو شنید

سینه پر شد ز غمت دوست دلم را رحمی

سینه پر شد ز غمت دوست دلم را رحمی
من که در عشرت گل بلبل غم خوان بودم
عشق آموز ازل حال و قرارم فرمود
ریشه عشق اگر سوز ندارد بر ما
راه را رسم کند خالق عرش ازلی
راه عشق گر چه سبک حال نشد سنگین شد
چه کنم شاهد عرفان به تجلی گه راز

باب حکمت بگشاید فراخوان جمعی

ما گرفتار نه جانا به حال شمع
چه کنم دوست چه اندک رهایی ما را
ما چه دانیم چه اندک علومی ما را
او انا الحق بیوده است به ظاهر گویا
ما نه فارغ ز خودی خود نظرها لازم

حسن دل عرضه کن که جان بینی
جام دل انعکاس آن بینی
آسمان را چو فرشیان بینی
کف اقبال مردمان بینی
گل خوش بوی در میان بینی
روم آن جا چو عرشیان بینی
عاشقم شد در عشق همان بینی
دان که نفعی بری زیان بینی
از خودی بگذری زمان بینی
نامه نیک خود عیان بینی

هر که فارغ شد از این خاک مسلمانی
سنت پاک گزین کرد دلا شد دینی
رخت از این پیکره انداخت و رفت از دنی
گفت ای یاور جان پر زدی از خود بینی
کرد آهنگ سفر داد به من علمنی

نیست در دیده کدورت به تو دادم سهمی
غیرت عشق به رگ ریشه دوانده سمی
اضطراب است مرا نیست سکون دل و همی
یک نظر همچو خلیلم که شراب خمی
از شرار سخن عشق مرا ده کمی
دل ما طالب آن یار شد و هست همی
گفت والی چه کنی هست برایت ختمی

شمع گویا به اشارت هدایت جمعی
ناطقانیم هدایتگر دوران هستی
قتل صادر به چه علمی که فنا منصوری
یا به باطن نه علومی که گویا نظری
علم ناقص به تأمل نظر با خلقی

خلق اجماع قرآنی که صادر حکمی
پند را گوش دهندشان چه گویم فهمی
خرقه ها پاره شود روح کند پروازی
آن دمی کسب کند نامه عمل خود رحمی
باب حکمت بگشاید فراخوان جمعی
غیر این را نه هدایت که شود گمراهی

وصل آید گر چه هجرانی همی
در میان خلوت خیالاتی کمی
یک دمی رؤیت خیالش مرهمی
آن خیالی را که دیدم رؤیتی
روح را از جسم بیرون لا غمی
یار در بر جنب من نعمت بسی
گاه آفاقی گهی سیر انفسی
دور از کفری به ایمان همدمی

هر چند خورد آدم و حوای دمدمی
شکر ایزدی که آدم و حوّا به یک دمی
این بوده حکمتی چه بگویم ز کفری
زادی و لد ثمر ده حوّا و آدمی
هر چند ابتلا به بلا بود گر دمی
گاهی شود چو مرغ خودی را بدیدمی
بر عکس جاذبه که زمینی تو ای ولی
دیگر تحمّلی نه به ماندن نمادنی
از کالبد خودی چو رها نیست نادمی

یادآوری کنم که خدایا خدا کنی
جان را شفا دهی که بدن را فدا کنی
جایی عروج درد خودی را دوا کنی
افتی چه درد را متحمّل رها کنی
صبری کنی خودی ز بلاها جدا کنی

هان به سنت نظری تا تکامل علمی
پند گوین زمان بیش چه اندک مردم
هفته ها ثانیه گردد گذرد ایامی
از تعلق که جهانی ولی را چو رها
والیا این چه رموزی به شمع گویا
هر که را پند پذیرش ورا شادابی

یار در بر جنب من نعمت بسی

دیده آرا رخ نمایان یک دمی
خلوتی دارم سسکوتی اختیاری
از خیال آمد برون تصویر یار
آرزویم بود یک باری دگر
با کدامین آرزو ایام سر
شکر ایزد بنده ای هستم رها
در گلستان باغ سیری جان من
کفر و ایمان همچو رخ زلفی نهان

شکر ایزدی که آدم و حوّا به یک دمی

ممنوعه سیب را به روایت که گندمی
نیروی جاذبی به زمین سیب را کشید
از آسمان به زیر فرود آمدش دلا
گویا روایتی هدف از سیب آرزو
بار مصیبتی به معاصی کنند یاد
خاکی شدیم دور ز افلاک جان من
نیروی جاذبی طلبی سمت آسمان
برگشت بر سرای مکانی که اولین
فارغ ز مرگ اوج بگیری به آسمان

صبری کنی خودی ز بلاها جدا کنی

هر جای فرش باشی و او را صدا کنی
ادعونی استجب شنوی از ضمیر جان
جایی روی رها چو ز جسمی دلا روی
یک لحظه یاد حضرت ایوب جان من
دردی رها کنی که بدانی چه فتنه ای

با ناله گه نوای ضمیرت شنیدنی
جان را فدا ، اگر چه تنی را فدا ولی
والی حکایتی به روایت شنیدنی
هر کجا سر بزند روی به آن کو بکنی

زاده گشتی که به غمگینی دل خو بکنی
در میان دیده و دلبر چو کنی جلوه گری
دهر را زیور و زینت شوی ای روی چو ماه
در هوای تو دلم همچو نسیم سحری
رشته ایمان مگسل عهد به جای آر ولی
درون سینه به حاجات من سفر نکنی

چرا به حال من بینوا نظر نکنی
تمام راز دلم را به ساحت قلبت
من و قفس شکنان می خوریم و ره یابیم
نگاه مست تو حاجات هر عزیزانی
ولی به هاتف یزدان سلام ما را باد
تو آئی که جانم به آتش زنی

الهی تو خلاق جان منی
به این بنده روسیاهت ببخش
هر آن دیده ای که تماشا کنند
به مستان عالم رسید این خبر
تو خلق آفرینی دوباره بری
چو دانم که مرگ آفریننده هست
ولی رفت از دست یاری رسید
و گر نه پیر نخواهد رود از این چمنی

حجاب تن نشود منع راه همچو منی
مراحلی است تکامل به جسم باید ساخت
اگر نوا بکند نفس توسست در زندان
عیان شود که دلیل وجود آمدنی است
دریغ درد جهان را به خود نبندی دل
اگر به نیم نگاهی خطا کنی بینی
لباس زر نشود شافیت بپرس از شمع

آهنگ دل به گریه ی چشمی جلا کنی
در راه عشق کرده به عهده وفا کنی
جانی دهی به خالق سبحان صفا کنی

ای که خوبی به جهان سرّ خودی رو بکنی
از بدی های جهان کی گذری سو بکنی
همچو ماهی به حجاب آیی و کم رو بکنی
هر کجا سر بزند روی به آن کو بکنی
دم غنیمت که به عشق دل خود خو بکنی

درون سینه به حاجات من سفر نکنی
یکی و یاوریم آن تو گذر نکنی
تو هم نگاه دلت می بری و در نکنی
که چشمه سر بزنند و تو هم گهر نکنی
به یاد اویم و عاشق که منتظر نکنی

تو آنی که جانم به آتش زنی
تو آنی تو بخشنده ای ای سنی
در آنی که فرمان بری از تنی
جهانی که در جان شرر افکنی
به فانی که فانی نباشد دنی
کشانی به جایی پر است از هنی
نمانی به عالم تو هم ای بنی

اگر قبول کنی من کمال تو ز تنی
صفیر مرغ ننالد ز دست پیرهنی
و گر نه پیر خواهد رود از این چمنی
کجا روم تو که خود دانی از کدام بُنی
که مار زهر بود خوش خط و تو در دهنی
که در دهانه آتش شوی اسیر دنی
چه سوزها که شب هنگام رفع شد چه کنی

که همچو بلبل خوش خوان خوشی عیان بینی

چمن سرای طبیعت عیان گلی چینی
اسیر صحن سرایی شدم چو زندانی
کدام جلوه زیبا رخی دلم طالب
دلا دریغ ز ایام در گذر عمری
برون ز پرده چو خورشید آسمان آرا
طواف دل کنم ای دوست کعبه را مانی
مرا امید نگاهت به شوق می آرد
مرا بگوی نگارا دلم به خون آمد
مرا بگفت که والی حدیث دل بشنو

جان دهی مرهم جسمی تو پرستار منی

با تو گویم غم دل را که هوادار منی
تو به این کوزه دل آب گوارا بخشی
با تو بودن بگشایم پر و بالی که پر
در دلم بود که بی تو نتوانم پر زد
گونه سرخ گواهی دهد از سینه سرخ
مرض چشم من عاشق سرگشته عشق
من در این دولت بیدار و نگارشگر دل

خوش به آنم تو طبیب و تو پرستار منی

از همه دل بکنم چون که تو غمخوار منی
دل نبندم به رخ دنیی و عقبایارا
در ره کوی به جز عشق مرا راهی نیست
در چمنزار اگر سبزه و ریحان خوانند
در دلم درد نهفته است ندارد درمان
دل پر سوخته عشق نمی خواهد هجر
والی عشق چمنزار دلم دید و بگفت

غم دل با تو بگویم تو مداوی منی

ساغر از دست تو گیرم که تو یارای منی
از من رند و قلندر که اسیر افتادم
دردم از فرقت یار است مرا اذن بده
گر طبیب از تپش قلب گواهی گیرد

که همچو بلبل خوش خوان خوشی عیان بینی
برون ز گلشن جانان رها ز خودبینی
چو طالبم طلبی عشق پاک را عینی
که عمر زود گذر گل فرا رسد روزی
چنان که جلوه گری عشق شد پدیداری
فضای سینه بگستر درون دل آری
که از سرای جهان رهگذر به همراهی
که همنشین گلی گل شود گلی خوش بوی
بیان گل شنوی همنشین غنچه شوی

باز در کنج قفس یاور و دلدار منی
جان دهی مرهم جسمی تو پرستار منی
تا قفس خاک شود مونس غمخوار منی
عشق آمد به سرم گفت تو دادار منی
با تو گویم که چسان در پی آزار منی
عقل ها برده جنون کرده تو در کار منی
نقش ها تعبیه کردم ملکایار منی

همه را ترک کنم یاور جان یار منی
تا توام جلوه کنی یکه مدد کار منی
نیست و همی به من ای دیده تو سالار منی
نروم گر بروم خلق چمنزار منی
خوش به آنم تو طبیب و تو پرستار منی
پرده ها بر فکن از دیده که دلدار منی
تن خاکیت گذار چون تو گرفتار منی

غم دل با تو بگویم تو مداوی منی
توشه ای خواه تو خواهان زلیخای منی
که به اذنت بیرم گنج تو لیلائی منی
باورم می شود آن وقت تو دریای منی

که در این راه گم گمشده پیدای منی
که تو معشوقه دل پاک گوارای منی
که به یک گوشه چشم مالک زیبای منی

برگ خزان به رقص در آید ز گلشنی
ای گل میی بیار بخوردش برد منی
در راه دوست سر بده کاری است دادنی
بهتر به تاری دل خود خوب خو کنی
خواهی رهی ز غم تو دلا ساز نی زنی
دیدم شراب خانه ساقی است دیدنی
دنبال خط گرفت و رفتم به مکنی
گوید که او جمیل جمال است و او غنی
این قصه گفت شرح دهد پیر منحنی
تا راه را شناسی و چون دوست خواندنی

چه حاجتی است حبیبم ز بوی سلسله موی
که دل به دیده دل کشته بند و همت جوی
که دست وصله عشق است و روح عزلت خوی
که کیمیا نشود بهتر از دو بیت سبوی
که گفته اند به یک جرعه می حقیقت پوی
خوشی به وقت نظر والی حقیقت گوی
خوشا به حال دل بنده پرور خوش خوی

همنشینی بکنی تا به سحر همسویی
بی نظر اهل کجا سیر هم او را جویی
ای نظر کرده چه گویی که برایت کویی
واحدی رو به تکاثر به افاضل گویی
جلوه معشوقه ببینی به رضا گل رویی
با هم او انس ولی غنچه گلی خوشبویی

همچو آن یک پسته ای لب واکنی رسوا هوئی

بی وجودت نتوان راه دو صد قافله رفت
لطف ها گر کنی آرام بگیرم یک دم
ای طبیب همه دهر قافله سالارم کو

این قصه گفت شرح دهد پیر منحنی

در رنگ صبح ناله کند ژاله از سنی
در مایی و منی خودی مانده ام هنوز
گر خون خوری بخور که حلال است خون او
گر صبح تار تاری چشمت دهد عذاب
ای دل رهین ماست غم مردم جهان
و سرخی شراب رخم کرد در حجاب
در حجب مهر دوست بدیدم ولی نشان
دوری زدند مجلسیان در وسط ولی است
بشنو نصیحت از من درویش و گوش دار
والی به درد خو کن و با در بیان بکوش

که گفته اند به یک جرعه می حقیقت پوی

سحر ز جانب خاور کند طلوع خوش روی
بگیر عطر طراوت کنی دلی را شاد
هنر طبیعت ذوق است و شاهد عرفان
هر آن چه یافت ز عزلت گرفت گنج غزل
به می عمارت جان می کنی ولی خوش باش
سخن شنیدی و از جان کنی عمارت جان
که من در این گذر عمر ماندم از عالم

جلوه معشوقه ببینی به رضا گل رویی

ناکجا رخت ببندی که شبی با اوپی
گو به ما ای دل شوریده عاشق پیشه
ایستا همچو همان سرو که دارد کوهی
هر کجا روی کنی صورت او را ببینی
ناس حقی چو رعایت بشود در عالم
نوگلی را بکنی یاد که یادش بودی

بی هنر عیبی ببیند همچو لوحی یک دویی

عیب خود را فاش سازی با بیان آک آهوئی

چون دهل کوبی ، خودی رسوا میان من خود اویی
 پشت سر سنگی بیندازی چو حاسد هر کویی
 دور از ضعفی به حُسنی ، نکته بینی چون مویی
 نقد این آن را گشایی با زبان الکن ، نویی
 شاعری را ادّعایی لا چه گویم بد خوئی
 می نویسم عبرتی گیری تفاهم ، لا سویی
 حرف دیگر را یکویی سینه ارزن چون جویی
 یاد شیخ انصار افتی نرم چون گل خوشبویی
 بی هنر عیبی ببیند همچو لوچی یک دویی
 عیب خود را فاش سازی با بیان اک آهویی

پیشانی حالت را یار در کردار می گویی
 تو در خاموشی دنیا به دنبال که می جویی
 بیا رمزی دهم یارا بخوانی عشق را بویی
 که از دل بر کند عصیان به پرواز آید از کویی
 زرنگی کردم و دیدم خریدم بهترین جویی

در گنج خلوتگاه خود بی های و هویی
 نجوای دل را رویتی با گفتگویی
 یادی ز آغازین زمستانی نکویی
 با نامه ایمانی رها از شهر و کویی
 پاکان دلانی خوش منش چون رود و جویی
 درگاه دیدم شاعران را سمت اویی
 مهتاب را بینی نجومی شب چه بویی
 آگین فضایی سینه را زیبا به خوئی
 مهمان کرسی مادران را جستجویی
 یلدای جانش را حکایت بازگویی

موسی تویی عیسی تویی خضری نبی مولا تویی
 یعقوب را یادآوری عقباً تویی طوباً تویی
 چون کوه هستی ایستا هر مرده را احیا تویی

های و هویی راه اندازی میان هر شاعری
 در خفا ماندی کشتی جاری چنان جرزن دلا
 گر ادیبی با رعایت آبرویی با ادب
 دور از ادراک ، حسّی می کنی ای جان من
 گر چه رسوا خود کنی ما بین خلقی شاعران
 با سرشتی نکته بینی ، آشنا گشتی چو لا
 گر قلم داری کنی رسوا خودی را چون هیا
 گر حیایی ، می نویسم عبرتی گیری دلا
 با کلامی ختم سازم گنج دانش پند را
 همچو آن یک پسته ای لب واکنی های هویی
که از دل بر کند عصیان به پرواز آید از کویی

بدانم غمزده حالت که در گفتار می آیی
 از این منزل برقتند عاشقان عشق بی محفل
 خبر داری که عشق رب کشاند سوی عرش بالا
 ولی در کنج این خلوت خریده کیمیایی را
 بدانستم که تقوا را ثمر باشد به هر عالم
مهمان کرسی مادران را جستجویی

دور از خیالاتی به دور از آرزویی
 ترسیم دل را بررسی ناظر به رسمی
 یادی کنم یلدای جانم را بدانی
 گر نیّتی باشد مرا ایمان هویدا
 یک دسته گل تقدیم بر پاکان دلانی
 با نرگسی چشمان خود کردم نگاهی
 اویی که خالق هر وجودی باشدش او
 شب بوی تاریکی شبی با حُسن یوسف
 یاد از انارستان کنم یادی ز یلدا
 احساس والی را کنی درک آن زمانی
ناطق به قرآنی تویی عادل میان او ما تویی

همراه هر والی تویی هر جا تویی والا تویی
 آدم تویی ادريس جان صابر چو ایویی دلا
 رعنا دلان را قامتی چون سرو هر جا ماندگار

لا سیف الّا ذوالفقاری ای علی تنها تویی
ناطق به قرآنی تویی عادل میان او ما تویی
همراه خاتم انبیا بعد از نبی هر جا تویی
حاکم میان امت تویی احکام را اجرا تویی

عاشق دلشکسته ای لایق انجمن تویی
قلّه ی قاف این جهان دهد این چمن تویی
نغمه دلم بخوان دهی آن نظری که فن تویی
در فوران آتشین واژه دل سخن تویی
قاف نشین خانه ای ساکن دل وطن تویی
نغمه ی شوق می رسد پیر جوان کهن تویی
نغمه سرای امتی والی دین سُنن تویی

تا به کی پیمانه مخموری تو پی
حاجتی داری پذیرد راه طی
جلوه یاری را که رؤیت مست وی
بازگشتی بندگی یاری ز دی
چشمه ای طالب که نوشی جرعه می
جمله هستی در ترنم ما به نی
مست وی گردم چه هایی هوی و هی

یک لحظه ای برون آ در دست توست آن می
در دست توست جامی نوشی بده زمان طی
امید لطف دارم جویم تو را من از وی
گر ناظر دلم شد می بینمش من از پی
جذب دل است بینی مخمور ساغر می

که به یاران دهم ای بتکده ناله نی
بی تأمل نشوم پاره کنم جامه دی
تا شوم سیر و به وردش پریم از خانه کی
به اسارت کشم این دیو لعین زاده وی

شیدای محبوبی شدم آوازه اش شد لا فتی
در بین هر یک اولیا میزان تویی ای شاه دین
يعسوب دینی یا علی هر جا زبانزد نام تو
بر امتی گشتی پدر همچون نبی مولا علی

قاف نشین خانه ای ساکن دل وطن تویی

نغمه سرای قلب من عشق وجود من تویی
رهرو و رهنما تویی راهبری به قاف عشق
منطق طیر گشته ای دیر نشین شدی ولی
آتش عشق سینه ام زنده شود به اخگری
هجر و وصال عارفی وصف کنم در انزوا
پیک بهار می رسد دور ز هجر با وصال
داده به من چه عزّتی پادشهان مُلک دین

مست وی گردم چه هایی هوی و هی

از اطاعت دور مستی تا به کی
دم غنیمت چشمه آبی تا وضو
از قضا سرّی برایت آشکار
نا امید نیست در دیوان عشق
زیر این گنبد که نیلی آسمان
خوشتر از حالت نباشد پیش ما
بناده ای در دست گیرم والیا

جذب دل است بینی مخمور ساغر می

ای خاتم ولایت مستور دیده تا کی
ظرف دلم ندارد طاقبت به انتظارت
من آن ضعیف عالم محتاج دستگیری
یا رب به دولت عشق راضی یک نگاهم
جان در سرای جانان والی نشانه چیست

به اسارت کشم این دیو لعین زاده وی

از در پیر گرفتم دو سه پیمانه می
من که درویش صفت هستم و دارم هستی
بر در میکند پیر گرفتم جایی
باید از ریب شکایت برم و جان بازم

که به ایما سفرم داد شدم باده پی
تا به دنبال رخت نامه کنم چاره وی

تا عاشق سرگشته را دریابمش از نای نی
سر سلسله مستانه را از گوشه جویم تا به کی
دنباله عشاق را گیرم که او هست مست وی
در ظرف شادایم کند از بس که شاداب همدلی
قلبی که پر باشد غمش سیلاب را جاری کنی
سیمای ظاهر زر گشت از قیمت زرد رخی
والی بیا بر چشمه ای بین شاهدان مست دی

از جهان ملک نهان گشتم و دیدم وی را
سجده بر خاک نهم بوی خوش از سجده برم

والی بیا بر چشمه ای بین شاهدان مست دی

صد ملک در دل دارم ساقی بده یک جرعه می
مدت به دنبال دلم صبح ها نخسبم دم به دم
خندان نشد این سینه ام از بس که زجری دیده ام
در بحر غرقابم کند آن عاشق مدحت سرا
با آه شب نامه کنم ره سوی کاشانه کنم
شاید زمانه خرقه را ننگین بکرد از حرص زر
دانه به انعام آورم از تربت پاک خدا

